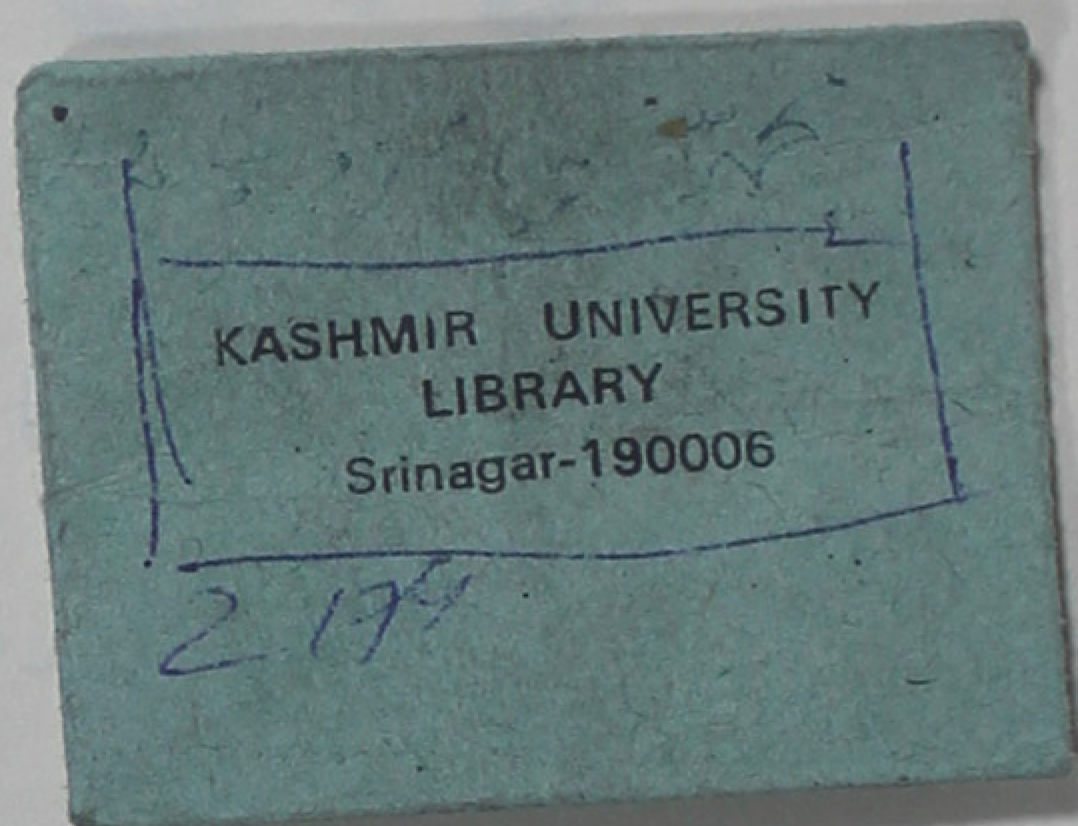
دیوان

کامل

استاد جمال الدّین

محمد بن عبدالرزاق اصفهانی

با تصحیح و حواشی حسن وحید دستگردی


KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006

دیوان

کامل

استاد جمال الدّین

محمّد بن عبدالرزّاق اصفهانی

سرآمد قصیده سرایان ایران در سده ششم

با تصحیح و حواشی حسن وحید دستگردی

از انتشارات

کتابخانه سنائی

مشخصات کتاب

نام	دیوان جمال‌الدین اصفهانی
تیراژ	۱۵۰۰ خلد
چاپ اول	۱۳۲۰
چاپ دوم	۱۳۶۲
چاپخانه	احمدی
صحافی	چهر
ناشر	کتابخانه سنائی

استاد جمال الدین

محمد بن عبد الرزاق اصفهانی

(۱) نام و نسب (۲) زاد بوم و محل قبر (۳) جمال نقاش (٤) لکنت زبان (٥) فرزندان (٦) مذهب (۷) مقایسه (۸) غزل ورباعی (۹) مراتب علمی (۱۰) آغازشاعری (۱۱) مسافرت وسوانح (۱۲) ممدوحان (۱۳) ولادت ورحلت (١٤) دیوان

(۱) نام

نام وی محمد لقبش جمال الدین و اسم پدرش عبدالرزاق بوده وهر کجا قدما (جمال الدین عبدالرزاق) گفته باشند مطابق قانون فارسی کلمه فرزند از وسط مخذوفست مانند محمود سبکتکین وابو علی سینا و امثال آن

ابن راوندی در راحة الصدور صحفه ۳۳ چاپ لیدن بدین نام تصریح دارد ومیگوید : **جمال الدین محمدبن عبدالرزاق الاصفهانی رحمه‌الله** در وصف جهان واهل این روزگار خوش قصیدهٔ گفته است .

شمس الدین محمد بن قیس رازی در المعجم (صفحه ۳۳ چاپ لندن) مینویسد : جمال الدین محمد بن عبدالرزاق را در نعت پیغمبر صلوات الله علیه قصیدهٔ ترجیع هست والحق سخت نیکو آمده .

جمال الدین نیز خطاب بخود فرماید : صفحه ۸٤

محمدای‌سره مردآب‌خواه‌ودست بشوی که روی فضل سیه گشت و کارجودببود

ولی تذکره نویسان متاخر باشتباه افتاده و گمان کرده اند عبدالرزاق اسم اوست چنانکه مرحوم هدایت در ریاض العارفین مینگارد : جمال اصفهانی قدس سره اسمش عبدالرزاق ودرفضایل و کمالات یگانه آفاق بوده .

نیز درمجمع الفصحاء مینویسد : جمال الدین اصفهانی بجمال الدین عبدالرزاق مشهور است .

آذر درآتشکده گوید : جمال الدین وهو عبدالرزاق از افاضل معروف اصفهان بلکه افضل فصحای جهانست .

امین احمد رازی در تذکره هفت اقلیم گوید : جمال الدین عبدالرزاق از اکابر طبقه شعرا بوده ونظم ونثرش عذوبت سلسبیل وجودت

فرات ونیل داشته جزالت باسلاست آمیخته ولطافت بامتانت جمع آمده .

اما ازگفتار امین احمد معلوم نمیشود که ایا عبدالرزاق را نام جمال الدین میدانسته یانام پدر وی

نیز ازگفتار امین احمد مشهود است که ازاستاد جمال الدین در آنزمان که تقریبا ماة یازدهم هجریست نثری هم علاوه برشعر دردست بوده ولی دراین زمان چیزی یافت نمیشود یاما نیافته ایم .

جمال الدین بظاهر لقب سید الشعرائی هم داشته چنانکه فرماید صفحه ٤٠١

زفر نام تو لفظ رهی قلاده چرخ   زمدح تو لقب بنده سید الشعرا

نسب

جمال الدین نسب ازخویشتن درست میکند وفرزند خصال خویشتن است چنانکه شاعری فرماید :

نسب از خویشتن کنم چوگهر   نه چو خاکسترم کزآتش زاد

نیز حکیم نظامی فرماید :

چون شیر بخود سپه شکن باش   فرزند خصال خویشتن باش

(۲) زاد بوم - ومحل قبر

زاد بوم وی - شهر اصفهانست و عشق وطن وحب زاد بوم بیش از آنچه تصور شود اورا در نهاد بوده چنانکه درمدح اصفهان فرماید: صفحه (٤١٠)

دیدی تو اصفهانرا آن شهرخلد پیکر   آن سدره‌مقدس آن‌عدن‌روح‌پرور الخ

بهمین‌سبب‌چون مجیرالدین بیلقانی که ازطرف اتابکان آذربایجان حکمران‌اصفهان بوده درطی یك‌قطعه‌ودورباعی اصفهانرا ذم ونکوهش کرد جمال الدین درکمال سختی بجواب او پرداخت .

مجیرالدین درذم اصفهان گوید

قطعه

صفاهان خرم و خوش مینماید   بسان پر شهر آرای طاوس
ولی زین زاغ طبعان کاهل شهرند   خجل(نجس)شدبال‌خوش‌سیمای‌طاوس
یقین میدان که مجموع صفاهان   چوطاوس است واینان پای طاوس

رباعی

گفتم زصفاهان مدد جان خیزد   لعلیست مروت که ازان کان خیزد

کی دانستم کاهل صفاهان کورنـد   با انهمه سرمه کز سپاهـان خیزد

نیز هم

نه اهل صفاهان ونه بدعهدیشان   در کار هنر سستی وبی جهدیشان
عیسی دمی ای مجیردامن در کش   زین قوم که دجال بود مهدیشان

شعرای اصفهان همه جوابهای سخت بمجیر دادند ولی شعر آنان بپایه ومایه جمال الدین نیست ودرجواب مجیر چنین فرماید :

قطعه صفحه (۴۰۲)

زاول که نفس ناطقه را ازشعاع عقل   ایزد بلطف خویش و برحمت بیافرید
پستان خویش دردهن شاعران نهاد   تاهر کسی بقدر فصاحت ازان مکید
وزبهر آنکه دیرتر آمد مجیر دین   شیری نمانده بود پس اندر دهانش رید

قطعه دیگر صفحه (۴۰۰)

هجو میگوئی ای مجیرك هان   تاترا زین هجا بجان چه رسد
در صفاهان زبان نهادی باش   تاسرت را ازین زبان چه رسد
چند گوئی که در دقایق طبع   خاطر اهـل اصفهـان چه رسد
. . . . گنجه و تفلیس   تابشروان و بیلقان چه رسد
. . . در ریش خواجه خاقانی   تا بتـو خام قلتبان چه رسد

در ضمن این کشمکشها مجیر الدین معزول شده بآذربایجان رفت و چون بار دیگر باصفهان برگشت باجمال الدین ازدر دوستی در آمده واین قطعه را درمدح وی بپرداخت . صفحه ۱۳۴

قطعه

قسم بواهب عقل که پیش رای قدیم   یکیست چشمه خورشید وسایه عنقاش
همی شود بیکی امراو چوسایه بچاه   درآبگون قفس این آفتاب آتش پاش
که هست طبع جمال آفتاب تاثیری   که پیرویست کم ازسایه گنبدخضراش الخ

استاد جمال الدین هم درجواب وی قصیده غرائی فرستاد که دو بیت ازآن نقل میشود . **صفحه (۱۲۴)**

ای که موج سینه توغوطه دریا دهد   پرتو طبعت فروغ عالـم بالا دهد
گرضمیر غیب گوی تو براندازد تتق   سکه نوبرعروس کلبه خضرا دهدالخ

چون قطعات هجو جمال الدین از اصفهان بشروان رسید خاقانی که ازمجیرالدین شاگرد خودهم دلتنك بوداز هجوخود بسیارمتاثرشده وقصیدهٔ مفصل در مدح اصفهان وهجای مجیرالدین و گله از استاد جمال الدین

منظوم داشته باصفهان فرستاد و اینك چند بیت ازآن نقل میشود .

قصیده

نکهت حوراست یا هوای صفاهان جبهت جوزاست یا لقای صفاهان
دولت و ملت جنابه زاد چوجوزا مادر یحیی یگانه زای صفاهان
بس که ز جوزا جناب برد برفعت خاك جناب ارم نمای صفاهان
بلکه چوجوزا دو میوه اند جنابه عرش و جناب جهانگشای صفاهان
دیورجیم (۱) آنکه هست دزد بیانم گردم طغیان زد ازهجای صفاهان
اهل صفاهان مرا بدی زچه گویند من چه بدی کرده ام بجای صفاهان
گنج خدا را بجرم دزد نگیرند این نپسندد ز اصفیای صفاهان
جرم زشاگرد و پس عتاب براستاد (۲) اینت بر استاد اصدقای صفاهان

قصیده، چون بسی مفصل است باید بدیوان خاقانی رجوع شود
جمال الدین بااینهمه وطن پرستی وزادبوم دوستی و ستایش اصفهان
گاهگاه ازاصفهان شکایت کرده یابنکوهش وذم یهودی نژادان این شهر
که پدران آنان بمصلحت وقت برای منافع شخصی مسلمان شده ولی
تمام خصایل یهود در آنان هست پرداخته است چنانکه درین ابیات
ملحوظ میافتد .

قطعه صفحه (۴۰۹)

چند گوئی مراکه مذمومست هر که اوذم زاد بوم کند
آنکه از اصفهان بود محروم میتواند که ذم روم کند ؟

درضمن قطعهٔ نیز فرماید صفحه ۳۹۸

زاد مرا خاك سپاهان ولیك خوی ندارد که پسر پرورد
گرچه شررزاید ازآتش همی نیست برآتش که شرر پرورد

رباعی صفحه (۴۹۵)

زینگونه که شد خوار وفرمایه هنر از جهل پس افتاد بصد پایه هنر

---

(۱) رجیم - محرف - مجیراست .

(۲) این بیت تعرض باستاد جمال الدین است . براستاد - یعنی برتر وبالاتر استاد
کلمه بربمعنی بالا فراوان استعمال شده ومیشود مثل برتر - برسر - بکوه برآمد
وامثال آن وصدر وجمال که دراین قصیده نام میبرد صدرالدین خجندی وجمال‌الدین
خجندی رؤسای مذهب شافعیه هستند . صدرالدین درشعرسعدی هم آمده وگوید :

یکی خار پای یتیمی بکند بخواب اندرش دید صدرخجند

یارب تو بفریاد رس آن مسکین را کش خانه صفاهان بود و مایه هنر

قطعه دیگر صفحه (۴۱۲)

نیست شهری چو شهر اصفاهان بحقیقت ز شهر های عراق
که نبینی دراو خساست و بخل که نیابی دردروغ ونفاق الخ

درضمن قصیدهٔ فرماید صفحه (۲۵۸)

همه احوال خویشتن گفتم چون بگفتم من از سپاهانم
اینچنین خواجگان دون همت که همی نام گفت نتوانم
تا دل اندر مدیحشان بستم بکف نیستی گروگانم الخ

محل قبر

محل قبراستاد جمال الدین در اصفهان هنوز پیدا نشده و نگارنده با همه جستجو و کوشش بسیار از قبروی خبری بدست نیاورده و امید وارست که اهل ذوق وادب اصفهان در این باب جدیت بیشتری مبذول داشته ونتیجهٔ بدست آورند .

(۳) جمال نقاش

استاد جمال الدین علاوه برمراتب علمی وحکمت و ریاضی دارای صنعت زرگری و نقاشی هردو بوده چنانکه گوید : صفحه (۳۳۵)

تاچومن باشند ابروباد دایم دردوفصل دربیع این نقشبندی درخزان آن زرگری

درجای دیگر فرماید : صفحه (۲۵۷)

با چنین معطیان و ممدوحان شکر حق را که صنعتی دانم
ای بسا عطلت ار زبان بودی عامل آسیای دندانم
بعد از ایزد که واهب الرزقست این سه(سر) انگشت میدهدنانم
مدح انگشت خویش خواهم گفت زانکه من جیره خوار ایشانم

در این ابیات نظر بصنعت نقاشی دارد نه زرگری زیرا قلم است که باسه انگشت یاسر انگشت گرفته میشود نه آلات زرگری که چکش وسندان کوچك و دم و کوره باشند پس مسلم است که استاد جمال الدین در عصر خویش بجمال زرگر ونقاش هردو مشهور بوده وجمال نقاش غیر ازو کسی نیست وکسانیکه درعصرما یك جمال نقاش هم برشعرای باستان اصفهان افزوده راه اشتباه پیموده اند .

سبب این اشتباه قطعه ایست که یکی از اکابر آن زمان که بظن قوی جمال الدین خجندیست وشاعریست وزان بجمال الدین نوشته و اورا بسوی خود دعوت کرده و در ضمن قطعه اورا بنام جمال نقاش ستوده

وجمال الدین هم در جواب قصیدهٔ بدو فرستاده واین قطعه وقصیده دنبال یکدیگر در دیوان جمال الدین ضبط گردیده است .

معاصران ما قطعه وقصیده را یك قصیده شناخته وگمان کرده اند استاد جمال الدین این قصیده را در وصف جمال نقاش گفته وچون اورا بشاعری ستوده پس او شاعریست قوی مایه که دیوان و آثارش در دست نیست !!

آنچه گفتیم درنظر اهل ذوق بدیهی است بلکه هرمتذوقی ادراك میکند که قصیده در جواب قطعه گفته شده و یکیك مطالب قطعه در قصیده جواب داده شده است بعلاوه قطعه جمال خجندی از حیث مقام شعری بسیار پست ولی قصیده جوابیه بسیار بلند وکاراستاد بزرگست وهیچ شباهتی بهم ندارند .

بظاهر اول کسیکه این اشتباه را مرتکب شده مرحوم محمد اقبال شاعر معروف هندوستانیست در حواشی کتاب راحة الصدور تالیف ابن راوندی

ابن راوندی درآغاز کتاب صفحه ٥٧ چاپ لیدن تحت عنوان سبب تالیف مینویسد (طغرل بن ارسلان را هوای مجموعهٔ بود از اشعار . خال دعاگوی زین‌الدین مینوشت وجمال نقاش اصفهانی آنرا صورت میکرد)

محمد اقبال درضمن حواشی درصفحه ٤٧٧ راحة الصدور مینویسد : جمال نقاش یکی از دوستان جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی بوده است وجمال الدین را درمدح او قصیده ایست .

ای نقشبند عالم جان اندرین جهان نی‌نی که نیست هیچ پذیرای نقش‌جان
نقش لقای خوب تو بینم منم جمال نامت جمال نقاش آمد زبهرآن الخ

آنگاه مینگارد : واز این قصیده معلوم میشود که جمال نقاش درفن خط وشعر وعبارت نیز حظی داشته است چنانکه میگوید :

ای کلك نقشبندتو آرایش جهان وی لفظ دلگشای تو آسایش جنان
ای نکته بدیع تو خوشتر زآرزو وی گفته‌بدیع توبرتر از آسمان‌الخ

بی نهایت تعجب آور است که نگارنده محقق هیچ دراین قصیده تعمق نکرده تابداند که قطعه اول از دیگری است و قصیده بعد جواب آنست وآن دیگری باستاد جمال الدین (جمال نقاش) خطاب کرده پس بر اثر این پی نبردن در ذهن خود یك جمال نقاش اصفهانی فرض

وایجاد کرده که باجمال الدین عبدالرزاق دوست بوده وشاعر بزرك هم بوده ودرفن خط وشعر وعبارت نیز حظی داشته است !!

براثر اشتباه محمد اقبال محققان معاصر هم بااینکه درهیچ تذکره و تاریخی یك جمال نقاش شاعر معاصر جمال الدین وجود ندارد و ندیده اند دنباله اشتباه را گرفته ودر راه غلط دو اسبه تاخته اند تاآنجا که شاید بنام جمال نقاش موهوم خیابان و کوچهٔ هم عنقریب اختصاص داده شود .

(٤) لکنت زبان

استاد جمال الدین را در زبان لکنتی بوده وخود درچند جا بدان اشارت میکند چنانکه فرماید : صفحه ٣٠٠

کناره گیرم ازین رهزنان معنی دزد　　که تعبیه است مرا عقد درلسان سخن

ونیز فرماید : صفحه ٢١

گویند کج زبانم کج باش گو زبان　　چون هست درمعانی و درلفظ استوا
طرف کلاه خوبان خود کج نکوترست　　ابروی و زلف دلبر کج بهتر و دوتا

(٥) فرزندان وی

جمال الدین چهار فرزند داشته چنانکه گوید . صفحه ٢٨٩

هست برپای من دو بند گران　　علقت چار طفل و حب وطن

ازین چهار تنها کمال الدین اسمعیل است که نام نامی او عالمگیر شده ودیگران اگر دوامی داشته وبس ار جمال‌الدین باقی مانده اند آثار وهنری نداشته ونامی از آنان باقی نیست .

احتمال قوی میرود که فرزند بزرگتر او کمال الدین محمود باشد و طبع شعری هم داشته ولی زود درگذشته و لقب اورا باسمعیل برادر کوچك داده باشد چنانکه ازین قطعه در این باب ظن نزدیك بیقین حاصل میشود .

قطعه صفحه ٣٨٦

دوستی دی سخنی خوش میگفت　　دوستی کو بسخن استادست
که کمال الدین محمود الحق　　پسری (بسیر)سخت کریم و رادست
در وی انصاف بسی معنی هاست　　که‌خدا دردیگران ننهادست‌الخ

دولتشاه سمر قندی درتذکره خود مینگارد : جمال الدین را دو پسر بوده یکی معین الدین عبدالکریم ودیگری خلاق المعانی کمال‌الدین اسمعیل . ولی برای این سخن دلیلی ازدیوان او بدست نیست .

فرزند همسنك باپدر

تاریخ عالم نشان نمیدهد که هیچ شاعر یاحکیم بزرگی فرزندی شاعر وحکیم همسنك خود داشته باشد وگوئی آنچه را طبیعت از ذوق فطری وسخن سنجی ذاتی بیك پدر موهبت کرد تا چندین پشت از فرزندان او کسر میکند. تنها این قاعده در استاد جمال الدین نقض شده وکمال الدین باپدر در شاعری همسنك و بعقیده بسیاری از متذوقین از پدربالاتررفته است. اگرچه بعضی باعقیده تقدم کمال برجمال چندان همراه نبوده و پدر را در رشاقت بیان وترکیب الفاظ قوی مایه تر از پسر میدانند.

دولتشاه درتذکره خود مینگارد: سلطان سعید الغ بیك کورکان سخن جمال الدین محمد را برسخن کمال ترجیح مینهد و بارها گفتی عجب دارم که سخن پدر پاکیزه ترست وشاعرانه تر چگونه سخن پسر شهرت زیادت یافت.

(٦) مذهب

در آنزمان از چهار مذهب اهل سنت دومذهب دراصفهان وسایر شهرهای عراق رواج داشته یکی حنفی و دیگری شافعی. ریاست مذهب شافعی باخواجه صدر الدین خجندی (١) وخواجه جمال الدین خجندی و سایر بزرگان خاندان خجند و ریاست مذهب حنفی با خواجه رکن‌الدین صاعد وخواجه قوام الدین صاعد وسایر صاعدیان بوده است.

در اصفهان مانند تمام شهرهای عراق بین این دو مذهب همواره جنگهای سخت برقرار و پیوسته قتل عام و غارت درکار بوده و استاد جمال الدین هم مانند سایر شعرا ازین فتنه برکنار نمانده وبا آنکه خودش را حنفی نشان داده هرگاه خجندیان بحکومت شرعی و عرفی اصفهان برقرار میشدند ناچار بمدح آنان میپرداخته وهرگاه صاعدیان بحکومت میرسیدند مداح آنان میشده و در عصر حکومت هریك ناچار بوده که از مداحی دیگری توبه کرده وپوزش بطلبد چنانکه این مطالب از قصاید وی خاصه از قصیده قسم نامه در مدح رکن الدین صاعد بخوبی معلوم میشود اینك چند بیت ازآن قصیده صفحه (٢٨٦)

که آنچه‌طرح کشیدست مفسدی بغرض   که ظاهرش همه کذبست‌وباطنش‌بهتان

نه کردم ام نه رضا داده ام نه فرمودم   نه گفته ام نه سگالیده ام زهیچ الوان

---

(١) خجند ـ قصبه ایست درماوراءالنهر .

مکن مکن که نه اخلاق تست بدخوئی برای من مکن اخلاق‌خویش بیسامان

در ضمن ابیات قسم برای آنکه خود را دارای مذهب حنفی نشان دهد فرماید :

بحق احمد مرسل بملت اسلام باجتهاد ائمه بمذهب نعمان

میتوان گفت استاد جمال الدین مایل بتشیع بوده چنانکه در چند جا بمدح اهل بیت و واقعه کربلا پرداخته و گوید : صفحه (۲۹۴)

خدای عزوجل برزمین دوشاخ نشاند زیك نهال برون‌آخته حسین و حسن

یکی ز بیخ بکندند آب نا داده یکی بتیغ بزهر آب داده‌اینت‌حزن الخ

(۷) مقایسه با معاصران

از بزرگان سخن معاصر وی یکی حکیم انوری ابیوردی ودیگری سید حسن اشرف غزنوی وسوم رشیدالدین وطواطست .

این سه استاد چون در عصر جوانی جمال الدین پیر بوده اند طرز سخن آنان دلپسند وسرمشق استاد جمال‌الدین واقعشده وایشان را پیشوای خود خوانده ومیگوید: صفحه ۲۶۵

اشرف ووطواط وانوری سه حکیمند کز سخن هرسه شد شکفته بهارم

ولی بحکم ذوق سلیم شعرجمال الدین‌بروطواط واشرف رجحان‌دارد وتنهاحکیم‌انوری است که‌درقصیده وقطعه‌باوهمسنك‌و گاهی‌برترمیباشد .

برای اثبات این دعوی چند بیت از دوقصیده انوری وجمال‌الدین که هردو بریك وزن ویك قافیت سروده شده اینك نقل میگردد وبرای مطالعه تمام دوقصیده خوانندگان باید بدیوان هریك رجوع فرمایند .

انوری فرماید

حبذابزمی کزوهردم دیگرگون‌زیوری آسمان برعالمی بندد زمین بر کشوری

مجلسی کودعوی فردوس‌را باطل کند گرمیان هردو بنشانند عادل داوری

آتش سیال دیدستی در آب منجمد گرندیدستی‌بخواه‌ازساقیانش‌ساغری‌الخ

استاد جمال الدین فرماید صفحه ۳۳۲

اینك اینك نوبهارآورد بیرون لشگری هریکی‌چون‌نوعروسی‌دردگرگونزیوری

گرتماشا میکنی برخیز کاندرباغ هست باد چون مشاطهٔ وباغ چون لعبت گری

ازهرانجانب که‌روی آری‌زبس‌نقش‌بدیع جبرئیل‌آنجابگسترددست گوئی‌شهپری‌الخ

از معاصران وی یکی حکیم خاقانی و دیگری مجیرالدین بیلقانی است وچون بحکم ذوق سلیم وآیین فصاحت وبلاغت تعقید و پیچیدگی لفظ و دوری معنی از ذهن برسلاست و روانی وقرب معنی مقدم نیست

پس استاد جمال‌الدین براین هردو رجحان وتقدم دارد .

خود جمال الدین گوید صفحه ۱۸۰

وگر نیارم گفتن در جهان خرد   کمینه ریزه خورانم فرزدقست وجریر
ولی بشعر گر افزون نیم ز خاقانی   بهیچ حال تودانی که کم نیم زمجیر
فزون ازین نشناسم فضیلت ایشان   که آن امیرحکیم است واین حکیم امیر

برهان دعوی را اینك در دو موضوع چند بیت از ابکار افکار خاقانی و جمال الدین برای مقایسه نگاشته و حکمیت را بذوق سلیم واگذار میکنیم .

درموضوع آتش جمال الدین فرماید صفحه ۲۶۹

زمانه سیرت وگردون نهیب ودریاجوش   زمین گذاروزمان فعل وآسمان جولان
چوآفتاب جهانسوزو همچو اخترسرخ   چوروزگار لجوج وچوچرخ نافرمان
چو ابر تیغزن وچون اثیر صاعقه بار   چوابرسوی هوا سرکش وچوباد دوان
درخت افکن وخارا گذاروآهن سوز   سپهر گردش وگیتی گشای و قلعه ستان
اساس دوزخ نمرود و باغ ابراهیم   دلیل منزل تکلیم موسی عمران الخ

این قصیده مفصل و در موضوع آتش دارای بسی مضامین بکر ودر فصاحت وبلاغت وروانی بسرحد کمال است .

خاقانی در همین موضوع فرماید

سردست سخت سنبله زر بخرمن آر   تا سستیی بعقرب سرما بر افکند
بی صرفه درتنور کن آن زر صرف را   کوشعله ها بصرفه وعوا بر افکند
گوئی که خرمگس پرداز خان عنکبوت   بر پر سبز رنك غبیرا بر افکند
ازهر دریچه شکل صلیبی چورومیان   بررنك رنك روی بحیرا بر افکند
نالنده اسقفی زبر بستر پلاس   رومی لحاف زرد بپهنا برافکند الخ

درقسم نامه جمال الدین راست صفحه ۲۸۵

بظلمت شب یلدای عیسی مریم   بحرمت ید بیضای موسی عمران
بخرده کاری فکروفلك سواری وهم   بیکدلی یقین و بـه پیروی کمان
بمنهیان حواس و بخازنان خیال   بکوتوال دماغ و بترجمان زبان
بعزم تیز رکاب و بوهم دوراندیش   بحلم سست عنان وبخشم سخت کمان

خاقانی راست

ببهترین خلف اربعین صباح پدر   بصبح محشروخمسین الف یوم حساب
بهشت پهن بهشت اندرین سه غرفه مغز   بهفت حجله نوراندرین دوغرفه خواب
بچترشام زانقاس بحر کرده سواد   بتیغ صبح زکیمخت کوه کرده قراب

بپری و بفرشته بحورعین ووحوش بآدمی و بمرغ و بماهی‌وبدواب‌الخ

یکی از قصیده سرایان بزرك حکیم سنائی غزنویست که خاقانی در مقام افتخار خود را بحکم طبیعت جانشین او میخواند ومیگوید :

چون زمان عهد سنائی در نبشت آسمان چون من سخن گستر بزاد

چون بغزنی ساحری شد زیر خاك خاك شروان ساحری برتر بزاد

مفلقی فرد ارگذشت از کشوری مبدعی فحل ازدیگر کشور بزادالخ

سر آمد تمام قصائد سنائی میتوان این قصیده را که در نکوهش دنیا گفته قرار داد وهم میتوان گفت که در میدان استقبال این قصیده غرا تمام اساتید شکست خورده اند وتنها استاد جمال الدین است که در این میدان باحکیم سنائی همسنك وبرابرست .

حکیم سنائی فرماید

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار ای خدا خوانان قال الاعتذار الاعتذار

پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند عذر آریدای سپیدیتان دمیده‌برعذار الخ

استاد جمال الدین فرماید صفحه ۱۶۱

الحذارای غافلان‌زین‌وحشت آبادالحذار الفرار ای عاقلان زین دیو مردم‌الفرار

ایعجب دلتان بنگرفت ونشدجانتان‌ملول زین هواهای عفن وین آبهای ناگوار

خوشدلی‌خواهی نبینی‌برسرچنگال شیر عافیت جوئی نیابی دربن دندان مار

چند سختی بابرادر ای برادرنرم شو تاکی آزارمسلمان ای مسلمان‌شرم‌دار

ظهیرفاریابی‌ومجدهمگروامامی‌هروی‌وشرف‌الدین شفروه‌واثیراخسیکتی واثیرابهری نیز از معاصران استاد جمال الدینند ولی هیچکدام بمقام و مرتبه او نمیرسند و دراینمقام فقط بمختصر مقایسهٔ مابین جمال الدین و ظهیرالدین قناعت میکنیم .

جمال الدین گوید صفحه ۲۷۸

چو درنوردد فراش امر کن فیکون سرای پرده سیماب رنك غالیه‌گون

چوقلع گردد میخ طناب دهردورنك چهار طاق عناصرشود شکسته ستون

نه کله بندد شام ازحریر غالیه رنك نه حله پوشد صبح ازنسیج سقلاطون

چهارماشطه شش قابله سه‌طفل حدوث سبك گریزند از رخنه عدم بیرون

چهار گوشه حد وجود بر گیرند پس افکنند بدریای نیستیش‌درون‌الخ

ظهیر گوید

شبی بخیمه ابداعیان کن فیکون حدیث زلف‌تومیرفت‌والحدیث شجون

نشان زلف ورخت یك بیك همی‌دادم   که حلقه حلقه این چند و حلیت آن چون الخ

قصیده جمال الدین درشرح قیامتست وسخن راندن و شاعری در این باب کاریست بسیار سخت ولی ظهیرالدین در وصف رخسار معشوق سخن رانده واین موضوعیست بسیار معمول و آسان اما باوجود این قصیده جمال در استحکام الفاظ و معانی باقصیده ظهیر بهیچوجه طرف تناسب نیست .

صاحب تذکره هفت اقلیم صدرالدین خجندی وجمال الدین خجندی راهم ازشعرای معاصر جمال الدین مبشمارد ولی این دو از رؤسای مذهب شافعی وممدوح جمال الدینند وتنها جمال الدین خجندی طبع وزانی داشته وگاهی قطعهٔ نزد جمال الدین میفرستاده و باحتمال قوی قطعهٔ که باین دو بیت ابتدا میشود درصفحه ۲۹۵

ای نقشبند عالم جان اندرین جهان   نی‌نی که نیست هیچ پذیرای نقش جان

نقش لقای خوب تو بینم منم جمال   نامت جمال نقاش آمد ز بهر آن

ودر بیت دوم جمال الدین را جمال نقاش میخواند ازو باشد ونیز قطعه مصدر باین بیت در صفحه ۴۰۰

شعر مخدوم من جمال الدین   که چوگل بردم سحرگه بود

ممکن است خطاب بجمال الدین خجندی وبرخلاف آنچه درحاشیه توضیح داده شده قطعه ازخود استاد جمال الدین باشد .

(۸) غزل ورباعی

غزلهای جمال الدین در اساتید سُلف پس از سعدی کمتر نظیر ومانند دارد ونزدیکترین سخن بروش شیوای سعدی شیوه اوست وغزلهائی دارد که میتوان گفت برروی این گونه پایه ها کاخ عظمت غزل سعدی سر بسپهر برافراشته واینك برای نمونه چند بیت ازچند غزل جمال‌الدین نقل میشود .

صفحه ۴۳۱

برخیز که موسم تماشاست   بخرام که روز باغ وصحراست

امروز بنقد عیش خوش دار   آن کیست کش اعتماد فرداست

می هست وسماع وآندگر نیز   اسباب طرب همه مهیاست الخ

غزل دیگر صفحه ٤٦٥

غمت جز در دل یکتا نگنجد   که رخت عشق درهرجا نگنجد

ندانم ازچه خیزد اینهمه اشك | که چندین آب دردریا نگنجد
مرا گفتی که جز من یار داری | تودانی کاین سخن درما نگنجد

سعدی در ترجیع معجزه مانند خویش نیز نظری تمام بترکیب جمال الدین داشته واگر تمام کتب اساتید را گردش کنیم هیچ ترکیب وترجیعی نیست که قابل مقایسه باترکیب جمال و ترجیع سعدی باشد

این نکته هم شایان تذکارست که ترکیب جمال در مدح پیغمبر و ترجیع سعدی در معاشقه است و همیشه معاشقه از مدیح دلپسند تر اتفاق میافتد اگرچه گوینده یکی باشد .

جمال الدین گوید

در مدح تو هر جماد ناطق | دروصف توهر فصیح اخرس
هم کوس نبوت تو در پیش | هم چتر رسالت تو از پس

سعدی گوید

من در همه قولها فصیحم | دروصف شمایل تو اخرس
آخر بزکوة تندرسی | فریاد دل شکستگان رس

نیزسعدی دراین بند ازترجیع نظری بغزل مذکور جمال‌الدین داشته ،

شد موسم سبزه و تماشا | برخیز و بیا بسوی صحرا الخ

رباعی

رباعیهای استاد جمال الدین هم در لطافت وشیوائی بسرحد کمال است وبا اساتید بزرك همسنك و براغلب میچربد .

اینك دوسه رباعی از جمله صدو بیست وسه رباعی جمال الدین را نقل ومقایسه اورا بااساتید دیگر بعهده خوانندگان واگذار میکنیم .

صفحه ٥٠١

در لطف بنکته سخن میمانی | در کینه بمهر تیغزن میمانی
درپرده دری باشك من میمانی | در نیکوئی بخویشتن میمانی

ایضاً

درعشق توتیره حال چون خال توام | وزپشت خمیده زلف چون دال توام
باریك و دوتا نگون ونالان و ضعیف | در پای تو افتاده چو خلخال توام

(۹) مراتب علمی

استاد جمال الدین مانند سایر اساتید پیشینه در فارسی و عربی بسرحد کمال و صاحب دودیوانست یکی بفارسی و دیگری بعربی چنانکه

فرماید : صفحه ۲۷٤

چومن دودیوان آراستم بمدحت تو چراست نام من اندر جریده نسیان

درعلوم شرعیه هم کامل بوده و گوید : صفحه ۲٤۹

علوم شرعی معلوم هر کس است که من زهیچ چیز درین شیوه کم قدم نزنم

حدیث فضل رها کن من این نمیگویم وگرچه میرسدم لاف فخرهم نزنم

درحکمت ونجوم هم کامل نصیب بوده وازاشعار او کاملا هویداست :

آغاز تحصیل وی دردوره کودکی ومراهقی است واز دکان کسب وهنر نقاشی وزرگری بمدرسه تحصیل آمده چنانکه کمال الدین فرماید :

نیست پوشیده که درعهد صدورماضی رخت زی مدرسه آورد زدکان پدرم

از کرم عذرچه گوئی که در ایام تومن از میان علما رخت ببازار برم

(۱۰) آغاز شاعری واشعارمشکوک

آغاز شاعری وی از اول جوانیست چنانکه فرماید : صفحه ۳۹۲

منگر اندر حداثت سنش چون براو از خرد رقم باشد

سال در مرد معتبر نبود مرد از عقل محترم باشدالخ

بظن قوی این قطعه را درسن هیجده الی بیست سالگی سروده و در اول جوانی شاعری قوی مایه بوده چنانکه فرزند وی کمال الدین هم درسن نوزده سالگی قصاید غرا میسروده بحدی که حسودان میگفته اند این اشعار از پدر اوست وناگزیر برای رد گفتار حسودان قصیدهٔ ساخته بدین مطلع :

یکشب وطای کحلی شب درسر آورم بگریزم ازجهان که جهان نیست درخورم

تاآنجاکه فرماید :

سالم زبیست گرچه فزون نیست میشود گردون پیراز بن سی و دو چاکرم

در این قصیده پدر خویش را پس از مردن بخواب می بیند وبااو مذاکراتی میکند واین قصیده را دلیل قرار میدهد براینکه اشعار بلند او از خود اوست نه از پدر زیرا پدر هرگز برای مردن خود و بخواب فرزند آمدن شعری نساخته است .

اشعار مشکوک

اشعار مشکوک وی یکی قصیده ایست بااین مطلع : صفحه ٤۰

خوش گوش کردچرخ وممالك بااین خطاب کامد نهنك رزم چو دریا باضطراب

این قصیده دریکی ازسفینه های کهن سال بنام اثیراخسیکتی ضبطست

نیز ترکیب بند بااین مطلع ازاشعار مشکوکست . صفحه ۳۵۹

عشق چون دل سوی جانان میکشد عقل را در زیر فرمان میکشد

و بنام ظهیر فاریابی هم در دیوانها ضبط شده

(۱۱) مسافرت وسوانح

استاد جمال الدین بشهر گنجه مسافرتی کرده وشاید دراین سفر اورا باحکیم نظامی که آنگاه آغاز شاعری وی بوده ملاقاتی دست داده باشدولی ازاشعاروی دراین باب خبری بدست نیامد فرماید

صفحه ٤١٣

چو شهر گنجه اندر کل آفاق ندیدستم حقیقت در جهان خاك

که رنك خلد و بوی مشك دارد کلابش آب باشد زعفران خاك

چنان مطرب هوائی دارد الحق که رقص آید دراو درهرزمان خاك

بمازندران هم مسافرتی کرده ومدتها در خدمت اسپهبد مازندران اردشیر بن حسن میزیسته ولی در اشعار وی تصریحی بدین مسافرت نشده است .

درد چشم

ازسوانح زندگی او یکی اینست که چشم درد شدیدی بدوعارض شده وقطعهٔ بسیارشیوا دراین باب دارد ودرضمن قطعه فرماید : صفحه ۳۸۸

محروم مانده ام ز فواید بدرد چشم خودالحریص محروم درحق ماست راست

طفل بصر درآبله گشتست شیرخوار صدباربیش خوردوتو گوئی که ناشتاست

درخون من شد آبله ومن ز ابلهی بردیده مینشانمش این خود چه توتیاست

بعضی از فضلای معاصر از دو بیت اخیر چنین استخراج کرده‌اند که جمال الدین درکبرسن مبتلا به آبله شده است ولی این حدس اشتباهست زیرا مقصود ازین آبله جوش های کوچکی است که درچشم هنگام درد ظاهر میشود ونزد پیشینگان بآبله چشم مشهور است وباشیر معالجه میشده وفالگیران باادعیه واوراد و بیشتر باخواندن سوره الم نشرح آن آبله‌را رفع میکرده اند وهنوزهم درطبقات عوام شایع است .

استاد کمال الدین هم یکوقت بدرد چشم مبتلا شده وقصید غرائی
در این مرض دارد که دارای مضامین بسیار بلند وبر اشعار جمال الدین
تفوق دارد ومطلع آن اینست :

جانم زدرد چشم بجان آمد ازعذاب   یارب چه‌دیدخواهم ازین چشم درد یاب

(۱۲) ممدوحان

(۱) خواجه صدرالدین خجندی (۲) خواجه جمال الدین خجندی
برادر صدر الدین واین هردو از پیشوایان شافعی هستند

(۳) خواجه رکن الدین صاعد (٤) خواجه قوام الدین صاعد (٥)
خواجه صدر الدین بن قوام الدین صاعد (٦) خواجه نظام الدین بوالعلای
صاعد برادر رکن الدین و این چهار از پیشوایان مذهب حنفی
بوده اند (۷) سعد الملك وزیر (۸) اردشیر بن حسن اسپهبد
مازندران (۹) خواجه شمس الدین ابوالفتح نطنزی (۱۰) طغرلشاه
سلجوقی (۱۱) خواجه معین الدین عزالاسلام حسن (۱۲) صدر اجل
شهاب الدین خالص (۱۳) خواجه جمال الدین نظام الملك وزیر (١٤)
خواجه امین الدین صالح مستوفی (۱۵) ملك عزالدین که ظاهراً در
موصل سلطنت داشته (١٦) امیر فخر الملك (۱۷) امیر یمین الدین
(۱۸) ارسلان بن طغرل سلجوقی که از ٥٥٦ تا ٥٧١ سلطنت داشته
(۱۹) صدر اجل شرف الدین علی (۲۰) خواجه بدرالدین عمر (۲۱)
صدر اجل اوحد الدین (۲۲) خواجه بهاء الدین بن قوام الدین صاعد
(۲۳) اتابك محمدبن ملکشاه (٢٤) امام زین الدین تاج الاسلام (۲٥)
اتابك نصرة الدین جهان پهلوان (٢٦) علاء الدوله (۲۷) ملکشاه بن
محمد بن ملکشاه سلجوقی که معروفست بملکشاه ثانی ٥٤٧ تا ٥٥٥
پاد شاهی کرده

(۱۳) ولادت ورحلت

رحلت اورا بعضی ازنویسندگان مانند محمد اقبال هندوستانی بنقل
از (فهرست نسخ فارسی مؤلفه ریو) درسال ٥٨٨ هجری معین کرده

اند ولی مأخذ ودلیلی برای این مطلب تاحال مارا بدست نیامده ودرهر حال تاپنجاه و پنج سال زندگانی از اشعار او برمیاید چنانکه فرماید :

چه ماندعمر چو پنجاه‌وپنج‌سال گذشت   که گشت‌سروتوچون‌خیزران‌بنفشه‌سمن

(١٤) دیوان

دیوان استاد جمال الدین دستخوش سقط وتحریف وتقلیل فراوان شده وبدین سبب ازبیست هزار بیت شعروی بقول بعضی ازتذکره نویسان باتمام کوشش های چندین‌ساله ما بیش ازده هزاربیت جمع آوری نشد.

بسیاری ازقصاید را محسوس می بینیم که ابیات بسیار ازآن افتاده ورشته مطالب از هم گسیخته است . مثلا در یك نسخه کهن سال هرغزلی نصف یاثلث شده وازهر قصیده ربع یاخمس آن نگاشته شده است وعجب اینست که انتخاب کننده نادان ابیات بسیار بلند را نپسندیده و حذف کرده و ابیات دیگر را برگزیده است و اکنون هیچ دیوان خطی قدیم بالاتر از چهار یا پنج هزار بیت دیده نمیشود یاما ندیده ایم .

تنها دیوانی که ما بدستیاری وزحمات یگانه شاعر استاد آقای عبرت مصاحبی نائینی جمع آوری کرده ایم درحدود ده هزار بیت است وپس از دو سه سال تصحیح ومقابله باده نسخه کهن وتازه اینك بچاپ رسیده . ازین ده نسخه که مورد استفاده واقع شده اند چهار نسخه کهن سال مخصوص کتابخانه ارمغانست .

نسخه پنجم دراواخر ازطرف فاضل مقدام جناب آقای ذکاء الملك بما رسید که هرچند مختصر وتازه بود ولی چند قطعه درآن یافته وبر دیوان افزودیم .

نسخه ششم ازکتابخانه دانشمند فاضل آقای صادق انصاری است .

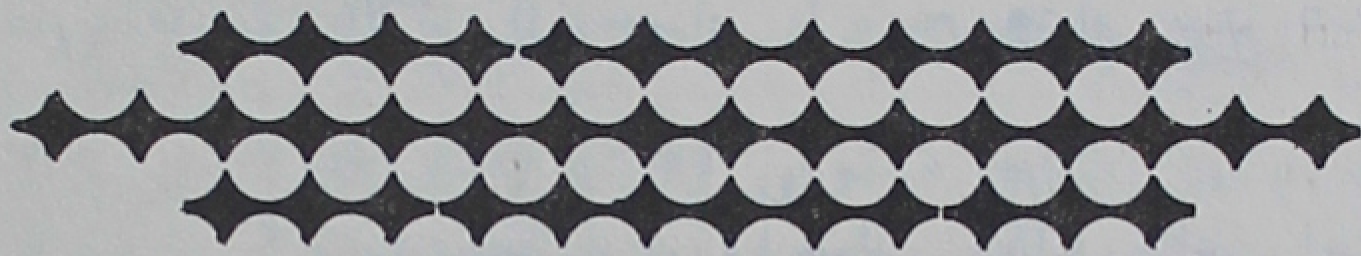
نسخه هفتم از کتابخانه دانشمند محترم آقای حاج حسین آقای

نخجوانی است که بمحض درخواست از تبریز بما رسیده واز آن بسی استفاده کرده ایم .

نسخه هشتم ازفاضل استاد آقای سعید نفیسی .

نسخه نهم از دانشمند محترم آقای قویم الدوله

نسخه دهم از کتابخانه فاضل ادیب آقای جابری انصاری است که زحمت مقابله راهم بایکی ازنسخ ما خودش دراصفهان متحمل ونتیجه را برای ما فرستاده است . (**وحید**)



فهرست قصاید و ترکیبات و غزلیات و رباعیات

قصاید الف صفحه

آنجرم پاك چیست چوارواح انبیا ۱۵
ای زده لبیك شوق ازغایت صدق وصفا ۳۵
ای مهر تو درمیان جانها ۳۹
اگرشکایت گویم زچرخ نیست صواب ۴۳
ای بیش ز رفعت و مناصب ۵۰
ای جوادی که بتو بحر و سحاب ۵۲
المنة لله که تأیید ظفر یافت ۶۰
ایکه انعام تو سرمایه هر محرومست ۶۳
اینهمه لاف مزن گرچه ترا سیم وزراست ۷۳
این مژده شنیدی که بناگاه بر آمد ۸۳
ایکه خورشید ز رای تو منور گردد ۹۲
ای سعد فلك ترا مساعد ۱۱۵
ایکه موج سینه تو غوطه دریا دهد ۱۲۴
ایکه خورشید زشرم دل توآب شود ۱۴۴
ای سخارا ازکف تو پیشخورد ۱۵۴
الحذارای غافلان زین وحشت آباد الحذار ۱۶۱
ای کرده تو برملك تکبر ۱۷۱
ای برسر آمده تو ز ابنای روزگار ۱۹۲
الرحیل ای خفتگان کاینك صدای نفخ صور ۱۹۷
ای ترا بخت ندیم آمده دولت دمساز ۱۹۹
ای خورده کوب سقفت ایوان چرخ اطلس ۲۰۰
ای تراگاه کرم باهر کسی صدا اصطناع ۲۰۸
اجل موفق دین آن خلاصه تحقیق ۲۱۲
ای بانصاف خواجه آفاق ۲۱۳
ایکه دردست توهرگز نرسد دست زوال ۲۲۲
ای روشن ازوجود توگشته جهان عقل ۲۲۷

قصاید صفحه

ایطالع نگون زتو تاکی قفا خورم ۲۴۰
ای یافته ازقدر برافلاك تقدم ۲۴۴
اندیشه دل دراز می‌بینم ۲۵۰
ای طلعت میمون تو سرچشمه اجرام ۲۵۱
ای دویت ومسند تودین ودولت‌را نظام ۲۵۸
ای محرم خانه محرم ۲۶۱
ای ز وجود توکار ها چو نگارم ۲۶۳
ای بحق پادشاه روی زمین ۲۶۷
ای گذشته پایه قدرت زهفتم آسمان ۲۸۱
ای بتو چشم مملکت روشن ۲۸۷
ای نقشبند عالم جان اندرین جهان ۲۹۵
ای کلك نقشبند تو آرایش جهان ۲۹۵
ای نهاده گوشه مسند بر اوج آسمان ۳۰۸
ای ملوك جهان مسخر تو ۳۱۱
ای ردای شب نقاب صبح صادق ساخته ۳۱۸
ای غم توچون سویدا جای دردل یافته ۳۲۱
ای جهان از تو معطر گشته ۳۲۳
ای چشم چرخ چونتو ندیده هنرنمای ۳۲۵
آن زلف نگر بدان پریشانی ۳۲۷
اینك اینك نوبهار آورد بیرون لشگری ۳۳۲
ای حریم حرمت یزدانی ۳۳۸
ایکه ازلطف جهان جانی ۳۳۹

باء

بازطفلان چمن را حله میبافد صبا ۱۱
بتافت از افق ملك و آسمان بقا ۲۹
باد عنبربیزبین کز روضه حورآمدست ۶۹
بودم نشسته دوش که ناگه خبر رسید ۱۱۸

قصاید	صفحه

باز خورشیده قصد بالا کرد ۱۲۸
بهار امسال خوشتر مینماید ۱۳۱
باز خورشید چرخ رخشان شد ۱۳۸
با کلك تو از گهر چه خیزد ۱۴۹
باد بهار رخت بصحرا همیکشد ۱۵۵
بذروه ملکوت آی ازنشمین خاك ۲۱۶
بخوب طالع وفرخنده روز وفرخ فال ۲۲۶
بساط عدل بگسترد باز در عالم ۲۳۲
بگشت گونه باغ ازنهیب باد خزان ۲۶۸
باز این چه ظلمتست که درمجمعی چنین ۳۰۰
بنگرید این چرخ و استیلای او ۳۱۴
بس خرم و فرخ اسـت این اضحی ۳۳۵

تاء

تاصبا درنقشبندی خامه درعنبر زدست ۶۵
توئی که چرخ بصدر تو التجا کردست ۷۵
ترکم امروز مگر رای تماشا دارد ۹۷
تا جهانست شاه صفدر باد ۱۰۱

جیم

جانم از جام می شکر یابد ۱۲۱

چ

چه گوئی چیست آن شکل مدور ۱۹۰
چون دلبر من بیوفا نباشد ۱۴۶
چه شد که عالم معنی خراب می بینم ۲۵۹
چو درنوردد فراش امرکن فیکون ۲۷۸
چیست آن آخته آینه‌گون ۲۹۷

حاء

حبذا ای نسیم جان پرور ۱۷۴

خاء

خوش گوش کرد چرخ وممالك باینخطاب ۴۰
خیزوبلبل‌بین وآن شادی بر گل کردنش ۲۰۵

قصاید	صفحه

دال

دگر باره چه صنعت کرد با ما ۲۵
دلم ازبار غم خراب شدست ۵۶
درین مقرنس زنگار خورد دوداندود ۷۹
درآمد از درم آنشمع بر رخان آتش ۲۰۱
دولت بیدار دوش کرد زعقل امتحان ۳۰۶
دارم زعشق روی تو پیوسته تر مژه ۳۲۴

راء

روی یارم زآفتاب اکنون نکوتر میشود ۱۰۵
روی او تشویر ماه آسانی میدهد ۱۰۹
رخ خوب تو ناموس قمر برد ۱۳۶
رسول مرگ پیامی همی رساند بمن ۲۹۱

زاء

زهی محل رفیعت برون ز اوج سما ۲۳
زهی محل بمشرق و مغرب رسیده انعامت ۵۷
زهی قدرت از عالم فکربرتر ۱۶۷
زهی موافق رای تو جنبش تقدیر ۱۷۷
زهی عالی بنای قصر معمور ۱۸۱
زهی دریای گوهربخش موج انگیز پهناور ۱۸۳
زهی حکم توچون شمشیر قاطع ۲۱۰
زهی زفر تو سرسبز چرخ مینا رنگ ۲۱۸
زهی دهان تو میم و زلعل حلقه میم ۲۳۵
زهی زرای توروشن جهان تیغ و قلم ۲۳۷
زهی توحاکم عدل و جهان ترامحکوم ۲۵۴
زهی بنفخه عدل تو زنده جان جهان ۲۷۴
زهی محل رفیعت زحد وهم برون ۲۷۶
زهی بعدل تو اقلیم شرع آبادان ۲۸۳
زهی گشاده بمدح تو روزگار دهن ۲۹۰
زهی وفای تو مانند نقش برناخن ۳۱۰
زهی ملك و دین ازتو رونق گرفته ۳۱۶
زهی اخلاق تومحمود چون عقل ودانائی ۳۳۷

قصاید	صفحه

سین

سلام من که رساند بدان خجسته دیار ۱۸۵

حرف شین

شدست خاطروطبع توکان آتش وآب ۴۷
شاه جوانست و بخت ملك جوانست ۵۳
شیرمردان چوعزم کار کنند ۱۴۱

عین

عشقبازی دیگرم درتحت فرمان یافتست ۷۱
عشقت سوی هرکه راه برگیرد ۱۵۸

کاف

کیست که پیغام من بشهر شروان برد ۸۵
کسیکه قصد سرزلف آن نگار کند ۱۰۳
کی است نوبت احسان و روزگار کرم ۲۶۵

گاف

گرکسی فیض جان همی بخشد ۹۵

میم

مرا باری درینحالت زبان نیست ۷۷
مرا هرساعتی سودای آن نامهربان خیزد ۸۸
منم آنکس که سخن را شرفم ۲۴۵
منم که جز بمدح تو هیچ دم نزنم ۲۴۷
من زجمع شاعران باری کیم ۲۵۶
منم آن کس که عقل را جانم ۲۵۶
منم که گوهر طبع منست کان سخن ۲۹۸
منت خدایرا که بتأیید آسمان ۳۰۳

نون

نگارمن زبر من همی چنان بجهد ۱۱۲

هاء

همه میامن این روزگار میمون باد ۱۳۳
هیچ رنك عافیت درحیز عالم نماند ۱۵۷
هرنفس کان نز پی یاد جلال ذوالجلال ۲۱۹
هزار منت وشکر خدای عزوجل ۳۲۹

قصاید	صفحه

حرف یاء

یارب این خوش نفس باد صباست ۴۶۴

ترکیبات

الف

ای از بر سدره شاهراهت ۲
ای مملکت بیال که عهد شهنشهست ۳۶۶
المنة لله تبارك و تعالی ۳۶۹
ای بهر مدح سزا مسند تو ۳۷۳
اینك اینك چتر سلطان شریعت در رسید ۳۷۷

باء

ترکیب بند

با من آخرصنما جنك چرا باید داشت ۳۴۴
بازاین چه عربده است که باما همیکنی ۳۵۱
بازم زدور چرخ جگر خون همیشود ۳۵۴
باد بهشتست یا نسیم بهارست ۳۶۷

تاء

تاهمی برگل نقاب ازخط مشگین آورد ۳۶۲

چ

چیست آن جرم مربع بفلك ساخته جای ۳۴۱

دال

داد صبا مژده که ساغر بخواه ۳۷۴

عین

عشق چون دل سوی جانان میکشد ۳۵۹

نون

نالم همی و سود نبینم زناله‌ام ۳۴۷

هاء

هلال ماه صیام ازسپهر ناگاهی ۳۸۱

قطعات

الف

ای کریمی که دام منت را ۳۸۶
ازمن اکنون هرکسی راآرزوی مدحتست ۳۸۷
ایا صدری که خورشید ملك را ۳۸۸

قطعات	صفحه
ای بلبلی که وقت ترنم زنغمه‌ات	۳۸۸
ای کریمی که در جهان کرم	۳۸۹
ای‌صدر دوست پرور دشمن‌نواز راد	۳۹۱
ای کریمی که پشت چرخ فلك	۳۹۱
اوحدالدین توئی آنکس که ملوك	۳۹۳
ای بزرگی که پایه قدرت	۳۹۵
آدمی اینجا نخواهد برد هیچ	۳۹۶
ای لقای تو عید اهل‌کرم	۳۹۷
ای‌که همای‌کرم طبع تو	» » »
ای بزرگی که زشیرین سخنت	۳۹۹
ای کریمی که همای نظرت	» » »
ای خسروی‌که هرکه‌کند بندگی‌تو	۴۰۱
ایا صدری که چرخ پیر چونتو	۴۰۳
ازمنت شرم نیامدکه پس‌ازچندین‌مدح	۴۰۳
ای زخورشید رای روشن تو	۴۰۴
اسراف مکن ببذل مالت	۴۰۵
الله الله مگرد گرد دروغ	۴۰۷
ای‌ملك بدیدار توچون باغ بگل‌شاد	۴۰۸
این چه شهریست سراسر آشوب	۴۱۱
ای آفتاب برج سیادت روا مدار	۴۱۲
اختلاف‌اهل‌علم ازروی دانش‌رحمتست	۴۱۲
آه ازین دور چرخ وگردش افلاك	۴۱۳
آفتاب مطلع اقبال قتلق سعددین	۴۱٤
ای کریمی که هست‌گاه‌کرم	۴۱۵
ای بزرگی‌که دست نعمت تو	۴۱۷
اگر من فی‌المثل در هجوکوشم	۴۱۸
ایا پادشاه شریعت که هست	۴۲۱
ای‌حسن بسته برقمرت‌رنك ارغوان	۴۲۱
ای شده فر شکوه مسندت	۴۲۳
ای آنکه بنزد عقل فاضلتر	۴۲٤
ای برمیان چرخ‌کمر ازوفای‌تو	۴۲٤

قطعات	صفحه
اگر درشعرمن‌زین‌پس‌یکی بیت‌هجاگفتم	۴۲۵
اگر مدیحت‌گویم نیاید ازتو عطا	۴۲۵
آن شنیدستی‌که نمرود ازمقام‌افتخار	۴۲۷
اندرین دورکه قحط‌کرمست	۴۲۸
اگر شلواربند مادر تو	» » »
ازمرك تو نشست بهرگوشه ماتمی	۴۲۹

حرف باء

قطعات	صفحه
بخدای کریم و قادر و حی	۳۸۷
بخدائی که هرکه بنده اوست	» » »
با چنین‌کوتهی و مختصری	» » »
بر چومن بنده‌گر قیامی‌کرد	» » »
بخدائی‌که رازهای ضمیر	» » »
بخدائی‌که علم واسع او	» » »
بدانخدای که ذات مقدس اورا	۳۹۱
بخدائی که قدرتش بر صنع	» » »
بخدائی که چنبرگردون	۳۹۶
بخاك پای رکن الدین اگرچه	۴۰٤
بمعبود بیچون‌که چون‌گفت‌کن	» » »
بیکی برد اشارت‌کردم	۴۰۵
بدانخدای‌که بی‌گرد موکب امرش	۴۰۶
بخدائی که رخت عزت او	۴۰۷
برای دست تو رای‌کرم چو‌سهل‌آمد	۴۰۸
بخدائی‌که علم واسع او	۴۱۱
بخدائی‌که فیض رحمت او	۴۱۵
بخدای ارچهار بالش شرع	» » »
بخدائی که عقل‌کلی را	۴۱۷
بشنر از من نصیحتی‌که ترا	۴۱۸
بر نرگس تو رفتم بهزار لابه‌گفتم	۴۲۰
بخدائی‌که مهر معرفتش	۴۲۰
بخدائی‌که بر خداوندان	۴۲۱

قطعات	صفحه
برف آمد و راه ما ببستست	۴۲۵
بخدائی که پس از طاعت او	۴۲۷
بزرگوارا در انتظار بخشش تو	۴۲۸
پ	
پارهٔ می بخواستم زنجیب	۳۹۵
پوستینی بخواستم از نو	۴۲۳
تاء	
تاحصه قناعت کشتست ملك من	۳۹۱
تاکی غم خان و مان و فرزند	۴۰۲
ترا فضل بر دیگری بیش ازین نیست	۴۰۴
تا زنده ایم برمن و تو گفتگو کنند	۴۰۵
تاکی ایدل تو درین مزبله دیوزحرص	۴۲۶
جیم	
جبه و دستار افزونی که من درخدمتت	۴۰۵
چ	
چیست آن آتش باگونه آب	۳۸۵
چندگوئی مراکه مذمومست	۳۹۶
چرا باید که عاقل بهر روزی	۴۰۴
چون زمدح تو براندیشیدم	۴۰۹
چو شهر گنجه اندر کل آفاق	۴۱۳
چندگوئی که عیش نیست بکام	۴۱۴
چندگوئی که روز برنائی	۴۲۳
چیست از نیکوئی که نیست ترا	۴۲۸
حاء	
حقتعالی اندرین دنیای دون	۴۱۳
خاء	
خداوندا کمینه چاکر تو	۳۹۰
خوان میفکند کنون مسلمانان	۴۰۲
خداوندا تو آنشخصی که چشم چرخ فیروزه	۴۰۵
خسروا زاصطبل معمور تو کو معمور باد	۴۰۷
خراجگانرا نگر برای خدا	...
خدایگان شریعت علاء دین رسول	۴۰۹
خواهی که نزد خواجه قبولی بود ترا	۴۱۰
خسروا عدل کن همیشه ازانك	۴۱۵
خواجه رادیدی تو تابنشست بر دیوان ملك	۴۱۷
خشمت آمد که من تراگفتم	...
خداوندا بدینحالت من از شکر و ثنا گفتن	۴۲۰
خاطری دارم چنان وقاد و تیز و تندرو	۴۲۳
خواجه محترم ربیب الدین	۴۲۴
خداوندا چنین گفتست حاسد	۴۲۷
خدایگان افاضل رشید دولت و دین	۴۲۹
دال	
دوستی دی سخنی خوش میگفت	۳۸۶
دوش عقلم که نیست گفت ای آن	۳۹۴
دوستی درسمر کتابی داشت	۴۰۳
دوستی گفت صبر کن زیراك	۴۰۷
دعاگوا سبکی دارد که هرروز	۴۰۷
دم عیسی است مگر باد صبا	۴۰۸
دیدی تو اصفهانرا آنشهر خلد پیکر	۴۱۰
دخل عمرم خرج شد در انتظار	۴۱۵
درآینه تانگاه کردم	۴۱۸
دوستی دی برمن آمده بود	۴۲۲
دی هرکه دید سلطنت و کار و بار تو	۴۲۹
دویار ار بیك جای میداشتی	...
دلگشائی چوقبا در پوشی	...
زاء	
زاول که نفس ناطقه را ازشعاع عقل	۴۰۲
زهی ابری که شرق وغرب عالم	۴۲۸
سین	
سلام من برسان ای نسیم باد صبا	۳۹۱
سك به ازمردم سپاهانست	۴۱۹

قطعات	صفحه
شین	
شعرمخدوم من جمال‌الدین	۴۰۰
شاعری‌را اگر دهی دشنام	۴۰۶
صاد	
صائم‌اللیل اسبکی دارم	۴۰۲
عین	
عالم‌الاسرار آگاهست آن کزقدرتش	۴۲۵
قاف	
قدری می صاف کهنی خواسته بودم	۳۹۵
قسم بواهب عقلی که پیش رای‌قدیم	۴۱۱
کاف	
که خواستم ازتو زابلهی من	۳۸۵
کسی کو دل درین محنت سرابست	۳۹۶
کاشکی برخاستستی روزحشر	۴۲۳
گاف	
گفتم بجوانی‌که بعالم در	۴۱۰
گفتم چو بسته‌ام کمر بندگی تو	۴۱۸
گفتید دی مراکه برخواجه میروی	۴۱۸
گذشت نوبت‌احسان وروزگار کرم	۴۲۰
میم	
من عجب دارم همی ازشاعران	۳۸۵
موی سپید چیست ندانی زبان مرك	۳۹۳
مرا گویند مولانا ترازوئیست کزعدلش	۴۰۳
مرد بایدکه راستگو باشد	۴۱۴
من بنده واسب هردو امروز	۴۱۶
مرا ایزد تعالی خاطری داد	۴۱۶
مرا خود نیست عادت هجو گفتن	۴۲۴
نون	
نه بکوشش درست روزی خلق	۳۹۶

غزلیات	صفحه
نیست شهری چوشهر اصفهان	۴۱۲
نه ترارای‌که درمن نگری	۴۱۸
نفاق وبخل دراهل صفاهان	۴۱۸
واو	
وقتست دلا اگر بترسی	۳۹۲
هاء	
هست سوگندم بنام آنکه هست	۳۸۶
هرکه‌را ازهنر نصیبی هست	۳۹۱
هرکرا شد فراخ سفره زیر	۳۹۳
هجومیگوئی ای‌مجیرك هان	۴۰۰
هرکه دراصلش بزرگی بوده‌است	۴۱۶
هرچه موی سپید بینی تو	۴۲۵
هرشادی‌وغم‌که هست اندردهر	۴۲۵
یاء	
یك قطعه سوی بنده فرستاد مجددین	۴۹۸
یك‌نصیحت‌بشنوازمن‌کاندران نبودغرض	۴۲۱
یك‌کارد بخواستم زتو روزی	۴۲۳
غزلیات	
الف	
آنرخ نگرکزومه گردون سپرشکست	۴۳۰
ایندل‌که ببند زلف دربستست	۴۳۴
امروز بتم بطبع خود نیست	۴۳۷
امروزچه‌بودش‌که زمن روی نهان‌داشت	۴۳۸
آخر یکی بکوی فلانکس گذر کنید	۴۴۶
ازآه دلم قمر بسوزد	۴۴۹
آه‌که امید من بیار نه این بود	۴۵۲
ابرنوروز زغم روی جهان میشوید	۴۵۸
این مرا درجهان نه بس باشد	۴۵۹
امشب من وغمگسار تاروز	۴۶۵
ای‌ترك بیا وچنك بنواز	۵۰۰

غزلیات	صفحه
ای دوست خط مشکین بر روی آب منویس	۴۶۵
این خبرداری که من آن نیستم	۴۶۷
آه این منم که بسته عشقی چنین شدم	۴۶۸
آن چیست که من از تو و عشق تو ندیدم	۴۶۹
از روی چو خورشیدت هر گه که براندیشم	۴۷۱
از تو یکبوسه همی درخواهم	۴۷۲
ای زگرد ماه مشك آویخته	۴۷۵
اگر رخت از جهان بیرون نهی به	۴۷۷
این چه رویست بدین زیبائی	۴۸۰
ایکه درعشق صبرفرمائی	۴۸۱
آخر چه کرده‌ام که شکایت همیکنی	۴۸۳
اگر درد دلم را چاره بودی	۴۸۴
آه ار ترا زدرد دل من خبر شدی	۴۸۶
باء	
برخیز که موسم تماشاست	۴۳۰
بازمارا هوس خوش پسری افتادست	۴۳۱
بخوبی هیچکس چون یارما نیست	۴۳۲
بس آه کم زعشق تو از آسمان گذشت	،،،
بیش ازین طاقت هجرانم نیست	۴۳۳
بازمرا عشق گریبان گرفت	،،،
برمن زعشق دوست بنوعی قیامتست	،،،
بنام ایزد جهان همچون بهشتست	۴۳۴
بی مه روی تو چشمم همچو ابر بهمنست	۴۳۹
بی توام کار برنمیآید	۴۴۱
برم امشب که آن سرو سهی بود	۴۴۲
بهار امسال بس خوش مینماید	۴۴۶
بازغم تاختن چنان آورد	۴۵۲
بوئی از بوستان همی آید	۴۵۳
بی تو عیشم سخت ناخوش میرود	۴۵۴
باز دل درغم جان می پیچد	۴۶۱

غزلیات	صفحه
بی تو کارم همی بسر نشود	۴۶۳
باز عشقم کار بلبل میکند	۴۶۴
با من ایدوست ستمگر چو جهانی چکنم	۴۶۷
بی عارض گلرنك تو ما خسته خاریم	۴۶۸
برداشتیم دل زامیدی که داشتم	۴۶۹
بی تو چنان زغم هجر تو می بگدازم	،،،
برو ای یار دلارام برو	۴۷۴
بامدادان بگاه خواب زده	۴۷۶
بیگانه وار یار زمن بگذرد همی	۴۸۵
پ	
پشتم زغم فراق خم دارد	۴۴۷
تاء	
ترا تازین جفا دل برنگردد	۴۴۱
ترسم که وعده های تو عمرم سرآورد	۴۴۳
تماشا میکنم از دور هرکس دلبری دارد	۴۴۸
توگر سرد چندین بکوئی نشاید	۴۵۴
تاخط تو رخت بیرون میکشد	،،،
تاکی این فریاد از دست دلم	۴۷۲
توبه که بعد ازین نبرم نام عاشقی	۴۷۸
توچه ترکی توچه ترکی که برخ فرهمائی	۴۷۹
تو ازین سنگدلی کم نکنی	۴۸۵
جیم	
جانا نظری فرما کز جان رمقی ماندست	۴۳۱
جانا غم فراق تو مارا چنان بسوخت	۴۳۷
جورها کان شوخ دلبر میکند	۴۵۱
جزغم او که مرا شاد کند	۴۵۵
جور و جفای تو نیك و بد بسرآید	۴۵۷
جان من گوئی زتن می بکسلد	۴۶۲
چ	
چه عجب گردلت زمن بگرفت	۴۳۸

غزلیات	صفحه
چشمم از گریه دوش نیاسودست	۴۳۹
چرخ ازمن قرار می‌بستد	۴۴۲
چون بهشتست جهان می‌باید	۴۴۳
چکنم دوستی یگانه نماند	۴۵۰
چون رخت مملکت جم نبود	۴۵۷
چگونه عاشقی‌را جان بماند	۴۶۳
چشم من چون دخت توناخفته به	۴۷۶
چه باشد اگر با همه دوستکاری	۴۷۸
حاء	
حسنی چودعا بسرفرازی	۴۸۱
خاء	
خطت تابرگل ازعنبر نوشتست	۴۳۶
خه بنام ایزد آنعارض نیکو نگرید	۴۵۳
خنك آنکه معشوقهٔ چون تودارد	۴۶۳
خشمت آمدکه من ترا گفتم	۴۷۰
خرد بخود خواستم این عشق علی الله چکنم	•••
خون شد زفرقت تودل مهربان من	۴۷۴
خیزکاندر دلبری برعهد وپیمان نیستی	۴۸۲
دال	
دل درد تو درمیان جان بستست	۴۳۶
دوش آنصنم ززانو سر برنمیگرفت	۴۳۸
دل وصالت بشکیبائی یافت	۴۳۸
دیگر باره بامات بیگانگیست	۴۴۰
دلم ازدیده برون میآید	۴۴۲
دلم زدرد توخون شدترا چه غم‌دارد	۴۴۴
دل جفا بیش بر نمیتابد	۴۴۷
دل من زان کسی بیغم نیابد	۴۴۸
دل‌را همه آن زدست برخیزد	۴۵۱
دلبرم تازمن نهان باشد	۴۵۵
دل چودم از دلربائی میزند	۴۵۶

غزلیات	صفحه
دلبرم برمن تحکم میکند	۴۵۹
دورگشت ازمن‌آنکه جانم بود	۴۶۱
دسع من تاچودهانت باشد	۴۶۴
دررخ یار خویشتن خندم	۴۶۶
دست دردامن فلان زده‌ام	۴۷۰
دلم بستان وآنکه عشوه میده	۴۷۵
دلبرا چشم من‌ازاشك چودریا چکنی	۴۸۰
دست من‌اگرهمچودلم‌تنك نبودی	۴۸۱
دیدی که عاقبت سرآن هم نداشتی	۴۸۲
دوش درگلستان سحرگاهی	•••
دلبر اینك رفت ایدل خون گری	۴۸۳
را	
رخ خوب توچشم عقل دردوخت	۴۴۰
روز بآخر رسید ویار نیامد	۴۴۹
روکه زعشق توجز عنا نفزاید	۴۵۹
رفت آن کز لبت مرا می بود	۴۶۰
رخ توطعنه برماه فلك زد	۴۶۲
روز وشب درهجر اوغم میخورم	۴۷۲
رخ برون ازپس نقاب مده	۴۷۶
زا	
زنجیرچوآن زلف پراکنده نباشد	۴۴۷
زلف چون ازروی یکسو افکند	۴۵۵
زلف‌تو برعارض توپای بازی میکند	۴۶۰
زهی روی توخارگل نهاده	۴۷۷
زهی بیوفا خود نگوئی کجائی	۴۸۳
سین	
ساعتی ازعشق تو بیغم نیم	۴۷۳
سخن بیغرض ازمن بشنو	۴۷۴
سرما نیستت فسانه مگوی	۴۷۹
سخت آشفته جمال خودی	۴۸۴

غزليات	صفحه
سرآن داری باماکه بصحرا آئی	۴۸۶
طاء	
طره بخت را بشانه زنم	۴۶۷
عين	
عشق تو همچون قضا مشکل گشاست	۴۳۴
عشقبازی باچوتو یاری خوشست	۵۳۵
عشق‌را بادل من صدرازست	۴۳۷
عشقت ایدوست مرا هم نفس‌است	۴۳۹
عشق تو تادست سوی جان نبرد	۴۴۵
عشقت آتش درآب داندزد	۴۵۶
عشق تو ومحنتی زسر تازه	۴۷۶
عشق برمن بزیان آوردی	۴۸۱
غين	
غمش دردل تنك ما می‌نشیند	۴۵۱
غمت جز دردل یکتا نگنجد	۴۵۶
كاف	
کسیکه برهمه آفاق دوستاری کرد	۴۴۹
کارم نه برمراد دل ریش میرود	۴۵۷
گاف	
گفتم ازدست عشق جان بردم	۴۶۶
گرچوتو ترك درختن بودی	۴۷۹
گرخوی بتم نیك بیودی سره بودی	۴۸۵
لام	
لعل تو درسخن شکرریزد	۴۴۵
لحظهٔ آن سنبل ازگل وا فکن	۴۷۳
ميم	
مکن ایدوست کارمن دریاب	۴۳۰
مرا ازچون تویاری میگزیرد	۴۴۴
مراگرچون تو جانانی بباید	۴۴۸
مرا باآن‌لب شیرین شبی گرخلوتی باشد	۴۵۸

غزليات	صفحه
مرا دلیست نه درخورد من که بستاند	۴۶۴
من زجهان دوست ترا داشتم	۴۶۸
مرحبا شادا زهی ایمه درای	۴۸۴
نون	
نزهجر توام بجان امانی هست	۴۳۱
نه چون رخ‌رنگینت گل درچمنی باشد	۴۴۷
نگارم عنبر ازمه مینماید	۴۴۹
واو	
وصل توچوعمر جاودانه‌است	۴۳۶
وای‌ایدوست که‌بیوصل تو عیشم خوش نیست	۴۳۹
وه‌که دیگر باره عشق‌دست برآورد	۴۵۲
وصل تو نمی‌یابم چندانکه همی‌جویم	۴۶۶
وای من‌ازدست‌دل کونیست‌درفرمان‌من	۴۷۳
هاء	
هروقت‌دلدارمرا بامن عتابی دیگرست	۴۳۵
هیچکس‌را هوس عشق تو درسرنشود	۴۴۴
هرجورکه برعاشق بی‌سیم توان کرد	۴۴۵
هرکه زان لعل شکر میخواهد	۴۵۳
هرکه اوعشق ترا نشناسد	۴۵۴
هرکس‌که بعشق توکمر بندد	۴۶۰
هرکه جان پیش تو فدی نکنند	۵۰۰
هجران تو ای‌پسر نگوید	۴۶۱
هرجورکه من زیار می بینم	۴۷۱
یاء	
یك بارکه لعل اوسخن گفت	۴۳۵
یکروزاگرزانکه ترا باتو گذارند	۴۴۰
یارگرد وفا نمیگردد	۴۴۳
یکروز بکوی ماآخرگذرت افتد	۴۴۴
یاری‌که رخش‌ماه وقدش‌سروروان بود	۴۵۰
یاری‌که بری چوسیم دارد	۵۰۰

غزلیات

صفحه

یارم چو سخن گوید از لب شکر افشاند ۴۶۲
یارب ار تو خوش درآئی چون بود ۴۶۳
یا زچشمت جفا بیاموزم ۴۷۱

رباعیات

الف

از چشم توصد زخم درشتست مرا ۴۸۷
ایدوست چنین مکن فرامشت مرا «
ای عشق چه دردی تو که درمانت نیست ۴۸۸
ای کشته چو من هزار در پای غمت «
ای دیده جگرریش جگرخورده تست «
آورد زمرد سوی لعل تو برات ۴۸۹
آن یار جفاجوی وفادار شدست ۴۹۰
ای وصل توشایسته چو عمر جاوید ۴۹۱
آن سنبل پست پرزتابش نگرید «
آن شیفته را چو باد دربوق افتاد ۴۹۳
افسوس که شد جوانی و چیز نماند ۴۹۳
ای روی ترا برده مه چرغ نماز ۴۹۵
آن ماه که آفتاب نامست رخش ۴۹۶
ای دل نکنی توزین فضولیها کم ۴۹۸
از دور زمانه هیچ می‌ناسایم «
اکنون که فلك بقصد من بست میان «
ایدل غم‌را نهاد بایدکردن «
ازبسکه همی کنم بشب ناله و آه ۵۰۰
ایدل اگرم امان جان بایستی ۵۰۱
ای بیش زمه بنیکوئی وکم نی ۵۰۲
ایدوست اگرنصیحتم میشنوی «

ب

بس رنك که نقاش ازل میآمیخت ۴۸۸
با دلبر خود بکام دل گشتم جفت ۴۸۹
با سبلت سبز یارب آن لب چه لبست «
باتو سخنم زباد بی‌سنك ترست «

رباعیات

صفحه

بادم که وجود من بجز زحمت نیست ۴۹۰
برمن غم عشق بی‌نهایت برسید ۴۹۳
برآتش غم وتاده چون زلف توام ۴۹۷
بگذشت ز عشق دولت بی‌غمیم «
بی‌دیدن دوست دیدگانرا چکنم ۴۹۷
برزلف تو از گره نشان بایستی ۵۰۱
باز این دل سرگشته هجران پیمای «
بی‌دیدن من جان جهانم چونی «

پ

پیراهن و فوطه برتن روشن تو ۴۹۹

تاء

تاکی زتوام جفای دلسوز رسد ۴۹۳
تاطره بدان روی دلارای افکند ۴۹۴
تامن زرخ خوب تو گشتم مهجور ۴۹۵
تاچند کشیم جورعالم من و تو ۴۹۹
تادست رهی گسست ازدامن تو «
تاچند دل‌آزاری ورخ برتابی ۵۰۲

جیم

جائی که غمت بقصد جان برخیزد ۴۹۲
جانا زمن سوخته به زین پرسند ۴۹۳
جانا نم دیده و تف سینه نگر ۴۹۵
جز درسرزلف تو نیاساید جان ۴۹۸
جانا تو چنین بعهنك بامن زچه ۵۰۰

چ

چون بیخبری ازغمم ایماه چه سود ۴۹۴

حاء

حسن تو اگرچه خیمه برماه زند ۴۹۱

خاء

خط تو گرش کسی بخط میخواند ۴۹۱
خود ازهمه کار جورکردن دانی ۵۰۲

رباعیات — صفحه

دال

دل بنهادم هرغم و تیماری‌را ۴۸۷
درراه دلم زعشق توصددامست ۴۸۸
دلبرکه زمن روی بعمدا بنهفت ۴۸۹
دل قصد وصال دلکشی کردوبرفت ،،،
درعشق اگر بزور وزرکارنکوست ۴۹۰
دانی سخنت شکسته چون میآید ۴۹۱
درداکه دلم زهجر خون خواهد شد ۴۹۲
درجامه ازرق آن بت عشوه فروش ۴۹۶
درهجر تو گفتم که زجان میترسم ،،،
درفرقت تودلی پرازخون دارم ۴۹۷
دلخسته آن زلف چوچوگان توام ،،،
درعشق تو تیره حال چون خال توام ،،،
دی وعده خلاف کردم ای عهد شکن ۴۹۸
دل گرغم توچنین خورد وای براو ۴۹۹
دوشم چه شبی بود زدل تاب شده ۵۰۰
درباغ شدم قصد سوی می کرده ،،،
دلدار کمان دلبری کرده بزه ۵۰۰
درلطف بنکته سخن میمانی ۵۰۱
درساختهٔ برغم من دیگرجای ،،،
دی وعده خلاف آمد ازآن آزردی ۵۰۲
درحسن مماثلت بیوسف نکنی ۵۰۳

راء

روئیست چوماه عنبرآمیز اورا ۴۸۸
روزی که برمنت گذاری باشد ۴۹۳

زاء

زلفی که براو بند وگره باشد صد ۴۹۱
زان غالیه دان کزو دلم خون آید ۴۹۲
زین پس دل من بمهر یکتا نشود ۴۹۴
زاوازخوش توعقل مدهوش شود ،،،

رباعیات — صفحه

زینگونه که شد خواروفرومایه هنر ۴۹۵
زلفی که همی نهاد سر برقدمش ۴۹۶
زینسان که منم بعشق درکیست بگو ۴۹۹
زلفی که همه سال دل وجان برد او ،،،

سین

سوز دل من زبهر بارغم تست ۴۸۸

شین

شیرین سخنم گرچه لطیف ونیکوست ۴۹۰
شاها بتو ایزد همه آفاق سپرد ۴۹۴
شبهای جهان مگر بهم پیوستند ،،،

صاد

صبر ازدل ریش من همی بگریزد ۴۹۰

کاف

کار تو همه سرکشی وناز بود ۴۹۲

گاف

گرشرم همی ازین وآن باید داشت ۴۸۹
گفتم که چوفتنه چشم توخفته بهست ۴۹۰
گفتی که دلم بوصل توشاد وکشست ،،،
گفتم چوخطت برنك موی توشود ۴۹۱
گفتم میخوشگوار پیش آوروزود ،،،
گفتم سخنی باتو وبدگفتم بد ،،،
گفتم که مرا چشم تو می پست کند ۴۹۲
گرچه زتو بردلم ستم میگذرد ۴۹۳
گفتم که چرات گرد آن تنك شکر ۴۹۵
گفتی مگذربگوی ما در زین پس ،،،
گفتم که بزلف کو رکجادارم دل ۴۹۶
گفتم زچه چون بوصل مغرورشوم ۴۹۸
گفتم درگوش اگردهی راه سخن ،،،
گه تاب سرزلف مشوش میده ۵۰۰
گردسترسی بسیم وزرداشتمی ۵۰۱

رباعیات صفحه

گر روی چومه زمن نهانی نکنی ۵۰۲

میم

من جمله زبان زهجرچون بید شدم ۴۹۷
من آتش دشمنان بباد انگارم ۵۰۰
مارا ندهد سپهر یك جرعه می ۵۰۲

نون

نه باتو مرا خلوت وجام می بود ۴۹۳
ناگاه چنین کرانه جوئی که چه بود ۴۹۴
نادیده هنوزآن رخ غم پردازش ۴۹۶
نی رای تو بر سرعنایت کردن ۴۹۹
نایافته شهرخی زوصلش ناگاه ۵۰۰
نه چون رخ توگلی بود یاسمنی ۵۰۲

رباعیات صفحه

هاء

هرچند زبهر چون توجانانی را ۴۸۷
هرچندکه شدگرمی بازار تو سست ۴۸۹
هجران تو ازدوچشم من خواب ببرد ۴۹۲
هرکس‌که نشان آن لب ودندان دید ۵۰۰
هردم زتوام غمی‌دیگر باید برد ۴۹۴

یاء

یاری‌که دل منست مسکن اورا ۴۸۷
یکباره زما فلك فراغت دادت ۴۸۸
یکشب بمراد دل‌کسی شاد نزیست ۴۹۰
یك شهر همی‌کنند فریاد ونفیر ۴۹۵
یك بوسه زلعل‌خویش کم گیروببخش ۴۹۶
یك روز بطبع با رهی دم نزنی ۵۰۱

دیوان کامل

استاد جمال الدین

محمد بن عبدالرزاق اصفهانی

سرآمد شعرای قرن ششم وبزرگترین شاعر اصفهان و عراق

دارای تصحیح کامل و مقابله باچندین نسخه کهن سال

وشرح ابیات ولغات

یادگار وحید دستگردی

از انتشارات

کتابخانه سنائی

دیوان کامل

استاد جمال الدین

محمد بن عبدالرزاق اصفهانی

(« ترکیب بند »)

در نعت رسول اکرم ص (۱)

ای از بر سدره شاهراهت   وی قبه عرش تکیه گاهت

ای طاق نهم رواق بالا   بشکسته ز گوشه کلاهت

هم عقل دویده در رکابت   ۲ هم شرع خزیده در پناهت

ای چرخ کبود ژنده دلقی   ۳ در گردن پیر خانقاهت

---

(۱) ترکیب بندی بدین رشاقت وسلاست در دیوان هیچیك ازاساتید باستان جزدیوان شیخ سعدی دیده نمیشود ومسلم شیخ هم درترجیع معروف خود بدین ترکیب بند نظر داشته . پس از شیخ هیچ شاعر استادی حتی حافظ نتوانسته‌است دراین میدان قدم بگذارد و چون شعر مدیح مشکل‌تر و سخت‌تر ازغزل ونسیب‌است هرگاه شیخ هم درمدیح وارد شده بود کمتر احتمال میرفت که بهتر ازین از عهده برآید . اینك دیوان استاد بدین ترکیب بند معجزه مانند برای تیمن و تبرك افتتاح و پس ازآن بترتیب حروف تهجی قصاید آغاز خواهد شد .

(۲) هم و هم خزیده ـ نسخه (۳) این چرخ کبودکهنه دلقی ـ نسخه

مه طاسك گردن سمندت (۱) شب طره پرچم سیاهت
جبریل مقیم آستانت افلاک حریم بارگاهت
چرخ ارچه رفیع خاك پایت عقل ارچه بزرك طفل راهت
خورداست خدا زروی تعظیم (۲) سوگند بروی همچو ماهت

ایزدکه رقیب جان خردکرد (۳)
نام تو ردیف نام خودکرد

ای نام تو دستگیر آدم (۴) وی خلق تو پایمرد عالم
فراش درت کلیم عمران چاوش رهت مسیح مریم
از نام محمدیت ص میمی (۵) حلقه شده این بلند طارم
تو درعدم و گرفته قدرت اقطاع وجود زیر خاتم
در خدمتت انبیا مشرف وز حرمتت آدمی مکرم
از امر مبارك تو رفته (۶) هم برسر حرفت خود آدم

---

(۱) طاس - نوعی از طشت وکاسه و معرب تاس است و طاسك باکاف تصغیر طاس کوچکی است که از زر یاسیم ساخته برای زینت بگردن اسب یامنجوق علم می‌بسته اند. نظامی فرماید:

ز موج خون که میزد سر بعیوق پر ازخون گشت طاسك‌های منجوق

طره پرچم - یکدسته موی سیاهست ازدم اسب که زلف وطره مانند برپرچم می‌بسته‌اند. سیاهت - صفت طره است. یعنی شب طره سیاه پرچم تست. شب پرچم طره سیاهت - نسخه

(۲) اشارتست بآیه **لعمرك انهم لفی سكرتهم یعمهون**. درسوره حجر. خورداست قدرزروی تعظیم - نسخه

(۳) رقیب - پاسبان و حفظ کننده. در بسیاری ازجاهای قرآن نام پیغمبر درردیف نام خداست. مانند اطیعوالله واطیعوالرسول درسوره نساء.

(۴) یعنی نام تو آدم را بقبول توبه دستگیری کرد و خلقت تو باعث ایجاد عالم گردید (لولاك لما خلقت الافلاك) پایمرد - مددکار ومعین

(۵) ازنام محمدیست میمی - نسخه

(۶) از سعی مبارك تورفته - نسخه

نا بوده بوقت خلوت تو ۱ نه‌عرش و نه جبرئیل‌محرم
نا یافته عز التفاتی ۲ پیش تو زمین و آسمان‌هم

کونین نواله ز جودت
افلاك طفیلی وجودت (۳)

روح الله با تو خرسواری روح القدست رکاب داری
از مطبخ تو سپهر دودی ٤ وز موکب تو زمین‌غباری
در شرح رموز غیب‌گویت ٥ بر ساخته عقل‌کار و باری
عفوت ز گناه عذرخواهی ٦ جودت ز سؤال شرمساری
این کیسه هر نیازمندی وان عدت هر گناهکاری
بربوی شفاعت تو ماندست ابلیس چنان امیدواری
آری چه شود اگر بشوید ۷ لطف تو گلیم خاکساری
بی خردگیست نا امیدی ۸ در عهد چوتو بزرگواری

آنجا که ز تو نواله پیچند
هفت‌وشش‌وپنج‌وچارهیچند (۹)

---

(۱) اشارتست بخلوت شب معراج‌که بالای عرش بود وجبرئیل درآن راه نداشت.
(۲) یعنی تو بهستی پشت پا زده و التفاتی بزمین و آسمان نداشته همیشه مشغول بخدا بودی. (۳) افلاك طفیلی از وجودت - نسخه (٤) درموکب توزمین - نسخه
(٥) یعنی غیب گوئیها و رموز غیب‌گوئی تو بر عقل کار و باری ساخته و همیشه عقل بشرح آن رموز مشغولست. درشرح رموز غیب تو هست - نسخه
(٦) در دو بیت لف ونشر مشوش است. یعنی جود توکیسه هرنیازمند وعفو تو عدت هر گناهکاری‌است. عدت - بروزن مدت کارسازی و رفع‌حاجات.
(۷) باری چه شود اگر بشوید - نسخه. کاری چه شود اگر بشوید - نسخه
(۸) بی‌خردگی - نادانی و عاقبت‌نیندیشی چنانکه خرده دان عاقل ودانا وباریك بین درکارهاست وممکن‌است بمعنی گرسنگی و بی‌غذائی باشد واین معنی بانواله پیچی در بیت بعد تناسب کامل دارد. از بی‌خردیست ناامیدی - نسخه.
(۹) یعنی درجائی‌که موجودات ازوجود تونواله پیچی وکسب فیض کنند هفت‌آسمان و شش جهت و چار حد وپنج حس‌که اساس عالم جسمانی هستند هیچند.

ای مسند تو ورای افلاک | صدر تو و خاك توده حاشاك
هرچ آن سمت حدوث دارد | در دیده همت تو خاشاک
طغرای جلال تو لعمرک ١ | منشور ولایت تو لولاک
نه حقه و هفت مهره پیشت ٢ | دست تو و دامن تو زان پاك
در راه تو زخم محض مرهم | بر یاد تو زهر عین تریاك
در عهد نبوت تو آدم | پوشیده هنوز خرقه خاک
تو کرده اشارت ازسرانگشت ٣ | مه قرطه پرنیان زده چاك
نقش صفحات رایت تو | لولاك لما خلقت الافلاک

خواب تو و لاینام قلبی

خوان تو ابیت عند ربی (٤)

ای آرزوی قدر لقایت | وی قبله آسمان سرایت
در عالم نطق هیچ ناطق | نا گفته سزای تو ثنایت
هر جای که خواجهٔ غلامت | هرجای که خسروی گدایت
هم تابش اختران زرویت | هم جنبش آسمان برایت

---

(١) لعمرك — اشارتست بآیه **لعمرك انهم لفی سکرتهم یعمهون** . درسوره حجر چنانکه گذشت ولولاك اشارتست بحدیث - لولاك لما خلقت الافلاك .

(٢) نه حقه نه آسمان وهفت مهره هفت سیار و مهره وحقه اسباب شعبده است . یعنی باوجودآنکه هفت مهره ونه حقه درپیش روی تو ومطیع تو هستند دست ودامن تو از شعبده بازی واستعانه ازآنان پاکست و جز یزدان دیگری را یار نداری .

(٣) قرطه - معرب کرته است که نوعی ازجامه باشد . یعنی باشارت انگشت تو ماه جامه حریر خودرا چاك زد وشق القمر برهمه کس آشکارا شد . مه قرطه پرنیان - نسخه

(٤) مصراع اول اشارتست بحدیث ینام عینی ولاینام قلبی ومصراع ثانی اشارتست بحدیث ابیت عند ربی . الخ .

جانداروی عاشقان حدیثت ۱ قفل دل گمرهان دعایت

اندوخته سپهر و انجم بر نامده ده یك عطایت

بر شهپر جبرئیل نه زین تا لاف زند ز کبریایت

بر دیده آسمان قدم نه تا سرمه کشد ز خاکپایت

ای کرده بزیر پای کونین

بگذشته ز حد قاب قوسین

ای ازنفس تو صبح زاده ۲ آهت در آسمان گشاده

علم تو فضول جهل برده حلم تو غرور کفر داده

درحضرت قدس مسند تو ۳ بر ذروه لامکان نهاده

آدم ز مشیمه عدم نام ٤ در حجر نبوت تو زاده

تو کرده چو جان فلك سواری در گرد تو انبیا پیاده

خورشید فلك چو سایه در آب ٥ درپیش تو برسر ایستاده

---

(۱) دعاء ـ دراین بیت بمعنی نفرین است . یعنی حدیث و ذکر تو جانداروی عاشقان ونفرین تو درحق گمرهان مانند ابو جهل و ابولهب قفل در دل وباعث بستگی است و هرگز نور معرفت وهدایت درآن راه ندارد . فمن یضلل الله فما له من هاد .

(۲) یعنی صبح روشن از نفس ودعای تو زاده وآه وزاری تو هنگام صبح در آسمان را برای اجابت دعا گشاده است .

(۳) یعنی هنگام معراج مسند تو در آسمان قدس الهی برفراز ذروه لامکان جای گرفته . ذروه ـ بکسر وضم اول سر و فراز هرچیزاست .

(٤) اشارتست بحدیث کنت نبیا و آدم بین الماء والطین . یعنی آدم اززهدان عدم در دامن نبوت تو زاده و تو پیش از پیدایش آدم پیغمبر بودی .

(٥) سایه هرچیز چون از خشکی در آب بیفتد برسر میایستد وپایش درخشکی است یعنی هنگام فلك سواری ومعراج چندان بالا رفتی که خورشید مانند سایه درآب افتاده زیرپای تو برسرایستاده بود درصورتیکه عیسی خرسوار ازفلك خورشید بالاتر نرفت .

از لطف و ز عنفت آب و آتش ۱ اندر عرق و تب او فتاده

آن در بر ساوه غوطه خورده وین در دل فارس جان بداده

خاك قدم تو اهل عالم

زیر علم تو نسل آدم

ای حجره دل بتو منور وی عالم جان ز تو معطر

ای شخص تو عصمت مجسم وی ذات تو رحمت مصور

بی یاد تو ذکرها مزور ۲ بی نام تو وردها مبتر

خاك تو نهال شاخ طوبی ۳ دست تو زهاب آب کوثر

ای از نفس نسیم خلقت نه گوی فلك چو گوی عنبر

از یعصمك الله اینت جوشن ٤ وز یغفرك الله آنت مغفر

تو ایمنی از حدوث گو باش عالم همه خشك یا همه تر

تو فارغی از وجود گو شو بطحا همه سنك یا همه زر

طاوس ملائکه بریدت (٥)

سرخیل مقربان مریدت

---

(۱) دو بیت یعنی - از لطف بی نهایت تو آب درعرق خجلت وازشدت عنف وقهر تو آتش درتاب وتب وسوزش افتاده وآب از خجلت الطاف تو دربر و آغوش ساوه غوطه خورده و بزمین فرو رفته و آتش دردل فارس جان داده و هلاك شده . اشارت است باین دو معجز که هنگام ولادت پیغمبر رود ساوه خشکید و آتشکده فارس خاموش شد .

(۲) مبتر — بصیغه مفعول وتقدیم باء بر تاء - دم بریده و ناقص .

(۳) خاك — دراینجا بمعنی پست و افتاده است چنانکه نظامی فرماید - نه من خاك توام آنم چه ریزی . وزهاب ناوکش وسرچشمه وقنات . یعنی درخت طوبی پیش اعتدال قامت تو خاك پست است ودست تو زهاب وقنات وسرچشمه آب کوثر است .

خاك تو نشان شاخ طوبی دست تو زهاب حوض کوثر - نسخه

(٤) اشارتست بآیه والله یعصمك من الناس در سوره مائده وآیه لیغفر لك الله ما تقدم من ذنبك درسوره فتح . و ز ینصرك الله انت مغفر - نسخه

(٥) طاوس ملائکه - کنایت است از جبرئیل که بموجب خبر زیباترین تمام ملائکه است .

ای دستکش تو این مقرنس	۱	وی دستخوش تواین مقوس
ای خاشکدانت سقف ازرق	۲	وی شادروانت چرخ اطلس
چون روح ز عیب ها منزه		چون عقل زنقص ها مقدس
از بنگه توکمینه شش طاق	۳	این چرخ معلق مسدس
شد شهر روان بفر نامت	٤	این فلس مکلس مطلس
درمدح تو هر جماد ناطق	۵	در وصف توهر فصیح اخرس
از عهد تو تا بدور آدم	٦	درخیل تو هرچه زانبیاکس
هم کوس نبوت تو درپیش	۷	هم چتر رسالت تو از پس

(۱) دستکش ــ دراینجا بمعنی گدا و نیازمند و دستخوش بمعنی اسیر و صید است - یعنی چرخ مقرنس برای کسب فیض دستکش تو و آسمان کماز پشت اسیر وصید کمند قدرت تست .

(۲) خاشکدان ــ جائی که خاشاك و فضولات خانه ریخته میشود و درعربی کنیسه گویند - شادروان بفتح دال وبضم‌هم ضبط شده - فرش وپرده منقش .

(۳) شش طاق نوعی ازسراپرده های ملوکانه واینجاکنایه ازجرم معلق فلك‌الافلاك ومسدس بودنش بمناسبت شش جهت است . نظامی فرماید :

فلان شش طاق دیبارا بروز بر — بزن باطاق این ایوان برابر

(٤) شهر روان ــ نقود غیر ازسیم و زرکه بفر سکه ونام شاهان درشهرها رواج وقیمت زر وسیم پیدا میکرده وخود قیمتی نداشته وشهررروا و شهروا مخفف‌آنست . مکلس - بمعنی رونده‌است وزرآب شده دربوته‌را بمناسبت روندگی مکلس‌خوانند . مطلس - دراینجا بی‌نقش ونگار ومقصود ازفلس مکلس مطاس شهرروان ، خورشیداست که درشهرها رونده وروانست وبی‌نقش . شد شهرروا - نسخه

(۵) سعدی بدین بیت نظر داشته و میفرماید :

من درهمه قولها فصیحم — دروصف شمایل تو اخرس

(٦) یعنی‌ازعهد تو تازمان آدم همه‌کس ازانبیا وپیغمبران خیل وسپاه تواند وتو سر خیل همه هستی .

(۷) هم خیل رسالت تو ازپیش - نسخه .

فلج ندب بقیت و حدی (۱)

قفل در لا نبی بعدی

ای شرع تو چیره چون بشب روز ۲ وی خیل تو برستاره پیروز

ای عقل گره گشای معنی در حلقه درس تو نو آموز

ای تیغ تو کفر را کفن باف نعلین تو عرش را کله دوز

ای مذهب ها ز بعثت تو ۳ چون مکتب ها بعید نوروز

از موی تو رنك کسوت شب ٤ وز روی تو نور چهره روز

حلم تو شگرف دوزخ آشام ٥ خشم تو عظیم آسمان سوز

ماه سر خیمه جلالت ٦ در عالم علو مجالس افروز

---

(۱) اشارتست بغزوه احد که هرگاه پیغمبر تنها میشد و کفار بسوی او هجوم میکردند بنابرمسموع باکلمه (بقیت وحدی) پسرعم خود علورا بکمك خواسته و او کفاررا متفرق میساخت. فلج - بضم اسم مصدراست بمعنی فیروزی ورستگاری. ندب بتحریك - انداختن تیرهاست بیك جانب. یعنی رستگار بسبب انداختن تیرهای بقیت وحدی. فاضل قزوینی در حاشیه کتاب المعجم فلج را بمعنی زنجیر و کلیدان درترجمه کرده است. فتح ندب بقیت وحدی - نسخه

(۲) یعنی شرع تو بر تمام شرایع چیره وناسخ همه شد چنانکه روز بشب چیره میشود وخیل وسپاه تو بر ستاره هم فیروزی یافت و گردش اخترمطیع تو شد.

(۳) یعنی از بعثت تو تمام مذاهب و ادیان تعطیل شد همانگونه که مکتبها در نوروز تعطیل میشود. ای ملت هاز مبعث(بعثت) تو - نسخه

(٤) ای موی تو رنك کسوت شب - ای روی تو نورچهره روز. نسخه

(٥) یعنی حلم شگرف تو قهر دوزخرا آشامنده و فرو برنده است وخشم عظیم تو در زمین شعله کش بآسمان و سوزنده است.

(٦) درسابق برسرعمود خرگاه پادشاهاز شکل ماه ازآهن یاآیینه نصب میکرده اند. یعنی ماه منصوب برسرخیمه جلال تو ازبلندی ورفعت درعالم علوی مجلس افروز وتابنده است.

بنموده نشان روی فردا ١ آیینه معجز تو امروز

ای گفته صحیح و کرده تصریح (٢)

در دست تو سنك ریزه تسبیح

ای سایه ز خاك برگرفته ٣ وز روی تو نور خور گرفته

ای بال گشاده باز چترت ٤ عالم همه زیر پر گرفته

طوطی شکر نثار نطقت جانها همه در شکر گرفته

افکنده وجودرا پس پشت ٥ پس فقر فکنده بر گرفته

از بهر قبول توبه خویش ٦ آدم سخن تو در گرفته

آنجا که جنیبت تو رفرف ٧ عیسی دم لاشه خر گرفته

---

(١) یعنی آیینه معجزه تو امروز رخساره پیش آمد فردا را نمودار میسازد و از مغیبات وآینده خبر میدهد . (٢) یعنی یکی ازمعجزات تو اینست که سنگریزه دردست توباادای صحیح تصریح بتسبیح خداوند کرده .

(٣) یعنی پیکر وجسم تومانند روح مجرد سایه نداشت و سایه ازخاك برگرفته بود و خورشید ازروی توکسب نور کرده همچنانکه ماه ازخورشیدکسب نور میکنند .

(٤) یعنی باز چتر بال گشاده تو عالم را زیر پر جای داده وسایه برسر عالم انداخته . بال گشاده ، صفت باز چتر و برموصوف مقدم شده‌است .

(٥) یعنی تمام عالم هستی ووجودرا پس پشت انداخته وبترك هستی گفته وفقری را که دیگران بدور افکنده اند برگرفته و بدان مباهات کردهٔ — الفقرفخری)

(٦) یعنی آدم برای قبول توبه خود بنام تو متوسل شده .

(٧) دو بیت یعنی مقام تو بسی از عیسی و موسی بالاتر است زیرا جنیبت تو رفرف است درصورتیکه عیسی بدم لاشه خر دست‌زده و نشیمن‌گاه تو طوبی‌است ولی موسی درکوه طور راه می‌پیماید و البته میان رفرف و لاشه خر وطوبی و طوو تفاوت بسیار است . آنجاکه جنیبت تو رفته ـ نسخه

آنجا که نشیمن تو طوبی موسی ره طور بر گرفته
در مکتب جان ز شوق نامت ۱ لوح ارنی ز سر گرفته

تا حصن تو نسج عنکبوتست
اوهن نه که احصن البیوتست(۲)

هر آدمیئی که او ثنا گفت هرچ آن نه ثنای تو خطا گفت
خود خاطر شاعری چه سنجد ۳ نعت تو سزای تو خدا گفت
گرچه نه سزای حضرتتست بپذیر هرآنچه این گدا گفت
هرچند فضول گوی مردیست آخر نه ثنای مصطفی ص گفت؟
در عمر هرآنچه گفت یا کرد ٤ نادانی کرد و ناسزا گفت
زان گفته و کرده گر بپرسند کز بهر چه کرد یا چرا گفت
این خواهد بود عدة او ٥ کفاره هرچه کرد یا گفت
تو محو کن از جریده او هرهرزه که از سر هوا گفت

چون نیست بضاعتی زطاعت
از ما گنه و ز تو شفاعت

توصیف ربیع ومدح وزیر عاد[۱] جلال الدین

بازطفلان چمن را حله می‌بافد صبا ٦ نوعروسان طبیعت یافتند از نم نما

---

(۱) یعنی موسی درمکتب جان برای تعلیم ازشوق نام تو اوح (ارنی) را خطاب بتو از سرگرفت و ازنو آغاز کرد.

(۲) او هن چه که احصن البیوتست ـ نسخه

(٤) نادانی کرد و ماجرا گفت ـ نسخه

(٥) عدة ـ بضم آنچه برای رفع حوادث دهرذخیره شود . یعنی درروز شمار وباز پرس همین چکامه وترکیب بند ذخیره عذر وکفاره گناهان کرده وگفته اوست .

(٦) طفلان چمن ـ کنایه ازگلهای نورسیده و حله دست باف صبا سبزه وگیاه تازه است .

نقشبندان ربیعی خامه ها برداشتند | می نگارند از ریاحین هر یکی نقشی جدا
یوسف گل برقع از پیش دو عارض بر گرفت ۱ | تا زلیخای چمن را تازه شد عهد صبی
بادشد پیوند جانها همچو پند عاقلان | ابر شد معمار عالم همچو عدل پادشا
حله زربفت روز افتاد در پای زمان ۲ | فوطه نیلی شب شد جامه اصحابنا
بادشا گرد دم عیسی شدست از بهر آنك ۳ | چشم نرگس را کشد بی ماء حصرم توتیا
شاخ برهان کف موسی شد از نه چون همی ٤ | گه یدبیضا نماید زاستینش گه عصا
نرگس از بهر تماشا سر بسر چشم آمدست ٥ | تا تتق از هودج گل چون براندازد صبا
می برافشاند سحاب اصدافگوهرها چنانك | گل از و صدبرك سازد بلبل از او صدنوا
غنچه پنداری اقامت را مصمم کرده عزم | خرشخرش اینك میگشاید بندز نگارینقبا
برندارد نرگس از خاك زمین دیده همی | شوشه زر کرده پنداری میان ره رها
گل ز گرما می بیندازد بغلتاق حریر ٦ | مشك بید سردم سنجاب می پوشد چرا
قرص خورشید و بره بر خوان گردون جمع شد ۷ | رعد در داد ست نوزادان بستان را صلا

(۱) در افسانه است که زلیخای مصری را پس از پیری عهد صبی وجوانی تازه شد وانگاه یوسف که معشوق گریزنده بود عاشق جوینده او شده و برقع پیشینه را از صورت خود برداشت .

(۲) اصحابنا ـ اشارتست باصحاب حال وذوق و عرفان واین تعبیر دراشعار اساتید فراوان دیده میشود . یعنی درفصل ربیع روز درازی یافت وحله سپید اوسرتاپای زمانرا پوشانید ولی شب چون جامه اصحابنا و درویشان کوتاه گردید . قرطه نیلی شب ـ نسخه

(۳) توتیای چشم درد ـ از آب حصرم که غوره باشد ساخته میشده .

(٤) یدبیضای شاخ ، شکوفه ها وعصای وی همان چوب وی است .

(٥) تتق — چادر و پرده بزرك . یعنی نرگس سراپا چشم شده است برای آنکه هرگاه باد صبا پرده ازچهره عروس گل بردارد بتماشای وی پردازد .

(٦) یعنی درموسمی که از شدت گرما گل بغلتاق حریررا ازبر دور می افکند مشك بید بسی عجب است که پوستین سنجاب میپوشد . بغلتاق ـ بمعنی جامه ایست که بجای آستین بغل بند داشته . بغلبان حریر ـ نسخه

(۷) یعنی برخوان گردون خورشید قرص نان وبره که حمل باشد بریان وجمع شدند و رعد نوزادگان بستانرا صلای مهمانی در داد .

برق‌چون‌رای‌وزیرشه‌چوناگه‌شعله‌زد (۱) نقطه خورشید را بنمود خط استوا

صاحب‌عادل‌جلال دین‌ودولت کاسمان برقدجاهش‌همی دوزد قبای کبریا

آنکه‌تازه‌است‌ازوجودش تیزبازار سخن وانکه شد زنده بجودش‌نیکنامی سخا

چون‌نمایدمرتبت‌لطفش‌مه‌وخورشیدابر (۲) چون گشایدنافه‌ها خلقش‌دم‌تبت‌خطا

فرعدلش‌دان‌اگر گردون‌نمایداعتدال (۳) لطف‌آبست‌اینکه‌رقص‌آردهمی سنك‌آسیا

ابرراماند حقیقت گاه‌بخشش‌بهر آنك میچکدازوی‌عرق‌آنگه که‌میبخشدعطا

هرکجا بحرعلوم صدرعالم موج‌زد (۴) همحدیث بط بودعقل‌ار کندروی‌شنا

گرفلك درسایه اقبال اوخیمه زند از طنابش قطع گردد دائماً دست‌فنا

ورسپهر ازکاروان عصمتش‌بازاوفتد (۵) برسرنعشش فرو درند این‌نیلی‌وطا

عنف اوبادسموم انگیزد ازناف‌غزال لطف اوآب حیاة آردزناب اژدها

گربیاض‌روزرا اوفی‌المثل‌قدحی کند صیقل‌خورشید تیغ صبح راندهدجلا

ورسواد لیل‌را یکشعله بخشدرای‌او منت‌خورشیدنپذیرد دگر دهر ازضیا

شادباش ای‌عادلی کزغایت انصاف تو زرد گشتست از نهیب کاه روی کهربا

ذرهٔ ازباس وحلمت نسخت یأس‌وطمع شمهٔ ازخشم وعفوت‌عالم‌خوف ورجا

---

(۱) خط استوا برای نقطه خورشید محل اعتدال حقیقی وتساوی شب و روزاست و در اول حمل و میزان خورشید بخط استوا میرسد . یعنی برق چون رای وزیر شعله زد وراه خط استوا را بنقطه خورشید بنمود ، پرتو رای وزیر شه ـ نسخه

(۲) یعنی پیش خورشید تابنده لطف وی ماه و خورشید چون ابر بیفروغند و در نزد حلق خوش وی دم ونفس مشك تبت غلط وخطاست وبخوشی خلق وی نیست

(۳) یعنی اعتدال گردون و تساوی روز و شب در فصل ربیع وپائیز از فر عدالت اوست . چنانکه سنك آسیا ازلطف آب درگردش و رقص‌است .

(٤) یعنی‌همچنانکه بط بعمق دریا نمیتواند رسید عقل‌هم بکنه دریای علوم وی نمیرسد .

(٥) یعنی اگر آسمان از کاروان عصمت وپاسبانی وی دور افتد بدست حوادث کشته خواهد شد واین پرده نیلگون که براندام پوشیده‌است برسرنعش وی مبدرند وپیکر وی برهنه میماند . ازنعش بطریق ایهام کشته فلك مقصود است ومعنی قریب وی بنات نعش‌است .

جان‌ملك از تو همی نازد که در ایام تست — علم‌را بازار تیز وعدل‌را فرمان‌روا

از وقارت کوه را گر ذرهٔ حاصل شدی — نفخ صور از هیچ کوهی تند نشنیدی صدا

ابر اگر لافی ز دست ار جود پیش دست تو — رعد را بین کش بسیای چون همی در دقفا

خاطر و قادت آتش طبع نقادت چو آب — هم ز عدل تست آتش گشته با آب آشنا

کس نمیداند که از شرمکفت در نیمروز — چو نفرو غلطد همیخورشید از وسط السما [1]

منصبت الحمدلله هر زمان عالی‌ترست — حاسدت را چیست درمان صبر یا سقمونیا [2]

قصد عصیان تو کرد سعی در خون خودست — چرخ را گو گرت رغبت هست بسم‌الله بیا

رای تو گر نیست بر اسرار غیبی مطلع — انتهای کارها چون می بداند زابتدا

بر هر انکسکت نظر افتاد کارش شد چو زر — جرم خورشید از نظر بر کان فشاند کیمیا [3]

کلك تو بارنده باد ابر ار نبارد گو نبار — کز شکاف و شق کلك تست وجه رزق ما

گر سلیمان هدهد را ار جست این طرفه نیست — کاب‌دار و پرده دارش بود در راه سبا [4]

محض لطفست اینکه بیشایستگی خدمتی — آصف ثانی برحمت باز میجوید مرا [5]

لاجرم هر موی بر اندام من شد چون زبان — تا بدان گاهی دعا گویم ترا گاهی ثنا

نی، ثنایت در زبان ما نگنجد کاشکی — دخل عمر ما بخرج شکر میکردی وفا

گر نکردی لطف تو اهل هنر را تربیت — بر بساط اشرفت کی دم زدی چو نمن گدا

---

(١) خورشید در نیمروز منتهای رخشندگی و نور دارد و پس از آن از دایره وسط السماء فرو میغلطد . یعنی مردم متحیرند که چگونه خورشید از شرم بخشش دست تو در نیمروز از وسط السماء بسوی زوال فرو میغلطد

(٢) صبر بمعنی شکیب و نیز داروی تلخ و در اینجا شکیب مراداست . سقمونیاهم داروی بسیار تلخی است دافع صفرا ، یعنی حسود تو یا باید باصفرا شکیبا باشد یا آنکه برای دفع صفرا سقمونیا بخورد و تلخی آنرا تحمل کند .

(٣) از نظر و تابش خورشید سنك در کان لعل و زر میگردد .

(٤) دو بیت یعنی اگر سلیمان هدهدی‌را باز جست و بسوی خود خواند لطف چندانی نکرده زیرا خدمت آبداری و پرده داری باو رجوع کرد . لطف بیحد خاص آصف ثانی و ممدوح من است که بدون شایستگی خدمت مرا بسوی خود خوانده‌است .

(٥) بی شایستگی و خدمتی - نسخه

این تمنا میکنم بهر شرف راتا کنم ۱ هردو روزی یکقصیده اندرین حضرت روا
لیك خاطر را چو کوته ماند دست از جیب مدح سر فرو افکنده افتادست در پای دعا
تابقای آدمی از روح حیوانی بود روح راازجوهر ذات توبادا صدبقا
دولت وجاه تو بادا فارغ از آسیب چرخ مدت عمر تو ایمن از نهیب انتها
سیرانجم باولیت دور گردون باعدوت ۲ آنچنان چون رای عالی تو دارد اقتضا

(لغز باسم آب)

آن جرم پاك چیست چوارواح انبیا چون روح بالطافت وچون عقل باصفا
ازباد همچو جوشن و از آفتاب تیغ ۳ ازشبه همچو آینه وزلطف چون هوا
نازك دلی لطیف که ازجنبش نسیم ۴ رویش پرازشکن شود و چشم پرقذا
خالی زنقش ورسم چو صوفی کبودپوش ۵ فارغ زرنك و بوی چو پیران پارسا
گاهی چو سیم وگاه چو سیماب وگاه یشم ۶ گاهی بلور ساده و گه در پر بها
گه یار نفس ناطقه از راه تربیت ۷ گه جان نفس نامیه در نشوو درنما
هم مغز آفرینش وهم مایه حیات ۸ هم دایه شجر ها هم مادر گیا

(۱) روا - بفتح اول بمعنی رواج ورونق است .
(۲) یعنی سیرانجم بادوست تو وگردش گردون بادشمن تو آنچنان باد که مقتضای رای عالی تست .
(۳) از جنبش باد و پیدایش امواج آب بشکل جوشن میشود و از تابش آفتاب مانند تیغ صیقلی درخشنده میگردد .
(٤) یعنی ازبس نازك دل وزود رنج است ازجنبش نسیم رویش درهم و پرچین وشکن میشود ودرچشمش اشك بسبب پرشدن ازقذی دورمیزند قذی - بفتح قاف خاشاك .
نازك تنی لطیف - نسخه
(۵) یعنی مانند صوفی کبود پوش هیچ نقش و رسمی درجامه کبود ندارد ومانند پیران پارسا ازرنك و ریو وجامه رنگین عری و ازبوهای عطر عاریتی بری است .
(٦) یشم - سنك کبود معروف . گاه چوسیماب وگه چو یشم - نسخه
(۷) مصراع اول اشارتست بآیه (**وخلقناکم ماء دافق**) ومصراع دوم بآیه **ومن الماء کل شیئی حی** . (۸) هم دایه شجر شده - نسخه

گه‌خوار و گه عزیز و گهی پست و گه‌بلند ١ گه تیره گاه صافی و گه درد و گه‌دوا
گردندهٔ مطیع و خروشندهٔ خموش ٢ مردافکنی ضعیف وسبك قیمتی روا
ازعذب وازخوشی می وشکرنمایدت ٣ وزتلخ وشور گوهر و عنبردهد ترا
ازقدر همچومهرو زقدرت چو آسمان ازرنك چون زمردو ازشکل اژدها
گاه از میان کوه گشاید همی کمر ٤ گاهی عنان بسوی گلستان کند رها
گاهی زندبهر نفسی چین بروی در ٥ گاهی کند زدست خسی پیرهن قبا
خوشخوار ترز نعمت وشیرین تر ازامید سازنده‌تر زدوات و روشن تراز ذکا
باچشم عاشقان و رخ دلبران قرین ٦ وزچشم سفلگان و رخ مفلسان جدا
نقاش نیست ازچه نگارد همی صور ٧ حمال نیست بار گران میکشد چرا
همخانه نزد اونرسد جز بجوش وجنك ٨ بیگانه اندر او نشود جز بآشنا
چشمش چو چشم مردم آزاده درفشان ٩ زاسیب دور چرخ ولی چرخ آسیا
که همعنان باد صبا گشته درسفر ١٠ که در رکاب خاك زمین گشته مبتلا

(١) آب برای مستسقی درد است و برای تشنگان دوا.
(٢) آب درگردش مطیع گرداننده و آبیار وگاهی خموش وگاهی خروشنده است و درحال ضعف و ایستادگی مرد افکن و غرق کننده و با همه روا و رواج بازار سبك قیمت و رایگانست.
(٣) یعنی آب خوشگوار ازعذوبت برای تو چون می وشکراست ، واگردردریا تلخ وشور باشد تلخی و شوری وی سبب پیدایش عنبر وگوهر میشود.
(٤) آنگاه که آب ازچشمه های میان کوه فرو میریزد مانند کمربندی است که از میان کوه گشاده شود.
(٥) ازنفس حیوان وازدم ونفس باد چین برروی آب پیدا میشود و جنبش خس درآب سطح آب راکه بمنزله پیراهن آبست چاك کرده وقبا میکنند. پیرهن قبا کردن - چاك زدن ودریدن پیراهن است. (٦) چشم عاشق اشکبار ورخ دلبر قرین آب حسن ولطافتست وچشم سفله و روی مفلس سائل آب حیا ندارد.
(٧) نقاش اگر چه نیست نگارد همی صور - نسخه
(٨) یعنی آب رود که همخانه دریاست باجوش و جنك نزد او میرسد ولی جانور ازآب بیگانه جز بشناوری در او نمیتواند رفت. **آشنا** — مخفف شناست.
(٩) دایم چوچشم مردم آزاده - نسخه.
(١٠) همعنانی آب باباد صبا آنگاهست که ابر باران انگیز بوسیله باد حرکت میکنند و دررکاب خاك آنگاه مبتلاست که در شمرها و**حوض‌ها** یا دریاها ساکن شود.

راز دلش زصفحه رویش بود پدید ۱ همچون زروی عاشق دلداده درهوا

گه دوشمر زباد بزنجیر کرده پای گاهی عنان او شده ازدست او رها

خواننده نی و دارد پیوسته در کنار ۲ گاهی سفینه‌گه ورقی چند بی‌نوا

گاهی غریب را بنماید طریق سیر ۳ گاهی طبیب را بنماید دلیل داء

چون حکم ایزدی سبب صحت وسقم ٤ چون دور آسمان سبب شدت ورخا

پیوسته در حمایت او لشکر بلاد ٥ همواره در رعایت او اهل روستا

مقصود جستجوی سکندر بشرق وغرب ٦ مطلوب آرزوی شهیدان کربلا

گاهی دهد بتیغ زبان رونق سخن ۷ گاهی زبان تیغ بدو یابد انجلا

صافی دلست ایك شود چون منافقان ۸ همرنك آنکه باشد با آنش التقا

دودی ازو برآید وانگه شود عرق ۹ هرگه که آفتاب فلك رفت در خبا

---

(۱) هوا - اینجا بمعنی عشق ومحبت و (در) کلمه تزیین است . یعنی رازدل آب را بسبب صفای باطن ازروی او میتوان دید چنانکه اثر عشق وهوا ازرخسار عاشق هویداست .

(۲) سفینه دومعنی دارد یکی دفتراشعار ومطالب متفرقه ودیگری کشتی . دراینجا کشتی مقصود است بطریق ایهام . ورق های بینواهم برگهای بی شیرازه درآب افتاده ازدرختانست .

(۳) غریب بدنبال نهر ورود راه بمنزل میبرد و طبیب ازقاروره پی به درد میبرد .

(٤) آب گوارای پاك سبب صحت وناپاك باعث سقم و هم آب برای مستسقی و سك گزیده سبب هلاك است ونیزکمی آب باعث شدت وگرانی و زیادی آن سبب رخا و فراوانی است . (٥) لشگر بلاد خندق براطراف بلاد کنند وآب درآن انداخته در حمایت آن واقع میشوند واهل روستاهم بوسیله آب رعیتی کرده ومورد رعایت آب واقع میشوند . (٦) مطلوب وآرزوی - نسخه

(۷) یعنی گاهی آب درتیغ زبان باعث رونق سخن میشود وگاهی زبانه تیغ بآب روشن میشود . سخن آبدار - رواں وفصیح . شمشیر آبدارهم مشهوراست .

(۸) پیشینیان گویند آب بخودی خود رنك ندارد و ظرف وی بهر رنك باشد آب همان رنك را میپذیرد .

(۹) خبا - بفتح پنهان وپوشیده شده و باران وبخاری که ازدریا بلند میشود - یعنی دود و بخاری که از دریای آب بلند میشود چون آفتاب در آن پنهان وپوشیده شد عرق شده بشکل باران فرو میریزد .

فرعون گشته ازدم او باطل الوجود ۱ مانده خضر زشربت او دایم البقا

سنگین دلست مادر او زینسبب بود ۲ سنگین دلی چو مادر خود گشته درنما

گاهی چوجبرئیل بخاك آمده زابر گاهی چومصطفی ززمین رفته برسما

گازر شده بگاه وجود مکونات ۳ معبر شده بگاه کرامات اولیا

گاهی گداخته تنش از تیغ آفتاب ٤ گاهی شکافته دلش ازضربت عصا

زو سرفراز گشته همه چیز درجهان ٥ واوسربشیب چون عدوی صدرمقتدا

مفتی شرع وخواجه عالم قوام دین آن آفتاب دانش و آن عالم ذکا

بحر علوم و کوه و وقاروسپهرمجد کان سخا و گنج کرم معدن حیا

بالفظ اوچه فخر کند بحر ازصدف بادست او چه لاف زند ابر درسخا

علمش بجز بوقت مسائل نگفته لم ٦ جودش بجز بلفظ شهادت نگفته لا

برسائلان سخای کفش کرده زرفشان ۷ با زایران صریر درش گفته مرحبا

لطفش بر آن نسق که سحر بگذرد نسیم خلقش بدان صفت که بگل بروزد صبا

---

(۱) فرعون در آب نیل غرق و باطل الوجود شد و خضر از آب زندگانی حیات ابد یافت . (۲) در بضم دالست ـ یعنی چون مادر اوکوه سنگین دلست ازین سبب او هم مثل کوه سنگین دل مشود ولی برنك در مینماید .آب وقتی یخ بست سنگین دل و در نماست .

(۳) یعنی هنگام وجود موجودات نکوینی بستان وباغ را گازر وار رنگرزی میکند وهنگام معجزه اولیا برای آنان معبرمیگردد چنانکه سبطیان وقوم موسی را معبر شد .

(٤) ازتیغ شعاع آفتاب بدن آب گداخته وگرم میشود وازضربت عصای موسی هم رود نیل شکافته شد .

(٥) اشجار و نباتات همه ازآب نمو کرده و سر افراز میشوند ولی خودآب همیشه سر بسوی نشیب دارد و بفراز نمیتواند رفت . و او سرنشیب چون ـ نسخه

(٦) یعنی علم وی برهمه چیز محیط و هرچه بپرسند لم اعلم نخواهد گفت وکلمه لم را فقط درطی ادای مسائل بکار میبرد و نیز جود وی جز در لفظ و کلمه شهادت (لا اله الله) هرگز (لا) برزبان نمیراند . جودش بجز بوقت شهادت ـ نسخه

(۷) صریر ـــ صدای در ، هنگام گشودن برروی زایران .

مسندازو منور چون ماه از آفتاب منبر ازو مزین چون شمس ازضیا
احکام او دلائل تأیید ایزدی ۱ الفاظ او بقیت اعجاز مصطفا
برداست آفتاب زرای وی ارتفاع کرداست روزگار بصدروی التجا
فرمان مطلقش شده هم پهلوی قدر ۲ حکم روان اوشده هم زانوی قضا
گر نیستی برای کف درفشان او ۳ دریا گهر چه دارد و خورشید کیمیا
ای دام جهل را سخن عذب تونجات وی درد فقر را کف دربار توشفا
باچرخ هم عنانی و بابخت هم رکاب با عقل همنشینی و با غیب آشنا
هم از زبان کلك توهرمشکلیست حل هم ازبنان راد تو هرحاجتی روا
ازشرم گوهرتو ستاره است ناتوان ۴ از قرص آفتاب ازآن شد در احتما
ای صدرصدرزاده وای خواجه جهان ای معدن مکارم وای مرکز وفا
گردون که بنده توبود آب من بریخت ۵ من هم ز بندگانم ازاو باز خرمرا
خونشددلم زبسکه زگردونستم کشید جانم بشد زبسکه زهردون برم جفا
درعهدچون توئی چومنی مانده ممتحن دانم نداری ازکرم خویشتن روا
درحضرت تولاف نیارم زدن وایك ۶ از روی شاعری ننمایم بکس قفا

---

(۱) اعجاز مصطفی ـ در اینجا کنایه از قرآنست ، یعنی احکام وفتاوی او دلیل برآنست که تأیید ایزدی باآو همراهست والفاظ اوهم بقیه اعجاز مصطفی وقرآنست از حیث فصاحت و بلاغت . والفاظ او بقیت ـ نسخه

(۲) شده همزانوی قدر ـ شده همراه با قضا ـ نسخه

(۳) یعنی گهر پروری دریا وکیمیا گری خورشید و تربیت زر درکان برای بخشش دست اوست .

(٤) احتما ـ پرهیز کردن وکناره جوئی ، یعنی ستاره از شرم گوهر ذات فروزان تو ناتوان و علیل شده از آن سبب ازقرص آفتاب پرهیز میکند چنانکه بیمار ازخوردن قرص نان احتما دارد . ازقرص آفتاب ازان شد در اختفا ـ نسخه غلط .

(۵) آب ریختن ـــ آبرو بردن ، گردون که هست بنده تو آب من بریخت ـ نسخه .

(٦) قفا نمودن ـــ مغلوب شدن و پشت بدشمن کردن است برای فرار .
یعنی من دربهنه شاعری ازهیچ پهلوان سخن مغلوب نخواهم شد .

هر چند شاعری بگدائی فتاده است   من شاعرم بنام ولی نیستم گدا

از نظم من تقاضا هر گز نخوانده کس   وزشعر من نشان ندهد هیچکس هجا

چونانکه من برم بمعانی بکر راه   ۱   هر گز نبرده راه سوی آشیان قطا

انصاف من بده که همی خواهم از تو داد   زیرا که برسخن توئی امروز پادشا

اینگفته به بنزد تو یا آنکه گفته اند   ۲   «ای جوهر لطیف چه چیزی تو جبذا»

هردو قصیده است ولیك این مثال آن ؟   هردو ستاره است سهیل آنگه وسها؟

گرچه برنك هردو یکی هست پیش چشم   ۳   خاصیت زمرد ناید ز گندنا

معنی ربوده ایم ولیکن تفاوتست   ٤   آهن ربا عزیز تر آخر ز کهربا

ازمن برند اگرچه بزرگند خوردها   ٥   آری زخویشتن نبود کوه را صدا

هرچند منبع است خراسان وشاعران   پیوسته کرده اند بدان قوم اقتدا

اینجا سخن لطیف تر آید از آنکه مشك   ٦   خوشدم تراست اینجا از تبت وخطا

هرچند خواجگان خراسان بیك مدیح   ۷   دادند بدره شان صلت وزرشان عطا

آن از پی صیانت عرض است ونام نیك   ۸   نزبهر فضل مادح ونز جودت ثنا

---

(۱) قطا ــ مرغی است در راه شناسی وآشیان شناسی معروف . هرگز نبرده است سوی آشیان قطا ـ نسخه

(۲) قصیدهٔ درهمین معنی وقافیه یك شاعر خراسانی بااین مطلع سروده (ای جوهر لطیف چه چیزی تو جبذا) جمال الدین سؤال میکند که آیا قصیده من بهتر است یا آن قصیده . این گفته بر بنزد تو ـ نسخه

(۳) خاصیت زمرد کور کردن افعی است و گندنا این خاصیت را ندارد .

(٤) یعنی من و شاعر آن قصیده هردو معنی و مضمون بکر ازعالم غیب ربوده ایم ولی طبع من آهن رباست و آهن ربوده و طبع او کاهرباست وکاه سست سبك ربوده . عزیز ترآمد ز کهربا ـ نسخه (٥) یعنی هرچند این شاعران دعوی بزرگی دارند ولی ریزه خوار و خرده ربای خوان معانی من میباشند چنانکه کوه بزرك ازندای دیگران صدا دارد . (٦) یعنی همچنانکه بوی مشك دور از تبت خوشتر است سخن هم درعراق ازخراسان لطیف تر است .

(۷) زر فشان عطا ـ نسخه (۸) آن از پی حصانت ـ نسخه

دردیده میکشد همه کس توتیاولیك (۱) از عز دیده باشد نز فضل توتیا

گویند کژ زبانم کج باش گو زبان (۲) چون هست‌درمعانی و درلفظ استوا

طرف کلاه‌خوبان‌خود کژنکوتراست ابروی و زلف دلبر کژبهتر و دوتا

نه ماه را زقوت‌شمس‌است‌اعوجاج؟ (۳) نه شاخ را زحمل ثماراست انحنا؟

تو حاکم جهانی اگر دعویی کنم نزد تواین قصیده مرا بس‌بودگوا

کرداین‌عروس طبع مراخطبه‌خاطبی (٤) کز روی کفو گفتم باشد بدو سزا

مشاطه خرد چو بر او کرد جلوهٔ وزروی خوب معنی برداشتش‌غطا

خود جودبود عنین هنگام مکرمت وانگه‌نه فرض دادو نه‌کابینش کردادا

چونرفت‌چارفصل درین‌باب بعدازان (۵) فسخ نکاح فرمود استاد شعر ما

واینك بنات فکرم مانده هنوزبکر از کس‌نهفته نیست حدیثی‌است برملا

مقصودازین‌حدیث همین بود تاشود معلوم هرکسی که چگونه‌است‌ماجرا

من‌جوهر ار نبردم نزدیك جوهری خوردم‌کنون زدست ملامت بسی‌قفا

پذرفتم ازخدای‌که نارم دگربنظم بیتی مدیح کس بجز ازمدحت شما

---

(۱) یعنی بجهة عزت چشم توتیا میکشند نه برای فضل توتیا . ازغردیده - بغین معجمه - نسخه

(۲) گویا استاد جمال‌الدین لکنتی بزبان ونقصی درتلفظ داشته وازاین سبب حسودان براو خرده گیری میگرده اند . اینجا درپاسخ حسودان میگوید‌کج زبانی ولکنت زبان برای چون منی‌که در معانی و الفاظ استوا وراستی دارم نقص نیست مانند طرف کلاه خوبان وابرو وزلف دلبران که شکستگی درآنها نقص نیست . گویندکژ زبانی‌کژ باش گوزبان - نسخه

(۳) یعنی کجی وهلالی بودن ماه هنکام مقابله با خورشید بسبب قوت تابش‌شمس و افزونی نورماهست . درمقابله ماه باخورشید تابش خورشید بروی قوی تراست وکجی شاخ درخت‌هم بسبب بار زیاد اوست .

(٤) این قصیده معلوم میشود بممدوح دیگری راجع بوده و بسبب نپرداختن صله بمدح ممدوح دوم تخلص کرده و ابیات چند براین‌کارعذرخواه آورده است .

(۵) چهار فصل — یك سال‌است . یعنی پس از یکسال استاد شعرما که طبع ما باشد این نکاح را فسخ فرمود .

تا دست انتها نکشد دامن ابد — تا از ازل نشان نتوان دادن ابتدا
پاینده باد همچو ازل جاه وحشمتت — عمرت چو مدت ابد ایمن ز انتها
محروس باد جاه تو ازنکبت زوال — معصوم باد جان تو از آفت فنا
حال‌ولی و حال عدویت بخیر وشر — چونانکه رای عالی تو کرده اقتضا

درمدح ابوالغنائم سعدالملك

زهی‌محل رفیعت برون زاوج سما ۱ زهی مقر جلالت فراز چرخ علا
وزیرعالم عادل قوام دولت و دین — نظام ملت اسلام سید الوزرا
خدایگان وزیران مشرق و مغرب ۲ ابوالغنایم سعد آن‌جهان فضل وسخا
فلك‌محل وملك خوی ومشتری‌طلعت — زمانه فعل وزمین‌حلم وآفتاب عطا
قمرركاب وزحل‌قوت وعطارد كلك — ستاره جنبش وبهرام‌كین وزهره‌لقا
بسروری گهر کان دولت و ملت ۳ بمردمی خلف صدق آدم و حوا
فرود قدر بلند تو رفعت گردون — بزیر پایه جاه تو عالم بالا
مضاء قوت رایت رونده تر زقدر ٤ نفاذ سرعت امرت دونده تر زقضا
بساط‌عدل‌توگسترده دربسیط زمین — شعاع رای‌تو رخشنده درفضای‌هوا
رسیده پایه جاهت بتارك کیوان — گذشته رایت رایت زگنبد خضرا
بسوده دست جلال تو دامن عیوق ٥ سپرده پای کمال تو ذروه اعلی
عنان چرخ بدست تصرفت مطلق ٦ نهان غیب بر رای روشنت پیدا

---

(۱) علا — بفتح اول و الف آخر بمعنی بلنداست .

(۲) ابوالغنایم سعد الملك - وزیر محمد بن ملکشاه سلجوقی است .

(۳) بداوری گهر کان دولت و ملت - نسخه

(٤) مضاء - بفتح اول روان شدن . رونده تر زمثل نسخه

(٥) ذروه - بضم وکسر اول سر و بالای هرچیز .

(٦) یعنی زمام اختیار چرخ بدست تو رها شده ومطلقاً بتو واگذار گردیده .

صریر کلك توچون صور باعث ارواح ۱ ضمیر پاك توچون غیب مدرك اشیا

جریده کرم و دفتر صنایع را ۲ کف تو بارز وحشو وفذلك ومنها

جهان تند نگشته بجز ترا طائع سپهر پیر ندیده دگر چو تو برنا

بدرگه تو فلك راگذر بدستوری بحضرت تو خردرا خطاب مولانا

مکارمت چوابدفارغ آمد ازمقطع بزرگیت چوازل خالی آمد از مبدا

کمینه خادم درگاه عزم تست صواب ۳ برون زترکستانهای رای تست خطا

مطیع امر تو بودن سعادت کبری خلاف رای تو جستن نتیجه سودا

نه جز بوقت سخاوت بسوده دست توزر ٤ نه جز بلفظ شهادت شنوده کس زتو لا

کف تو واهب ارزاق بوده همچو سحاب در توقبله حاجات بوده همچو سما

زسهم هیبت توروی دهر گشته دورنك ٥ زحرص خدمت تو پشت چرخ گشته دوتا

---

(۱) یعنی صریر وآواز قلم تو بر روی کاغذ مانند نفخ صور بر انگیزنده و باعث و زنده کننده ارواح است .

(۲) صنایع - جمع صنیع وصنیعه بمعنی احسان است و بارزو حشو وکذالك ومنها - از مصطلحات علم سیاق قدیمست . یعنی جریده حساب کرم واحسان گیتی کف تست .

(۳) ترکستان کشوری است مقتدر و معروف و خطا که معرب ختاست یکی ازشهرستانهای اوست . ساحت رای وفکرت ممدوح را تشبیه بترکستان کرده ووجه شبه قوت و اقتدار است درخطاهم صفت ایهام بکار رفته ومعنای قریب که شهر معروف باشد متروك ومعنای بعیدکه کار خطا باشد منظور شده . قریب بودن معنی اول بمناسبت کلمه ترکستان است که در این مصراع باسکون کاف وکسر سین تلفظ میشود - برون زساحت رای رزین تست خطا - نسخه . برون ز ترکش رای رزین تست خطا - نسخه و این هردو بظاهر تصحیح کاتبان باشد .

(٤) یعنی دست توفقط برای بخشش بزر سوده میشود و هیچگاه برای ذخیره و مصارف دیگر دست تو بزر نمیساید .

(٥) دو رنگی دهر بمناسبت سیاهی شب و سپیدی روز است .

اگرت گویم بحری بباید استغفار (١) وگرت گویم ابری بباید استثنا

بابر مانی و جود تو قطره باران (٢) ببحر مانی ولفظ تو لؤلؤ لا لا

خلاف توبچکاند زخاره قطره خون (٣) وفاق تو بدماند ز شوره مهرگیا

هرآنچه دخل نباتست ومعدن وحیوان بخرج بخشش یك روزه ات نکرده وفا

شکوه کلك تو اندر بنان میمونت همی نماید چون در کف کلیم عصا

زخط امر تو هرگز برون نهادن پای فلك ندارد والله زهره و یارا

وقاروحلم توگرهیچ کوه را بودی (٤) بعمرها نشنیدی کسی زکوه صدا

زعدلتست که برکف نهاده طاسی زر میان صحرا سرمست نرگس رعنا

روایح کرم شاملت که دایم باد (٥) اگر طلیعه روانه کند سوی صحرا

زبان سوسن ناید زخاك جزناطق (٦) نه چشم نرگس آید زباغ جز بینا

وگرشعاع سرتیغ تو بچرخ رسد دو نیمه گردد بهرام چرخ چون جوزا

بخطهٔ که دراو حزم تو کشد سدی فلك نیارد گردن تعرضی آنجا

اگرنه بهر هلاك عدوی تو بودی ز آفرینش بیرون بدی مجال فنا

همی نماید کان باکفت عتابی خوش که کرد جودتو یکبارگی مرارسوا

همی چه خواهی ازبحروکان که باجودت سپهرهست بر افلاس کان وبحر گوا

---

(١) یعنی اگر ترا ابر گویم وجود تو مستثنی است از سایر ابرها زیرا بارش ابر همیشه باران وبارش تو زر وسیم و در وگوهر است . بباید استثنا ـ نسخه

(٢) یعنی توشبیه بابری ووجه شبه جودتست که درکثرت باندازه قطرات بارانست .

(٣) مهرگیا ـ گیاهی است که بنا برمشهور هرکس همراه دارد طرف مهر و محبت عموم است یعنی زمین شوره زار بی بر که هیچ ازو نمیروید اگر وفاق ترا دریابد ازو مهرگیای پرقیمت روئیده میشود .

(٤) یعنی کوه که در برابر هر ندائی صدائی دارد اگر از حلم و وقار تو بهرهٔ داشت هرگز صدا ازو برنمیخاست .

(٥) طلیعه ـ دسته پیشرو ولشگر که بتصرف فارسیان قدیم طلایه شده : یعنی اگر طلیعه روایح کرم تو بصحرا رسد چشم نرگس بینا و زبان سوسن گویا خواهد شد .

(٦) نه چشم نرگس آید زشاخ جزبینا ـ نسخه

زسهم خشم تولرزان وزردشد آتش ۱ اگرچه جای گرفتست دردل خارا
دوچیز هست که آن نیست مرترا بجهان ازاین دوگانه یکی عیب ودیگری همتا
عطای تست مهیا که میرسد برخلق نه بار منت با او نه وعده فردا
عجب تر آنکه سرکلك تو بگاه بیان همی نماید در ساحری ید بیضا
خدایگانا صد را بچشم عفو نگر دراین قصیده که نامد چنانکه بودسزا
شکوه حضرت جاه ترا چو اندیشم همی بسوزد معنی بلفظ در حقا
پدید باشد آخر همی توان دانست که تا کجا بتواند رسید خاطر ما
طراز خاطر مدح توچیست لااحصی ۲ که قاصراست ز کنهش تصرف شعرا
فریضه کردم برطبع خود زمدحت تو بعذر این سخنان صد قصیده غرا
همیشه تاکه نباشد چوآسمان ذره همیشه تاکه نتابد چو آفتاب سها
رفیع جاه تو اندر ترقیی بادا که اندراونرسد گرشود دواسبه دعا
زمین سراسر زیرنگین تو چونان که حدپذیر نباشدکه ازکجا بکجا
همیشه برسر اعدای تو کلاه هلاك ۳ مدام بر تن احباب تو قبای بقا

شکایت ازروزگار

دگر باره چه صنعت کرد باما ٤ سپهر سرکش فرتوت رعنا
بیك بازی سوی تحت الثری برد برونق رفته کاری چون ثریا
چو گفتم کاستقامت یافت کارم زگردون شد چوگردون زیروبالا
جوانمردی غم ماخواست خوردن ٥ لگد بر کار زد این پیر رسوا

---

(۱) آتش را در باستان ازدل سنك باضربت آهن بیرون میآورده اند و لرزندگی شعله آتش وزردی روی وی هم محسوس است .
(۲) اشارتست به اللهم لا احصی ثناء علیك .
( ) درکلاه وهلاك ـ صنعت قلب کل ودرقبا وبقا ـ صنعت قلب بعض بکار رفته .
(٤) رعنا ـ درفارسی بمعنی خود آراست وصفت پیرفرتوت وجوان زیبا هردو واقع میشود
(٥) لگد در کارزد ـ نسخه

دریغا آنچنان، آزاد مردی | که گردونش نخواهد دید همتا
چو کشتی امید آمد بساحل | بدو وا خورود ناگه موج دریا
فلك بااهل معنی خود بکین است | نه بر من میرود این ظلم تنها
دل ریشم ازاو مرهم طلب کرد | مر او داغی نهادش بی محابا
مگر کار دل از مرهم گذشتست | ١ بداغش میکند اکنون مداوا
ندانم چرخ را باما چه کینست | ٢ مگر با زهره بگرفته است مارا
بغارت برد عمرم نحس کیوان | هم از ادبار این هندوی لا لا
مکن ای چرخ باماهم نظر کن | ٣ که هر کس ازتو درکاریست الا
اگر بر جاهلان وقفست خیرت | ٤ نیم من هم بدین حد نیز دانا
مرا دی بر گذشت ازعمر وامروز | ز دی بدتر گذشت ایوای فردا
سرمن چون سرچرخست گردان | دل من چون دل مهرست دروا
نه اندر رسم این ایام انصاف | نه اندر طبع این مردم مواسا
چنان سیرم زجان کزغصه هرروز | کنم صدره گذر بر مرگ عمدا

---

(١) اشارتست به (آخرالدواء الکی) بآتش میکند اکنون مداوا - نسخه

(٢) زهره معروف برقاصه فلك است و هندوی لالا کنایه از آسمان کبود وهندو رنك است که هندو وار نگاهبان آدمی و لالا و دایه اوست : دو بیت یعنی گوئی فلك مارا بازهره هنگام مواقعت گرفته‌است‌و ازین سبب کیوان نحس بسبب ادبار و دشنمی هندوی لالای چرخ بغارت عمرمن میپردازد .

(٣) یعنی ایچرخ عمر و هستی مارا غارت مکن و بسوی ما هم نظری درانداز بچه سبب هرکسی‌را بیاری توشغل وکاریست ولی مارا از کار دور انداختهٔ . یکی ایچرخ برماهم نظر کن - نسخه

(٤) اگر بر عاقلان، وقفست حسرت - نسخه

مرا گوئی چرا صابر نباشی (۱) که بر عمر اعتمادی نیست زیرا
توازمن عمر یکروزه ضمان کن که من سالی بوم آنگه شکیبا
قبای عمر چون بر تن بدرد (۲) نشاید کردنش دیگر مطرا
منم در کام این ایام شکر (۳) چرا بر من کند بیهوده صفرا
چرا از بهر دانش رنج بردیم چرا بیهوده می پختیم سودا
قلم را با قلم زن خاك بر سر چرا نه چنك زن بودم دریغا
چو موی رو بهست و ناف آهو (٤) وبال عمر ما این دانش ما
هنر عیبست و فضل آفت چه تدبیر که با کفرست این هردو مساوا
نه حکمت رست ونه یونان حکمت (۵) نه شد بر طور سینا پور سینا
چه نقص ازجهل چون ازجهل باشد دل آسوده و عیش مهنا
چه سود ازفضل چون ازفضل دارم همه اسباب ناکامی مهیا
سگان را حشمت و مارا تحسر خران را دولت و ما را تمنا
وجاهت در دروغست و تقدم (٦) برای العین مبین آشکارا

---

(۱) دوبیت یعنی اگر گوئی که چرا در شداید صابر نیستی گویم زیراکه بعمراعتمادی نیست و اگر اعتمادی بود صابر میشدم تو یکروز عمر مرا ضامن شو تا من یك سال صبر و شکیبائی اختیار کنم

(۲) مطرا - تازه و نو

(۳) شکر - صفرا شکن است وصفرا - خلط معروف که زیادتی آن باعث خشم وغضب میشود .

(٤) روباه بسبب زیبائی مو وآهو بسبب داشتن نافه مشك کشته میشود -

(۵) یعنی ازعیب هنر وآفت فضل ، حکمت ویونان حکمت پرور هیچکدام نرستند و پور سینای حکیم هم بسبب آفت حکمت بطور سینای ترقی وتعالی راه نیافت درصورتیکه موسی بدون حکمت بدانجا رسید . نه حکمت داشت نه یونان حکمت - نسخه غلط

(٦) دوبیت یعنی وجاهت نزد خلق وتقدم براقران در دروغگوئی است ولاف چنانکه صبح کاذب ازیك دروغ برصبح صادق مقدم شده .

که از بهر دروغی صبح کاذب — ز پیش صبح صادق گشت پیدا

دوروئی کن که تا جاهی بیابی — نبینی اوج خورشید است جوزا (۱)

بدی کن تا توانی و ددی کن — که تا از تو بترسد پیر و برنا

همیشه همچو کژدم جان گزا باش — که تا باشد چو مارت جامه دیبا

تماشا کن در این چرخ مشعبد — که هستش مهره زرین حله مینا (۲)

ولی جان خواهد از تو وقت بازی — که اینجا رایگان نبود تماشا

فلك چون دست یابد درخلد نیش — توخواهی جنك کن خواهی مدارا

توازمن ایدل این یك پند بشنو — اگر هستی بکار خویش بینا

چو گردون سفله پرور گشت وخس طبع — خس وسفله توانی بود ؟ حاشا (۳)

برو ملك قناعت جوی ازیراك — در آن عالم نبینی فقر اصلا

توگردر کوی حکمت خانه سازی — نباشد با جهانت هیچ پروا

ترا چون هیچ حقی برقضا نیست — نه زشتست ازقضا کردن تقاضا ؟ (٤)

ز درویشی ده آب کشت حکمت — ز خاموشی حیات جان گویا

مکن بر چرخ نیك وبد حوالت — که این ازهیچ عاقل نیست زیبا

فلك سرگشته و بی اختیار است — چرا با او همی گیری محاکا

---

(۱) یعنی امروز از دو روئی میتوان جاه و رتبه یافت چنانکه خورشید در برج جوزای دو رو بمقام اوج میرسد ومقام اوج خورشید نصیب جوزای دو رواست . در نجوم قدیم برای هریك از هفت اختر سیار اوج وحضیضی معین شده واوج خورشید دربرج جوزاست .

(۲) دو بیت یعنی آسمان شعبده بازرا تماشا کن که چگونه مهره زرین و حله مینا برای شعبده بازی بدست آورده ولی هنگام بازی کردن با تو جان ترا میرباید و میگوید تماشای من رایگان نیست .

(۳) خس و سفله توان کشتن نه حاشا ـ نسخه

(٤) نه زشت است از قضا چندین تقاضا ـ نسخه

فلك را بر خلاف حكم تقدير ۱ بسعدونحس گشتن نیست یا را
نه فعل چرخ و سعی انجم‌است‌این که هست این کار دانای توانا

قصیده

در مدح اردشیر بن حسن اسپهبد مازندران و تهنیت ولادت دوشاهزاده نوزاد توامان وملقبان بشمس‌الملوك و شرف‌الملوك

بتافت از افق ملك و آسمان بقا ۲ دو کوکب ملکی چون دوپیکرجوزا
دوشاخ‌دوحه‌ملك ودوشاه عرصه‌دین ۳ دوماه برج‌سعادت دو در بحر سخا
دوشمع‌جمع‌ملوك‌ودوچشم‌روی‌وجود دوروح قالب عقل و دونجم‌چرخ علا
دو جوهرملکی در دو پیکر فلکی که این نداردجز آن‌وآن جزاین همتا
یکی‌سلیمان ملك ویکی فریدون فر یکی سکندرتاج و یکی قباد آسا
یکی نتیجه دولت یکی سلاله ملك یکی سحاب سخا ویکی هزبر وغا
یکی بخردی چون ابرواهب الارزاق یکی بطفلی‌چون‌عقل مدرك الاشیا
بنزد این‌صفت روح لعبت چابک ۴ به پیش‌آن لقب عقل مرغك دانا

---

(۱) دو بیت یعنی فلك بحکم تقدیر بسوی سعادت یانحوست میگراید و خودش یارای خلاف تقدیر ندارد و سعد و نحس فعل چرخ و سعی انجم نیست بلکه کار خدای تواناست .

(۲) کوکب ملکی ـ کوکب شاهی که شاهزاده باشد . دو کوکب فلکی ـ نسخه .

(۳) دو ماه چرخ‌سعادت ـ نسخه

(٤) یعنی‌درنزد این یك روح مطلق لعبت چابك و بازیگری بیش نیست ودرپیش‌آن یکی عقل ملقب‌است بمرغك دانا . بپیش آن لقب عقل مردك دانا ـ نسخه

سوار لشکر لالا تکین این رستم ۱ وشاق درگه بابامهین آن دارا

بسال اندك ليكن بمرتبت بسيار ۲ بزاد خرد وليكن بپايگه والا

بجرم لعبت چشم و بخردیش منگر ۳ از آنکه دیده ز خردی‌او بود بینا

اگر ستاره بچشم تومینماید خرد هم ازبلندی جاهست و رتبت اعلا

سواد دیده ودل گرچه کوچکند بجرم ٤ نه عقل وروح درین هردومیکنند مأوا؟

اگرچه مرکز از روی ذات نیست عریض ٥ محیط دایره چرخ ازاو شود پیدا

وگرچه نقطه نباشد ز روی جرم بسیط ٦ نه استقامت خط را ازاو بود مبدا؟

---

(۱) لالا - بمعنی غلام سیاه وبنده است وتکین لقب پادشاهان سلجوقی وبابا جد پدری ونیز ریش سفید قوم یاخانه . و شاق غلام ساده روی زیباست . یعنی درلشکر لالا تکین وغلام این یك که یکی از شاهان سلجوقیست رستم یکی‌ازسوارانست وبر درگاه بابامهین وریش سفید خانه آن یك دارای کیانی یکی ازوشاقان درگاهست .

(۲) یعنی سال این دو شاهزاده اندك ولی رتبت آنان بلند است و از حیث ولادت و زادن گرچه خردند ولی از جهت پایگاه بزرك و والا هستند .

(۳) یعنی بخردی لعبت و مردمك چشم منگر و اورا خرد مبین زیرا که بینائی چشم بسبب خردی مردمك است و اگر مردمك بزرك و گشاده شود چشم نابینا میگردد . نه‌آنکه دیده بخردی او بود بینا - نسخه

(٤) لف و نشر مرتب‌است یعنی سواد دیده محل عقل است زیرا عقل درمغز جای دارد و مغز درپس سواددیده . دل هم محل روح است و جان زیرا حیات ازخون است و مرکز خون قلب است .

(٥) یعنی مرکز هر دایره اگرچه نقطه است و نقطه از طول و عرض وعمق تهی‌است ولی محیط پهناور چرخ‌هم ازمرکز پیدا میشود وبی مرکز محیطی نخواهد بود .

(٦) یعنی نقطه از لحاظ جرم هرچند بسیط و پهناورنیست مانند سطح ولی خط مستقیم از او ابتدا میشود و اگر او نباشد خط نخواهد بود .

تو باش تاشود اعلام رایت ایشان ۱ ردای گردن این هفت گلشن دروا

توباش تاکه زآواز کوس نصرتشان زهم بدرد این سقف قبه مینا

وشاق این بستاند خراج قسطنطین ۲ غلام آن بگشاید حصار جابلقا

بروز میدان تابرفلك سوارشوند ۳ همی دوند قضا وقدر زپیش و قفا

زعجز گوشه فتراك خسته دست قدر ٤ زرنج آبله کرده پیاده پای قضا

گشاده پردگیان فلك تماشا را هزار دیده روشن ز روزن بالا

سپهر غاشیه بردوش میکشد زهلال فلك بقصد زمین بوس پشت کرده دوتا

فتاده پای فلك درپیش برون زرکاب شده وشاق ملك را عنان زدست رها

همی دمد نفس صبح وان یکاد براین همی نویسد جبریل قل اعوذ آنرا

سپهر از پی تعویذ گردن ایشان ٥ بکنده ناخن و دندان زشیر واژدرها

گه ازهلال کمانی بزه کند گردون ٦ گهی زصبح عمودی برآورد عمدا

---

(۱) علم - دراینجا منسوجی که بررایت وبیرق بندند . یعنی صابر وشکیبا باش تابببینی که علم رایت این دوشاهزاده چگونه از بلندی ردای گردن هفت آسمان شده . دروا - بمعنی سرنگون و سرگشته است : اعلام دولت ایشان - نسخه (۲) وشاق - غلام خوشروی (۳) دوبیت یعنی برای آنکه در روزگار آینده این دو شاهزاده بر فلك سوار شده وآسمان مطیع فرمان آنان باشد قضا وقدر ازپیش وپس میدوند وقدر آنقدر عنان فلك را نگاهداشته که دستش ازعاجزی خسته شده و قضا از بس پیاده دویده پایش آبله کرده است . (٤) زفخر گوشه فتراك - نسخه

(٥) پیشینیان را عادت بوده که ناخن شیر ودندان اژدها را بگردن کودکان برای دفع چشم زخم میآویختهاند و هنوزهم دربسیاری ازجاها نمودار آن پیدا میشود .

(٦) چهار بیت یعنی برای سرگرمی و بازی این دو شاهزاده کوچك وکودك آسمان گاهی از هلال کمان بزه میکند وگاهی ازسپیده صبح عمود بر میکشد وگاهی از ثریا آماجگاه میسازد وگاهی ازشهاب زوبین میکشد وگاهی ازآفتاب تیغ یا سپر میسازد وگاهی ازماه طغرای توقیع یا خم ابرو آشکار میکند و اینهمه بوالعجبی و لعبت بازی برای آنست که این دو شاهزاده از آسمان راضی بوده بچشم رضا در او بنگرند .

گه از ثریا آماجگاه تیر نهد — گه از شهابی زوبین کشد زروی هوا
ز آفتاب گهی تیغ وگه سپر سازد — زماه گه خم ابرو کشد گهی طغرا
زچیست اینهمه بازی چرخ و بوالعجبی — که تادر او نگرند آن دوشه بعین رضا
۱ ببیش پرتو نور جمال عارضشان — که قرص خورشید از عکس آن گرفته ضیا
مه چهارده درمعرض جمال هنوز — نگفته (من) که خرد گفت خامش ای رعنا
تو کیستی که نهی پای بر بساط ملوک — تو از کجا وحدیث خدایگان زکجا
تو آنگهی برمردم مشار الیه شوی — که شکل نعل سمندش عیان کنی برما
۲ بدست رضوان قدرت همی بپیراید — ز بهر پرچم این هردوطره جوزا
سپهر رفعت شمس الملوک زهره رکاب — جهان جان شرف الملک آفتاب لقا
دو گوشواره عرش خدایگان زمین — که می بسایند اوج ستارگان سما
حسام دین ملک شرق مرزبان جهان — که ملک یافت بمیراث از آدم وحوا
بزرگ بارخدائی که عدل شامل او — شداست واسطه گرگ ومیش درصحرا
شهنشهی که طریقی نهاد در بخشش — که برذخیره دریا و کان نکرد ابقا
۳ بلند همت اوآنکه درممالک خویش — نه دزد فتنه گذارد نه یاوگی افنا

---

(۱) چهار بیت یعنی درپیش عارض منورشان ماه چهارده خواست خود نمائی کند ولی هنوز (من) نگفته واظهار هستی نکرده خرد گفت ای رعنای خود نما خامش باش توکیستی که در اینجا قدم بگذاری منتهای فخر و مشارالیه شدن تو در بر مردم آنستکه بشکل نعل سمند دوخدایگان شده و نعل سمند اورا شرح بدهی.

(۲) یعنی قدرت یزدان بدست رضوان خازن بهشت دوطره وگیسوی جوزارا برای زیب پرچم این دوشاهزاده همی پیراسته وآراسته میکنند،

(۳) یعنی یکی از بلند همتی های او اینست که در ممالک خود نه دزد فتنه انگیز باقی گذارده و نه یاوگی برای افنا ونیست کردن جانور - یاوگی بمعنی حیوانات درنده است ازقبیل شیر و پلنگ ولی درفرهنگهای فارسی ضبط نشده - نظامی درلیلی ومجنون فرماید:

ساکن شو ازین جمازه راندن — با یاوگیان فرس دواندن

نه یاوگی فنا - نسخه

سموم قهرش اگر درخیال کوه آید　　شود مفاصل‌که مستعد استرخا

نسیم لطفش اگر بردل جهان گذرد　　زلاله اطلس دوزند بر قد خارا

کیند برسراو هفت‌چرخ ؟ هفت غلام　　کیند بردر او هفت بحر ؟ هفت گدا

اگرنداری باور عیان ببین اینك　　۱ بانتجاع بدرگاهش آمده دریا

بنزد گنجش نو کیسه ایست کان بدخش　　۲ به‌پیش تختش نودولتی‌است خان‌ختا

بساکه تخت‌ملك پیش‌خویشتن‌دیداست　　۳ فراسیاب میان بسته درصف امرا

توملك اوبین چندین هزارسال‌شده　　تبارك‌الله پیری بود چنین برنا ؟

ولیك ذات ملك ظل‌عالم قدم‌است　　که دور دهرتصرف نمی کند آنجا

زهی‌نموده طبعت زلال آب حیات　　۴ زهی مجاهرخلقت نسیم باد صبا

رسیده حلم‌تو آنجاکه تابش‌خورشید　　گذشته عدل‌تو زآنجاکه سایه عنقا

مثال‌توسبب بندگی چوحرص‌وطمع　　۵ عطای‌توسبب زندگی چوآب وگیا

---

(۱) انتجاع ـ طلب نیکوئی وخواستن رزق وروزی .

(۲) بپیش بخشش نو دولتی است ـ نسخه

(۳) سه بیت درمقام دعاست و چون مستقبل ملك را بدینگونه متحقق الوقوع می داند بلفظ ماضی‌ازآن تعبیر میکند . یعنی بساکه تخت ملك خواهد دیدکه افراسیاب درصف‌امرای ملك بنده وارکمر بسته وملك وکشوراورا خواهی دیدکه چندین هزارسال دارد ولی‌خود ملك همیشه بااینهمه پیری برنا وجوان باقی مانده‌است ، زیرا ذات وی ظل‌عالم قدم است و دست حدوث تصرف در او نمیتواند کرد تا اورا پیر سازد .

(٤) نموده ـ اینجا بمعنی نمونه و نمودار است ـ یعنی آب حیات نمونه از طبیعت روح بخش تو و نسیم صبا آشکار کننده و مجاهر خلق خوش تست . زهی مجاور خلقت ـ نسخه

(٥) یعنی فرمان و مثال تو سبب بندگی‌است مانند حرص و طمع‌که دارنده را وادار بندگی میکنند و عطای تو سبب زندگی است چنانکه آب سبب زندگی گیاست .

خدایگانا کانت همی دعا گوید ۱ که عدل‌تو همه‌جائی رسیده است‌الا

چه جرم کرده ام آخرچرا چنین کردی بده وشاق سخاوت وثاق من یغما

ببرده گیر تواین ده قراضه ازبن‌جیب بداده گیر تواین چندخرده زربعطا

پس آنگی چه؟نه‌چونمن‌رهی‌شوم‌مفلس بکدیه ام بدرت بایدآمدن فردا؟

چنان‌مکن که‌زاسراف‌جودوغایت‌بذل تو بی‌خزینه بمانی و من‌رهی رسوا

درازگشت وهنوز اولست بیت‌مدیح زحدگذشت‌وهنوزابتداست وردودعا

همیشه تا که بودآفتاب زرد کلاه همیشه تاکه بودآسمان کبود قبا

دوام ملك دوشه باد زیر چترملك ۲ چنانکه زو ابدآموزد امتداد بقا

توباش خازن روزی بندگان‌خدای ۳ که تا نه وعده تنقض کند نه‌استقصا

بتیغ نصرت اسلام قامع الالحاد ٤ بیمن رایت‌منصور قاهر الاعدا

زفر نام تولفظ رهی قلاده چرخ زمدح تو لقب بنده سید الشعرا

---

(۱) خلاصه معنی پنج ابیت اینستکه‌کان و معدن بادعاوثنا ترا میگوید که عدل تو شامل همه کس است غیر ازمن که ده وشاق‌کمر بسته ده انگشت تو بدون گناه وثاق وخانه مرا بیغمامیبرند فرض‌کن ده قراضه مرا ازبن جیب ربوده و بخشش کردی آنگاه چه خواهد شد جز اینکه من هم مفلس شده و بر درتو بگدائی خواهم آمد اینهمه اسراف در بخشش مکن وگرنه تو بی خزینه و من رسوا خواهم ماند.

(۲) یعنی دوام ملك این دو شاهزاده نوزاد زیر چتر حمایت ملك چندان باد که ابد امتداد از او بیاموزد.

(۳) یعنی تو خازن مخزن روزی بندگان باش تاوعده روزی شکستگی وانتها نپذیرد. تنقض ـ شکستگی. استقصاء ـ بقاف انتها جستن و تمام شدن. که تانه وعده منقض‌کند نه استفصا ـ بفاء وصاد ـ نسخه

(٤) عطف بربیت پیش است: یعنی تو همیشه تا آفتاب زرد کلاهست و آسمان کبود قبا بتیغ نصرت و یاری اسلام قلع و قمع‌کننده شرك والحاد باش وبیمن رایت منصور خود قاهرالاعداء باش.

قصیـــده

در تهنیت بازگشت رکن الدین صاعد از حج

ای زده لبیك شوق از غایت صدق و صفا   بسته احرام وفا درعالم خوف و رجا
ای زنقص نقض فارغ حکم توگاه نفاذ   وی زننك فسخ ایمن عزم تو وقت مضا
ای چوابراهیم آزر کرده فرزندی فدی ۱   وی چوابراهیم ادهم کرده ملکی را رها
ای مسلم منصب میمونت از آسیب غدر   وی منزه جامه احرامت از گرد ریا
هاتف والله یدعو برزبان شوق حق ۲   گفته اندر گوش هوشت هان چه میپائی هلا
عشق بیت‌الله ترا ازخویشتن اندرربود ۳   همچو عشق شمع کزخود میبرد پروانه‌را
لطف یزدانت بمحمل رخت ازمسند نهاد   رخت گل ازشاخ درمهد افکند دست صبا
هرکرا توفیق ربانی گریبان گیر شد   دامنش هرگز نگیرد ملکت دار الفنا
توزراه خواجگی برخاستی ازبندگی ٤   لاجرم کشتی بر آز وخشم وشهوت پادشا
دیده گردون کجا دیده است شخصی مثل تو   در جوانی باورع در پادشاهی پارسا
فرخ آنساعت که بربستی کمردرراه دین ٥   سائقت توفیق ایزد قائدت عون خدا

---

(۱) بظاهر درسفر حج ازممدوح فرزندی وفات یافته ازین سبب گوید ابراهیم وار بجای گوسفند فرزند فدا کردی .

(۲) یعنی هاتف والله یدعو کم الی دار السلام در گوش تو گفت که هان درحضر چه می پائی و چرا پای بند شدهٔ هلا بسوی حج و دار السلام بشتاب .

(۳) سه بیت یعنی عشق بیت الله ترا بسوی بیت الله کشید ولطف یزدان ترا ازمسند قضا درمهد مسافرت وکجاوه جای داد و چون توفیق حق باتو همراه بود ملکت و پادشاهی دنیاکه دارالفناست دامن ترا نگرفت و بزیارت خانه خدا شتافتی .

(٤) یعنی تو از فرط بندگی وبسبب بندگی خدا ازسرراه خواجگی برخاسته و بترك آن گفتی لاجرم بر آز و خشم و شهوت پادشاه شده حکمرانی وقضارا ترك وبسوی حج رهسپار آمدی

(٥) یعنی ساعت فرخ آن ساعت بودکه در راه دین کمر حج بربستی و سائق تو توفیق یزدان و قائد تو عون خدا بود .

نعل سم مرکبت گوش فلك را گوشوار   خاك خیل موکبت چشم ملك را توتیا

هم سیاه از پشت پای همتت گوی زمین   هم کبود از پشت دست رفعتت روی سما

غایت توفیق این باشد که در شغل وفراغ ۱   هرگز اندر کار خیر از تو کسی نشنیده لا

چون همه هم تو مقصور است در دین پروری   لاجرم دایم بود همراه عزم تو قضا

چون رکاب اشرف تو کرد قصد بادیه ۲   رب سلم گوی گشت آندم روان انبیا

شد تماشاگاه از اقبال و صدق نیتت   ره که چونان صعب وهایل مینمود از ابتدا

از تو اندر بادیه دیدند دریای روان   کاندرو غوطه خورد عقل ار کند رای شنا

ابر رحمت گشت باران ریز بر فرق تو زانك ۳   هر کجا باشد محیای تو کم نبود حیا

ایمن آبادی شد اندر عهد تو آن ره چنانك ٤   سال رکن الدین کنون تاریخ باشد سالها

هر کجا عدل جهان آرای تو سایه فکند   کاه برك ایمن بود آنجا ز جذب کهربا

دور نبود گر زفرت زاید از آتش نبات   طرفه نبود گر ز یمنت روید از آهن گیا

تو مجرد گشته از جمله علایق مردوار ٥   اندران موقف که هرکس میشد از جامه جدا

صوفیانه گفته ترك دوخته واندوخته   گشته از جامه برهنه همچو تیغ اندر وغا

چند تشریف قبا تو مردم چشمی ترا ٦   خلعت بی جامگی بهتر بود از صد قبا

---

(۱) یعنی منتهای توفیق تو از جانب خداوند اینستکه هم در حال شغل و هم هنگام فراغ از کارها هیچکس درطلب کار خیر حرف لا از دهن تو نشنیده است .

(۲) یعنی چون رکاب تو قصد طی بادیه کرد برای حج تمام انبیا بدعای سلامت تو (رب سلم) گوی شدند .

(۳) محیا - بر وزن معظم - چهره و حیا - شرم وباران وصنعت ایهام واضح .

(٤) یعنی راه حج و بادیه که همیشه نا امن و خطرگاه بود در این سال بسبب مسافرت توچنان ایمنی یافت که بنام سال رکن الدین بعد ازاین مبدء تاریخ خواهد شد . چنانکه هجرت رسول ص مبدء تاریخ گشت .

(٥) دو بیت یعنی در آن موقع که برای بستن احرام تمام مردم ازجامه جدائی میکردند تو مرد وار بترك تمام علائق دنیوی گفته وصوفیانه هم از لباس دوختهٔ که در احرام نباید پوشید وهم ازتمام اندوخته خویش جدائی جستی .

(٦) یعنی تو درعالم بشریت بمنزله مردم چشم هستی و همانطورکه مردم چشم باید بی پرده باشد و بی جامه وگرنه از بینائی می افتد برای توهم خلعت بی جامه بودن ازصد قبا بهتر است .

آسمانی درعلو ازجامه خواهی کردبس   آسمان را ازمجره خوبتر باشد ردا

گردرخسار توبفزود آبروی تو ازانك ۱   گوهر شمشیر بر شمشیر بفزاید بها

جبرئیل ازوجد لبیك تودررقص آمده ۲   گفته هردم هکذا یا بالمعالی هکذا

بادا گر بردی زموقف سوی کعبه بوی تو   کعبه استقبال کردی مقدمت را تامنا

شاید ار بطحای کعبه بار گیر زر شود ۳   تا براو کردست دست زرفشانت کیمیا

حکمت ایزد تعالی در ازل چون حکم کرد ٤   از ادای این فریضه این همیکرد اقتضا

تاتو هستی برخلایق درشریعت پیشرو   هم توباشی درمناسك برخلایق پیشوا

تاحرم را یمن فر تو بیفزاید شرف   تاعرب را جود دست تو بیاموزد سخا

تاشود ازسعی مشکورتو گاه سعی تو   پرمروت از تو مروه پرصفا ازتو صفا

کمترین سعی طوافت گرد این هفت آسمان ٥   کمترین رمی جمارت جرم این هفت آسیا

گاه قربان تو این معنی حمل باثور گفت   کاش این منصب مرا گشتی مسلم یاترا

چون قدم درخانه کعبه نهادی آنزمان   میشنیدند از در و دیوار کعبه مرحبا

ازوجودت رکن کعبه پنجگشت ازبسشرف ٦   وز کف تو چشمه زمزم دو گشت ازبس عطا

---

(۱) یعنی گرد راه حج که برصورت تونشسته آبرو وعظمت ترا بیش ساخته همچنانکه جوهر شمشیر بربهای شمشیر میافزاید .

(۲) تلبیه و گفتن (اللهم لبیك) یکی از اعمال حج است .

(۳) بطحا - گذرگاه سیل ووادی مکه . یعنی اگر بطحای کعبه بارگیر وآبستن زرشود شایسته است زیرا دست زرفشان تو برای او کیمیا گرشده واورا حامله زرکرده است .

(٤) چهاربیت یعنی مقتضای حکمت ازلی ازوجوب حج این بود که توهمچنانکه برخلایق درشریعت پیشتروهستی درمناسك هم پیشوا باشی و بر حرم شرف بیفزائی وبعرب سخا بیاموزی وهنگام عمل سعی ازسعی مشکور تو مروه و صفا پراز مروت و پراز صفا گردد .

(٥) رمی جمار - از اعمال حج است که سنك ریزهٔ چند بسوی میلی میاندازند . کمترین سعی طوافت گرد این هفت آشیان - نسخه

(٦) کعبه دارای چهار رکن است وچشمه زمزم یکی است . یعنی ازبس شرافت که در وجود تست تو رکن پنجم کعبه شدی و ازبس عطا که درکف تست چشمه زمزم دو شد .

کعبه‌خود داند که‌جز تو هیچ حاکم در عمل ۱ گرد او هرگز نگشت الا در ایام بلا
دولت الحق اینچنین فرمان بجا آوردنست ورنه‌روزی چندخودهر کس بودفرمانروا
چون ز کعبه روی زی روضه‌نهادی کش خرام ۲ کعبه گویدهردمت کایخوشتر از جان تا کجا
بسته کعبه بردل ازدوری توسنك سیاه ۳ منتظر تا کی بود باز اتفاق التقا
وان بنائی را که بد دینان همی افراشتند ٤ هم باقبال توشد باخاك هموار آن بنا
کی شود بامحدثی انصاف توهمداستان کی دهدبربدعتی عدل تو در عالم رضا
هراساسی کش قواعد نیست برشرع رسول اندر ایام تو آنرا کمترك باشد بقا
اندر آنحالت که در روضه‌فرستادی سلام ٥ سرخ رخ بودی بحمدالله بنزد مصطفی
هم ز کلکت شرع او اندرحریم احترام هم ز عدلت ملت او باردای کبریا
منت ایزدرا که رفتی وامدی آسوده‌دل ٦ گشته امیدت وفا و بوده حاجاتت روا
گشته‌هریك خطوه توصدخطار اعذرخواه ورچه‌معصوم است ذات پاکت از جرم وخطا
مصطفی خواهشگرت هرجا که‌میبردی نماز جبرئیل آمین گرت هرجا که‌میکردی دعا

---

(۱) دوبیت یعنی تو درحال حکمرانی و سلطنت بطواف کعبه پرداختی و کعبه خود میداند که هیچ حاکم هنگام عمل گرد او نگشته بلکه هنگام عزل و گرفتاری گرد او گشته والبته دولت وسعادت صرف فرمانروائی وحکمرانی نیست وگرنه هرکسی چند روزی فرمانروائی دارد ولی فرمان خدارا فراموش نکردن وگردن نهادن دولت وسعادتست .

(۲) روضه ـ روضه پیغمبر مطهر است درمدینه ـ کش خرام ـ خوشخرام یعنی چون از کعبه بسوی روضه روان شدی کعبه همی گفت ای خوشتر ازجان تاکجا خواهی رفت . روی زی روضه نهادی باخرام ـ نسخه . کعبه گویان هردمت ـ نسخه

(۳) سنك سیاه ـ حجرالاسود است . سنك سیاه برشکم بستن رادروصال مؤثرمی پنداشته‌اند

(٤) معلوم میشودکه ازطرف بعضی فرق مسلمانان درکعبه اساسی تازه بنا شده بوده وبحکم رکن‌الدین خراب شده است . در سه بیت اشارت بدین کار کرده و میگوید انصاف توبامحدث ومبدع شرع وبدعت همراه نیست . وان اساسی‌راکه بد دینان ـ نسخه وان بنائی‌را که بد بنیان همه افراشته ـ نسخه

(٥) دوبیت یعنی آنگاه که در روضه رسول سلام دادی درپیش رسول سرخ رو وسرفراز بودی زیرا ازکلك توشرع رسول درحریم احترام جای گرفته و ازعدل تو ملت او ردای کبریا پوشیده‌است . (٦) گشته امیدت وفا و گشته حاجاتت روا ـ نسخه

وز پی آن تا کنی آنجا گذر بار دگر ۱ کعبه‌دل‌دارد کز او چون روضه‌جان دارد نوا

تا ازل را ز ابتدا هرگز کسی ندهد نشان راست چونان کز ابد نتوان نهادن انتها

باد چون حکم ازل حکم تو از روی نفاذ مدت عمر تو بادا چون ابد بی منتها

بر تو میمون وز تو مقبول باد از خدای این فریضت را که بر قانون سنت شد ادا

قصیده (۲)

در مدح شمس‌الدین ابوالفتح نطنزی

ای مهر تو در میان جانها ۳ وای مهر تو بر سر زبانها

قدر تو گذشته از فلك ها صیت تو فتاده در جهانها

قاصر ز ثنای تو زبانها عاجز ز مدیح تو بیانها

شبه تو ندیده آفرینش مثل تو نزاده آسمانها

افلاک ز بهر خدمت تو ٤ بسته کمر تو بر میانها

درمجلس انس چون خوری می شاید که فدا کنند جانها

زاواز سماع مطربانت ناهید همی کند فغانها

پر بار شود ز در و شکر از لفظ خوش تو کاروانها

از غایت خفت و لطافت سوی تو روان شده روانها

بهرام سپهر و شیر گردون از تیغ تو خواسته امانها

گردون ز پی کمین خصمت آورده بزه بسی کمانها

رای تو بروزگار طفلی واقف شده بر بسی نهانها

با عمر جوان و سال اندك عقل از تو نبشته داستانها

---

(۱) یعنی برای آنکه بار دیگر بکعبه بروی کعبه چون روضه رسول دردل دارد وعزم کرده‌است که جان تو ازاو برك ونوای زندگی ابدی پیدا کند. کعبه دل دارد کز و چون روضه‌جان دارد ترا - نسخه - (۲) ازاین قصیده ابیات بسیار افتاده است.

(۳) یعنی مهر ومحبت تو جانهارا فراگرفته وهم زبانهارا بعطا وسخا چنان مهر کرده که جز بثنای تو مهر برداشته نمی‌شود و سخن جز بثنای تو نمیگویند.

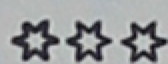
(٤) یعنی افلاك سبعه کمربند خدمتگذاری ترا بر میانهای خود بسته اند.

آن لطف شمایلت حقیقت — از روح همی دهد نشانها
بشکست همای دولت تو — اندر تن خصم استخوانها
آنکه که ببزم زر فشانی — فریاد بر آورند کانها
بی خدمت درگه تو ما را — بود است بعمر بر زیانها
خواهیم بدولت تو زین‌پس — گر زنده بویم عذر آنها
تا کوکب سعد و نحس دائم — بر چرخ همیکند قرانها
از بخت بیاب کام و دولت — زان بیش که هست در گمانها

حرف باء

درمدیح مظفرالدین

خوش گوش کرد چرخ و ممالك باینخطاب ۱ — کامد نهنك رزم چودریا باضطراب
ای‌چرخ باخدنگ گشادش سپر بنه ۲ — ای‌فتنه ازگذار رکابش عنان بتاب
ای‌مملکت طرب ، که رسیدی‌بآرزو — وی روزگارمژده ، که‌رستی‌زانقلاب
ای‌جوددل‌شکسته برافروزسربچرخ — وی عدل رخ‌نهفته برون‌آی‌ازحجاب
ای‌ملك مرده‌ازنفس شاه جان‌پذیر — وی دهرخسته دامن‌شه‌گیروکام یاب
ای‌شیرسخت‌پنجه‌مزن برگوزن‌دست — وی گرگ بوالفضول‌مکن‌بارمه عتاب
ای‌باز پاسبان شو بردامن تذرو — وی صعوه‌آشیان نه در دیده عقاب
ای باد سارحادثه ، درگوشهٔ بمیر — چون‌آتش حسام شه‌آمد درالتهاب



چرخ سهیل ناوك و مهرسپهر جام — شاخ ارم حدیقه وشاه حرم جناب
قطب‌ظفرمظفر دین‌خسروی که‌هست — برروم و زنگ‌خنجراو مالك‌الرقاب

(۱) یعنی هنگامی‌که نهنك رزم جوی وجود ممدوح چون دریا باضطراب آمد چرخ و ممالك زمین این خطاب را که درطی هفت بیت ادا شده خوش درگوش گرفتند ممکراست مصراع دوم (کامد نهنك الخ) هم ضمیمه خطاب باشد .
(۲) خدنك گشادش - یعنی خدنك گشاده ازکمانش .

شاهی که در قوافل سرمای قهر او ۱ خورشیددوش بر کشداز محمل سحاب

برموج خون برقص درآرد حسام شاه ۲ افلاک را چو بر سر می قبه حباب

تابد برای خیمه او چرخ چنبری ازرشته های شعله سیارگان طناب

اسم سنان او شجر روضه ظفر ۳ نام حسام او شرر دوزخ عقاب

برداشت زخم گرز گرانش بیک ترنگ ٤ ازبالش دونگ سر کوه پرزخواب

بخشیدمایه حزم گران سنگ اوبخاك ٥ وافکند سایه عزم سبك پای اوبر آب

زین روی شسته‌اند بهفت آب وخاك دست هم آب ازتوقف و هم خاك ازشتاب

ترتیب درج مدحت او جسم وروح را ٦ با خلقت ثواب بهم خلعت صواب

لطفت جلای جوهر روحست چون سماع سهمت نقاب چهره عیش است چون سحاب

خرم نشین ببزم که با یاد جام تو ۷ دربحر خشك شدجگر آب چون سراب

---

(۱) هنگام سرمای سخت شانه را بالا میکشند و سررا فرود میآورند . یعنی خورشید گرمی بخش آنگاه که شتر وار درقوافل سرمای قهر اوکه سبب جمودت و یخ بستن است براه میافتد ازشدت سرما ازمحمل ابرکه برپشت دارد شانه بالا میکشد وشانه‌اش نمودار میشود .

(۲) برسر می حبه حباب ـ نسخه (۳) سهم سنان او شرر دوزخ عقاب ـ نسخه

(٤) یعنی سرکوه‌راکه پر ازخواب‌است وساکن بزخم یك گرز ازبالین برداشته واورا باطراف پراکنده وروان میکند . ترنك ـ صدای گرز آنگاه‌که بجائی فرود آید .

(٥) دوبیت یعنی خاك مایه حزم وسکون وآب صفت عزم وتند روی را ازممدوح دریافته‌اند وبدین سبب خاك ازشتاب وآب ازسکونت بهفت آب وخاك دست شسته‌اند . دست شستن ازچیزی بترك آن گفتن است . خاك هم شرعاً درتطهیر بعضی نجاسات مدخلیت دارد وبهفت آب وخاك دست شستن تقریباً درقدیم مثل سایر بوده .

(٦) یعنی پاداش درج مدحت او برای جسم و روح مادح خلقت ثواب وخلعت صواب باهم ترتیب و مهیا شده . خلقت ثواب اجر آخرت است و خلعت صواب تشریف دنیوی ازطرف ممدوح .

(۷) یعنی ازیاد جام دریا موج تو جگر دریا ازرشك چنان خشکیده که گوئی سراب بی آبست .

با آنکه طبع آب کند دفع تشنگی ١ تشنه است آب تیغ تو لیکن بخون نه آب

جز در دیار عدل تو بی زحمت سنان ٢ خواهر برادری نکند پیش مام و باب

باسایه تو در عجبم زانکه گاه گاه ٣ مه را سیاه پوش کند سایه تراب

پیشانی کمانت چو بر پیچ و تاب رفت از ملك همچو تیر برون برد پیچ و تاب

ازنوبت تو عهد جهان پیش بودلیك ٤ آن پیش نه که (مطلب لم) راست در حساب

عقل آفریدگار نخواند ترا ولیك به زافریدگانت شمارد بهر حساب

خصمت بری ز عیش چو دوزخ ز سلسبیل صدرت تهی ز بغض چو فردوس از عذاب

ملت جوان شود چو دهد رنگ ریزیت ٥ از خون خصم ناصیه ملك را خضاب

هر کو چو چنك رك نشدش راست بر هوات مسمار بر حدق زندش تیر چون شهاب

بربود خنجرت کلف از چهره قمر ٦ برداشت بیلکت سبل از چشم آفتاب

آنی که در بساط زمین اهل علم را اقبال تست مأمن و درگاه تو مآب

ازحضرت تو مانع بنده نبود هیچ جز بخت ناموافق وجز رای ناصواب

---

(١) تیغ را در رنك و جوهر بسیار بآب تشبیه کرده اند . یعنی تیغ آبگون تو باآنکه آب رفع تشنگی میکنند همواره تشنه بخون دشمن است .

(٢) این بیت غلطست و هرمصراع آن راجع است به بیت دیگر !

(٣) یعنی باآنکه سایه تو درزمین چون سایه آفتاب روشن است درعجبم که چگونه خاك باز هم سایه دارد و سایه او باعث سیاه پوشی ماه وگرفتن او میشود .

(٤) مطلب لم - مصطلح فلاسفه است بمعنی طلب واسطه درثبوت یااثبات چنانکه درمحل خود مقرراست . دوبیت یعنی جهان بسبب پیشی واسطه ثبوت وآفرینش تو نیست بلکه توسبب آفرینش جهان وبهترین آفریدگان هستی گرچه آفریدگار نیستی .

(٥) ناصیه - موی پیشانی است (یؤخذ بالنواصی والاقدام) . یعنی موی سپید ناصیه ملك آنگاه که ازرنگرزی شمشیر تو باخون خصم خضاب شده وشکل جوانی یابد ملت و مذهب جوان میگردد .

(٦) یعنی بیلك تو رگهای سبل را ازچشم آفتاب برداشت وچشم اورا روشن ساخت وخنجرت کلف سیاهی را ازچهره قمر تراشید . رك سبل باعث تیرگی چشم است :

من چون شترسلیم دل وطفل گوهران ۱ دست‌خوشم گرفت‌عنان وجهان رکاب
چون کوره‌سینه من‌ودل برك گل‌درو دیده دهان نایژه واشك چون گلاب
همت مراچوشیر سر افکنده میبرد درهرطرف که میشنوم عفعف کلاب
درعرف تاکه سبق سلامست برعلیك درشرع‌تاکه فرض زکوتست‌برنصاب
بادا ز بخشش تونصاب امل تمام بادا ز درگه توسلام فلك جواب
ازهیبت توفتنه چو بزجسته برکمر ۲ وزصولت‌توخصم‌چوخرمانده‌درخلاب

قصیده

شکایت ازرنج سفر

اگرشکایت گویم‌زچرخ نیست صواب وگرعتاب کنم بافلك‌چه سود عتاب
زجوراوست مراصدشکایت‌ازهرنوع زدوراوست مرا صدحکایت‌ازهرباب
همی‌نوازدهرتنك چشم چون سوزن ۳ وزاوشوند کریمان چوریسمان درتاب
ازوهمی گل صد برك خفته‌اندرخار ٤ ببید میدهد آنگاه خیمه سنجاب
ببیشه شیران درتب زتاب گرسنگی شده ردیف‌سلاطین‌بطوق‌وپاره کلاب
مراکه‌لفظ چولولوست‌آب‌خوش ندهد وز او بردصدف گنك مهره خوشاب
مرا نداندآهو و خون کند جگرم ۵ بناف‌آهو آنگاه مشك بخشد ناب

---

(۱) طفل گوهران - طفل چار عنصر وطبیعت که ازچار طبع پدید آمده . دستخوش بدست آوردن آسان . دو بیت، یعنی من شتر وار سلیم دل و مطیع بودم از آن سبب طفل طبیعت عنان مرا دستخوش کرده بطرف دیگر برد در حالیکه سینه‌ام از عشق خدمت تو کوره آتش و دل برك گل ودیده دهان نایژه واشك گلاب بود وهمی از اشتیاق خدمت گریان بودم . کوره ونایژه اسباب گلاب کشیدنست .
(۲) بز کوهی در کمرگاه کوه منزل دارد و هیچوقت بدامن کوه نمیآید . چند بیت ازقصیدهٔ که بدین بیت انتها پذیرفت دریك سفینه کهن سال بنام اثیر اخسیکتی دیده شد .
(۳) یعنی بخیلان چون سوزن تنك چشم را مینوازد وکریمان را چون ریسمان بتاب می اندازد . (٤) آنگاه جامه سنجاب - نسخه
(۵) آهو - در مصراع اول بمعنی عیب و نقص است و صنعت ایهام واضح -یعنی چرخ با اینکه در من نقص و عیبی سراغ ندارد جگرمرا خون ساخته ولی ناف آهو را مشك ناب می‌بخشد .

عجب مدارا گر زو خسی کسی گردد ١ در آن نگر که برد از رخ بزرگان آب
تو آن مبین که رخ سیب سرخ گشت زماه قصب نگر که همی چون بریزد از مهتاب
از آن بعشوه او هر کسی فریفته است ٢ که هست جوی مجره میان او چو سراب
بتیغ قهر میان سپهر باد دو نیم ٣ که دور کرد مرا از دیار و از احباب
چنانکه خیمه نیلوفری مرا بشکست ٤ شکسته بادش میخ و گسسته بادطناب
نظام خوشه پروین گسسته باد چنانك گسست نظم من از دوستان خوش آداب
نبود عزم که جویم ز دوستان دوری ولی چه سود قضا پیش دیده گشت حجاب
فراق جستم و عاقل نجست رنج فراق سفر گزیدم و دانا سفر ندید صواب
نوای بلبل و فر همای دارم پس ٥ چرا گزینم چون بوم جایگاه خراب
کس اختیار کند دشت زشت و کوه گران ٦ بر آبگیر زلال و حدایق اعناب ؟
کسی گزید مغیلان و خیل غولان را ٧ عوض ز کاس دهاق و کواعب اتراب ؟
بجای نغمه الحان مطربان لطیف کسی گزیند آواز بوم وبانك غراب ؟
همی بگریم از شوق دوستان چندان ٨ که چرخ گردد بر آب چشم من چو حباب

---

(١) در آن نگر که ببرد از رخ - نسخه
(٢) سراب - بیابان شوره زاری که از دور موج آب در او پیدا و فریبنده تشنگانست (کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ماء) ازان بعشوه او هر کسی فریفته‌اند - نسخه
(٣) بتیغ مهر میان سپهر - نسخه
(٤) یعنی خیمه نیلوفری آسمان همچنانکه مرا درهم شکست میخش که ستاره است شکسته و طنابش که اشعه خورشید است گسسته باد.
(٥) یعنی من که در وطن اصفهان بلبلی هستم نغز گفتار و از همت بلند خود هما وار سایه سعادت برسرها دارم ، چرا باید مانند بوم درجایگاه خراب آشیان کنم.
(٦) آبگیر زلال اصفهان - زنده رود و حدایق اعناب - باغها وتاکستانهای اطراف شهر است .
(٧) کاس دهاق - جام مالا مال - کواعب اتراب - نار پستانهای همسال بایکدیگر .
(٨) یعنی چندان گریه کنم که جهان دریا گردد و چرخ گردون مانند حباب بر سر آب آن دریا بگردش آید .

چنانکه بررخ آبی نشان دانه نار ۱	همی فشانم برشنبلید لعل مذاب
هرآنگهی که دمد باد بوستان گردد ۲	دلم پرآتش ودیده پرآب همچوسحاب
گسسته گردد عقد گهر زدیده من	نمازشام که بندد هوا ز مشك نقاب
اگر خیال تونزدیك من رسدمهمان ۳	چولاله ازدل ودیده کنم کباب وشراب
عجب مدار گر ازهجردوستان نالم ٤	که ازفراق بنالید تیر در پرتاب
بدین گنه که ز ابنای جنس وا ماندم ٥	مرا بصحبت ناجنس می کنندعذاب
چنانکه موم که یك روزبازماندزشهد	بسش بآتش سوزنده می کنند عقاب
دل معلق پرآتشی است در بر من ٦	بدان صفت که قنادیل در برمحراب
اگرزیادت خون خواب آورداز چیست ۷	مرادودیده پرازخون ونیست دروی خواب
کشیدم اینهمه محنت ندیده منفعتی ۸	بجزرحیل وقدوم و بجزمجیئی وذهاب

(۱) آبی - به . چهره خود را از زردی بآبی و اشك خونین خود را بسرخی دانه انار تشبیه کرده است .

(۲) یعنی از وزیدن باد در بوستان و تفرج بوستان فرحناك نشده بلکه چون سحاب دلم پر آتش ودیده‌ام پرآب میشود . هرآنگهی که دهد باد بویشان گردد - نسخه . هرآنگهی که دهدباد تو نشان گردد - نسخه .

(۳) دل لاله داغدار و کبابست و دیده او برنك شراب .

(٤) یعنی اگر درفراق تو بنالم عجب نیست زیرا تیرآهن دل بی روح هم هنگام پرتاب شدن بسبب مفارقت ازکمان مینالد .

(٥) دو بیت یعنی بگناه اینکه سفرگزیده و ترك ابناء جنس و آدمیان اصفهان گفتم اینك کیفر یافته و بسبب مصاحبت ناجنس دیو و دد عذاب میکشم چنانکه موم چون ازصحبت شهد دور افتد اورا برسر آتش میجوشانند و عذاب میکنند برای تصفیه ,

(٦) دلی معلق برآتشست دربر من - نسخه

(۷) درطب قدیم خواب زیاد را نتیجه خون بسیار میدانسته اند .

(۸) یعنی نفع سفرمن جززحمت رحلت خود ازیك شهر وقدوم بشهردیگر وجزآمدن ورفتن بیگانگان در پیش من وبرعکس، چیزی نبود .

نه روی ماندن و مقصود هیچ حاصل نه ۱ نه برگ باز شدن بیغرض سوی اصحاب

گران چو لنگر بودم کنون سزاوارم ۲ بغوطه خوردن در قعر بحر بی پایاب

همی شناسم من سردی و گرانی خویش از آن همی بگریزم ز خلق چون سیماب

از آنکه بودم در دوستی چو تیغ خطیب ۳ نمیکنند سوی من بنامه هیچ خطاب

چنان شدم که اگر کوه را دهم آواز امید نیست مرا کاید از صداش جواب

از آنجهت که بمن کس کتاب نفرستاد ٤ شکسته پشتم و در تنگ مانده همچو کتاب

چگونه خندم دل هست تنگ چون پسته ٥ ز دوستانی دل سخت کرده چون عناب

سیاه رویم و نالنده و بسر گردان ٦ از آنکه آب رخم ریخته است چون دولاب

---

(۱) یعنی نه روی ماندن دارم و نه مقصود من حاصل شده و نه برك و زاد آن دارم که بدون حصول غرض بسوی اصحاب خود برگردم . نه برك باز شدن من بجانب اصحاب ـ نسخه

(۲) دو بیت یعنی چون گرانسر وسنگین وزن بودم مانند لنگر کشتی از آن سبب سزاوار است که اکنون در قعر دریای غربت که هیچ پایاب و انتها ندارد غوطه بخورم و چون من سردی و گرانی خود را میدانم از آنسبب از خلق گریزانم مانند سیماب سرد و گران که از آتش گریزانست . از آن همی بگریزم ز طلق چون سیماب ـ نسخه

(۳) خطیبان پیشینه را رسم بوده که باشمشیر غلاف کرده برفراز منبر انشاد خطبه میکرده‌اند . چون شمشیر خطیب برای دشمنی نیست وهرگز از غلاف درنیامده وزیان نمیرسانده خود را در دوستی بتیغ خطیب تشبیه کرده و از دوستان گله کرده است که بدو خطابی نکرده و مکتوبی نفرستاده اند . در روشنی چو تیغ خطیب ـ نسخه

(٤) کتابی که قاصد و پیك از شهری بشهر دیگر میبرده واکنون پاکت میگویند شکسته پشت ودوتاه میکرده و در تنك می بسته است . ممکن است از کتاب مقصود کتابهای علمی وغیر آن باشد زیرا این کتابها هم وسط و پشت اوراقشان شکسته شده و در تنگنای جلد جا گرفته‌اند .

(٥) دل عناب هسته سخت اوست .

(٦) دولاب ـ پرآسیاست که همیشه آب ازچهره‌اش فرو میریزد و درآب سیاه رنك میشود . یعنی در این سفر آبروی من ازبس ریخت مانند دولاب رو سیاه ونالنده بسر و گردنده شدم .

شداست پر گره اینکار و اوفتان خیزان ١ چنانکه باشد انگشت گاه عقد حساب

چو مرغ زیرك ماندم بهردو پا دربند ٢ کنون دو دست بسر بر همی زنم چو ذباب

زدست ندهم دامان دوستان ار چند فرو برندمرا نی بناخنان چو رباب

زمن بعربده بستد زمانه طبع نشاط ز من بشعبده بربود روزگار شباب

چرا حوالت برچرخ میکنی بدونیك ٣ که کار ساز و مدبر نه انجمند و شهاب

زسعد و نحس کواکب مدان تو راحت و رنج که غرقه اند همه همچو ما در این گرداب

بفعل خود نبود هیچشان طلوع و غروب ٤ برنگ خود نبود هیچشان درنك و شتاب

خدای داند اگر چرخ را بنفع و بضر سبب شناسم الا مسبب الاسباب

کجا تواند آزار مورجستن چرخ که نسختی است ازو عنکبوت اسطرلاب

بعقل و نقل من این ارمغانی آوردم ٥ که لب او نشناسند جز اولوالالباب

دراز گشت سخن چند درد دل گویم چو نیست مستمعی پس چه فایدت ز اطناب

چه سود دارد م این اضطراب صبر کنم مگر دری بگشاید مفتح الابواب

قصیده

با ردیف آتش و آب

شداست خاطر و طبع تو کان آتش و آب نه کان آتش و آبست جان آتش و آب

زرشك خاطر وقاد و رشح طبع ترت ٦ پر آب و آتش شد خانمان آتش و آب

(١) یعنی کار سفر من پر گره و افتان خیزان شده است مانند انگشتان درعقد حساب . در طی حساب اصبع انگشتان افتان خیزان و پر گره میباشند .

(٢) ماندم بهردو پا در دام - نسخه

(٣) چرا حوالت برچرخ میکنم - نسخه

(٤) رنك - ایجا بمعنی توانائی وقدرتست که یکی ازسی وسه معنای رنك میباشد . بنفس خود نبودهیچشان درنك وشتاب - نسخه

(٥) بنقل عقل من این ارمغانی - نسخه

(٦) یعنی از رشك خاطر وقاد آتش انگیز تو خانمان آب پرآتش شد و آب بخار گردید و از رشك طبع تر تو خانمان آتش پرآب گردیده و خاموش شد :

بجز زخاطر وطبع چو آب و آتش تو ١ کشید کس نتواند کمان آتش وآب

کنایتیست زجودت سخای بحر وسحاب حکایتیست زباست توان آتش وآب

زصدر وقدر تو جزوی سپهر رفعت وجاه زعنف ولطف تو رمزی جهان آتش وآب

کف تو گوهربارست وخشم صاعقه‌بار که ابر باشد دایم مکان آتش وآب

عجب ندارم ازفر عدل شامل تو که التیام پذیرد میان آتش وآب

زسرفرازی و گردن کشی رجوع کنند ٢ اگر بگیرد حلمت عنان آتش وآب

زبیم صرصر خشمت که دور باد ومباد ٣ فتاد در تبلرز استخوان آتش وآب

درآب وآتش خسبیم چونکلیم وخلیل ٤ کنون که باس تو شد پاسبان آتش وآب

همی بلرزد برجان آب و آتش باد ٥ زعدل تست چنین مهربان آتش وآب

چنان تظلم منسوخ گشت در عهدت کز آب و آتش ناید فغان آتش وآب

زهی چو آتش و آب آمده مهیب ولطیف که خشم وحلم تو شد ترجمان آتش وآب

توئی غزاله فضل وتوئی سلاله شرع ٦ که کرد گوهر پاکت بیان آتش وآب

---

(١) کمان کسی راکشیدن کنایت است از همسنگی با او . یعنی تنها خاطر وقاد تو میتواند کمان آتش را کشیده و بااو همسنك و برابر شود و تنها طبع چون آب تو میتواند کمان آب را کشیده و با او همسنك گردد . نظامی فرماید :

کسی کو ده کمان حالی کشیدی کمانش را بحمال کشیدی

(٢) یعنی اگر حلم تو عنان آتش وآب را بگیرد آتش از سر فرازی وآب سیل ازگردنکشی برمیگردند . (٣) تبلرز ـ تبی است که بالرزیدن همراه باشد . نظامی فرماید :

تبلرزه شکست پیکرش را تبخاله گزید شکرش را

(٤) یعنی باس وهیبت تو خطر آب وآتش را ازمیان برداشته و ازین سبب میتوانیم چون خلیل درآتش بخسبیم وچون کلیم درآب . مهد موسی را درکودکی درآب انداختند تابفرعون رسید ازآن سبب میگوید درآب خفت .

(٥) یعنی عدل تو بادرا باآب وآتش مهربان کرده وازان سبب دراندوه آنان میلرزد لرزش باد وزیدن اوست وبرجان آب آنگاه میلرزدکه آب ازبالای ابرمیخواهد برزمین بیفتد و بادهای سخت وزیدن دارد وبرجان آتش آنگاه میلرزدکه چراغ یاشمع یاآتش دیگررا میخواهد خاموش کند .

(٦) غزاله ـ خورشیداست . یعنی تو در کشور فضل چون خورشید وغزاله تابنده وآتشین بیان ونیز دارای بیان آبدار هستی .

کراست و کور زخشم تو گوش و چشم عدو | تراست و تیز بمدحت زبان آتش و آب
بروزگار تواندر روا بود که بود | زروی طبع موافق قران آتش و آب
زحرق وغرق جهان ایمنست کز عدلت | ۱ بپنبه و شکرست امتحان آتش و آب
مگر که نام تو کردند نقش بریاقوت | که شد بفر تو همداستان آتش و آب
اگر نبارد خشم تو سیل وصاعقه هیچ | جهان نبینند دیگر زیان آتش و آب
در آب و آتش رقص آورد شرار و حباب | ۲ چو بادخلق توزد بر کران آتش و آب
ز تو سخا و سخن دیده آب و آتش هم | ۳ حدیث وزر و گهر هان وهان آتش و آب
شدست مدح تو حرز سمندر و ماهی | که هردو هستند اندر ضمان آتش و آب
زعدل تو چه عجب زین سپس که شمع و شکر | چو طلق و موم شود در امان آتش و آب
ز سرد و گرم جهان ناصحت برون آمد | ۴ چنانکه زر و گهر ازمیان آتش و آب
دگر نبیند تر دامنی و گرسنگی | ۵ اگر کف تو شود میزبان آتش و آب
روا بود زپس این قصیده گرزین پس | ۶ بر او نبشته شود داستان آتش و آب

---

(۱) یعنی جهان دردوران توازسوختن وغرق شدن ایمن شده و بسبب عدل تو آتش را باپنبه و آب را باشکر امتحان میکنند زیرا آتش در پنبه و آب در شکر اثر نمیتواند کرد.

(۲) یعنی خلق خوش تو در آب و آتش هم اثر کرده وازآن سبب حباب با لای آب و شرار برفرازآتش برقص آمده‌اند تابجهان خلق خوش مکتسب خودرانشان دهند.

(۳) یعنی سخا ازتو آبرومند شده و سخن ازتو آتشین گردیده است و اینك حدیث وبیان آتشین تو وزر وگهر بخشش شده تو آبروی سخا ودلیل گفتار مند.

(٤) یعنی ازپیش آمدگرم وسرد روزگار تو بسی عبرت گرفتی وناصح واندرزگوئی توازمیان پیش‌آمدهای گرم وسرد بیرون آمد چنانکه زر ناب ازمیان آتش گرم وگوهر گرانسنك از دریای آب سرد بیرون میآید.

(٥) آب تردامن وگناهکاراست بسبب غرق مردم وخرابی عمارات و آتش گرسنه است و همه چیزرا میبلعد. یعنی اگردست تومیزبان آب وآتش بشودآب ازتر دامنی وفسق وفجوروآتش ازگرسنگی دور خواهند شد.

(٦) یعنی پس‌ازساختن این‌قصیده و پس‌ازاین روزگار سزاوار چنانست که تنها برفراز این قصیده عنوان ردیف آتش و آب نوشته شود زیرا ابیات آن درصفا چون آب و درگرمی و بلندی چون آتش است.

همیشه تاکه شوند ازاثیروبحرمحیط (۱) فراز و شیب هوارا نشان آتش و آب

چو آب و آتش بادی توسرفرازوعزیز عدوت زرد و غریوان بسان آتش و آب

تو همچو شمع فروزان وخصمت ازدل وجان چوشمع کرده روان کاروان آتش و آب

قصیده

ای بیش زرفعت و مناصب بر تر ز مدارج و مراتب

کان بخش قوام دولت و دین (۲) کت بنده سزد هزار صاحب

فهرست معالی و معانی مجموع فضائل و مناقب

معمار جهان بعدل شامل معیار خرد برأی صائب

چون روح مسلم از کدورت چون عقل منزه از معایب

لفظ تو منصه حقایق (۳) کلك تو خزانه عجایب

درگاه تو قبه معانی (٤) دهلیز تو ذروه مناصب

بر خشم تو حلم گشته راجح بر طبع تو جود گشته غالب

بر درگه تو فلك مجاور در خدمت تو ملك مواظب

بگرفته صدای صیت عدلت اقطار مشارق و مغارب

تدبیر تو در ممالك شرع (۵) آن کرده که زرع را سحائب

دست تو سپهر نوربخش است کلك تو در او شهاب ثاقب

---

(۱) بعقیده قدما باران ابرازدریای محیط برپیرامن خاکست ومرکزآتش هم کره اثیراست : دو بیت یعنی مادام که فراز و شیب خاك راکمان هوا ازتیر آب و آتشی که از اثیر و محیط گرفته نشان وآماج قرار میدهد توچون آب عزیز وچون آتش سرفراز باش .

(۲) صاحب ـ مقصود صاحب بن عباد است که دربخشش وعلم معروفست .

(۳) منصه ـ بفتح ـ خانه آراسته .

(٤) قبه ـ بنای گرد و مدوراست مانند گنبد و ذروه ـ بالای هرچیز . درگاه تو خیمه معالی ـ نسخه

(۵) آن کرده که رزق را سحائب ـ نسخه

در دور تو از شمول عدلت   گشته است تظلم از غرایب

انفاس تو عدل راست باعث   اقلام تو رزق راست کاتب

در دولت هرچه جز تو ضایع   درمسند هرکه جز تو غاصب

جود تو سؤال راست عاشق   عفو تو گناه راست طالب

چون بار دهد شعاع رایت   ۱   زیبدش ز عین شمس حاجب

انصاف توهمچو نورشمس است   ۲   یکسان براو همه جوانب

در دورتو طائی است طامع   ۳   در عهد تو کهرباست جاذب

قدر تو چو درعلو سفر کرد   ٤   بر قله چرخ زد مواکب

رعد است ز شیهه وصهیلش   برق است ز آتش حباحب

رایت ز مطالع غوامض   ۵   دانسته مقاطع عواقب

چون توگهری نکرده تحویل   ٦   زاصلاب بحقه ترائب

فرمان تو باقضا موافق   ۷   قدر تو بآسمان مناسب

---

(۱) عین شمس - چشمه خورشید . یعنی رای تو ازبس روشن است چشمه روشن خورشید اورا دربانی بیش نیست .

(۲) انصاف توهمچو نورشمع است - نسخه

(۳) طائی - حاتم طائی است : یعنی دردور تو ازفیض سخای توهرطامعی وگیرندهٔ مثل حاتم طائی بخشنده ودهنده است و درعهد تو فقط کهربا جاذب است و هیچکس دیگر محتاج نیست که درصدد جذب مال ورزق ازکسی دیگر برآید .

(٤) دوبیت یعنی قدر تو هنگام مسافرت درعالم بالا موکبهای خودرا برقله چرخ جای داد واینك رعد آسمانی شیهه و صهیل اسبان موکب تو و برق ازآتش حباحب آن موکب است . حباحب - جمع حبحبه - آتش برافروخته

(۵) یعنی رای صائب تو درمطالع وابتدای غوامض ومشکلات امور بمقاطع ومنتهای عواقب پی میبرد وعاقبت کار را میداند .

(٦) اصلاب بحقه ترائب - نسخه

(۷) فرمان تو و قضا موافق . قدر تو و آسمان (تو برآسمان) مناسب - نسخه

نی‌نی چه مناسب است با تو (۱) آنراکه بود دو قرص راتب
نه سعد کفایت تو ذابح نه صبح عنایت تو کاذب
خورشید که کدخدای چرخست او مطبخی تراست نایب
از هیبت تواست درتب لرز ارواح اقارب و اجانب
چونانکه ز تیغ صبح صادق لرزه است فتاده درکواکب
الفاظ تو حجت‌است درشرع (۲) چونانکه نصوص در مذاهب
در ذمت جود تو طمع را (۳) دینی‌است بدون شرع واجب
تا بی‌گنهست عمرو مضروب تا بی سببست زید ضارب
یکلحظه مباد و خود نباشد اقبال ز درگه تو غائب
آسوده مباد جان خصمت یکدم ز تصادم مصائب
محروس پناهت از حوادث معصوم جنابت از نوائب
ایام ز نعمت تو شاکر و احرار بخدمت تو راغب

قصیده (٤)

ای جوادی که بتو بحر و سحاب ننویسند بجز بنده خطاب
آن کریمی توکه از غایت جود از ستاننده ترا بیش شتاب
هر سؤالی که ز تو شاید کرد داد آنرا کف راد تو جواب
زیر دست تو قدر همچو عنان زیر پای تو فلك همچو رکاب

---

(۱) یعنی آسمان‌که بیش ازدوقرص نان خورشید و ماه برسفره خود راتب وماحضر ندارد چه حد تناسب وتشابه باتو دارد و بعلاوه سعد کفایت چرخ ذابح و صبح وی کاذب‌است ولی درسعد ذات تو ذبح وکذب وجود ندارد.

(۲) الفاظ تو حجت است برشرع، چونانکه نصوص برمذاهب ـ نسخه

(۳) یعنی در ذمه جود تو دین لازمیست ازطمع طماعان که شرع واجب‌نکرده ولی حکم‌طمع جواد تو واجب گردانیده است.

(٤) این قصیده مفصل بوده ولی بیش ازین درنسخ یافت نشد.

شکر تشریف نخواهم گفتن ۱ عقل داند که همین است صواب
شکر خورشید که گفته‌است زنور منت قطره که دارد زسحاب
بعد از این هرچه برومند شود بر درخت سخنم از هر باب
باشد از دولت تو زانکه نهال تو نشاندستی و دادستی آب
جاودان در شرف و جاه بزی وز فلك کام دل خویش بیاب
حشمت و جاه تو برتر زقیاس مدت عمر تو افزون ز حساب

حرف تاء

درجلوس طغرلشاه سلجوقی

شاه جوانست وبخت ملك جوانست ۲ کار جهان لاجرم بکام جهانست
تخت بنازد همی و درخور اینست ۳ تاج ببالد همی و لایق آنست
ملك شهنشاه‌بین که ساحت عقلست ٤ عقل‌خداوند بین‌که نسخت جانست
روضه فردوس بایدت که ببینی ؟ مملکت شاه بین‌که راست‌چنانست
درهمه اطرافهاش عصمت وعدلست ٥ در همه اقطارهاش امن وامانست
شیردراو بدرقه‌است ومار فسونگر ٦ غول دلیل رهست وگرك شبانست
دولت جوئی ؟ بطبع‌حلقه بگوشست نصرت‌خواهی ؟ بطوع بسته‌میانست

---

(۱) دو بیت یعنی من انعام وتشریف تراکه لازم طبع تست شکرنمیگویم وعقل میداند که این شکرنگفتن کار صوابیست زیرا هیچکس خورشیدرا برای نور بخشیدن وابررا برای بارش باران که لازم طبع هریك است شکر نمیگوید .

(۲) شاه جوانست و بخت شاه جوانست ـ نسخه

(۳) تاج بخندد همی ـ نسخه

(٤) ملك شهنشاه بین‌که نزهت عقلست ـ نسخه

(٥) درهمه اطراف ملك‌عصمت وعدلست . درهمه اقطار ملك‌امن و امانست ـ نسخه

(٦) یعنی‌ازشدت عدل وامان شیردرملك تو بدرقه مسافران ومار افساینده‌گزندگان و غول رهبر وگرك شبانست .

شاه فلك رخش جان‌ستان جهانبخش — شیر اجل رامح ستاره سنانست

سایه یزدان و آفتاب سلاطین (۱) — طغرل گردون نشین فتنه نشانست

هرچه بنی آدمند ، بنده سلطان (۲) — هرچه‌زمین ، ملك‌شاه چرخ‌توانست

آن منگرتو که شاه اندك سالست (۳) — پیر خرد بین مرید شاه جوانست

سال گر اندك گذشت زان چه‌خلل یافت — عمر اگربیش‌ماند زان چه زیانست

سایه حقست زین‌سبب همه بخشست (٤) — مایه فضلست زین‌سبب‌همه دانست

قوت حلمش‌فزون ز وزن زمینست — سرعت عزمش ورای سیرزمانست

بخشش و فرمانوری وعدل‌وسیاست (٥) — قاعده خاندان سلجوقیانست

دیرزی ای‌چشم سلطنت بتوروشن — کزتو اثرهای‌خوب جمله عیانست

کثرت جیشت فزون زحد شمارست — عرصه ملکت برون زحد گمانست

عزم سبك خیز تو چه تیزرکابست — حلم گرانسنگ‌توچه‌سخت کمانست

تخت توپایه فراز عرش نهادست (٦) — چتر تودامن باوج چرخ کشانست

امرتو ونهی تو چوچشمه خورشید — درهمه اقصای‌شرق‌وغرب روانست

---

(۱) یعنی طغرل باآنکه ازعظمت و بلندی گردون نشین میباشد درزمین آتش فتنه را نشاننده است .

(۲) چرخ توان - یعنی چرخ قوت و قدرت . هر چه زمین خاك شاه چرخ توانست - نسخه

(۳) دوبیت یعنی بخورد سالی شاه مبین وبدان نگرکه پیرخرد مرید اوست سال اواگر کم‌است خللی براو وارد نمیشود واگر از عمر او فراوان باقی مانده زیانی نیست بلکه برای کشورسودست . آن منگرتوکه شاه اندك زاد است . تومنگر اینکه - نسخه

(٤) یعنی شاه سایه حق است و از آنسبب مانند حق فیض و بخشش او بهمه‌کس میرسد و مایه فضل و علم است ازآن‌سبب همه چیزرا میداند .

(٥) بخشش و دین پروری و عدل و کیاست (سیاست) نسخه .

(٦) چتر تو دامن براوج عرش نهادست - نسخه .

نامه فتحت بفتح خانه قیصر	١	تیر مصافت بخیل خانه خانست
پیش ضمیر توسخت پرده دریده‌است		هرچه پس پردهای غیب نهانست
شیر فلك ازنهیب تیغ توچونانك		شیرعلم روز باد در خفقانست
باس تو درطبع آفتاب اثر کرد		زردی رویش علامت یرقانست
چرخ زخوان ریزه سخای تودارد	٢	چند قراضه که زیر دامن کانست
نیست بیکروزه خرج جود شهنشاه		هرچه نبات و معادن وحیوانست
عقل نگر پیش خرده کاری لطفت	٣	تاچه سبك‌مایه هیکل وچه گرانست
صبح ببین پیش شعله های ضمیرت		تا که‌چه‌دم‌سردوچون‌دریده دهانست
تیغ تو بس پاسبان ملك توزیراك	٤	هندوی بیدارخسب چیره زبانست
فی‌المثل ارخصم ملك توهمه‌شیراست	٥	پای سپر همچوشیر شادروانست
جود تو باشد کدام حاتم طائی	٦	عدل تو باشد چه نام‌نوش‌روانست
رخش ترا زین مه و رکاب ثریا	٧	طوقش‌از اکلیل و ازمجره‌عنانست

(١) قیصر - شاه روم و خان - شاه چین است : یعنی نامه فتح تو بفتح خانه ومملکت قیصر مسجل است و تیر جنك تو درخیلخانه و سپاه خان چین خیل شکن است .

(٢) ستارگان چرخ‌را بقراضه های زیردامن کان‌که ریزهای خوان سخای ممدوحست تشبیه کرده .

(٣) یعنی درپیش خرده کاری ودقت لطف توهیکل عقل سبك مایه و دیوانه و سبب دیوانگی درنظرها گران و ثقیل ونامطلوبست . تاچه سبك مایه وچه پایه گرانست - نسخه

(٤) بیدار خسب - پاسبان بیدار . تیغ هرچند درغلاف خفته ولی برای کارزار بیدار است . هندوی بیدارچست چیره زبانست - نسخه

(٥) شادروان بمعنی فرش وشیر شادروان همیشه پای سپر و لگدکوبست .

(٦) نوش روان - تلفظ اصلی نوشیروانست . یعنی جائی‌که جود تو باشد حاتم کیست و جائی‌که عدل تو باشد نوشیروان چه نام وشهرتی دارد . عدل تو باشد چه جای نوشروانست - نسخه

(٧) یعنی رخش ترا زین از ماه و رکاب از ثریا و طوق‌گردن از اکلیل و عنان از مجره است . زین مه و ستام ثریاست - نسخه

کوه درنگست ؟ نیست برق شتابست [١] ابر بزینست ؟ نیست باد بزانست

سبزه زچرب آخور سپهرچریدست [٢] ماه نو از نعل او کمینه نشانست

گر نه علف زار اوست ازچه فلک را — خرمن ماهست و راه کاهکشانست

ختم سخن را دعای ملک تو گویم — کانچه دعای تو نیست آن هذیانست

دولت و نصرت سزای تخت تو بادا [٣] تا که فلک را بسعدونحس قرانست

ملک تو پاینده باد و عمرتوجاوید — تا مدد دهر ازبهار و خزانست

میخ طناب وجود، چتر تو بادا — بنده ازاین خوبتر دعا نتوانست

شکایت از روزگار

دلم از بار غم خراب شد است — رخم ازخون دل خضاب شداست

دیده پالونه سرشک آمد [٤] طبع پیمانه عذاب شد است

وه که جانم شکار غم گشتست — وه که بختم اسیرخواب شد است

تو بظاهر نگه مکن که مرا — لفظ چون لؤلؤخوشاب شداست

اشک من بین که ازجفای فلک — لعل چون بسد مذاب شداست

قدح سرخ لاله میبینی [٥] جگرش بین که چون کباب شداست

چرخ با من عتاب می نکند [٦] هنرم موجب عتاب شداست

در ترقی معانی نظمم [٧] چون دعاهای مستجاب شداست

---

(١) بزین وبزان بمعنی وزنده‌است . (٢) سبزه زسبز آخور سپهر- نسخه

(٣) دولت ونصرت نثار بخت تو بادا - نسخه

(٤) پالونه - بمعنی ظرف پالاینده است که پالادان هم گویند . دیده پالوده سرشک آمد - نسخه

(٥) یعنی قدح سرخ باده را درکف لاله مبین و جگرش‌را ببین که چگونه داغدار وکبابست . خد لاله که سرخ می‌بینی - نسخه

(٦) چرخ بامن همی عتاب کند - نسخه

(٧) در ترقی معانی ولفظم - نسخه

قدر من گر چو خاك پست افتاد — سخن من بلطف آب شداست

تو بقدر چو خاك من منگر — ۱ هنرم بین که بیحساب شداست

سخن من زر است لیك سخا — کیمیا وار تنك یاب شداست

ذره گر چه بذات مختصر است — ۲ گوهر تیغ آفتاب شداست

آه ازاین خواجگان دون همت — کاب ازاد بارشان سراب شداست

تاشدستند کدخدای جهان — خانه مکرمت خراب شداست

بخل ازایشان جهان چنان آموخت — ۳ که صدا خامش ازجواب شداست

طبع ایشان گرفت هم خورشید — لاجرم زابر در حجاب شداست

سر بیمغزشان نگر کز باد — راست چون خیمه حباب شداست

لعل از بار منت خورشید — دردل سنك خوناب شد است

گوهر از لاف رعد وطعنه ابر — ٤ در دهان صدف لعاب شداست

دست اندر عنان فضل مزن — ٥ که کرم پای دررکاب شداست

فضل بگذار کانکه زر دارد — درجهان مالك الرقاب شداست

مدح ملك اعظم اسپهبد مازندران

زهی بمشرق و مغرب رسیده انعامت — شکوه خطبه وسکه زحشمت نامت

زتست نصرت اسلام ازان فلك خوانداست — حسام دولت و دین و علاء اسلامت

بزرك سایه یزدان و آفتاب ملوك — که فتح و نصرت فخر آورند از ایامت

---

(۱) یعنی تو بقدر ومقدار من که چون خاك پست است منگر وبهنرهای بزرك من بنگر . تو بقدر حقیر من منگر ـ نسخه (۲) جوهر تیغ آفتاب شداست ـ نسخه

(۳) یعنی بسبب بخلی که جهان ازخواجگان آموخته صدا هم ازجواب ندا خاموش شده و نداهارا صدا درکار نیست . (٤) گوهر ازلاف رعد وغصه ابر ـ نسخه

(٥) یعنی عنان فضل و علم را بدست نگاه مدار و رهاکن زیراکرم پای دررکاب کرده و ازجهان فراری شد .

شعاع رایت صبح است صبح رایاتت ۱ زهاب چشمه فتح است جوی صمصامت

نجوم قبله شناسند طاق ایوانت ملوك سجده گذارند پیش پیغامت

زمان متابع فرمان آفتاب وشت زمین مسخر شمشیر آسمان فامت

جلای چشم ستاره غبار موکب تست طراز دوش ثریا فروغ اعلامت

چو مرك ، قاطع آجال عکس شمشیرت ۲ چو ابر، واهب ارزاق رشح اقلامت

زیاد رفته ازل را بدایت ملکت نشان نداده ابد انتهای فرجامت

نبود دانه انجم دراین دوازده برج که پرهمیزد سیمرغ ملك دردامت

زبس بزرگی اندر نیافت ادراکت ۳ زبس معانی قابل نگشت اوهامت

بدست بخششت این هفت قصر یك قبضه ۴ بپای رفعت این نه سپهر یك گامت

خجل زجود تونابوده کس مگر گنجت ۵ تهی زپیش تو کس برنگشته جزجامت

کهینه چاوش درگاه قیصر رومت کمینه هندوك بام زنگی شامت

بساکه رایض تقدیر زیرران میداشت ۶ سپهر توسن تا کردش اینچنین رامت

---

(۱) زهاب ـ سرچشمه . یعنی رایات جهان ستانی تو که پس ازشب دیجور بمنزله صبح است مانند شعاع رایت صبح روشن کننده آفاق و شمشیر تو که شکل جوی آبست از شدت آبداری زهاب وسرچشمه فتح است .

(۲) اجل بمعنی مهلت وچون مرك قطع کننده مهلت است اجل برمرك هم اطلاق میشود .

(۳) یعنی ادراك ازرسیدن بکنه ذات بزرك تو عاجز ماند واوهام درك معانی صفات ترا قابل نشدند .

(۴) یعنی هفت قصر آسمان در دست بخشش تو یك مشت ویك قبضه و نه سپهر درپیش پای رفعت پیمای تو یك گام اند .

(۵) یعنی جز گنج تو که باهمه عظمت ازجود تو کم است هیچکس ازجود تو خجل نیست وتهی دست ازنزد تو کسی برنگشته است مگر جام باده تو .

(۶) یعنی رایض تقدیر آسمان توسن را زیرران خود بریاضت درروزگاران بسیار رام تو ساخت . سپهر توسن تاگشت اینچنین رامت ـ نسخه

زهرچه درتتق غیب روی پوشیدست — ضمیرپاك تو زانجمله کرده اعلامت

چه ماندمشکل بررای توچوروح القدس (۱) — کند بواسطه نور عقل الهامت

بذوق لفظ توجان خردنیافت شکر (۲) — وگر نداری باور بدان دوبادامت

طمع قوی‌شود ازجودگنج پردازت — گنه خجل‌شود ازعفودوزخ آشامت

زشرق وغرب گذشتست صیت انصافت — بخاص وعام رسیداست فیض انعامت

برتو آمده دریا که تا بیاموزد (۳) — سخا زدست گهربخش معدن‌انجامت

مرا رسد که نهم زین برابلق ایام (۴) — که‌خوانده بنده خاصم زبخشش‌عامت

منم زمحض سخایت چو کعبه دردنیا (۵) — ندیده ذل سؤال ونداده ابرامت

طمع زدرگه تو غافل و بصدمنزل (۶) — عطاندیده فرستاده لطف واکرامت

گران نبود طمع‌راکه ازپی بخشش (۷) — بهانه جویدازینگونه جودخودکامت

---

(۱) چه ماند مشکل بررای تو چوروح قدس . دهد بواسطه نورعقل الهامت ـ نسخه .

(۲) یعنی قسم بدو بادام چشمت که جان خرد بطعم وذوق لفظ توشکر نیافت .

(۳) دست معدن انجام ـ یعنی دستی‌که معدن گوهررا بخشش کرده وکار معدنرا بانجام و انتها میرساند .

(۴) یعنی امروز مرا دست بدان میرسدکه ابلق ایام‌را زین نهاده و رام خودکنم بسبب آنکه از بخشش عام تو بنده خاص تو خوانده شده‌ام و بنده تو بر روزگار تسلط دارد .

(۵) دو بیت یعنی من ازسخای محض تو بدون‌واسطه سؤال‌و ابرام دردنیاکعبه وار بی‌نیاز ومحترم شده‌ام و آنگاه‌که طمع من ازدرگاه، تو غافل بود لطف و اکرام تو از صد منزل راه مازندران تا اصفهان ندیده برای من عطا فرستاد .

(۶) عطا پذیره فرستاد ـ نسخه

(۷) یعنی طمع‌راگران وسخت نبودکه برای‌جود تو بهانه جوئی وابرام کند ولی جود تو بدون ابرام‌و بهانه مرا مستغنی کرد .

از آن ملوك مسلم کنند تقدیمت (۱) که بر سخاوت ازینگونه است اقدامت

چو آرزوی زمین‌بوس حضرتت کردم زبان هیبت تو گفت نیست هنگامت

تو نور خورشید از دور میطلب که کرم ضمان همیکند انعام شه باتمامت

همیشه تاکه گشایند صورت ارکانت همیشه تاکه نمایند جنبش اجرامت

مباد جز همه درزیرچتر جنبش تو (۲) مباد جز همه بر تخت ملك آرامت

به پیش تخت تو باذند حلقه اندر گوش (۳) ملوك مشرق و مغرب برسم خدامت

کمانگشای و سپرکش چو ماه و خورشیدت دویت دار و سلیحی چو تیر و بهرامت

(قصیــــده)

درمدیح صدرالدین خجندی

المنة لله که تأیید ظفر یافت (٤) صدری که ازو دولت و دین رونق و فر یافت

المنة لله که چو فردوس شد امروز آنشهر که ازغیبت اوشکل سقر یافت

المنة لله که از این مقدم میمون دلهای بجان آمده آرام و بطر یافت

چشمی که رقم یافت زوابیضت اکنون (٥) از مردمك دیده اسلام بصر یافت

ای آنکه جوانی چو تو اندرهمه معنی (٦) نه چشم فلك دید و نه درهیچ سمر یافت

---

(۱) یعنی پادشاهان مسلم جهان از آن سبب تقدیم و پیشکش برای تو میفرستند . یا آنکه ملوك از آنسبب تقدیم و پیشی ترا برخود مسلم داشته‌اند که اینگونه اقدام بسخاوت داری

(۲) چتر در قدیم مانند تاج خاص پادشاهان بوده است از آن میگوید که همیشه جنبش تو درزیر چتر باد .

(۳) دو بیت یعنی ملوك مشرق و مغرب که خدام تواند چون ماه و خورشید کمان گشا و سپرکش وچون تیر و بهرام دوات دار و سلاحدار تو میباشند . ممکن است بیت دوم مستقل باشد یعنی ماه و خورشید ترا کمانکش و سپرگشا باد و تیر و بهرام برای تو دوبت دار و سلاحدار باد . (٤) المنة‌لله که بتأیید ظفر یافت - نسخه

(٥) اشارت است بآیه **وابیضت عیناه من الحزن وهو کظیم** - چشمم که رقم داشت - نسخه (٦) یعنی چشم فلك جوانی چون تو ندید و در افسانه های مشهورهم نیافت . نه چشم خرد دید و - نسخه

زالفاظ تو منبر مدد علم علی برد ۱ زانصاف تومسند عمل عدل عمر یافت
ازخوش نفست چاك زند خرقه خوددل چون غنچه که ناگه نفس بادسحر یافت
عزمت چوبیان کرد زخورشید سبق برد حزمت چونظر کردز تقدیر حذر یافت
از قطره جود توولی گنج گهر برد وزشعله قهرتو عدو رنج شرر یافت
خورشید ازانجمله جهانرا بگرفتست ۲ کزعزم تووحزم تو آن تیغ وسپر یافت
ازسایه تو نور برد گوشه مسکون ۳ چون ذره که ازچشمه خورشید نظر یافت
قدرت چوبرآورد سرازمطلع رفعت ٤ براوج فلك فرق زحل پای سپر یافت
آیینه گردون که بسی جست نظیرت ٥ مانندتوهم عکس توبوداست اگر یافت
نه عقل نهان دیده برای تو کسی دید ٦ نه چرخ جهان گشته بجودتودگر یافت
عزمت بتوانائی قدرت زقضا برد حزمت بگران سنگی قوت زقدر یافت
صبح ازپس پرده بدعای تونفس زد ماه ازبر گردون زجواز تو گذر یافت
بانطق تو گردون چوصدف شدهمه تن گوش ۷ تالاجرم ازلفظ تودل پرز گهر یافت

---

(۱) مسند اثر عدل عمر یافت ـ نسخه (۲) یعنی خورشید تمام جهانرا ازآن گرفته که ازعزم تو تیغ و از حزم تو سپر یافته است .

(۳) گوشه مسکون ـ ربع مسکون خاك است .

(٤) یعنی قدر وجاه تو آنگاه که سر ازمطلع رفعت برآورد بربالای چرخ هفتم فرق زحل را پامال و پای سپر خود یافت .

(٥) یعنی سپهرآینه وش که بسیار نظیرترا در جستجو بود مانند ترا اگر یافته باشد همان عکس تست که درآینه چرخ منعکس شده .

(٦) عقل نهان دیده یعنی عقل پنهان بین . وچرخ جهانگشته ـ آسمان که برگرد جهان میگردد . نه عقل جهاندیده ـ نسخه

(۷) یعنی ستارگان که در دل آسمان جای دارند گهرهای الفاظ نطق تواند که آسمان در دل خود اندوخته است .

درخدمت حام تواگر کوه کمر بست ۱ بس زر که زاقبال تو بر طرف کمر یافت
وز بهر مدیح تواگر کلك میان بست ازفر مدیح تو دهان پر زشکر یافت

گردون چو سواد نکتت جست رقمهاش ۲ از کلك عطارد زده بر روی قمر یافت
هر کسکه چو سوسن بیدت کرد زبان تیز چون لاله دل سوخته از خون جگر یافت

درمنصب صدر تو خرد نیك نگه کرد ۳ این حلقه درواشده راز ان سوی دریافت
ازشرم چه گشته است نهان چشمه حیوان گرنه زتو وطبع لطیف تو خبر یافت

بر چرخ علو کوکب عالی سعادت ٤ خورشید بزیر اندر وقدر تو زبر یافت
هر کس که زبانکرد تراز مدح تو چون شمع چون شمع زجودت دهن آکنده بزر یافت

درباغ امید آنکه نشاند ازتو نهالی ۵ در حال زابر کف دربار تو بر یافت
شاید که بجان صدر سعید از تو بنازد انصاف که چون تو خلف الصدق پسر یافت

جز تو دگری باز نما در همه گیتی ۶ صدری که بحق مرتبت و جاه پدر یافت

چون تو نکنی بد همه نیکت برسد خود ۷ آری همه کس برحسب کشته ثمر یافت

بودت زسفر مرتبت خلعت سلطان ۸ مه خلعت خورشید زتأثیر سفر یافت
دررنج توان یافت بلندی و بزرگی نرگس شرف تاج زر از رنج سهر یافت
ازخصم بیندیش وحذر کن که خردمند چندانکه حذر کرد خطر هم زحذر یافت

---

(۱) در خدمت حزم تو اگر کوه کمر بست - نسخه

(۲) یعنی کلف رخسار قمر سواد نکته های سخن عالی تست که عطارد برصفحه رخسار ماه رقم کردد .

(۳) یعنی خرد وعقل منصب صدری ترا چون نیك نگاه کرد فرود مقام تو دید ودریافت که این منصب را چون حلقه درواو واژگون باید بیرون درتو قرار دهد . در منصب جاه تو - نسخه (٤) یعنی درآسمان بلندی وعظمت کوکب سعادت تو خورشید را بزیر وقدر ومقام ترا برزبر یافت .

(۵) درحال زبحر کف دربار تو بر یافت - نسخه

(۶) یعنی جز خودت صدر دیگری را بنما که بحق و سزاوار مرتبت و جاه پدر خودرا یافته باشد .

(۷) همه نیکیت بود خود - نسخه . (۸) زین خوب سفر یافتهٔ خلعت سلطان - نسخه

خصم ارچه درشتست بنرمیش توان بست　　پنبه هم ازین روی بر الماس ظفر یافت

تا آنکه بگویند بسی درمه آزر [۱]　　کز دست صبا سلسله در پای شمر یافت

از بخت بیاب آنچه تراکام و تمناست　　زان بیش که هرگز کسی از جنس بشر یافت

تو شاد همی زی که بداندیش تو خودرا [۲]　　آنروز که پنداشت به آنروز بتر تافت

(قصیده)

در مدیح خواجه رکن الدین

ایکه انعام تو سرمایه هر محرومست [۳]　　ویکه انصاف تو یاری ده هر مظلومست

رکن دین خواجه آفاق که صدبار فلك　　گفت دربان تو تاحشر مرا مخدومست

رشح اقلام تو بر روی شریعت خالست [۴]　　بوی اخلاق تو در دست خرد مشمومست

در لگد کوب معالی تو گردون پستست　　در سر انگشت معانی تو آهن مومست

سطح نه دایره چرخ بر قدر تو هست　　کم از ان نقطه که در ذهن خرد موهومست

رایت دولت تو بر سر خورشید هماست [۵]　　سایه دشمن تو خانه خود را بومست

مذهب جود تو آنست که منع از کفرست [۶]　　سنت بخشش تو آنستکه سختی شومست

هر دعائی که نه در حق تو نامسموعست　　هر ثنائی که نه در حق تو نامعلومست

---

(۱) دوبیت یعنی تاآنکه همی گویند باد صبا درماه آزر ازامواج آب سلسله برپای شمر بست وآب شمر ازیخ بستن نجات یافت تو ازبخت بیش ازآنکه هرگز کسی ازجنس بشر دردنیا برخوردارشده باشد کامیاب شو . آزر - ماه رومی است که ده روزقبل از فرودین آغاز میشود . تاآنکه بگویند بسی درمه نوروز - نسخه -کسی درمه آذر - نسخه

(۲) یعنی توهمیشه شاد باش زیرا که بداندیش تو روزی را که خوب پنداشت بدترین روز خود یافت . آنروزکه بد بود ازانروز بتر یافت - نسخه . (۳) ایکه اصاف تو یاریگر - نسخه (٤) مشموم - درعربی خاص مشك است

(۵) یعنی رایت تو برسر خورشید هماوار سایه سعادت افکنده ولی سایه دشمن تو درخانه خودش هم چون بوم شوم است .

مدحتت سبحه هرنوک زبانست چنانك ۱ نعمتت عدت هر نایژه حلقومست

هر کجا رایت امیرست قدر ماموربست هر کجا حکمت امامست قضا مأمومست

برقضا هیچ بهانه منه ایخواجه کنون هرچه حکمست بفرما که قضامحکومست

توئی وجز تو براطلاق کسی دیگرنیست گر دراین عصر امامیست که او معصومست

ازقضایای کرم حکم تو این فتوی داد ۲ کانکه اوبی گنه آید برمن مأثومست

هست الحق همه چیزیت مبارك الا ۳ دشمنی تو که آنخصم ترا میشومست

گر شود خصم تو شمشیر نه هم مسلولست؟ ٤ ورشود دشمن توشیر نه هم مجذومست؟

گرچه اقسام بتقدیر ازل مضبوطست ور چه ارزاق بتأکید قسم مقسومست

گفت توواهب معقول من و منقولست ٥ کلك تو ضامن مشروب من و مطعومست

قصه غصه خود بیش نخواهم گفتن زانکه ناگفته تراقصه من مفهومست

---

(۱) یعنی مدیح توبرنوك وسرتمام زبانها تسبیح است ونعمت تو کارگشا وحاجت بخش هر نایژه حلقوم است . عدت ـ بضم سازنده حاجت .

(۲) یعنی ازبس که قضایای کرم وبخشش در وجود تو موجود است حکم توچنین فتوی داده که هرکس پیش من آید بایدگناهکار باشد تااورا ببخشم و اگر کسی بیگناه نزد من آید و مورد بخشش من نباشدگناهکار است .

(۳) یعنی همه چیز تو مبارکست جز دشمنی توکه برای خصم توشوم است . مطابق قواعد عربی مشئوم صحیح است ولی درفارسی کلمه میشوم متداول و صحیح است و فارسیان باتصرف این کلمه راگرفته‌اند مانند طلایه که اصل عربی آن طلیعه میباشد . آنخصم ترا مشئوم است ـ نسخه

(٤) تیغ مسلول تیغ برهنه راگویند و در اینجا معنی بعیدکه مرض سل کشنده باشد بطریق ایهام مقصود است . جذام شیرظاهراً بمناسبت عفونت و گند دهان اوست

(٥) یعنی علوم معقول ومنقول را ازگفتار تو آموخته‌ام ـ کف تو واهب معقول ـ نسخه

کارم از شعبده چرخ نمیگیرد نظم ۱ درجهان‌ازهمه‌چیزیم‌سخن منظومست

هر پیاله که‌بمن دهر دهد ممزوجست هرنواله که‌بمن چرخ دهد مسمومست

شمع‌اقبال‌تو تابان و رهی محجوبست کل انعام‌توخندان ورهی‌مزکومست

بکرفکرم را جزمحرم نا دیده کسی ۲ زور دردورتومدح دگران ولومست

بازپرس‌از کرمت گر زمنت‌باورنیست ناهم‌انصاف‌تو گوید که‌فلان‌محرومست

نه بکاری که بود لایق‌اومشغولست نه بشغلی که بوددرخوراوموسومست

مدتی رفت که توقیع‌ترا منتظراست ۳ چیست‌این‌قاعده ایچرخ‌نه‌فتح‌رومست

نظر بنده همه برشرف‌خدمت تست ٤ که نه‌تحقیق غرض‌قاعده مرسومست

توبخرفضل وهنرزانکه بنزد دگران فضل‌مردود بیکبار و هنرمذمومست

هم‌تو کن‌زانکه‌چوازدرگه‌تو آنسوشد جودمنسوخ بتحقیق و کرم‌معدومست

تاکه اسرار قدر درتتق پرده غیب زاطلاع بشر وعلم ملك مکتومست

بادجان تو زتیرحدثان ایمن و هست ٥ که غژاکند توحفظ ملك‌قیومست

(قصیده)

درتوصیف بهار و مدح رکن‌الدین صاعد

تاصبا درنقشبندی خامه درعنبرزدست صدهزاران‌لعبت‌ازجیب‌زمین‌سربرزدست

---

(۱) یعنی کار من ازبازی چرخ نظم نمیگیرد وتنها ازهمه چیز من سخن منظوم‌است . ایهام درکلمه منظوم واضح است .

(۲) یعنی ازآن فکر بکر مدیح مرا جز تو دیگرکسی ندیده که در زمان تو مدیح دیگران باطل ودروغ وسرزنش آوراست . زور - بضم - باطل ولوم - سرزنش . زانکه در دور تو مدح دیگران مذموم است - مدح دیگران ازلوم‌است - نسخه

(۳) یعنی ای‌چرخ چرا اینهمه مرا در انتظار توقیع و فرمان ممدوح گذاشتهٔ این کار فتح روم نیست که سخت و مشکل باشد .

(٤) یعنی مقصود من همه خدمت تست و از تحقق وتثبیت غرض مقصودم فایده مرسوم‌نیست . گر بتحقیق غرض - نسخه . گر نه تحقیق غرض - نسخه

(٥) غژاکند - جامه‌ایست زره مانند ازحریرکه تیر برآن کارگر نمیشود . که قزاکند تو - نسخه - که نگهدار تو - نسخه

ماه منجوق گل اینك کرد از گلبن طلوع (١) شاه چتر لاله اینك نوبتی بردر زدست

خاك چون طوطی خوش جامه سر اندر سو نهاد شاخ چون طاوس فردوسی پر اندر پر زدست

چشم نرگس نیم خوابست و دهانش پر ز زر (٢) دوش پنداری بنام گل همه شب زر زدست

از شکوفه شاخ گوئی دست عطار صبا (٣) کله کافور بر اطراف عود تر زدست

یا شبانگاهی بر اطراف کواکب کلك شب (٤) صد هزاران کوکبه بر سقف نیلوفر زدست

شد دم باد سحر گاهی ز خوشبوئی چنانك (٥) کس نمیداند که این دم مشك یا عنبر زدست

دست بگشادست پیش سرو آزاده چنار (٦) پنجه در خواهد فکندن تا که با او بر زدست

طره شاخ بنفشه بس پشولیده نمود (٧) دوش با لاله مگر در بوستان ساغر زدست

بلبل از شوق رخ گل جامه بر خود چاك زد (٨) گل بغنچه در تتق بر سینه و تن بر زدست

بید پنداری بقصد دشمنان صدر شرق دست نصرت بهر دین بر قبضه خنجر زدست

صدر عالم رکن دین اقضی القضاة شرق و غرب آنکه او عدل عمر در دانش حیدر زدست

آنکه او تا پشت بهر دین ببالش باز داد دشمن او پهلوی تیمار بر بستر زدست

عدل او آواز در اقطار شرق و غرب داد فضل او آواز در اقصای بحر و بر زدست

---

(١) نوبتی - سراپرده شاهانست که بیرون خانه برای پذیرائی برافراشته و هر کس بنوبت در آن بار مییافته است . ماه منجوق شکل ماهی است که بر سر منجوق از آینه یا آهن درخشنده قرار میداده‌اند یعنی ماه منجوق گل از گلبن طلوع کرد و شاهی که زیر چتر لاله جای داشت نوبتی و سراپرده بیرون درزد . چترشاه لاله - نسخه

(٢) یعنی چشم نیم خواب ودهان پر زر نرگس دلیل برآنست که شب تا روز بنام پادشاه گل سکه بر زر میزده‌است . (٣) کله - بکسر و تشدید لام - خیمه کوچك .

(٤) کوکبه - چوبی‌است سرکج که برسر آن گوئی از فولاد آویخته و پیشاپیش پادشاهان دردست میگرفته اند .

(٥) یعنی دم باد صبا ازبس خوشبوست بادم مشك وعنبر بهم اشتباه میشوند .

(٦) یعنی چنار پیش سرو آزاده دست گشوده‌است برای پنجه افکندن آیا کیست که با او پنجه برزند .

(٧) پشولیده - آشفته و پریشان . بس پژولیده نمود - نسخه

(٨) تتق - خیمه

خلق وخلقش مایه بخش ماه و خورشید آمدند ۱ کلك و طقش کاروان عسکر و شوشتر زدست
صدر او پایه ورای عالم بالا نهاد قدر او خیمه فراز گنبد اخضر زدست
روز درسش دین شرف زانگوشه مسند گرفت ۲ روز وعظش جان علم بر ذروه منبر زدست
شرع پیغمبر بجاه او ممکن میشود ۳ نز گزاف این تکیه او بر جای پیغمبر زدست
نارسیده باهمه مردان بمیدان آمداست ٤ نورسیده باهمه شیران بعالم بر زدست
لفظ پاکش زانخط شبرنگ پنداری درست ٥ نقد روشن بر محك تیره شب از اختر زدست
مسرع عزمش سبق از جنبش گردون ببرد باره حزمش مثل از سد اسکندر زدست
آیت انصاف او خورشید برجبهت نبشت ٦ رایت اقبال او جبریل بر شهپر زدست
لطف او را این که چون در چشم خاك انداخت آب ۷ خشم او را این که چون در جان آب آذر زدست
دست رادش صدهزاران رخنه در طوبی فکند لفظ عذبش صدهزاران طعنه بر کوثر زدست

---

(۱) یعنی کلك او کاروانهای شکر عسکری و دیبای شوشتری را زده وبرده . شکر عسکری معروفست خاقانی گوید : طع کافی که عسکر هنرست . چون نی عسکری همه شکراست . انگور عسکری هم در شیرینی به نی عسگری تشبیه و بدین نام خوانده شده .

(۲) یعنی روز درس مسند وی شرف بخش دین وهنگام وعظ وخطابه جسم وی برفراز منبر جان بخش جمع وگوئی جان برذروه منبر علم افراشته است .

(۳) ممکن ـ قائم وپا برجا .

(٤) یعنی نارسیده و نابالغ بامردان بمیدان جنك آمده و در نورسیدگی و طفولیت باهمه شیران برابری کرده و برصف شیران نر زده است .

(٥) یعنی الفاظ وی ازمیان خط شبرنك نو دمیده وی چنان میتابد که گوئی شب تیره نقد سیم روشن اختران را بر سنك محك سیاهی میزند .

(٦) یعنی خورشید آیت انصاف اورا برجبهت نوشت از آن سبب بانصاف و عدل بر تمام پست و بلند میتابد .

(۷) یعنی لطف او برچشم خاك آب انداخت و دریاهارا پدید آورد وخشم او از صاعقه برجان آب که در ابر قرار دارد آتش زد .

کلك تیرو تیغ مریخ ازچه دارد چرخ ازانك دشمنش را تیغ بر گردن قلم بر سو زدست

پیش لفظ درفشان و کلك گوهربار او کلك ازان گرد صدف کولاف از گوهر زدست

نکتهٔ کان اززبان کلك او بیرون جهد عقل بهر حفظ را بر گوشه دفتر زدست

شعلهٔ دان ازشعاع رای دهرآرای او ١ پرتو نوری که چشم چشمه انور زدست

شادباش ای حاکمی کزعدل تودرعهد تو روبه لنگ آستین بر روی شیر نر زدست

ذکرعدلت چارحد عالم سفلی گرفت صیت فضلت پنج نوبت درهمه کشور زدست

افتتاح آن دعای صاعد مسعود دان ٢ بامدادان هر نفس کان صبح روشنگر زدست

نصرت دین حنیفی کن که ازکل جهان دست درفتراك اقبال تو دین پرور زدست

دشمنانت را اجل نزدیك شد اقبال دور ٣ زقه روح القدس این فال بر چاکر زدست

حاسدت ازبندگی تو کسی شد گر شدست ٤ شاخ وبیخ اندرحریم دولتت زد گر زدست

گو مشو مغرور اگر چرخش زبهر جاه تو ٥ گوشمالی دیرتر یا سیلیی کمتر زدست

ازبرای نسخت این مدح گوئی آسمان این ورقهارا بخط استوا مسطر زدست

هریکی بیت ازمدیح تو که درنظم آمدست زهره زهرا هزاران بار برمزمر زدست

تاشبانگاهان ز اجرام کواکب کلك شب صدهزاران کوکبه بر سقف نیلوفر زدست

---

(١) یعنی آن شعلهٔ که چشم چشمه انور خورشید را زده و تیره کرده است یکی از اشعه رای دهرآرای اوست . که جرم چشمه انور زدست ـ نسخه

(٢) یعنی صبح روشنگرجهان دربامداد بدعای تونفس را افتتاح میکند . بعدازاین بیت بظاهر چند بیت افتاده است . بامدادش هرنفس ـ نسخه

(٣) زقه ـ بضم وتشدید آب ودانهٔ که مرغـان ازگلو برآورده دردهن جوجه خود میگذارند . زقه روح القدس دان فال . زقه روح القدس را بین که برچاکر ـ نسخه

(٤) حاسد ورقیب رکن الدین معلوم میشود ازملازمان پیشین او بوده که میگوید او از بندگی توکس شده اگرشده باشد ودرحریم دولت توشاخ درهوا وریشه درزمین برزده اگر زده باشد .

(٥) یعنی ازشکوه جاه تو وقرب حریم امن تست اگرآسمان اورا دیرتر گوشمال داده یا کمتر سیلی زده پس نباید بخودش مغرور شود .

مسند شرع ازشکوه طلعتت خالی مباد کاسمان پشت ازبرای خدمتت چنبر زدست
مدت عمر تو صد چندانکه گوئی دور چرخ (۱) ثابت وسیار را در ضعف یکدیگر زدست
تنگ باد اروزی خصمت بدانسانکه مگر رزق او را قفل ازدست قضا بردر زدست

قصیده

در مدح صدر منصور خواجه قوام الدین

باد عنبر بیز بین کز روضه حور آمدست (۲) ابر گوهر پاش بین کز چشمه نور آمدست
از نسیم آن هوا پر مشك و پر عنبر شداست وز سرشك این جهان پر در منثور آمدست
ازشکوفه شاخ چون موسی ید بیضا نمود لاله رخشان زکه چون آتش طور آمدست
باغ چون فردوس گشت از حله های گونگون (۳) شاخ چون رضوان میان جامه حور آمدست
گر عیادت میکنی درباغ شو از بهر آنك نرگس بیمار الحق سخت رنجور آمدست
بلبل اندرباغ چون من زار مینالد از آنك گل بحسن خویشتن همچو نتو مغرور آمدست
یکنفس بی جام نبود لاله اندر بوستان (٤) زان سیه دل شد که مرد آب انگور آمدست
آب تیره کز میان برف میآید برون راست گوئی صندل سوده زکافور آمدست
لاله دانی بر که میخندد بطرف بوستان؟ بر کسی کو وقت گل چو نغنچه مستور آمدست
نغمه بلبل سحر گاهان فراز شاخ گل (٥) طیره آواز چنگ ولحن طنبور آمدست
عهد گل نزدیك شد اینك فرود آید ز مهد خیز واستقبال او کن کز ره دور آمدست
گل بشکر باد بگشاید دهان در بامداد سعی باد از بهر گل بنگر چه مشکور آمدست

---

(۱) یعنی اگر ثوابت وسیارات را نخست تضعیف وآنگاه ضعف هارا در یکدیگر ضرب کنند مدت عمر تو صد برابر حاصل ضرب باد . (۲) باد عنبر بار بین - نسخه
(۳) یعنی شاخ درخت گوئی رضوان و خازن بهشت است که جامه زیبای حور در بر کرده . رضوان میان خانه حور آمد است - نسخه
(٤) یعنی سیاهدلی لاله از کثرت باده نوشی و مستی از آب انگور است .
(٥) طیره خجلت و شرمساری . خوبتر ز آواز چنك - نسخه

عمر گل خود مدت یکهفته باشدبیش نه   غنچه گر زین وجه دلتنگست معذور آمدست
سوسن خوشدم چگونه لال شد باده زبان ۱   نرگس بی می چرا سرمست ومخمور آمدست
گل زشرم آتش رخسار توخوی میکند   یامگراو نیزهمچونشمع محرور آمدست
بر بیاض ابرمنشور ریاحین نقش شد   درخم قوس قزح طغرای منشور آمدست
عندلیب از گل همی دستان گوناگون زند   همچومن مدحت سرای صدر منصور آمدست
خواجه عالم قوام الدین سپهر اقتدار ۲   آنکه عقلش پیشکار وشرع دستور آمدست
آنکه اندر رفعت ودربخشش وروشندلی   همچوخورشیدفلك معروف ومشهور آمدست
لطف اوبا دوستان و قهراوبا دشمنان ۳   همچونوش نحل وهمچون نیش زنبور آمدست
خیمه جاهش ورای سقف مرفوع اوفتاد ٤   پایه قدرش فراز بیت معمور آمدست
دهرنزدطاعت اوهست منقاد و مطیع   چرخ پیش حکم اومحکوم ومأمور آمدست
ذهن اودربحرعلم وفضل غواصی شدست ۵   طبع اوبر گنج عقل وشرع گنجور آمدست
پیش خشم اواجل ترسان وارزان بگذرد   پیش عفواو گنه معفو و مغفور آمدست
ازعطایش آزمانند قناعت ممتلی ست ٦   وزسخای اوقناعت نیز آزور آمدست
ناصح اودرجهان برتخت اقبال وظفر ۷   کاشح اوازفلك مخذول ومقهور آمدست
کمترینش پایهٔ گردون اعلا میسزد   کمترینش چاکری خاقان وفغفور آمدست
آستان درگه او کعبه آمال شد   حج این کعبه مرامقبول ومبرور آمدست
تاکه گویند آسمان ازشکل آمد مستدیر   تاکه گویند آفتاب ازطبع محرور آمدست
ازفلك اوراهمه خیر وسلامت باداز آنك   روزگار اوهمه برخیرمقصور آمدست

---

(۱) سوسن خوشدم چه معنی لال شد - نسخه
(۲) - آنکه عقلش پیشکار شرع و دستور آمدست - نسخه
(۳) لطف او با ناصحان و قهر او با حاسدان - آن چو نوش نحل و این چون نیش زنبور آمد است - نسخه (٤) ورای قصر مرفوع افتاد - نسخه
(۵) ذهن او دربحر علم و فضل غواص آمدست - نسخه
(٦) آزور - بر وزن ناظور بمعنی آزور بر وزن دادگر است .
(۷) کاشح - دشمن پنهان . حاسد او ازفلك - نسخه

قصیده

در مدح عز الاسلام معین الدین

عشقبازی دیگرم در تحت فرمان یافتست ۱ جان بشکلی دیگرم در دست جانان یافتست
هر کجا عشق آمد آنجا چاره هم بیچارگیست زانکه درد عشق هم از درد درمان یافتست
گر سری در باخت سر از عشق تاجی بر نهاد ۲ ور دلی گم کرد دل از وصل صد جان یافتست
بیدلی سرمایه عشق است و جانبازیش سود ۳ تا نپندارد کسی کاین عشق آسان یافتست
وصل او در را دوعده صبر گر یاد داشتست عشق او در کوی عشوه مرك خندان یافتست
ای بسا یعقوب کان مشکین رسن در بند کرد وی بسا یوسف که در چاه زنخدان یافتست
گژدم مشکین او پی در بنفشه یافتست هندوی رعنای او ره در گلستان یافتست
عشرت آن عشرتکه آنچشم معربد ساختست دولت آندولت که آن زلف پریشان یافتست
فرخ آن آهو که سنبل زان زنخدان میچرد خرم آن طوطی که شکر زان نمکدان یافتست
دل ببرد از ما و لب در خاك میمالد کنون ٤ تا بدین حد مان حریفی آب دندان یافتست
عشق او در تنگنای این دل ما خیمه زد پرد گاهی خرم و جائی بسامان یافتست
گر دل من جان بداد و بوسهٔ بستد رواست ٥ مایه شادی بطرف غم نه ارزان یافتست؟
ای نگاری کز نکوئی ماه پیش روی تو با کمال چارده شب داغ نقصان یافتست
هر دو چشم تو خجل رنگ و دژم بینم مگر ٦ یوسف جان صاع دل در بار ایشان یافتست
گر توهم در فراق تو قناعت کرد دل ۷ نیست از ساده دلی خود گنج چندان یافتست

---

(۱) یعنی عشقبازی برمن فرمانروا وجانان جانم را بشکل و شیوه دیگر ربوده و یافته است . عشق باری دیگرم - نسخه . جان مشکل دیگرم - نسخه

(۲) یعنی اگر سری درراه عشق باختم درعوض تاج عشق برسر نهادم واگر دلی ازدست دادم ازوصل دوست صد جان یافتم . ضمیر متکلم در کلمه باخت بقرینه بیت اول محذوفست . (۳) آسان یافتست . یعنی آسان یافت شده است . تا نپنداری کسی کاین - نسخه .

(٤) لب بخاك مالیدن کنایه ازمحرومی وآبدندان کنایه ازعجز وزبونیست .

(٥) یعنی اگردل من جان بداد وبوسهٔ بستد آیا شادی را درطرف وسرحد غم بدین نرخ ارزان نخریده است ؟ (٦) چشم توهردم دژم رنك وخجل بینم مگر - نسخه .

(۷) یعنی اگر دارا درفراق تو توهم قناعت بفراق پیش آمد از ساده دلی نیست زیرا گنج وصال بسیار یافته .

عافیت گرد سر کویت نمی یارد گذشت زانکه درهر گوشهٔ صد فتنه پنهان یافتست

بیش ازین جاناحوالت بردر صبرم مکن ۱ دور از روی غم تو صبر فرمان یافتست

من باستظهار صبر افتادم اندر دام عشق کشتگان صبر را عشقت فراوان یافتست

تلخ چون گوید همی لعل شکربارت مرا گرچو لفظ خواجه طبعم آب حیوان یافتست

آنکه او با علم نعمان حلم احنف جمع کرد ۲ وانکه او با جود حاتم نطق سحبان یافتست

آنکه از الفاظ عذبش شرع حجت ساختست وانکه از اخلاق پاکش عقل برهان یافتست

آفتاب دولتش چون سایه چه ثابتست ۳ کو باستحقاق علمی جای نعمان یافتست

رای او در کارهای خیر وراه مکرمت قائد و سائق هم از توفیق یزدان یافتست

کمترین چاکران بر آستان او همی ژاژ طیان برده و تشریف حسان یافتست

آنچه من در حضرت او یافتم از تربیت میر خاقانی کجا از شاه شروان یافتست

ایجوان بختی که اندر عالم کون و فساد ۴ نامداز دوران چو تو تا چرخ دوران یافتست

هست در دیجور شبهت رای روز افروز تو نور آن ناری که شب موسی عمران یافتست

هر که با جود تو او یک لحظه گشتست آشنا گنج قارون برده و ملک سلیمان یافتست

هر کجا ظلمیست از عدل تو سدی ساختست هر کجا جرمیست از عفو تو غفران یافتست

مسند تو چون شب قدرست و هر کو حاجتی اندر آن شب خواستست آنرا به از آن یافتست

هر که او دیدست کلکت بر بنان گشته سوار معنی گنج روان در شکل ثعبان یافتست

آدم ار آمد ز صلبش دشمن تو لاجرم ۵ بر رخ عصمت نشان خال عصیان یافتست

آتش خشمت زبانه چون سوی بالا کشید نسر طایر بر فلک چون مرغ بریان یافتست

---

(۱) یعنی حاجت مرا حوالت بدر خانه صبر مکن زیرا صبر دور از روی غم تو که جاودانی است مرگ یافت و نابود شد - فرمان - کنایه از مرگست .

(۲) نعمان - ابو حنیفه است . (۳) سایه درچاه همیشه باقی است و آفتاب جای او را نمیگیرد

(٤) یعنی تا چرخ بدوران و گردش آمده از دوران و زمانه مانند توئی نزاده و پیدا نشده .

(۵) اشارتست بآیه فعصی آدم ربه .

عالم از روی نفاذ حکم وقت حل و عقد امرونهیت را لگام چرخ گردان یافتست
خیمه قدرت نگنجد در وجود از بهر آنك (۱) میخ و اطنابش خرد زانسوی امکان یافتست
کیست جز کان کز جودت یافت داغ نیستی (۲) کیست جز زر کز کف تو نقش حرمان یافتست
شادباش ای مکرمی کز حضرت تو آرزو (۳) هر چه آن نایافتست از جود تو آن یافتست
شاخ اقبال از معالی تو سرسبز آمداست کشت امید از سر انگشت تو باران یافتست
غوطه بحری خورد یا غصه کانی کشد ؟ آنکه از دست و دلت هم بحر و هم کان یافتست
در تماشاگاه باغ دولت تو آسمان ثابت و سیار را مدهوش و حیران یافتست
چرخ پیش حکم تو در خاك میغلطد مدام همچو گوئی تافته کاسیب چوگان یافتست
هر نفس کز عمر تو بربود دور آسمان (۴) هم ز دور آسمان صد عمر تاوان یافتست
ناصحت جام امل از دست دولت نوش کرد حاسدت نیش اجل در جان شریان یافتست
از چه نندیشد زحل بالای خورشید از چه روی منصب فراش تو یا جای دربان یافتست ؟
تا بگویند از ره حکمت که اجزای جهان این همه ترکیب از تألیف دوران یافتست
سال عمرت باد چندان کز محاسب در شمار نه طریق ضبط نه تقدیر پایان یافتست
چشم روشن باد دولت را که ایام ترا راست چونان کش تمنا بود چونان یافتست

نکوهش زر و سیم

اینهمه لاف مزن گرچه ترا سیم و زر است (۵) که زر و سیم بر اهل خرد مختصر است

---

(۱) اطناب - بفتح جمع طنب بضمتین بمعنی ریسمان سرا پرده است . زانسوی ارکان یافتست - نسخه

(۲) یعنی هیچکس غیر از کان از تو داغ نیستی ندیده و تو هرگز کسی را نابود نکردهٔ وجز زر هیچکس از دست تو محروم نشده وتنها زر است که بسبب بخشش از دستبوسی تو محروم است .

(۳) نایافت ممتنع الوجود یامعدوم الوجود . یعنی آرزو هرچیز معدوم یا ممتنع الوجود را از جود تو دریافت کرده است .

(٤) یعنی آسمان برای هر نفس که از عمر تو میرباید صد عمر تاوان میدهد وبدین سبب زنده جاودانی هستی .

(٥) براهل هنر مختصر است - نسخه

دل مبند ار خردی داری بر سیم و زرت — کز رو سیم جهان همچو جهان در گذرست

زو بدنیات حسابست و بعقبات عقاب — راستی در دو جهان رنج دل و درد سرست

گوئی از زر همه شادی و نشاط افزاید ۱ — اینهمه هست ولی نقرس هم زو اثرست

چه کنی فخر بچیزی که بخواب ار بینی ۲ — همه تعبیرش بیماری و رنج و ضررست

دل همی باید روشن بقناعت ورنه — بی زرت خود برسد هرچه قضا و قدرست

خود ببین تا چه شرف دارد بر آینه گاز ۳ — گرچه چون گل همه وقتی دهنش پر ز زرست

نرگس ار باز رونزهت شده باشد گو باش — لاجرم از پی حفظش همه شب در سهرست

تاج زر بر سر شمع است چرا میگرید — خود همه گریش از انست که آن تاج زرست

آفتاب از پی این خرده زر در دل کان — در تکاپوی شده دایم و بیخواب و خورست

آتش از بهر چه میرد بجوانی زرخیز ٤ — از تلف گشتن آن چند قراضه شررست

از ترازوی و دو کفش تو قیاسی میکن — کانکه زر دارد زیر آنکه ندارد زبرست

فاخته پیرهن کهنه بپوشید از آن ٥ — فارغ از بند و زدام و قفس حیله گرست

باز طاوس گرفتار بدست نا اهل ٦ — بهر آنست که زر بر زبر بال و پرست

---

(۱) نقرس - مرضی است خاصه اکابر و بزرگان و در زمان پیشین گمان میکرده اند که دارائی سیم و زر سبب این مرض است

(۲) قدماء خواب دیدن زر را بیماری تعبیر میکرده‌اند .

(۳) گاز - آلتی است آهنین که بدان آهن تافته یازر تافته را گرفته برسر سندان هدف پتك قرار میدهند وآهن تافته از زردی رنك وسرخی شبیه بزر ناب است والبته آینه روشن و پاك برگاز کثیف و آلوده رجحان و شرف دارد .

(٤) دلیل دیگر است براینکه زر سبب مرك میشود یعنی آتش را وقتی قراضه های شرر تلف گردید وشعله ها تمام شد درحال جوانی زود میمیرد .

(٥) دو بیت یعنی فاخته بسبب پیراهن کهنه پوشیدن ازدام و قفس آزاد ولی طاوس بسبب بال و پر زرین گرفتار نااهل است . باز طاوس یعنی نیز طاوس .

(٦) که زرش همه بربال وپراست - نسخه

سرو آزاداز آن شد که تهی دست آمد — غنچه دلتنک بدانست که دربندزرست
گر بتحقیق همه‌جنس برجنس روند — گرد آن گرددزر کوزهمه کس بترست
اینهمه گفتم انصاف بباید دادن ۱ — هرچه زین‌نوع بودجمله‌هباوهدرست
این کسی گوید کش‌زرنبود درکیسه — ورنه مردم‌همه جائی بدرم معتبرست

قصیده

درمدح صدر اجل شهاب الدین خالص

توئی که چرخ بصدر توالتجا کردست — شعاع عقل برای تو اقتدا کردست
امیر عالم عادل شهاب دین خالص — که خاك‌درگه توچرخ توتیا کردست
بحرص‌خدمت تو آسمان کمربستست — زبهر جود تو خورشید کیمیا کردست
نفاذ امرتوسوگند باقدر خوردست — مضای حکم‌تو پیوند باقضا کردست
نه تیغ نصرت تولحظهٔ برآسودست — نه تیر فکرت تو ذرهٔ خطا کردست
زشرم‌رای توخورشیددرعرق‌غرقست — زرشك‌خلق‌تو گل پیرهن‌قبا کردست
هرآنچه فاقد گشته زجود حاتم‌طی — بروزگار توآنرا قضا قضا کردست
بتیغ صبح میان فلك دو نیمه‌گذار ۲ — اگرخلاف توگفتست‌چرخ‌یا کردست
سپهراگرچه‌تومشکی‌ومشك‌غمازاست ۳ — ترا خزانه اسرار پادشا کردست
زوال راه نیابد بساحت توکه‌چرخ — حریم جاه ترا باره از بقا کردست

---

(۱) دو بیت یعنی اینهمه ذم زر و این نوع سخن هبا و هدراست و کسی این سخن‌هارا میگوید که زر درکیسه ندارد .

(۲) یعنی اگر چرخ برخلاف تو رفتار کرد بگذار میان وی بتیغ صبح دو نیمه و چاك بماند وچاك ویرا رفو مکن . میان فلك دونیمه کند - نسخه

(۳) یعنی هرچند تو ازخوی خوش رشك مشك هستی ومشك اسرار خوشبوئی را فاش کننده و غماز است اما تو غماز نیستی و ازآن سبب سپهر ترا خزانه اسرار شاه کرده .

غلام آن دل‌دریا وشم که دریکدم — هزار حاجت ناخواسته روا کردست
سرای دولت کردست وقف بر تو فلك (١) — بر آن چهار و سه و پنج و شش گوا کردست
بتارك‌الله ازان خلق خوش که پنداری — که نسختی است کز اخلاق انبیا کردست
بحسن رای سرسرکشان بپای آورد (٢) — بزخم تیغ رخ دشمنان قفا کردست
زهی مخالف سوزی که زخم خنجر تو — دل عدوی ترا لقمه بلا کردست
عدوی جاه تو پنداشت دست‌برد بدان (٣) — که مهره دزدد یاخانهٔ دغا کردست
گمان نبرد که هرشعبده که کردهمی — همه زیادتی حشمت ترا کردست
خدای عزوجل‌را بلطف تعبیه‌هاست — که کس نداند این چون و آن چرا کردست
بسا سراب که در کسوت شراب نمود — بسا عناست که برصورت غنا کردست
تو باش تا بزند آفتاب صبح تو تیغ (٤) — که صبح دولتت اینساعت ابتدا کردست
زمانه داد ترا صدهزار وعده خوب — هنوز ازان همه وعده یکی وفا کردست
دریغ باشد مثل تو عشرخوار کسان (٥) — زفرع آنکه کسی وقف ده گدا کردست

---

(١) یعنی شاهد وقف دولت بر تو چهار عنصر و سه مولود و پنج حس و شش جهت میباشند.

(٢) یعنی رخ دشمن را باتیغ مانند قفا و سرین وی شکافته است.

(٣) دوبیت یعنی دشمن تو در کشمکش و بازی شطرنج با تو ازینکه یك مهره دزدید ویك خانه‌را بدغا وتقلب گرفت گمان کرد دست از تو برده وبازی بنفع اوست، ولی در نتیجه معلوم شدکه دزدی و دغای او بنفع ودستبرد و زیادی حشمت تو انجام یافته است.

(٤) یعنی اینك ابتدای صبح و صبح نخستین دولت تست منتظر باش تاآفتاب صبح تو تیغ برکشد و دشمنان را ستاره وار نابودکنند.

(٥) دو بیت یعنی امیری مثل تو دریغ است که از موقوفهٔ که دیگران وقف کرده‌اند عشر خوار باشد امید من آنست که توخود بنای معظمی ساخته وموقوفه بزرگی بآن مقرر داری تا پس ازتو همه بگویند بزرگترین محل را تو بنا کرده و بزرگترین موقوفه یادگار تست. معلوم میشود خواجگان برسر موقوفهٔ کشمکش داشته‌اند.

مرا امید بدانست تا ز پس گویند — که اینت معظم جائی که او بنا کردست

بلند بختا دریا دلا فلک قدرا — که ایزدت شرف دین مصطفی ص کردست

سپاس و منت حق را که کارهای ترا — همه موافق کام و هوای ما کردست

عنان مصلحت خود بحکم ایزد ده — که هرچه آن نه بتقدیر اوست نا کردست

رهی بحضرتت ار کمتر آورد زحمت — مگو که خدمت درگاه مارها کردست

که ازجناب رفیع تو تاجدا ماندست — وظیفه های مدیح تو بادعا کردست

همیشه تا که بگوید کسی بنظم و بنثر ۱ — که سوی دلبر خود عاشقی هوا کردست

تو شادمان زی در دولت ابد که فلک — عدوی جاه ترا طعمه فنا کردست

همیشه گردش افلاک و جنبش اجرام — چنانکه رای رفیع تو اقتضا کردست

مرثیت قوام الدین و تهنیت صدر الدین

مرا باری درینحالت زبان نیست — دل اندیشه و طبع بیان نیست

چگونه مرثیت گویم شهی را — که مثلش زیر چرخ آسمان نیست

ز رنج دل چنان بسته زبانم — که گوئی اینزبان دراین دهان نیست

چه گویم مرثیت گویم ؟ نه وقتست ۲ — چه گویم تهنیت ؟ هم جای آن نیست

منغص شد قدوم خواجه بر ما ۳ — که با او موکب صدرجهان نیست

دریغا خواجه و تحقیق خواجه — که در روی زمین شخصی چنان نیست

دریغا لطف آن شکل و شمایل — که سروی چون قدش در بوستان نیست

دریغا آن همه لطف و مهابت ۴ — که بی او بازوی دین را توان نیست

---

(۱) دو بیت، یعنی همیشه تا درنظم مغازله ومعاشقه و درنثر افسانه عشق وهوا بکار میرود تو شادمان وخرم در دولت ابدی زیست کن .

(۲) یعنی نمیدانم چه بگویم اگر مرثیت گویم با وجود نشستن صدر الدین برمسند جای مرثیت نیست و اگر تهنیت هم بگویم بارحلت خواجه قوام الدین جای ندارد

(۳) منغص ـ بصیغه فاعل است بمعنی تیره کننده روزگار . منقص شد قدوم ـ نسخه

(٤) دریغا آنهمه حکم و مهابت ـ نسخه

دریغا شخص او کز وی اثر نه — دریغا نام او کز وی نشان نیست
کجا شد آنهمه مردی که گفتی — ۱ سپهر پیر مرد آن جوان نیست
کجا رفت آن چوطاوس‌خرامان — که گرد این‌چمن اندرچمان نیست
چنان شکل همه چیزی بگشتست — ۲ که گوئی این‌سرا آنخانمان نیست
چه میگویم ؟ چه جای خانمانست — که گوئی اصفهان آن اصفهان نیست
دریغا آنچنان چابک سواری — که یکران حیاتش زیرران نیست
ازان پشت شریعت شد شکسته — که اندرصف‌دین آن‌پهلوان نیست
اگر تیره‌است روزما عجب‌نیست — ۳ که ماه صدر وشمع‌خاندان نیست
وگر تلخست عیش ما روا دار — که ذوق لفظ آن‌شیرین‌زبان نیست
تنی‌دانی که او رنج آزمانیست ؟ — ۴ دلی‌دانی که او دردآشیان نیست؟
رعیت خسته است آری‌سبب‌هست — رمه پر کنده‌اند آری شبان نیست
همه سرگشته و روی جزع نه — همه دلخسته و برگ فغان نیست
چرا دشمن همی شادی فزاید — که دشمن‌را ازین‌ضربت‌امان نیست
بدشمن گو مشو غره بگردون — که گردون‌نیزیاری مهربان نیست
فلك گر آردت روزی نواله — ۵ نگهدارش که‌آن بی‌استخوان‌نیست
ز دزد مرگ‌گو ایمن مخسبید — که بام زندگی‌را پاسبان نیست

---

(۱) یعنی کجا شد آنکس که همه اخلاق و کارهای او مردانه و سپهر پیر از عهده معارضه باوی بر نمیآید .

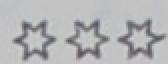
(۲) یعنی همه‌کارهای شهراصفهان چنان بیوجود او مشکل شده که‌گویا این شهراصفهان آن شهر دیروزی نیست .

(۳) که ماه شرع و شمع خاندان نیست - نسخه

(٤) یعنی آیا یك تن نارنجور و یك دل نادردمند امروز میدانی وسراغ داری .

(۵) یعنی نواله فلك آورده را نگاهدار و مخور زیرا نواله چرخ بی استخوان نیست . نکویش دار کان بی‌استخوان نیست - نسخه

فلك را هیچ روزی نیست تاشب ۱ کزاینش گونه تیری در کمان نیست
بکام کس نخواهد گشت گردون که گردون را بدست کس عنان نیست
چه چاره جز رضا دادن بتقدیر ۲ چو تدبیر قضای آسمان نیست
از آنست اینهمه درد دل ما ۳ که مارا اینچنین‌ها در گمان نیست
حقیقت این همی بایست دانست که جای زیست در ملك جهان نیست



ایا صدری که اندر شرق و در غرب کسی مثل تو درعلم وبیان نیست
توئی آن حاکمی کزعدل وانصاف نظیرت درهمه کون ومکان نیست
هزاران منت ایزد راکه کردست ترا حاکم که مثلت درزمان نیست
هزاران سجده واجب گشت مارا که بردی سودودر جانت زیان نیست
بحمد الله همه کارت بکام است قوام الدین تنها در میان نیست
تو شادان بادیا از بخت ودولت که دریای غم مارا کران نیست
تو جاویدان بزی درحشمت وجاه اگر چه جاه دنیا جاودان نیست
جهان بیروی تو هرگز مبینام ٤ که بیتورونق این خاندان نیست

حرف دال

شکایت از روزگار

درین مقرنس زنگارخورد دود اندود ٥ مرا بکام بد اندیش چند باید بود

(۱) کزاینش گونه - یعنی که ازاینگونه اش.

(۲) یعنی هیچکس را بر قضای آسمان تدبیر نیست ونمیتواند دفع تقدیر کرد.

(۳) یعنی با آنکه میدانیم بتقدیر باید راضی بود درد دل و جزع ما از آنست که مارا چنین پیش آمدی درگمان نبود.

(٤) جهان بی‌روی تو هرگز مبیناد - نسخه

(٥) ازین مقرنس زنگار خورد - نسخه

باه ازین قفس آبگون برارم گرد ۱ باشك ازین کره آتشین برارم دود
بمنجنیق بلاپشت عیش من بشکست ۲ بداسغاله غم کشت عمرمن بدرود
نماند تیری در ترکش قضا که فلك سوی دلم بسرانگشت امتحان نگشود
چو خارپشتی گشتم زتیر آزارش ۳ که موی برتن صبرم زتیر اوبشخود
همی بپیچم چون مارکرززخم درشت ٤ زنیش کژدم کور ازدرون طاس کبود
رسید عمر بپایان و طرفة العینی نه‌بخت شد بیدار و نه چشم فتنه غنود
نه‌پای همت من عرصه امید سپرد نه دست‌نهمت من‌دامن مراد بسود
برغم‌حاسدوبدخواه پیش‌دشمن ودوست ٥ چوصبح چند زنم‌خندهای‌خون آلود
چو نام وننك‌فزاید عنانه‌نام و نه ننك ٦ چو زادبود نماید جفا نه زادونه‌بود

---

(۱) یعنی باه آتشین قفس آبگون فلك را سوخته و گردش را بباد میدهم و بسیل اشك کره اثیر را خاموش کرده و دود و بخار از آن برمی انگیزم. بآب ازین قفس آبگون - نسخه. بباد ازین کره آتشین - نسخه.

(۲) داسغاله - داسی است که با آن گندم و جو درو میکنند و داسخاله هم گویند. بداسخاله غم کشت عمر من - نسخه

(۳) چو خار پشتی گشتم زتیر بارانش - نسخه

(٤) مار بعقیده قدماکراست و قوه سامعه ندارد کژدم هم کوراست و دشمن مار یعنی من‌مانند مارکرکه ازکژدم کور نیش درشت خورده باشد ازکژدم فلکی نیش خورده وهمی برخود می‌پیچم.

(٥) یعنی برغم حاسد و بدخواه در پیش دشمن و دوست تاچند خود را خندان نشان دهم درصورتیکه خنده من چون خنده صبح ازشفق‌خون آلوداست. چوصبح‌خنده زنم خندهای خون آلود - نسخه.

(٦) یعنی چون نام نیك اسباب عنا و مشقت است نه نام باد و نه ننك و چون زادبود اصفهان برمن جفا میکند نه زادن باد و نه بودن. زادبود مسقط الرأس است مانند زادبوم.

چو نیست هیچ ممیز قصور عقل چه نقص　　چو نیست هیچ سخندان وفور فضل چه سود

زبس تراکم احداث درسرای وجود ١　　بجز بکتم عدم در نمیتوان آسود

ز نور عقل مرا چشم بخت شد تیره ٢　　که جرم شمع هم از نور دل فرو پالود

بنزد من بخر شیر خوشتر است ازان ٣　　که خون آهو و سرگین گاو باید بود

بآفتاب سر من اگر فرود آید　　بدین سرم که ز گردنش در ربایم زود

مرا ز هرچه بود مرد را زبان و دلیست　　کزین دو لاف بزرگی همیتوان پیمود

نه وقت حرمان آن هیچ راد راند گفت　　نه گاه بخشش این هیچ سفله را بستود

بحسن تدبیر از مه کلف توانم برد　　نمیتوانم از تیغ بخت زنگ زدود

ز تیغ گوهر دار ارنیام فر ساید ٤　　مرا ز تیغ زبان این نیام تن فرسود

سلامتست صدف را میان غوطه بحر ٥　　ز بیزبانی و گوش از بلای گفت و شنود

مرا خدایتعالی عزیز عرضی داد　　که جز بعز قناعت نمیشود خوشنود

---

(١) بجز بکنج عدم - نسخه . دربعض نسخ تازه خطی این سه بیت ازیکی ازشعرای باستان که گویا ادیب صابر باشد باقافیه دال بعدازین بیت الحاق شده .

زسیرهفت ستاره درین دوازده برج　　بده درازده سال اندرین دیار وحدود

هزار شخص کریم ازوجود شد بعدم　　که یك کریم نمیآید از عدم بوجود

اگر بدست مفستی عمود چرخ اثیر　　بکوبمی سر اهل زمانه را بعمود

(٢) چو جرم شمع که ازنور دل فرو پالود - نسخه

(٣) دوبیت یعنی بعقیده من در اینزمان مانند شیر ابخر و گنده دهان بودن تامردم فرارکنند بهتر ازخوشخوی و مشکین اخلاق مانند خون آهو (مشك) و سرگین گاو دریائی (عنبر) بودنست وهرگاه سر من بآفتاب فرود آید وتعظیم کند او را ازگردن خود میربایم . بآفتاب اگر این سرم فرود آید - نسخه

(٤) یعنی تیغ جوهردار نیام فرسا درعالم نیست واگر باشد تنها تیغ زبان منست که نیام تن را فرسوده وهنرمن وبال من گردیده . نه تیغ گوهردار ازنیام - نسخه . زتیغ گوهردار ارنیام آسوده است - نسخه

(٥) زبیزبانی وگوش - یعنی زبیزبانی وبی گوشی .

همی گریزم از ینقوم چون پری زاهن (۱) که میگریزند ازمن چو دیو از قل اعوذ

محمدای سره مرد آبخواه ودست بشوی (۲) که روی فضل سیه گشت و کار جود ببود

چه بود بامن اهل زمانه را که مرا (۳) نه هیچکس بخشید ونه هیچکس بخشود

گهی زدولت آن بی سبب شوم محروم گهی بقبضه این بی گنه شوم مأخوذ

چو کرم پیله زمن اطلسی طمع دارند اگر دهند بعمریم نیم برگی تود

برنك و بوی چو نرمادگان ننازم ازان (٤) که من نهنك دمانم پلنك خشم آلود

بآفتاب و عطارد چه التفات کنم گهی که تیغ وقلم کار بایدم فرمود

حسود کوشد تافضل من بپوشد ایك کجا تواند خورشید را بگل اندود

بدانخدای که بر خوان پادشاهی او بنیم پشه رسد کاسه سر نمرود

که نزد همت من بس تفاوتی نکند (٥) ازانچه چرخ بمن داد یا زمن بربود

نه خاك نیستیم زاتش غرور بکاست (٦) نه آب هستی در باد نخوتم افزود

---

(۱) چون قافیه دراین قصیده ذال است مطابق قاعده و تلفظ قدیم ازین سبب اعوذ و مأخوذ قافیه شده‌اند.

(۲) ازمحمد مقصود خود استاد جمال‌الدین است و در این بیت بنفس خود خطاب دارد. یعنی ای مرد سره بعارض محمد نام آب بخواه ودست از امید بشوی که در این دوران روی فضل سیاه شده و کار جود و سخاوت باتمام و هلاکت رسیده - ببود بمعنی نیست و نابود است وشاید دراصل بی بود بوده بمعنی بیوجود در فرهنگهاهم نیامده.

(۳) یعنی اهل زمانه را بامن چه دشمنی بود که هیچکس برمن بخشش وسخا نکرد و هیچکس برجان من نبخشود ورحم نیاورد. چه سود بامن زاهل زمانهٔ که مرا - نسخه

(٤) نرماده - مخنث. یعنی من برنك و بوی عاریتی مانند مخنثان نمینازم زیرا نهنك دمان وپلنك خشم آلود هستم.

(٥) ازآنکه چرخ بمن داد - نسخه

(٦) یعنی نه خاك نیستی مال دنیا ازآتش غرورمن میکاهد ونه آب هستی وثروت ودولت برباد نخوتم میفزاید. نه خاك پستیم ازآتش غرور بکاست - نسخه. نه آب بیشی در باد نخوتم افزود - نسخه

مرا تواضع طبعی عزیز آمد لیك — مذلتست تواضع بنزد سفله نمود

نه از تواضع باشد زبون دون بودن — نه حلم باشدخوردن قفازدست‌جهود

اگر حکایت مسعود سعد و قلعه نای — شنیدهٔ که در آن‌بود سالها مأخوذ

بچشم عقل نظر کن ایا پسندیده ۱ — زمانه قلعه نایست ومادر آن‌مسعود

قصیده

در تهنیت فیروزی

این مژده شنیدی که بناگاه بر آمد — زین‌تنگ‌شکرخای که ازراه بر آمد

آن‌همچودم‌صبح که از گل خبر آورد — وین‌همچو نسیمی که‌سحر گاه بر آمد

من‌بنده این‌مژده که در گوش‌دل افتاد — من‌چاکر این‌لفظ کز افواه برآمد

کان اختر سعد از فلك ماه بتابید — وان کوکب اقبال دگرراه برآمد

آن یونس دولت زدم حوت‌بدررفت — وان یوسف ملت زدل‌چاه برآمد

آن رایت پیروزی درملك دگربار — با نقش توکلت علی الله برآمد

آوازه (فارتد بصیرا) سوی دولت — اندر پی (وابیضت عیناه) برآمد

از حقه‌گردون گهر مهر درخشید — وز قله کوه آینه ماه برآمد

آهخته شد ازابرنیام آن‌گهری‌تیغ ۲ — کزعکس‌وی ازروی‌عدوکاه برآمد

آنروزکه آنروز مبیناد دگر کس — حقا که دم صبح باکراه برآمد

تاریك نمود آینه مهر در آنروز — از بسکه ز دلها بفلك آه برآمد

آتش بسر این‌کره خاك در افتاد — دود ازدل این‌برشده خرگاه برآمد

---

(۱) مسعود باآنکه دال‌است درقافیه ذال آمده زیرا درقصیده ذال یکی دوقافیه دال مغفراست .

(۲) آهخته شد ازحبس نیام ـ نسخه

در گوش قضا گفت قدر اینسخن آنروز | باورش نیامد و یك ماه برآمد
ای خسرو منصور که چندانکه گرفتم | ۱ آوازه اقبال ملکشاه برآمد
گر کم ز توئی وز تو کم آید همه عالم | ۲ جای تو طلب کرده سوی گاه برآمد
برعرصه شطرنج بسی بود که بیدق | شه خواست که از خانه بدرشاه برآمد
انگشتری ارگم شد از انگشت سلیمان | تا دیو در آیینه اشباه برآمد
گو جای بپرداز که اینك جم دولت | با خاتم اقبال سوی گاه برآمد
چرخ ازمه نوغاشیه بردوش گرفته | درموکب قدر تو بدرگاه برآمد
حصن تو بیفراشت سراز قدر تو چندانك | هفتم فلکش تا بکمرگاه برآمد
هم غایت لطف و کرمت بود گراز تو | روزی دوسه کام دل بدخواه برآمد
ایخصم بروسوی عدم تاز که خورشید | اول بزدت تیغ پس آنگاه برآمد
اندیشه چه کردی تو که باحمله شیران | هرگز بجهان حیلت روباه برآمد
باآنکه زبی قافیتی بود که این شعر | چون عمربداندیش تو کوتاه برآمد
لیکن چو زدم برمحك عقل بنامت | ۳ هر بیت ازین گفته بپنجاه برآمد
بارایت تو نصرت ضم باد که این فتح | چون کسر عدوی تو زناگاه برآمد

---

(۱) هرمصراعی ازین بیت بظاهر راجع ببیت دیگری است و ازنسخ موجوده تصحیح نشد .

(۲) یعنی اگر کمتر از توئی جای ترا طلب کرد (وهمه عالم از تو کمند و هیچکس با تو برابر نیست) وبر تخت تو برآمد چندان مهم نیست زیرا در عرصه شطرنج بسیار اتفاق افتاده است که پیاده و بیدق شاه خواست ولی شاه ازخانه بدر آمده بخانه دیگر رفت وعاقبت اورا پا مال کرد ، گرکم ز توئی کز تو کم آمد ـ نسخه

(۳) یعنی چون هربیت این قصیده باپنجاه بیت برابراست عذر کوتاهی شعر را خواهد خواست . شایدهم غرض آنست که قصیده پنجاه بیت شد ولی اکنون ابیات بسیاری افتاده است .

قصیده

پیغام بخاقانی شروانی (۱)

کیست که پیغام من بشهرشروان برد | یك سخن ازمن بدان مرد سخندان برد
گوید خاقانیا اینهمه ناموس چیست | ۲ نه هر که دوبیت گفت لقب زخاقان برد
دعوی کردی که نیست مثل من اندرجهان | ۳ که لفظ من گوی نطق زقیس وسحبان برد
عاقل دعوی فضل خودنکند ور کند | ٤ باید کز ابتدا سخن بپایان برد
کسی بدین مایه علم دعوی دانش کند ؟ | کسی بدین قدر شعر نام بزرگان برد ؟
تحفه فرستی زشعر سوی عراق اینت جهل | هیچکس اززیرکی زیره بکرمان برد ؟
مردنماند ازعراق فضل نماند ازجهان | ٥ که دعوی چون توئی سرسوی کیوان برد

---

(۱) خاقانی یك نسخه از کتاب تحفة العراقین خودرا باصفهان فرستاد درنزد استاد جمال الدین ودرآن کتاب بتمام شعرای معاصر تاخت وتاز کرده وهمه را پست تر ازخود دانسته بود چنانکه گوید :

درنوبت من هرآنکه هستند | دزدان سخن بریده دستند
کس را سخن بلند ازبن دست | سوگند بمصطفی اگر هست

جمال الدین برآشفته و این قصیده را درجواب وی بشروان فرستاد .

(۲) نه هرکه گوید دو بیت - نسخه

(۳) که لفظ من گوی نطق از فن سحبان برد - نسخه

(٤) دوبیت یعنی عاقل دعوی فضل نمیکند واگرکند باید دراول کار سخن وشعررا بپایان فصاحت و بلاغت برساند وچون سخن تو سبك و بی قدر است بدین قدر شعر نباید خودت را با بزرگان همسنك کرده ونام بزرگانرا ببری . خاقانی در ابیات تحفة العراقین خودرا بر قیس وسحبان هم که دوشاعر عربند مقدم دانسته .

(٥) یعنی مگر مرد ازعراق وفضل ازجهان رخت بربسته که دعوی فضل و مردی ازچون توئی سر بکیوان برد .

شعر فرستادنت بما چنانست راست ۱ که مور پای ملخ نزد سلیمان برد

نظم گهر گیر تو گفته خود سربسر کس گهر ازبهرسود باز بعمان برد

یانه چنان‌دان که‌هست سحرحلال اینسخن سحر کسی خود برموسی عمران‌برد

زشت‌بود روز عیداینکه زپی چابکی ۲ پیرزنی خرسوار گوی ز میدان برد

کس اینسخن‌بهرلاف سوی‌عراق آورد ۳ والله اگرعاقل‌این بـکه فروشان‌برد

بمسجداندرسگان‌هیچ‌خردمند بست ؟ بکعبه اندر بتان هیچ‌مسلمان برد ؟

مگربشهرتوشعرهیچ نخواندست کس که هر کس‌ازنظم تودفترودیوان‌برد

بخطۀ کاندرو وهم در آیـد بسر بدینسخن ریزه کس‌اسب بجولان‌برد

عراق آنجای‌نیست که‌هر کس ازبیتکی ٤ زبهر دعوی دراو مجال طیان برد

هنوز گویندگان هستند اندرعراق که قوه ناطقه مدد ازیشان برد

یکی ازیشان‌منم که‌چون کنم رای‌نظم سجده برطبع من روان حسان برد

منم که تاجای من‌خاك سپاهان بود خرد پی توتیا خاك سپاهان برد

چوگیرم اندر بنان کلك پی‌شاعری عطارد ازشرم من سربگریبان برد

---

(۱) یعنی شعر فرستادن تودرعراق بسوی ما راستی چنانست که مور پای ملخ نزد سلیمان ببرد . شعرفرستادنت دانی‌ماند بچه ـ مورکه ران ، پای ، ملخ نزد سلیمان برد ـ نسخه

(۲) در روزهای عید چوگان بازی در ایران مرسوم بوده و جوانان و پهلوانان در آن شرکت میکرده‌اند . یعنی روزعیدکه جوانان‌اسب سوار بمسابقه چوگان بازی میپردازند اگر پیرزنی خرسوار بسبب چابکی پی وچستی گوی از میدان ببرد البته بسیارزشت‌است . زشت بود روز عید چونکه پی چابکی (چون زپی چابکی)- نسخه

(۳) یعنی این سخن چون هیچ ارزش ندارد مرد عاقل ببازار کاه فروشان هم نخواهد برد ولی توبرای لاف بعراق فرستادهٔ . والله اگرکافراین، بکافرستان‌برد ـ نسخه

(٤) که هرکس از ابلهی ـ نسخه

زعکس طبعم بهارجلوه بستان دهد ۱ زشرم لفظم گهر رخت‌سوی کان‌برد
زنثر وشعرم فلك نثره و شعری کند زلفظ پاکم‌صدف لؤلؤومرجان‌برد
مراست‌آنخاطری کانچه اشارت‌کنم بطبع پیش‌آورد بطوع فرمان برد
اگرشود عنصری زنده در ایام‌من زدست من بالله اربشاعری جان برد
من زتواحمق‌ترم تو زمن ابله تری ۲ کسی‌بیاید که مان هردوبزندان برد
شاعرزرگر منم ساحر درگرتوئی ۳ کیست که‌باد بروت‌زمادو کشخان‌برد
من وتو باری کئیم زشاعران جهان که‌خود کسی‌نام مازجمع ایشان برد
وه که چه‌خنده زنند برمن‌وتو کودکان اگر کسی‌شعرمان‌سوی خراسان برد
مایه ماخولیاست علت سودای ما ٤ صفح دبیقی وبس‌بود که درمان برد
اینهمه خود طیبتست بالله اگرمثل‌تو چرخ بسیصدقران گشت بدوران‌برد
نتایج فکرتو زینت گلشن دهد ٥ معانی بکر تو زیور بستان برد
فلك ز الفاظ تو زیور عالم دهد ٦ خرد زاشعار توحجت وبرهان برد

---

(۱) یعنی در آیینه بهار طبع من منعکس شده و از عکس طبع من بهار بستانرا از گلهای رنگارنك جلوه میدهد و ازشرم الفاظ من گوهر کانی باز بکان میگردد.
جلوه بستان دهد - نسخه
(۲) من از تواحمق ترم توازمن ابله تری - نسخه
(۳) درگر - بفتح دال نجار و سازنده در ودرفرهنگبهار بغلط بضم دال ضبط شده است . نجاررا دروگر بضم راء هم میگویند و این واو ازقبیل واو تنومنداست .
(٤) صفح دبیقی یکی ازمعجونهای قدیمست که درمالیخولیا بکار میرفته .
(٥) یعنی نتایج فکر تو چون گلهای رنگارنك زینت گلشن میدهند و معانی بکر تو چون میوه های گوناگون زیور بوستان میشوند - معانی بکر توورونق بستان برد - نسخه
(٦) یعنی فلك از الفاظ تو که ستاره وار درخشنده اند عالم را زیور میدهد .

ازدم نظمت فلك نظام پروين دهد — وزنم كلكت جهان چشمه حيوان برد

بندگی تو خرد ازدل و ازجان كند — غاشيه تو ملك از بن دندان برد

چرخ ازينروی كرد پشت دوتا تامگر — قوت خردزاين دهد قوت ملك زان برد

نهاده درقحط سال شعرتو خوانی زفضل — كه عقل ونفس وحواس همی بمهمان برد

اگر بغزنی رسد شعر توبس شرمها — كه روح مسعود سعدابن سلمان برد

مايه برد هر كسی ازتو وپس سوی تو — شعر فرستد چنانك گل بگلستان برد

سنت ابراست اين كه گيرد ازبحر آب — (۱) پس بسوی بحرباز قطره باران برد

هر كه رساند بمن شعرتو چونان بود — كه بوی پيراهنی بپير كنعان برد

يا كه كسی ناگهان بعدازهجری دراز — (۲) بعاشق سوخته مژده جانان برد

شكرخدارا كه ثو نيستی ازآنكه او — (۳) شعر بدونان چوما برای دونان برد

فضل تو پاينده باد صيت توپوينده باد — كه ازوجود توفضل رونق وسامان برد

(قصيـــده)

درمدح نظام الملك وزير

مرا هرساعتی سودای آن نامهربان خيزد — كه مشكينتر هميگوئی دوسنبل زارغوانخيزد

رخ رخشان آندلبر فراز قدرعنايش — بماه چارده ماند كه ازسرو روان خيزد

دهان تنك وروی او گمانی دريقين مضمر — (۴) درودربسته مرجان يقينی كز گمان خيزد

درانكو چكدهان صدتنك تكر تعبيست اورا — بدينتنگی نميدانم سخن چون زاندهان خيزد

---

(۱) پس آنگهی سوی بحر - نسخه

(۲) يا كه كسی ناگهان عاشق مشتاق‌را بعدازهجری دراز مژده جانان برد - نسخه

(۳) شعر بدونان چو ما - بهر دومن نان برد - نسخه

(۴) يعنی در دندان او در حالتی كه بسته درمرجان لب و دهان تنك اوست مانند يقينی است كه ازگمان برخاسته است . درو دو رشته مرجان (دراو دورسته مرجان) - نسخه غلط

اگر عکس رخش افتد بدین آیینه گردقه ۱ هزاران آه سربسته زمهر آسمان خیزد
نگه کردن نیارم تیز اندر روی آن دلبر براو از ناز کی ترسم که از دیدن نشان خیزد
زعنبر دایره سازد که دارد مرکز اندر دل ۲ زسنبل خط کشد بر مه که از نقطه اش روان خیزد
اگر در خاصیت خیزد همی از زعفران خنده ۳ مرا در گریه افزاید کم از رخ زعفران خیزد
زمن جان خواهد و بستد و گر زو بوسهٔ خواهم ٤ خصومت آن زمان باشد قیامت اینزمان خیزد
بفر عشق او گشتم توانگر از زر و گوهر ولیکن اینم از رخسار و آن از دیده گاه خیزد
نخیزد ز ابر و کان آن زر و گوهر کز رخ و چشم اگر خیزد ز دست و طبع دستور جهان خیزد
وزیر عالم و عادل نظام مشرق و مغرب ٥ که سوی خاک در گاهش نشاط انس و جان خیزد
جمال الدین نظام الملك کاندر دولت و ملت نه چون او مقتدا باشد نه چون او قهرمان خیزد
زمین خواهد که با حلمش در یکی همرکاب افتد ٦ زمان خواهد که با حکمش زمانی همعنان خیزد
بیادش ساغر لاله از اینسان لعلگون روید زشکرش سوسن خوش دم چنین رطب اللسان خیزد
بهار از رشك طبع او همیشه اشکبار آید صبا از شرم خلق او همیشه ناتوان خیزد

---

(۱) یعنی مهر آسمان از رشك عکس رخ او هزار آه سربسته و پنهان میکشد.
آه سربسته مهر، مانند نفس سربمهر صبح، کنایت است از صبح کاذب و بامداد نخست و فراوان در اشعار قدما دیده میشود ولی درفرهنگها نیامده.

(۲) یعنی از عنبر خط دایرهٔ گرد رخسار کشیده که مرکز آن دایره دلهای عشاقست و از سنبل زلف خطی برماه چهره کشیده که از نقطه آن که خال وی باشد روان برمیخیزد.

(۳) کم از رخ ـ مخفف که ام از رخ میباشد.

(٤) قیامت این زمان خیزد ـ نسخه

(٥) بساط انس و جان خیزد ـ نسخه

(٦) یعنی زمین میخواهد باندازه یك درنك ویك لمحه با اوهمرکاب شود. زمین خواهد که با حلمش زمانی همرکاب افتد ـ نسخه

همای همتش را عرش سقف آشیان زیبد ۱ ضمیر روشنش را صبح بهر ترجمان خیزد

سموم قهرش ار خیزد ز خارا خون برون جوشد نسیم لطفش ار بجهد ز آتش ضیمران خیزد

حقیقت آن زر و گوهر که دست جود او بخشد ۲ نه از ابر بهار آید نه از باد خزان خیزد

ندانم چون همی بخشد بیدره بدره آنچیزی ۳ که از خورشید ذره ذره در اجزای کان خیزد

زهی دریادلی کز حرص جود و طمع بذل تو ز اطراف جهان هر روز چندین کاروان خیزد

فلک بهر زمین بوست چو اختر سرنگون افتد ٤ ملک از بهر انگشتت چو گردون او فتان خیزد

جهان از فر عدل تو چنان گشته است کاندر وی نه اسم دادخواه آید نه بانگ پاسبان خیزد

اگر نه عفو جانبخش تو آنرا برزند آبی ٥ نعوذ بالله از خشمت عذاب جاودان خیزد

مگر بارای تو پهلو همی زد صبح کوته عمر ٦ از آن تکبیرها در روی او از هر مکان خیزد

مروت را بجائی در رسانیدی که در عالم نه یاد برمك آرند و نه ذکر طوسیان خیزد

چو حزمت بزم آراید برقص اندر شود زهره چو عزمت رزم آغاز د ز مریخ الامان خیزد

چنان پرکنده شد خصمت که تا حشر نگردد جمع ۷ چنین فتحی ز رای پیر و از بخت جوان خیزد

---

(۱) همای همتش را عرش فرش آستان زیبد ـ نسخه

(۲) یعنی ابر بهار از قطرات باران و باد خزان از برگهای زرد درختان نمیتوانند باندازه دست جود وی گوهر و زر ببخشند . که دست او همی بخشد ـ نسخه . نه از دست خزان خیزد ـ نسخه

(۳) ندانم چون همی بخشد ببدره بدرها چیزی ـ نسخه

(٤) مصراع دوم یعنی ملك بهر بوسیدن سرانگشت و تقبیل انامل تو چون گردون بروی افتاده از جا برمیخیزد . باآنکه ملك باشارت سرانگشت تو برای اطاعت چون گردون سرتا کمر خم از برای تعظیم از جای برمیخیزد .

(٥) اگر نه عفو جانبخش تو آبی برزند آنرا . نسخه

(٦) یعنی بگناه اینکه صبح با رای روشن تو پهلو زد و همسری کرد عمرش کوتاه شد و مرد و برجنازه وی درهمه جا آواز تکبیر بانداست . ازان تکبیرها از روی وی درهرمکان خیزد ـ نسخه

(۷) پرکنده ـ مخفف پراکنده .

کمینه شعله ازرای توجرم آفتاب آمد فروتر بخشش از جود تو گنج شایگان خیزد
خداوندا اگرچه هست جود آنخصلت زیبا که فال نیك از ان گیرند و نام نیك از آن خیزد
ولیکن هم روانبود که نام حاتم مسکین چنان گردد که با جودت ز بخلش داستان خیزد
بدریا کان همیگوید که میگفتند هروقتی ۱ که ناگه فتنهٔ بینی که در آخر زمان خیزد
همیگفتم بخواجه دفع شاید کردن آن فتنه ندانستیم خود کاین فتنه مار از ان بنان خیزد
حکایت میکند خورشید چرخ از رزم و بزم تو ۲ از آن در حالتی هم تیغ زن هم درفشان خیزد
چو دستت ابر کی باشد که تا زو قطرهٔ بارد ۳ ز برقش صد شرر زاید ز رعدش صد فغان خیزد
فلك در پیش حکم تو چو دو پیکر کمر بندد ملك از بهر مدح تو چو سوسن ده زبان خیزد
چو کلك اندر بنان گیری تماشا آنگهی باشد چو چین در ابرو اندازی قیامت آن زمان خیزد
بتثلیث بنانت چون قران کلك و کف باشد ٤ بعالم در بشارتها ز سعد آن قران خیزد
اگر دست گهربخش تو هرگز بی قلم نبود نباشد بس عجب آری ز دریا خیزران خیزد
امل را چون عدوی تو اجل گوئی که همزادست ۵ از ان معنی که با جود تو دایم تو أمان خیزد

(۱) دو بیت یعنی کان بدریا میگوید که هروقتی در پیش ازین میگفتند روزی برای کان ودریا فتنهٔ پدید خواهد آمد و من که کان هستم باخود میگفتم که آن فتنه را بلطف خواجه دفع باید کرد و نمیدانستم که فتنه کان و دریا خود از دست و بنان خواجه است .

(۲) حکایت میکند خورشید خود ازرزم وبزم تو- نسخه

(۳) یعنی ابر چون دست تو هرگز نیست زیرا تاقطرهٔ ببارد شررها ازبرق وفغان ها از رعد ازو برمیخیزد اما تو بی شراره خشم وفریاد و فغان میبخشی .

(٤) یعنی با تثلیث سه انگشت قلم گیر تو چون قران کلك وکف حاصل شود سعادت دنیا را فرو میگیرد . تثلیث وکلك وکف و قران و سعد مصطلح نجوم ونام ستاره است . وصنعت ایهام پوشیده نیست .

(۵) یعنی آرزو چون بلجود تو توأم خاسته فوری برآمده و نابود میشود وگوئی که باخصم تو که آنهم نزاده نابود میگردد همزاد است .

از آن همچون قناعت ممتلو زان چرب خوان خیزد (۱)   ز خوان جود تو خوردست این بسیار خواره حرص

توقع از که دارد پس کش از وی نام و نان خیزد   خداوندا در ایام تو چون من بندهٔ ضایع

نه جز دست تو طبعش راد گر کس مبر باز خیزد (۲)   نه جز مدح تو لفظش راد گر کس دستگیر آید

که آرد غنچه‌ها بیرون که از وی قوت جان خیزد   تو هم خورشید و هم ابری بپرور آن نهالی را

از ین درگاه دهر آرای چون من مدح خوان خیزد   چه نقص آید درین دولت اگر از فر میمونت

نه بازرگانیی باشد کز او هرگز زیان خیزد (۳)   بسیم آزاده پروردن بزر نام نکو جستن

نه چون تو در جهان باشد نه چون من ز اصفهان خیزد   توانگفتن بدعوی در سخا و در سخن هرگز

مرا در مدحت تو در منظوم از بیان خیزد   ترا گر در منثور از بنان خیزد گه بخشش

اگر صدر جهان از راه هیچ رای امتحان خیزد (۴)   برون آیم چو گوهر ز آب و چون یاقوت از آتش

هما بر سك چه فخر آرد چو بهر استخوان خیزد   نه از بهر طمع گویم چو دیگر کس مدیح تو

بروی عاشقان ماند چو باد مهرگان خیزد   همی تا چهره اطفال باغ از بیم کم عمری

که چونین باید از گردون بعینه آنچنان خیزد   ترا سر سبزیی بادا که هر چت آرزو آید

چنان کش از دل و از دیده نار و ناردان خیزد   عدویت خاکسار و زرد چون آبی ز باد سرد

قصیده

یمدح الصدر السعید امین الدین صالح المستوفی

عالم از نفحه خلق تو معطر گردد (۵)   ایکه خورشید ز رای تو منور گردد

پیش فرمان تو خم گیرد و چنبر گردد   خواجه شرق امین الدین صالح که فلك

---

(۱) یعنی حرص بسیارخوار چون بر سر سفره جود توغذا خورد، ازآن سبب مانند قناعت دچار امتلا شده و از خوردن اکراه دارد.

(۲) دگر کس دستگیر آمد نسخه.

(۳) نه بازرگانئی باشد که هرگز زان زیان خیزد - نسخه

(۴) گوهر درآب ضایع نمیشود و یاقوت درآتش نمیسوزد وبآتش امتحان میشود. یعنی من از آب وآتش امتحان چون گوهر و یاقوت بسلامت بیرون خواهم آمد.

(۵) نفحه - بوی خوش.

جرم خورشید اگرازدل تونور برد — همه ذرات در اقطارهوا زر گردد
عقل هر گه که درآیینه طبعت نگرد — پیش او سردل غیب مصور گردد
هفت دریا زنهیب کف توخشك شود — وقت بخشش چوزبان قلمت تر گردد
ننهد پای زخط تو چو نقطه بیرون — ۱ هر کاچون دایره خواهد که همه سر گردد
گر بحد شود این منصب رفعت که تراست — ۲ چرخ هیهات که پیرامن این در گردد
شیر ابخر اگر اخلاق ترا شرح دهد — ۳ دمش از خوش نفسی چون دم مجمر گردد
دم آهو ز دم خلق تو و فضله گاو — ٤ نافه مشك شود بیضه عنبر گردد
بردباری که در او صرصر خشم تو جهد — ٥ کوه برخیزد از جای و زمین در گردد
گرگ را آرزوی دایگی میش کند — ٦ گرش انصاف تو در طبع مقرر گردد
زورق چرخ زموج حرکت باز استد — ۷ گرش از حلم گرانسنگ تو لنگر گردد
بسر انگشت اشارت کن اگر فرمانست — تات هفت اختر و نه چرخ مسخر گردد
ای کریمی که سخای تو بحدی برسید — کانکه درخواب ترا دید توانگر گردد

---

(۱) یعنی هر کس میخواهد همیشه سروری و سری قوم را داشته باشد باید مطیع تو و نقطه وار در خط فرمان تو باشد .
(۲) یعنی بحدی ومنصب رفعت تو بلنداست که آسمان نمیتواند بر در تو طواف کند . پیرامن - بضم میم - مخفف پیرامون
(۳) ابخر گنده دهان و شیر بگند دهان و ابخری معروفست .
(٤) یعنی خون آهو وفضله گاو از نفس خلق خوش تو نافه مشك و عنبر شده اند .
(٥) یعنی کوه از جای خاسته و بهوا پرتاب میشود و زمین واژگون میشود . درگشتن - از سر - واژگون شدن .
(٦) یعنی اگرانصاف تو در طبع گرك جای گیرد درمغز گرك آرزوی دایگی میش ایجاد میکند .
(۷) زورق برج زموج حرکت استد باز - نسخه .

رای خوبت مدد لشگر نصرت بخشد — نوك كلكت سبب عطلت خنجر گردد
نزد جود تو طمع فارغ و گستاخ آید — پیش حام تو گنه شوخ ودلاور گردد
چرخ اگر خاك درت نیست بتحقیق چرا — هرشبی سرمه چشم مه و اختر گردد
هرکه درپای توافتاد شود صدرنشین — وانکه اودست تو بوسد سروسرور گردد
میکشد چرخ زدور اینهمه سرگردانی — بوکه باخیمه قدر تو برابر گردد
صدف چرخ بساغصه و غوطه که خورد — ١ تا چوتو قطره دراودانه گوهر گردد
عرصه ملك بهشتیست زعدات که دراو — كلك توطوبی و الفاظ تو کوثر گردد
پیش چشمست مرا آنکه وشاق درتو — آمر و ناهی این گنبد اخضر گردد
روی مظلوم درین عهد نبیند گردون — اگراطراف ممالك مثلا بر گردد
گرسر كلك تو یکلحظه دهد آسایش — ملك دیگرشود و قاعده دیگر گردد
همتت ملك زمین رانتهد وزن همی — همه گرد طرف عالم اکبر گردد
بهرروزی که کند خطبه بنام تو فلك — شاخ سد ره سزد ار پایه منبر گردد
آتش خشم تو گرشعله ببالا بکشد — وای طاوس فلك گرنه سمندر گردد
آسمان از توضمان کرد که آمال ترا — ٢ هر چه از بخت تمناست میسر گردد
چونکه من بهرمدیح تو قلم برگیرم — خواهد این نه ورق چرخ که دفتر گردد
آسمان رانبود زهره این خطبه اگر — برعروس سخنم مدح تو زیور گردد
گر همه عمرمعانی ترا حصر کنم — ٣ معنیش کم نشودلفظ مکرر گردد
تاهمی طبع هوا گرم شود سردشود — تاهمی نور مه افزاید و کمتر گردد
باد انعام تو چندانکه بهرشهررسد — باد بدخواه تو چونانکه بهردر گردد

---

(١) تا چو قطره در دانه گوهر گردد - نسخه
(٢) آسمان از تو ضمان کرد که اقبال ترا - نسخه
(٣) یعنی اگر در تمام عمر بخواهم معانی و مناقب تورا در حصر بیان بیاورم معنی تمام نمیشود ولی الفاظ تمام شده و مکرر میگردد . گر همه عمر معالی ترا حصرکنم - نسخه

مدت عمر تو چندانکه محاسب گه‌عقد ۱ ازشمار عددش عاجز و مضطر گردد

قصیده

درمدح ملك اعظم حسام‌الدین اسپهبد مازندران

گر کسی فیض جان همی‌بخشد | شاه گیتی ستان همی‌بخشد
شاه غازی سپهبد اعظم | کاشکار و نهان همی‌بخشد
چرخ رادی حسام دولت و دین | که روان را روان همی‌بخشد
آن قدر قدرت قضا قوت ۲ | که قضا را توان همی‌بخشد
کف او ابر وش همی بارد ۳ | دل او بحر سان همی‌بخشد
حکم او را قدر ز روی نفاذ | سرعت کن فکان همی‌بخشد
قلم اوست لوح محفوظ آنك ٤ | روزی انس و جان همی‌بخشد
نیست یکروزه خرج بخشش شاه | هر چه هفت آسمان همی‌بخشد
زهره بحر و کان همی بچکد | زان عطا کان بنان همی‌بخشد
فضله خوان اوست اینکه فلك | بر ملوك جهان همی‌بخشد
سایه ایزد است در بخشش | لا جرم همچنان همی‌بخشد
کف او رزق را شود ضامن | پس طبیعت دهان همی‌بخشد
آنچه بخشد بعمرها گردون | در کم از یکزمان همی‌بخشد
سخت ارزان بود بملك جهان | آنچه او رایگان همی‌بخشد
ملك بخش است برعبید و خدم | ملك خاقان و خان همی‌بخشد
تیغ و کلکش همی دو کار کند | این همی گیرد آن همی‌بخشد
هیچ سلطان نیافت صدیك آنك | شاه سلطان نشان همی‌بخشد
تاج طمغاج خان همی خواهد ۵ | ملك هندوستان همی‌بخشد

---

(۱) عقد ـ اشاره بحساب عقود انامل است .

(۲) آن قدر قدرت قضا سطوت ـ نسخه (۳) کف او ابرشکل میبارد ـ نسخه

(٤) یعنی قلم او آن لوح محفوظ است که روزی های خلق درآن ثبت آمده .

(۵) طمغاج خان ـ پادشاه ترکستان

قطرهٔ از لعاب لطف ویست　　آنچه نحل از دهان همی‌بخشد

جذوهٔ از شرار خشم ویست　　فتنه کاخر زمان همی‌بخشد (۱)

تیغ نیلوفریش دشمن را　　کسوت ارغوان همی‌بخشد

سگ ازاندام خصم سگ صفتش　　استخوان استخوان همی‌بخشد

همه بخشست می نشاید گفت　　که فلان یا فلان همی‌بخشد (۲)

هم فزون از قیاس می پاشد　　هم برون ازگمان همی‌بخشد

آنچه زانگشت او فرود افتد　　آسمان صد قران همی‌بخشد

آدمی را دعای او فرضست　　زان خدایش زبان همی‌بخشد

تیغ او آخته عدو زنده است　　تا بدانی که جان همی‌بخشد

زود بینیم از تواتر فتح　　که ملك سیستان همی‌بخشد

سیم وزر هرکسی ببخشد و خود　　شاه بخت جوان همی‌بخشد

آفتابش رکاب می پوشد　　واسمانش عنان همی‌بخشد

ابر جودش میان بادیه بر　　چشمه های روان همی‌بخشد

سیم بر اهل فضل اگرچه بود　　عالمی در میان همی‌بخشد (۳)

دست جودش نگرکه از ساری　　زانسوی اصفهان همی‌بخشد (۴)

بچو من بنده بی سوابق مدح　　نعمت بی کران همی‌بخشد

اطلس آتشی همی ریزد　　قصب و پرنیان همی‌بخشد

گله ها اسب و تختها جامه　　بیگان و دو گان همی‌بخشد (۵)

---

(۱) جذوه - پاره‌آتش وفتنه آخرالزمان افسانه ایست در تمام ملل و مذاهب مشهور .

(۲) یعنی همه چیزرا میبخشد و منحصر بفلان و فلان، یا زر و سیم نیست -

(۳) یعنی براهل فضل ازنزدیك ودورگرچه عالمی‌وجهانی درمیان فاصله باشد بخشش همی‌کند .

(٤) یعنی دست جود وی از ساری که پایتخت اوست بدانسوی اصفهان که زاد بوم منست بخشش میکند .

(۵) یعنی اسبهارا یك گله و دو گله وتخته جامه هارا یکی و دوتا همی بخشد .

باد پایان آسمان هیکل (۱) همچو کوه روان همی بخشد
من گه باشم که شاه بهر شرف کعبه را طیلسان همی‌بخشد
نیست از سیم بیوه بخشش او گنج نوشیروان همی‌بخشد
با خرد گفتم از ملوك جهان کیست کو دخل کان همی‌بخشد
در چو ابر بهار می بارد (۲) زر چو باد خزان همی‌بخشد
گفت این بردل تو پوشیدست؟ شاه مازندران همی‌بخشد
آنچه کان ذره ذره بخشد ، شاه کاروان کاروان همی بخشد
گفتمش تاکی این توان بخشید گفت تا میتوان همی بخشد
جاودان باد زندگانی شاه تا چنین جاودان همی‌بخشد

(قصیـــده)

درمدح امیر عزالدین

ترکم امروزمگر رای تماشا دارد که برون آمده آهنگ‌بصحرادارد
طره چون غالیه گردسمنش حلقه زده (۳) خه بنام ایزد یارب که‌چه سودادارد
لعل شکرشکنش پرده مرجان‌سازد (۴) مشك عنبر فکنش پروز دیبا دارد
چهره تابان درزلف شبه‌رنگ‌دراز چون مه چارده اندرشب یلدا دارد
گرنه‌خورشیدپرستست‌سرزلف‌دوتاش (۵) پس چرا گرد مه ازمشك‌چلیپا دارد
آه‌کاین حقه آیینه مثال اعنی چرخ مهره بازی‌همه‌زان‌نرگس‌رعنا دارد
عشق‌راملك‌دل اقطاع بدان دادستند (۶) کزخم ابروی او چنبر و طغرا دارد

(۱) ثیز پایان آسمان هیکل - نسخه (۲) در چوابر ربیع میبارد - نسخه
(۳)طره چون غالیه برگرد سمن‌حلقه زده - نسخه (٤) مشك‌را دردیباوحریرسیاه همیشه می پیچیده اند از آنسبب گوید پروز دیبادارد. مشك چنبر فکنش - نسخه . پروز - سجاف ونیز مطلق پیوند و وصلت و دراینجا کنایه ازبناگوش‌است .
(۵) خورشید پرستان - قومی بوده اند دارای دین شماس‌که سفید پوش بوده وچلیپا هم حمایل میکرده اند . نظامی گوید :

روز شنبه ز دیر شماسی خیمه زد در سواد عباسی

(٦) کز خط و ابروی‌او نامه وطغرا دارد - نسخه

تیر غمزه چو درآرد بکمان ابرو دل بغارت ببرد کاصل زیغما دارد

بدلی نیست مرا هیچ بخیلی بادوست ۱ غم جانست نه قصد دل تنها دارد

نی خطا گفتم و ین لفظ برون از عقل است ۲ هرچه زین شیوه بود روی بسودا دارد

خود غم عشق دلی را نکند سست که جان ۳ ازپی خدمت آن حضرت والا دارد

عزدین میر جهان داور غازی صماد ٤ آنکه در دولت و دین قدر معلا دارد

آنکه هنگام شجاعت دل شیران دارد وانکه در وقت سخاوت کف دریا دارد

دست قدرت کمر غایت مقصود کند پای همت زبر کنبد دروا دارد

آسمان پشت دوتا دارد درخدمت او زانکه در خدمت سلطان دل یکتا دارد

زرد گشت آتش از هیبت خشمش چونانك ٥ آهنین حصن خود اندر دل خارا دارد

مشتری خواست بسی تا بخرد خدمت را آن مرصع کمر بسته که جوزا دارد

اگر از مدحت او جزوی بر کان خوانی برفشاند زر و سیمی که دراجزا دارد

هرچه انواع امانیست میسر بادش ٦ کانچه اسباب معالیست مهیا دارد

---

(۱) یعنی برای غارت و ربودن یك دل من بخل نمیکنم ولی او قناعت بدل نکرده قصد بردن جان هم دارد .

(۲) دوبیت یعنی غم جان داشتن را خطا گفتم واین گفته مخالف عقل و ازروی سودا وجنونست وسخن عاقلانه اینست که غم عشق دلی را که جان ازبرای خدمت این حضرت والا دارد سست نخواهد کرد وهرگز بقصد جان او نخواهد بود .

(۳) خود غم عشق دلی را نکند پست که جان ـ نسخه (٤) صماد ـ بکسر اول بروزن عماد زننده وجلاد وشمشیر زن وبظاهر لقب ممدوح باشد .

(٥) یعنی آتش ازهیبت وترس وی زرد وفراری و در دل سنك خارا پنهان شده است . (٦) کانچه اسباب معانیست ـ نسخه

زه زه ایمیر قدر قدرت گردون قوت ۱ که کمانت صفت چرخ توانا دارد

چیست آنمرغ اجل پر که خدنگش خوانند ۲ که عدو ترکش او از دل واحشا دارد

گر کمند تو نه چون عفو تو شد خصم نواز دست دایم زچه در گردن اعدا دارد

دو زبانست عدوی تو ولی از زمحت ۳ که زبان در دهن خصم تو عمدا دارد

خنجر تیز زبان تو بخواند یك یك ٤ راز خصمت که نهانش زسویدا دارد

عاریت دارد از آن شعله الماس صفت ٥ گوهرین رنگی کاین گنبد خضرا دارد

مجلس بزم تورا چرخ که داند که درو ٦ کمترین رامشگی زهره زهرا دارد

صبح رادم بخلاف توزدن زهره بود؟ چرخ بیرون شدن از حکم تو یارا دارد ؟

وجه یکروزه جودت نبود گردون را ۷ هرچه در دفتر من ذلك ومنها دارد

خصمت از هیبت تیغ تو چنان لرزانست ۸ کز جهان آرزوی مرگ مفاجا دارد

وهم تیز تو در آیینه دل می بندد ۹ سر غیبش که پس پرده مهیا دارد

آفرین باد بر آن کوه روان مرکب تو که دل زیرك و اندیشه دانا دارد

زهره شیر و تن پیل و تك آهوی دشت دیده کرکس و بیداری عنقا دارد

چرخ شکلست و مراو راز مجره است عنان ماه سیر است و رکابش زثریا دارد

---

(۱) خه خه ایمیر قدرقدرت - نسخه (۲) چیست آنمرغ پرنده - نسخه

(۳) یعنی دو زبان بودن دشمن تو از آنست که نیزه تو زبان در دهن او گذارده و یك زبانش دو زبان شده است .

(٤) یعنی اسرار دشمن تراکه از سویدای دل خودهم پوشیده و پنهان داشته است یا آنکه بوسیله سویدا از نظر دیگران پنهان داشته خنجر تیززبان تو در سویدا سر فرو برده و میخواند .

(٥) یعنی رنك سبز آسمان عاریت از خنجر شعله گون الماس صفت تست . گوهرین رنك که این - نسخه

(٦) یعنی بزم تورا که زهره کمترین رقاص است کسی دیگر در آن چرخ زدن و رقص نداند کرد . مجلس بزم ترا چرخ که داند دورش (داند دوری) - نسخه

(۷) من ذالك و منها - از مصطلحات سیاق قدیم است . (۸) خصمت از هیبت گرز تو - نسخه (۹) یعنی اسرار غیبی پس پرده دشمن را وهم تیز در آیینه دل تو منقوش میدارد

هر کجاعزم کنی پیشتر ازعزم رسد   هر کجا قصد کنی نعل برانجا دارد

گر بتابی توعنانش بجهد از تندی ۱   تا بدانجای که دی صورت‌فردا دارد

سایه ازهمرهیش بازپس‌افتد بیشك ۲   گاه جستن اگر اورا نه محابادارد

چون قضا تازد اگرسوی‌نشیب‌آغازد ۳   چون دعا تازد اگرروی ببالا دارد

وقت جستن بمثل قوت صرصردارد ٤   گاه جولان بصفت گردش‌نکبا دارد

ابراز گردهمی سازد و باران ازخوی ٥   برق اندرجهش و رعد درآوا دارد

ایخداوند من‌ازچاکرت‌این گردون‌نام   بکه نالم‌که سرعربده با ما دارد

جوراو بخردرا عیش‌منغص کردست ٦   دور او نادانرا عیش مهنا دارد

هر کجا بی‌هنری‌هست بوی میبخشد   بیشتر زانکه از ایام تمنا دارد

ماهی گنك ازو بستر مرجان سازد ۷   صدف گور ازو لؤلؤ لالا دارد

چون منی‌را ز پی‌لقمه وخلقانی‌چند   هرزمان بردر هر دون بتقاضادارد

هنروفضل مرا فایده آخر چه بود   چون مرا بردر هربیهنری وادارد

مشك‌را ازنفس‌خویش‌چه راحت‌باشد ۸   کش همی باجگرسوخته همتا دارد

یاهمارا چه‌شرف‌باشدبرسگ‌چو همی   زاستخوان‌خوردنشان‌هردومساوادارد

---

(۱) آنجا که دیروزصورت فردا دارد پریروز است . یعنی عنان اسب تورا اگر از آینده بسوی گذشته برتابی با یك تك زمان گذشته را درمییابد .

(۲) یعنی اگر با سایه خود دوستی ومحابا نداشت بیشك سایه هنگام تندروی از او بازپس میماند . گاه تندی اگر اورا ـ نسخه

(۳) چون قضا تازد اگرقصد نشیب آغازد ـ نسخه

(٤) نکبا ـ بادی‌که ازچهارطرف وزد وکشتی هارا غرق کند .

(٥) یعنی ازگرد این اسب ابر و از خوی و عرق او باران و از جهیدن او بر سنگها برق و از آواز او رعد تولید میشود . ابر ازگرد همی بارد و ـ نسخه

(٦) منغص ـ بصیغه مفعول تیره وکدر .

(۷) ماهی‌چون صدا نمیکند بگنگی معروفست ودردریا میان بسترمرجان که دردریا میروید جای دارد . (۸) ازجگرسوخته درباستان مشك مصنوعی میساختند . ودراشعاراساتید فراوان این لغت یافت میشود .

جاودان‌زی‌تو که‌ایمن‌بوداز نکبت چرخ ۱ هر که‌چون‌در گه‌تومفزع وملجادارد
تاهمی باد صبا ازپی مشاطه‌گری طره شاخ بنوروز مطرا دارد
بیخ عمرت رااز چشمه حیوان‌بادآب ۲ تاچو شاخش زپس پیری برنا دارد
می‌خوروسیم‌ده وتیغ زن‌ودوست‌نواز که فلک‌خصم ترایکسره رسوادارد

قصیده

درمدح فخرالملوك برادر پادشاه

تا جهانست شاه صفدر باد تخت او با فلك برابر باد
آستانش که کعبه کرمست ازلب سر کشان مجدر باد
شاه فخرالملوك دولت بخش ۳ که‌عدوبند ودوست‌پرور باد
ابن یامین ملك تا جاوید عدت یوسف برادر باد
ذات پاکش که عالم معنیست روی‌اقبال و پشت‌لشگر باد
گرد سم سمند موکب شاه سرمه چشم هفت اختر باد
آسمانش کمینه خرگاهست آفتابش کمینه افسر باد
جاودان زیر ظل چتر ملك ٤ سایه‌پرورد وسایه گستر باد
هرزمان کار دولت و ملت ازسر تیغ او قوی‌تر باد
چرخ اگر جزبحکم او گردد بسته راه وشکسته چنبر باد

---

(۱) هر که چون درگه تو ملجا و مأوا دارد - نسخه

(۲) یعنی ریشه عمر تورا ازچشمه حیوان آب باد تامانند شاخ های عمر تو که فرزندان تواند پس ازپیری برنا و جوان باشی . زپی پیری برنا دارد - نسخه

(۳) دوبیت یعنی شاه فخر الملوك عدوبند تاابد ابن یامین وبرادر مملکت و پناه و یار برادر خود یوسف باد . - یوسف در اینجا کنایه از پادشاهست .

(٤) یعنی فخرالملوك جاودان درسایه چترشاهی ملك وبرادرخود سایه پرور وهم سایه گستر برسر دیگران باد .

دولت آباد پنج نوبت‌ملك ۱ چار دیوار هفت کشور باد
باغ شاهنشهی بدو تازه‌است شاخ بخشندگی ازو تر باد
با دلش باد در کف کانست ۲ باکفش خاك برسر زر باد
شاه در مردمی و درمردی درجهان یادگار حیدر باد
پشت امید ها بدو گرمست روی‌دولت ز رایش‌انور باد
آسمان پیش او بحکم‌ملك ۳ بنده فرمان وسفته‌چاکر باد
رای اورا جهان متابع شد حکم اورا قضا مسخر باد
دایم ازخون دشمنان ملك صفحه تیغ او معصفر باد
کمترین پایه ازمراتب شاه سقف این طارم مدور باد
شاه را ازملك کمین اقطاع ٤ مرزخوارزم وملك‌سنجر باد
ملك الشرق را هزاران‌فتح از سر تیغ او میسر باد
هرکجا نام ملك شاه آید ننگ بر دولت سکندر باد
هرکه‌سربرخطش‌نهادبطوع راست چون‌دایره‌همه سر باد
از دم خلق روح پروراو شیر گردون‌چوشیر مجمر باد
هندوی چرخ را زطالع‌شاه ٥ لقب خاص سعد اکبر باد
یکدلی درولای خسروشرق کار این پر دل دلاور باد

---

(۱) یعنی هفت اقلیم‌خاك تمام دولت آباد وجایگاه پنج نوبت ملك وپادشاهی اوباد .
(۲) یعنی بادل راد اوکه هرچه‌کان داشته بخشیده است در کف‌کان جز باد چیزی باقی نمانده .
(۳) سفته چاکر - چاکرسفته‌گوش وحلقه بگوش - سغبه چاکر - نسخه غلط . کمینه چاکر - نسخه .
(٤) اقطاع - مصدر باب افعال‌است بمعنی ده یامزرعهٔ ازطرف شاه دربرابر خدمت بکسی واگذار کردن . کهین اقطاع - نسخه
(٥) هندوی چرخ زحل است و در نحوست مشهور یعنی نحس اکبر ازفیض طالع شاه بسعد اکبر ملقب باد.

گوش گردون زلفظ دربارش — صدف درو درج گوهر باد

اشك بدخواه او زهیبت او — مدد آب بحر اخضر باد

روز رزمش ظفر دعا کرده — که شهنشاه دین مظفر باد

گفته نصرت که آفرین خدای — بردل شاه ودست وخنجر باد

بهترین جوشنی بوقت گریز — برتن خصم شاه چادر باد

بحر قلزم که ساحل کف اوست — از زهاب دلش توانگر باد

ناصحش را بدست برزنجیر — گربود هیچ زلف دلبر باد

حاسدش را ترقی و رفعت — از بلندی دار باور باد

تاکه پرخاش باد وخاك بود — تاکه خصمی آب وآذر باد

تروخشك عدوی شاه جهان — ازلب خشك و دیده تر باد

آب درچشم وآتش اندردل — باد ۱ دردست وخاك درسر باد

قصیده

درمدح امیر یمین الدین

کسیکه قصد سر زلف آن نگار کند — چوزلف او دل خود زار وبیقرار کند

کسیکه دارد امید کنار وبوس ازو — بساکه خون دل از دیده بر کنار کند

دلم ربود بدانزلف همچو چنگل باز — توهیچ باز شنیدی که دل شکار کند ؟

هزار جور کند بر دلم بیك ساعت — وگر بنالم ازو هریکی هزار کند

بتی که مرکز مه لعل آبدار نهد — مهی که پروز گل مشك تابدار کند

گه ازبنفشه خطی برمه دوهفته کشد — گهی زسنبل پرچین ۲ لاله زار کند

نقاب برفکند خار گل نهد ازرنگ — ۳ چوزلف برشکند بوی مشك خوار کند

---

(۱) باد - درآخر مصراع دوم این بیت بمعنی بود وباشد است

(۲) پرچین - بفتح اول حصاری که گرد باغ وزراعت ازخار وچوب سازند .

(۳) یعنی چون نقاب برافکند رنك چهره اوازرشك خار دردل گل مینهد وچون زلف مشکین برشکند بوی مشك را خوار میکند .

سلیم قلبم خواند که عشق جای‌دلام ١ میان حلقه آنزلف مشکبار کند
سلیم‌دل بود آری درین‌چه باشدشك کسیکه جای دل اندردهان‌مار کند
اگرزلعل‌لبش زلف می همی نوشد ٢ چرادوچشم خوشش‌هرشبی‌خمار کند
یکی نگارا رحمت نمای بردل من ٣ که همچو زیرزغم نالهای زار کند
چنان مکن که زبیطاقتی دل‌رنجور شکایتی زتو با صدر روزگار کند
کریم‌مطلق وحرز زمانه رکن‌الدین ٤ که روزگار بمثل وی افتخار کند
نیاز پیش سخایش دهن فرو بندد ٥ امید وقت عطایش دودیده چار کند
زجود دستش‌سائل همی برد بدره نه‌آنکه وعده پذیرد نه انتظار کند
زسهم خشم وی‌آتش‌همیشه‌لرزانست اگرچه خودرا زاهن‌همی‌حصار کند
سموم خشمش اگربگذرد بدریابار بخارشعله شود قطره ها شرار کند
نسیم خلقش اگر بروزد بصحرا بر ٦ درخت عود شود شاخ مشك‌بار کند
اگر بگوئی پیشت درم بر افشاند ٧ وگرنگوئی پیشت گهر نثار کند
درآنزمان که نشیند بصدر ایوان‌بر بدانگهی که قلم بربنان سوار کند
سپهرخواهد تابهر دفع چشم بدان زماه نو شده درساعدش سوار کند

---

(١) سلیم دل - ابله و بی تدبیر و هم مارگزیده را سلیم‌گویند و تناسب در دو بیت واضح است .

(٢) یعنی‌اگر زلف وی سر برلعل لبش‌نهاده ومی‌مینوشد چرا دوچشم وی خمارست

(٣) یعنی‌دل من مانند ناله زیرناله‌های زار کند . زیروزارکنایه ازآواز حزین‌است .
یکی نگارا رحمت نمای بردل آنك - نسخه

(٤) کریم مطاق و حرز جهان بهاء الدین - نسخه

(٥) امید وقت عطایش دو چشم چار کند - نسخه .

(٦) یعنی هردرخت بدل بعود شود و شاخ آن درخت مشك بار آورد .

(٧) یعنی خواه تقاضا کنی یانکنی فراوان درم وگهر بتو میبخشد .

بسیم نام نکو میخرد ز اهل هنر — وزین تجارت بهتر کسی چکار کند
زشرم همت او بحر درعرق غرقست — زبیم جودش خورشید زینهار کند
همیشه باولیش بخت سازگار بود — همیشه باعدویش چرخ کار زار کند
کسیکه دیددل ودست او گه بخشش — بآفتاب و بدریا چه اعتبار کند
بپیش لفظ گهربار او خجل گردد — صدف که قطره همی در شاهوار کند
همی پذیرد منت چومیکند بخشش — نه آن سخی است که بردادن اختصار کند
زهی بزرگ عطائی که جودوبخشش تو — ۱ بچشم هر کس زرراچوخاك خوار کند
توئی که بیش زمدحت مراصلت دادی — چنین کرم چوتوصدری بزرگوار کند
چوتوبزرگی را مادحی چومن باید — که مدح تو بسخنهای آبدار کند
زبهر مرکب خاص توورایض تقدیر — ۲ همیشه ابلق ایام راهوار کند
سپهرخدمت درگاه توبطوع وبطبع — بروزی اندر بیش از هزاربار کند
خلل نیاید در جاه تو که قاعده را — ۳ چو بخت باشد معمار استوار کند
ببوی خلق تو هرگز کجا تواندبود — نسیم صبح چوبربرگ گل گذار کند
نهاده گردون سوی توصدهزاران چشم — که رای عالی توخود چه‌اختیار کند
گمان مبر که رهی اندرین قصیده همی — ٤ اشارتی بتقاضای رسم پار کند
همیشه تاکه فلك گردخاك میگردد — همیشه تاکه قمر برفلك مدار کند
سرتوسبز و دلت شاد باد ومدت‌عمر — فزون‌ازآنکه مهندس براوشمار کند

قصیـــده

در مدح اقصی‌القضاه رکن‌الدین صاعد

روی یارم‌زافتاب اکنون‌نکوترمیشود ۵ تابگرد ماه او از مشك چنبرمیشود

---

(۱) هرکس زر همچوخاك ـ نسخه (۲) زبهر موکب خاص تورایض تقدیر ـ نسخه
(۳) یعنی درقصر جاه تو خلل درنخواهد آمد زیرا قاعده این بنارا معمار ازل بسازگاری بخت وآنگاه که طالع موافق بوده استوار ومحکم کرده‌است . (٤) تقاضا برسم پارکند ـ نسخه (۵) یعنی اکنون که بسبب دمیدن خط ماه رخ یار چنبر مشکین میابد از آفتاب نکوتر میشود .

مرکز شمشاد او از لعل و یاقوت آمدست ۱ پروزدیبای او ازمشك و عنبرمیشود
خانه دل ازرخ خوبش شود روشن همی عالم جان از سرزلفش معطرمیشود
سروبین کز رشك قدش کشتیش بر خشك ماند گل نگر کز شرم رویش درعرق ترمیشود
هر که اوباحلقه زلف وی اندرحلقه شد ۲ ازمیان جان ودل چون حلقه بردرمیشود
دردوعالم سایه برخورشیدهرگز نفکند هر که راسودای او یك ذره درسرمیشود
جان بطوع دل فدای خاك پایش کرده ام ۳ نیست درخوردش ولی دستم بدین درمیشود
گرچه لعلش همچو عیشم تلخ میراندسخن چونکه برشکر گذریابدچو شکرمیشود
گفت لعل او کنم ازوصل کارت همچوزر ٤ اینچنین ساده نیم کم عشوه باورمیشود
هرمتاعی کان مراباشد زجنس جان ودل در بهای یك نظر درکار دلبرمیشود
عیدی ازمن شعرمیخواهد که بهر تهنیت سوی صدرخواجه هرهفت کشورمیشود
صدرعالم رکن دین اقضی القضاة شرق و غرب آنکه چرخش بنده و ایام چاکرمیشود
صدق بوبکریش جفت عدل فاروقی شدست شرم عثمانیش یار علم حیدر میشود
آسمان ازقدر جاه او بلندی میبرد وافتاب ازنور رای او منور میشود
دست او گاه سخاوت شرم طوبی میدهد لفظ اووقت عذوبت رشك کوثرمیشود
سروری راسروری ازوی بحاصل آمدست ٥ آرزو را آرزو ازوی میسر میشود
توشه جان ازحدیثش نیك فربه شد ولی کیسه کان ازسخایش سخت لاغرمیشود
عقل درسودای جاه اوزخود بیگانه شد ٦ وهم در دریای علمش آشناورمیشود

---

(۱) پروز - در اینجا بمعنی سجاف و عطف دامن و قبا است . خط اورا در سبزی بشمشاد و مرکز خط راکه لب اوست بیاقوت و لعل وچهره را بدیبا وزلف را بپروز مشکین تشبیه کرده ،

(۲) یعنی هرکه باحلقه زلف او درحلقه زنجیرعشق افتاد بطوع جان و دل حلقه وار بردر او مقیم میشود ، (۳) یعنی فداکردن جان هرچند سزاوار وی نیست ولی منتهای دسترس من همین است . (٤) کم عشوه - مخفف که مرا عشوه است .

(٥) یعنی سروری بوجود وی مصداق یافته و آرزو و امید از او بامید و آرزو میرسند .

(٦) آشناور - شناور .

صدرشرع ازفرجاه او مزین‌شد چنانك ۱ نوك کلك ازرشح خلق اومعنبر میشود
حکم وحلمش همرکاب بادوخاکند ازصفت لطف و عنفش همعنان آب و آذر میشود
مشتری تاگشت صاحب‌طالع مسعود او نزد داناکنیت او سعد اکبر میشود
در رکاب خدمتش گردون پیاپی میدود باقضای آسمان‌حکمش برابر میشود
بحرچون خوانم مراوراچون بگاه مکرمت هرسرانگشتی‌ازوصدبحراخضر میشود
عدل‌او آسایش مظلوم و ظالم میدهد مدح اوآرایش دیوان ودفتر میشود
ازبنانش هرکسی جزبحرشادی میکند وزسخایش هرکس جزکان توانگرمیشود
مشکل شرع ازبنان‌اوهمه حل کرده شد ۲ روزی خلق ازسرکلکش مقدرمیشود
آفتاب ازشرم رای او شبانگاهان ببین ۳ تاچه‌سرگردان‌وحیران‌سوی‌خاورمیشود
بادخلق اومگر بگذشت برخاك تبت خون‌ازان‌درناف‌آهومشك اذفرمیشود
پیش‌لفظ‌اوصدف‌چون‌من‌همه‌تن‌گوش‌شد لاجرم درسینه او قطره گوهرمیشود
ابر راگویند کز تأثیر جذب آفتاب ٤ چون‌بخارازروی دریا برفلك‌برمیشود
نزدمن‌تحقیقش آن باشدکه هنگام سخا آفتاب‌ازشرم رایش زیر چادرمیشود
قول‌صدق‌اوچوقرآنست‌وقرآن گه گهی ۵ ظاهراندر بندسیم و حلقه زر میشود
روز درس اوملك گردد چوسوسن‌ده‌زبان گاه وعظ اوفلك نه پایه منبر میشود

---

(۱) صدرشرع ازفرجاه اومزین آمداست ـ نسخه . نوك کلك ازشرح خلق او ـ نسخه

(۲) ازسرکلکش مقرر میشود ـ نسخه

(۳) خاور در اینجا بمعنی مغربست یعنی‌آفتاب ازشرم رای روشن وی شبانگاهان بسوی مغرب سرگردان وحیران میرود . آفتاب ازشرم روی سحرگاهان ببین ـ نسخه

(٤) دو بیت یعنی آنکه میگویند ابر بخاری است از دریا برخاسته درست نیست و بعقیده من ابرچادرآفتابست وازان تهیه شده‌که آفتاب ازشرم رای روشن او زیر این چادر پنهان گردد . چون بخار از روی دریا تافلك بر میشود ـ نسخه

(۵) یعنی چنانکه گاهی قرآن‌را بند سیم و حلقه زر بسته و حمایل میکنند یاآنکه بسیم وزرحلقه وبند وحواشی برآن مینهند قول اوهم همین گونه باسیم و زرهمراهست .

مدت عمرش بخواهد ماند تادورزمان ۱ با قضا از غیب این معنی برابرمیشود .

اعتدال عدل او برداشت علتها چنانك ۲ خانه بیمار بیزار از مزور میشود

هرچه اندرحقه سینه کسی تضمین کند جمله درآیینه طبعش مصور میشود

نصرت ایزد بهر حالی قرین جاه اوست لاجرم برکافه خصمان مظفر میشود

ای تراگشته مسلم منصبی کزروی شرع هرکه گردد منکرحکم توکافر میشود

تیغ کوه وتیغ خورشیدایمنندازیکدیگر تامیان هردو انصاف تو داور میشود

دست کوته کرد مقناطیس زاهن تابدید کزچگونه عدل‌توخصم ستمگرمیشود

اندر ایام تو ظالم می‌بترسد آنچنانك ۳ باز در زیر زره نزد کبوتر میشود

بانگ برظالم چنان زدهیبت انصاف تو کز نهیبش کهربا کهرا مسخرمیشود

بخل‌وظلم ازشرم جودوبیم‌عدلت‌درجهان آن‌چوسیمرغ‌این‌دگرکبریت‌احمرمیشود

چرخ بربستست درعهدت درظلم وستم ٤ از کواکب‌زان‌قبل‌گردون‌مسمرمیشود

آسمان‌درپیش‌حکمت‌حلقه‌درگوش‌آمدست وافتاب از بهر جودت کیمیاگرمیشود

ذره‌پیش‌لطف‌توگردد‌گران‌سایه‌چوکوه کوه باحلم‌توچون‌ذره سبك‌سرمیشود

هرکه چون‌سوسن‌بمدح‌توزبان‌ترمیکند درزمان‌اورازبان پرزر چوعبهرمیشود

ازتوچشم‌فضل‌روشن‌گشت وجان‌علم‌شاد کیست‌کاندرعهد‌تونه علم پرورمیشود

خصم‌توگرازتوبرگردون‌گریزدفی‌المثل ازنهیب تودونیمه چون دوپیکرمیشود

تیغ‌ازننگ‌عدوی‌توبرآسوده‌دست ازآنك خود نفس‌درحنجرخصم توخنجرمیشود

---

(۱) یعنی مدت عمر وی تادور زمان هست باقی‌است واین معنی‌که بقای عمرباشد باقضا وحکومت وی نیز ازعالم غیب برابرشده‌است پس زندگی‌ابدی وی باقضای شرعی وعرفی حکم غیب است .

(۲) مزور - نوعی از آش است‌که برای بیماران تهیه میکنند .

(۳) باز بر دریوزه درنزدکبوتر میشود - نسخه .

(٤) مسمر - یعنی مسمارکوب . یعنی درآسمان ظلم انگیزدرعهد عدل تو ازمیخ کواکب میخ‌کوب شده تادیگرظلم بیرون نیاید . ازکواکب زان درگردون مسمر میشود - نسخه

معنی مدحت ندارد هیچ پایانی پدید   این ز عجز ماست گر لفظی مکرر میشود

مدح چون تو فاضلی آسان توانگفتن از آنك ۱ خود زبان کلك در مدحت سخنور میشود

تاچو تو درهر بهاری ابر گوهر میدهد ۲ تاچو من درهر خزانی بادزر گر میشود

این نفاذ حکم تاروز قضا پاینده باد   کز تو روز بدعت و شبهت مکدر میشود

بر تو عید فطر باداخرم ومیمون که خود   مرگ اعدای تو همچون عید دیگر میشود

موسیی بادت قوام الدین همیشه پیش رو ۳ تا چو هارون قوت پشت برادر میشود

قصیـــده

در مدح ارسلان بن طغرل

روی او تشویر ماه آسمانی میدهد ٤ قد او تعلیم سرو بوستانی میدهد

هندوی زلفش گر رقص آورد سر طرفه نیست ٥ تا زجام لعل آن لب دوستکانی میدهد

آتش رویت چرا داری دریغ از آن کسی   کو شرر وار از غمت جان در جوانی میدهد

چشم بدسازت مرا در بینوائی هرزمان ٦ گوشمالی آنچنان سوزان که دانی میدهد

هر نفس چون نایم از وعده دمیخوش میدهی ۷ اینت خوش دم کو امید زندگانی میدهد

من همیدانم که آن وعده سراپا مطلقست   لیك حالی طبع ما را شادمانی میدهد

---

(۱) مدح چون تو سروری - نسخه (۲) تاچو تو در هر ربیعی - نسخه

(۳) یعنی تو موسای روزگاری پس قوام الدین برادر توهارون وار همیشه پیش رو وقوت پشت تو باد . ای جنابت را قوام الدین همیشه پیشرو - نسخه

(٤) تشویر - خجلت و انفعال .

(٥) دوستکانی - شرابی که دوستان بیاد یکدیگر بنوشند .

(٦) چشم بدساز - یعنی چشم تو که ساز محبت را بد مینوازد .

(۷) دو بیت یعنی مرا از هر نفسی چون نای دم خوش و وعده وصل میدهی و اینست دم خوش تو که مرا امید زندگانی میدهد وباآنکه من میدانم که وعده تو از راستی مطلق وتهی است اما باوجود این درحال شنیدن ودم دادن شادم .

از پس امروز وفردا آن رخ آیینه گون ۱ آه میترسم که وعده آنجهانی میدهد
چرخ شوخ آخر خجل گشت از لب و دندان تو ۲ لعل ودر کان وصدف را زان نهانی میدهد
یارب آن گلبرگ نو باد از بنفشه پایمال ۳ چون ترا دستوری این دلگرانی میدهد
هم عفی الله اشك چشم من که بهر نام وننگ روی را گه گاه رنگ ارغوانی میدهد
مردم چشم من اندر درفشانی روز و شب از کف سلطان داد و دین نشانی میدهد
پادشاه دین ودولت ارسلان آنکز علو ٤ جرم خاك تیره را لطف وروانی میدهد
لفظ عذبش خجلت ابر بهاری آمدست ٥ طبع رادش طیره باد خزانی میدهد
شد سکندر دولت و بی منت آبحیات ٦ ایزدش چون خضر عمر جاودانی میدهد
حزم رایش قوت سنگ زمینی مینهد ۷ عزم تیزش سرعت طبع زمانی میدهد
رشك طبع او هوارا علت دق آورد ۸ شرم خلق او صبارا ناتوانی میدهد
طبع گوهر بار او بحراست آری زین سبب ۹ ابر را خاصیت گوهر فشانی میدهد

---

(۱) یعنی آه میترسم که پس از وعده های امروز و فردا آن رخ آینه گون وعده وصل را بآنجهان آخرت بیندازد.

(۲) یعنی آسمان ازیاقوت ودر لب ودندان توخجل شد وازین سبب لعل را بکان و در را بصدف پنهانی میدهد که پیش لب ودندان تو آشکار نشود. لعل در کان وصدف را در نهانی - نسخه

(۳) یعنی گلبرك رخسار تو از بنفشه خط پایمال بادکه اینهمه بدل تو دستورسختی وگرانی میدهد. چونکه دستوری این دل درگرانی میدهد - نسخه

(٤) جرم تاك تیره را لطفش روانی میدهد - نسخه

(٥) لفظ عذبش حجت ابربهاری - نسخه

(٦) بی منت آب بقا - نسخه

(۷) یعنی حزم او زمین را سنگین وساکن کننده و عزم تیز و تندش بطبع زمان سرعت بخشنده است. حزم رایش قوت سنك زمینی میدهد - نسخه

(۸) یعنی رشك طبع لطیف اوهوای لطیف را بمرض دق دچار کرده وشرم خلق خوش او باد صبارا ناتوان میکنند. رشك و حسد سبب دق است.

(۹) طبع گوهر زای او بحراست - نسخه

جز بمدح او زبان نگشود سوسن هیچوقت لاجرم چرخش چنین رطب اللسانی میدهد

رتبتش را آسمان اعلی المعالی می نهد دولتش را روزگار اقصی الامانی میدهد

ای خداوندی که خاك حلم و بادعدل تو آب را با آتش از دل مهربانی میدهد

طاس زر در دست نرگس در بیابان خفته مست عدل تو اورا فراغ از پاسبانی میدهد

شیر در بیشه بدندان بر کند ناخن زدست (۱) تا بپارنج سگان کاروانی میدهد

با چنین عدلی ندانم جودت از بهر چرا غارت کانها و گنج شایگانی میدهد

صبح چون از عالم غیب آید اول دم زدن مژده فتحت برسم ارمغانی میدهد

چرخ دولابی چو خصم خاکسارت تشنه شد آب او از چشمه تیغ یمانی میدهد

ظلم را عدلت شکال چارمیخی می نهد (۲) آز را جودت فقاع پنجگانی میدهد

عکس تیغت آفتاب آمد که چون بر خصم تافت (۳) از مسامش لعل و از رخ زرکانی میدهد

گردنی کز سرکشی بیرون شد ست از چنبرت ریسمان او را شکوه طیلسانی میدهد

از برای آنکه مدحت عین صدق و راستیست (٤) صبح صادق نیز تن در مدح خوانی میدهد

اینت خوش نظمی که از روی ترقی آسمان با دعای مستجابش همعنانی میدهد

در سفر سوی معانی وهم دوراندیش من (٥) همچو قدر تو نشان از بی نشانی میدهد

تا گشادم چون دویت از بهر مدح تو دهن چون قلم فر توأم چیره زبانی میدهد

---

(۱) یعنی در عهد عدالت تو شیر در بیشه بدندان ناخن ظلم را از دست خود بر کنده و برای پارنج بسگان پاسبان کاروانی میدهد .

(۲) یعنی عدل تو ظلم را با رسن و شکال بچارمیخ میکشد و آز و حرص را جود تو فقاع پنجگانه داده و مست میسازد . ظلم را عدلت شکال چارمیخی ـ نسخه . فقاع پنجگانه ـ نسخه
شکال ـ ریسمانی که بر دست و پای اسب و شتر بندند .

(۳) یعنی همانگونه که آفتاب لعل و زر بکان کوه میدهد تیغ تو هم از مسام دشمن لعل خون و از زردی چهره وی زرکانی بوی میدهد .

(٤) صبح صادق بین که تن ـ نسخه

(٥) یعنی فکرت من هنگام سفر بعالم معانی چون قدر بلند تو از عالم دور و جهان بی نشان که عالم قدس و آنسوی فلك است نشانی مضمون بکر میدهد .

چون منی هرگز چنین نظمی تواند گفت نه مدح تو خود قوت لفظ ومعانی میدهد
تاهمی تاراج فرش باغ و زینتهای راغ ۱ لشگر دم سرد باد مهرگانی میدهد
صرصر خشمت عدورا مهرگانی بادوهست ۲ کش رخ آبی و اشك ناردانی میدهد

قصیـــده

در مدح پادشاه ارسلان بن طغرل

نگار من ز برمن همی چنان بجهد ۳ که تیر وقت گشاد از بر کمان بجهد
چنان بگریم درفرفتش که مردم چشم ۴ مثال قطره خونم ز دیدگان بجهد
گمان برم که مگر بوی زلف جانانست سحر گهی که نسیمی ز بوستان بجهد
بدین صفت که دل من بدست عشق دراست ۵ عظیم کاری باشد اگر بجان بجهد
خطا فتاده دلم را اگر گمان بردست که جز بمرگ ز دست غم فلان بجهد
دلی که از همه عالم گزیدهٔ ایجان ۶ براوز حد بمبر جورهان وهان بجهد
چه سود زارزویش دام مشك ودانه خال ۷ که مرغ جانم ازین تنك آشیان بجهد
تنم بعشق تواندر دلی زیان کردست ۸ چه سود بهتر ازین گر بدین زیان بجهد

---

(۱) فرش باغ و زیورهای شاخ - نسخه

(۲) یعنی صرصر خشمت مهرکان وار روی عدو را چون آبی زرد و اشکش را چون ناردانه سرخ میسازد .

(۳) وقت گشاد از زه کمان بجهد - نسخه

(٤) میان قطره خونم زدیدگان بجهد - نسخه

(۵) یعنی اگر دل از دست عشق جان ببرد کاری عظیم انجام داده .

(٦) یعنی بر دل من که برگزیده تست جور بیش ازین روا مدار وگرنه هان و هان دلم از تن بیرون میجهد (۷) یعنی آرزوی دام مشك ودانه خال بمرغ جان دیگر چه سود دارد آنگاه که ازتنك آشیان بدن بیرون جهید .

(۸) یعنی تن من در راه عشق اینك دلی ازدست داده و اگر بااین زیان کم ازمیان بجهد و جانرا نبازد باز هم سود بزرگی است .

دو دیده من اگر خون شود زغم شاید — (۱) مگر زدست دل این جان ناتوان بجهد

چو دل بواسطه دیده خون همی گردد — دریغ باشد اگر دیده رایگان بجهد

همی نبینم دل را خلاصی از غم عشق — مگر بدولت و فر خدایگان بجهد

سر ملوك جهان ارسلان بن طغرل — که زر بحرص کف وی همی زکان بجهد

چنان برون جهد از حادثات رأی قویش — که تیر سخت کمانی ز پرنیان بجهد

زسهم زخمش مریخ راز پنجم حصن — (۲) بجای قطره خون مغز از استخوان بجهد

بفر عدلش عالم چنان شدست که شیر — (۳) بصد عقیله زدست سگ شبان بجهد

سموم هیبتش اربگذرد بصحرا بر — زشاخ قطره خون همچو ارغوان بجهد

زشیر رایتش آن لرزه اوفتد برچرخ — که گاو گردون از راه کهکشان بجهد

پر آب گردد از لفظ او دهان صدف — چنانکه گوهر او از ره دهان بجهد

بچرخ گفت عدویت که تاکی این خواری — (۴) بخشم گفت که تا چشم قلتبان بجهد

خدایگانا معذور دار بنده خویش — که شاعران را زین جنس از دهان بجهد

اگر تو گوئی مه را که هین پیاده برو — (۵) بحکم فرمان از ابلق زمان بجهد

زسهم خشم تو هر خون که در دل خصمست — (۶) بزیر هر بن موئی چو ناردان بجهد

چنان زعدل تو آفاق سرخ روی شدست — که زردی از رخ بیمار زعفران بجهد

بشکر آنکه نهد روی پیش تو بر خاک — زبامدادان خورشید زرفشان بجهد

سپهر پیر چنین سرنگون نماند اگر — براو نسیمی ازین دولت جوان بجهد

---

(۱) مگر زدست وی این جان ناتوان - نسخه

(۲) زبیم زخمش مریخ را - نسخه

(۳) عقیله در اینجا مهتری و سیادتست یعنی بفر عدل تو شیر باصد گونه مهتری و سیادت که بر درندگان دارد ازدست سگ شبان فرار میکند . بصد وسیله زدست - نسخه

(۴) یعنی عدوی تو بفلك گفت که مرا تا کی خوار میداری فلك بخشم گفت تا آنگاه که چشم تو قلتبان از کاسه سر بیرون بجهد .

(۵) یعنی اگر ماه را بگوئی پیاده برو از ابلق دو رنگ زمانه که آسمان روز وشب پرور باشد بزیر میجهد و پیاده میشود .

(۶) یعنی ازبیم خشم تو قطره های خون عدو از بن هرمو مانند ناردانه بیرون میجهد .

از آن بحرب تو آید عدوی تو که مگر بسعی تیغ تو از ننگ جاودان بجهد
چو شاه شطرنج ارچه قویست دشمن تو (١) تو یك پیاده بران تا زخانمان بجهد
تبارك الله از آن باد سیر کوه قرار که همچو صاعقه در حمله ناگهان بجهد
تکاوری که بیك طفره در یکی طرفه (٢) چو وهم زیرك از عرصه جهان بجهد
بوقت حمله چو آن شه گران رکاب شود (٣) ز پوست گر ش نگیری سبك عنان بجهد
ز باختر بدمی سوی خاور آید زود ز قیروان بتکی تا بقیروان بجهد
سوی نشیب چو آب روان کند آهنگ سوی فراز چنان کاتش از دخان بجهد
چنان دود که قضا در پیش گسسته شود چنان جهد که قدر را ززیر ران بجهد
چو ابر از کمر کوه تند بر گذرد (٤) چو باد از سر دریای بیکران بجهد
در آنزمان که بخیزد غبار معرکه گاه (٥) چو عکس خنجر شاه ملك نشان بجهد
غریو کوس چو آواز رعد بخروشد رسول مرگ چو برق از خم کمان بجهد
امل ز قبضه آن تیغ صف شکن برمد اجل ز هیبت آن گرز سر گران بجهد
ز بیم زهره شیران جنگ خون گردد ز ترس هوش ز گردان رزم دان بجهد
دلاوران و یلان گشته زرد و لرزنده چو برگ بید که بروی دم خزان بجهد
قدر بحیلت از آن تیغ سر گرا برهد قضا بجهد از آن رمح سر گران بجهد

---

(١) چو یك پیاده فرستی زخانمان - نسخه .

(٢) یعنی اسب تو بایك طفره وجستن دریك طرفة العین وچشم بهم زدن ازعرصه جهان بیرون میجهد . طرفه - بفتح طاء - چشم بر همزدن . تکاوری که بیك طفره و بیك لحظه - نسخه

(٣) یعنی هنگام حمله وگران رکابی شاه اگر عنان اورا نگیری ازپوست خودهم بیرون میجهد ،

(٤) چو آب ازکمر کوه - نسخه

(٥) چندبیت یعنی درزمانی که این اسب چون عکس وشعاع خنجرشاه ملك نشان درمیدان بجهد وغبار معرکه گاه را فرو گیرد و چنین و چنان شود بجز فتح و ظفر که دوال فتراك شاه را گرفته وجانی ازمیدان بدر میبرد گمان مبر که هیچکس زنده ازمیان آن معرکه بجهد . خبر این مبتداء دربیت نهم است . درآنزمان که بگیرد غبار - نسخه .

فتاده باشد چندان ز کشتگان برهم — که باد آنجا خیزان و اوفتان بجهد

اجل زعرصه آن رزمگاه نیز بجان — اگر تواند جستن بغل زنان بجهد

بجز ظفر که بگیرد دوال فتراکت — گمان مبر که کسی زنده زانمیان بجهد

در آن مصاف اگر کوه آهن آید پیش — (۱) چنان زنی که چو خون از سر سنان بجهد

ز گاوساری گرزت چنان بلرزد چرخ — که گاو گردون ازراه کهکشان بجهد

زبیم زهره شیران جنك خون گردد — زترس هوش ز گردان رزمدان بجهد

ز غایت کرم و عفو شامات آنجا — (۲) اگر عدوی تو گوید شهاالامان، بجهد

خدایگانا گفتم بفر مدحت تو — (۳) چو آب و آتش شعری،ردیف آن بجهد

زامتحانش اگر ممتحن شدم چه عجب — (٤) که تابعذر چنین گونه زامتحان بجهد

همیشه تا که چو یرقان زده شوند برنگ — بنات بستان چون باد مهرکان بجهد

نصیب خصم تو زایام رنگ زردی باد — بتن همیشه ورا باد جانستان بجهد

عدوی جاه ترا روز فتح چونان باد — که زیر چادر مرگ از برت نهان بجهد

در مدیح رکن الدین صاعد

و توصیف قلم

ای سعد فلك ترا مساعد — (۵) اعدای ترا فلك معاند

---

(۱) یعنی اگر در آنجنك کوه آهن ترا پیش آید چنانش میزنی که مانند خونی که ازبدنها و شریانها ازسر سنان تو میجهد کوه هم ازسرسنان تو خواهد جهید . چنان زنی توکه کوه (خون) از سرسنان بجهد ـ نسخه

(۲) یعنی بسبب آنکه منتهای عفو و کرم را داری اگر در آن جنك دشمن تو بگوید ایشاه الامان فوری از چنگال مرك میجهد .

(۳) دوبیت یعنی درمدح توقصیدهٔ گفتم چون آتش درگرمی وبلندی وچون آب درلطافت وروانی که ردیف آن کلمه بجهد میباشد و اگر در امتحان این قافیه در طی قصیده ازشدت فکر ممتحن وبیمارشدم عجبی نیست زیرا بیماری برای جستن ازاین، امتحان عذر خوبیست (٤) که قافیت زچنین شعر امتحان بجهد ـ نسخه

(۵) سعد فلك ـ ستاره مشتریست .

ای آنکه طراز دوش گردون ... رکن الدین بو العلاست صاعد [۱]

فهرست معالی و معانی ... مجموع فضائل و محامد

راسخ بتو عقل را قوایم ... محکم بتو شرع را قواعد

ذات تو منزه از معایب ... طبع تو مسلم از مکاید

اخلاق تو نزهت خلایق ... عادات تو نسخت عواید

افراشته بهر منصب تو ... بر ذروه نه فلک وساید [۲]

زانو زده عقل پیش رایت ... واندوخته زو بسی فواید

پیدا شده لشگر طمع را ... در صحن جبین تو مصاید [۳]

در عهد تو باشمول عدلت ... آواز تظلم از اوابد [٤]

بر دعوی عصمت جنابت ... صدگونه دلایل و شواهد

درحق تو ازطریق انصاف ... گویند مخالف و مساعد

عیسی است زعهد مهد حاکم ... یحیی است ز بدوکار زاهد

از نعمت تست و منت تو ... در گردن آسمان قلاید

تو نایب مصطفائی و هست ... بر حب تو مشتمل عقاید

نا خواسته جود تو ببخشد ... زان نیست براو سؤال وارد [۵]

کلك توچه لعبتی است یارب ... پران چو بسر دونده قاصد [٦]

---

(۱) یعنی طراز و نقش دوش گردون نام رکن الدین بوالعلای صاعد است.

(۲) وساید - جمع وسادة بمعنی بالشها

(۳) مصاید - جمع مصیدة - اسباب شکار. (٤) اوابد - جمع آبدة - کارهای سخت وبزرک.

(۵) یعنی جود تو ناخواسته و ناطلبیده بمردم بخشش میکند از آن سبب هیچ سؤالی بر اووارد نیست ومجال سؤالی نیست. درمصراع دوم ایهام بکاراست زیرا معنی قریب سؤال وارد نبودن بدیهی بودن قضیه است و اینجا معنی بعید مراد است که سئوال سائل بکف باشد.

(٦) درچند بیت کلك را بلعبتی تشبیه کرده که گاهی قاصدی میشود بسر دونده وگاهی وشاق چابك رومی میشودکه قائد لشکر زنك است وگاهی چیزهای دیگر. کلمه یارب در اینجا مفید تعجب است.

از روم وشاقکی است چابك — کولشگر زنگ‌راست قائد
مانندهٔ راهبیست رخ زرد — در پیش انامل تو ساجد
زنار بریده و گزیده — ترتیب منابر و مساجد
بر تختهٔ عاج و صفحه سیم — رقاص کنیز کی است شاهد
در رقص زگردن معانی — بگسسته قلاید فراید
آبستن صد هزار خاتون — ابکار کواعب نواهد (۱)
او شیر زنگیان مکیدست — چون زایدازو چنین خراید؟ (۲)
زوبازوی دین قویست تاهست — زانگشت توأش سوار ساعد
ای رحمت محض درمضایق — وی عدت خلق در شداید
از حصر خصایل شریفت — عاجز گردد بنان عاقد (۳)
عدل تو برد بحسن تدبیر — از طبع ستم خیال فاسد
از تست رواج فضل ورنی — بازار علوم بود کاسد
هر روز قوی‌ترست جاهت — تاکور شود دوچشم حاسد
هرچ ازهنرست جمله‌داری — اکنون تو وجاه و عمرخالد (۴)
مفزای برین‌هنر که‌نقص‌است — انگشت‌ششم چوگشت زاید
گفتیم بدولت تو مدحی — کان زیبد زینت قصاید
مدحی که کرام کاتبینش — از فخر نهند در جراید
باآصف طبع من درین‌مدح — عفریت سخن نگشت مارد (۵)

---

(۱) کواعب جمع کاعب بمعنی کنیز نار پستان نواهد - جمع ناهده بمعنی دختر پستان برخاسته .

(۲) از زنگیان مراد دویت‌است و ازشیر زنگیان مداد . خراید جمع خرید وخریده بمعنی زن ودوشیزه (۳) عاقد -کسی‌است‌که بقاعده عقود انامل چیزهارا شماره میکنند .

(٤) یعنی تمام هنرها در وجود تو جمع است و اکنون فقط برای تو جاه وعمر خالد وابدی لازم است ولازم نیست که برهنرها بیفزائی زیرا افزودن هنر برای توکه درهرهنربحدکمال هستی مانند انگشت ششم‌است‌که دروجود همه‌کس نقص است .

(٥) مارد - بمعنی سرکش‌است

مستأنس گشت گاه مدحت [۱] با طبع معانی شوارد

بر پاکی این سخن همانا — انکار نکرد هیچ ناقد

سحرست سخن بدین لطافت — با قافیه گران بارد

عیبی دارد که خانه زادست [۲] نادیده مهامه و فدافد

تا واحد از عدد نگیرند [۳] تا اصل عدد نهند واحد

نعل سم مرکب تو بادا — در اوج مدارج و مصاعد

بی نایب تو مباد در شرع — افراشته گوشه مساند

تازه بتو ذکر معن وحاتم — زنده بتو نام جد و والد

قصیده

درمدح خواجه صدرالدین

بودم نشسته دوش که ناگه خبر رسید — کاینك رکاب خواجه آفاق در رسید

بختم بمژده گفت که هان زود قطعهٔ [۴] برگو که صدرعالم و فخربشر رسید

چشمم بدست اشك برافشاند صدگهر [۵] درپای پیك چون بدلم این خبر رسید

گفتی بگوش دل صفتی ازبهشت رفت — یا سوی جان خسته نسیم سحر رسید

یاخضر ناگهانی آب حیات یافت — یابوی پیرهن بپدر از پسر رسید

آمد بهار وخنده زنان مژدهٔ بداد — کاینك مرا بهار کرم براثر رسید

نوروز بست کله وآذین همی زند [۶] دیبای فرش او بهمه رهگذر رسید

---

(۱) شوارد - جمع شارد بمعنی گریزنده است

(۲) مهامه - جمع مهمه بروزن مظنه بمعنی بیابانست . فدافد - جمع فدفد - بیابان هموار

(۳) برطبق علم حساب قدیم واحد ازاعداد محسوب نیست ولی اصل وپایه اعدادست

(٤) صدرعالم وفخر هنر رسید - نسخه

(٥) اشك را برای چشم بمنزله دست قرار داده . یعنی چشم من بدست اشك صد گهر درپای پیك برسم مژدگانی نثارکرد . چشمم بدست ابر برافشاند - نسخه

(٦) کله بستن وآذین زدن - در عید نوروز مرسوم بوده ، کله - بکسر خیمه وسایبان کوچك . آذین - آیین بندی وآرایش .

ابر آن نثار کرد که هر شاخ خشك را ۱ چندین هزار یاره وعقد گهر رسید

نرگس بدین بشارت چون زودتر شتافت ۲ اورا کلاه نقره وتاجی ززر رسید

چشم شکوفه گشت سفید از بس انتظار ۳ واکنون دلش ببین که زدیده بدر رسید

گل از پی نثار دهان کرد پر ززر وزشرم سرخ شد چو بدست اینقدر رسید

گر آفتاب چونکه ببیت الشرف رسد ازفر او جهانرا این زیب وفر رسید

نشگفت اگر جهان همگی یافت زیب وفر ٤ چون آفتاب شرع بسوی مقر رسید

ای مقبلی که روی بهر جا که کردهٔ پیش وپست سپاه زفتح وظفر رسید

رایات همت تو زافلاك بر گذشت واعلام دولت توبعیوق بر رسید

نوروز و نوبهار وقدوم مبارکت ٥ تشریف پادشه همه بایکدیگر رسید

هر صبحدم سپهر کند پیرهن قبا ٦ بااین قباکت ازشه نیکوسیر رسید

هر شامگه فرونهد از سر فلك کلاه ۷ بااین کله کت ازملك تاجور رسید

زین مقدم مبارك واین جاه و مرتبت درکام دوستان توشهد و شکر رسید

وانان که دشمنند که بادند خسته دل زهریست جانگزای کشان برجگر رسید

بر صفحه صحیفه ایام دولتت ۸ تأثیرهای یارب هر جانور رسید

---

(۱) یعنی ابر چنان نثاری برچمن و دمن کرد که هر شاخ خشکی ازژاله وباران دارای هزاران یاره وعقدگهر شد .

(۲) بدین بشاوت چون زود برشتافت ـ نسخه

(۳) مقصود ازدل شکوفه که از دیده بدر آمده میوه و ثمره اوست .

(٤) چون آفتاب شرع زسوی سفر رسید ـ نسخه

(٥) یعنی نوروز و نوبهار و قدوم مبارك تو و تشریف و خلعت پادشاه برای توهمه با یکدیگر رسید . همه دریکدیگر رسید ـ نسخه

(٦) پیرهن قباکردن سپهر درصبحدم ـ کنایه ازطلوع صبح کاذبست .

(۷) کلاه فلك که درهر شامگه از سرفرود می نهد خورشیداست . بااین کله کت ازشه باتاج و فر رسید ـ نسخه

(۸) یعنی تأثیر دعاها ویارب های جانوران برصفحه صحیفه ایام دولت تورسیده و از آنسبب همه سعادت درسعادت است . صحیفه دفتر مشتمل برصفحات .

هرچت رسید از شرف و جاه و مرتبت (۱) درخورد فضل و همت گردون سپر رسید
هم زیرقدر تست اگر فی المثل ترا زاکلیل و از مجره کلاه و کمر رسید
توشاه شرقی و زسفر جاه تو فزود مه را بلی زیادت نور از سفر رسید
لیکن چه مایه مائده بحر شد فزون (۲) گر سوی بحر قلزم آب شمر رسید
والله که مسند تو بزرگ و مشرفست آری کلاه را شرف از قدر سر رسید
با اینهمه شرف که رسیدت ز پادشاه (۳) حقا گرت هزار یکی از هنر رسید
زانچت رسید خواهد و هست آن بغیب در این خود بدان اضافت بس مختصر رسید
مفکن سپر زدشمن و میزن دورویه تیغ کز آفتاب تیغ و زماهت سپر رسید
بر کن تو بیخ دشمن و مندیش از خطر (٤) زیرا که مرد را خطر اندر خطر رسید
مطلق همی بگویم هر کس که خصم تست روزش بآخر آمد و عمرش بسر رسید
مشناس از فضیلتش ار دشمن ترا از قدر خویش پایگهی بیشتر رسید
چندین هزار جانور اندر میان بحر بنگر گهر بدانصدف کور و کر رسید
نه هر که یافت منبری و بالشی سیاه پس منصب تو یافت بجاه تو در رسید
تو سروری بفضل و هنر کسب کردهٔ یکبارگی نگویمت این از پدر رسید
چونان رسید از تو بزرگی بدیگران (۵) کز آفتاب نور بجرم قمر رسید
برخور کنون زجاه و جوانی و عمر و بخت کانچت بدآرزو زقضا و قدر رسید
بادت خجسته طوق و کلاه و قبای خاص کز صدر شرق و پادشه بحر و بر رسید
مقلوب آن کلاه چو تصحیف این قبا (٦) در جان دشمنان بد بدگهر رسید

---

(۱) از شرف و جاه و منزلت - نسخه (۲) تو ماه شرعی وزفلك جاه توفزود - نسخه
(۳) دو بیت یعنی با اینهمه قدر و منزلت که از شاه بتو رسیده هنوز هزار یك اندازه هنر تو نرسیده است و آنچه تاکنون رسیده نسبت و اضافت بآنچه بتو خواهد رسید و اکنون بغیب پنهانست بسی مختصر است . با اینهمه قدر که رسیدت - نسخه
(٤) خطر اول درمصراع دوم بمعنی بزرگی و خطر دوم بمعنی سختی و هلاکتست.
(۵) چونان رسید از تو ببردند دیگران - نسخه
(٦) مقلوب کلاه هلاك و تصحیف قبا فناست .

خصم ترا بهر نفسی باد محنتی (۱) وانگه رسیده باد که گویند در رسید

قصیده

درمدح صدراجل شرف الدین علی

جانم از جام می شکر یابد ــ گر لب لعل آن پسر یابد

چرخ باروی همچوخورشیدش ــ حلقه مه برون در یابد

در رخش تیز اگرنگاه کنی (۲) رویش از نازکی اثر یابد

دیده گرقصد آن کند که مگر ــ زانمیان و دهان خبر یابد

از دهانش اثر سخن بیند ــ وز میانش نشان کمر یابد

باد از رشك حلقه زلفش ــ بند و زنجیر برشمر یابد

یارب ازچیست تلخ پاسخ او ــ چون همی بر شکر گذر یابد

ای مهی کز ستاره دندانت (۳) مه شب تیره راهبر یابد

چشم تومست گشت وزلف همی (٤) می از آن لعل چون شکر یابد

مهر باتو کم از مهی که فلك (٥) دم طاوس جلوه گر یابد

عاشقت زان امید تاچو رباب (٦) برکنار تو سرمگر یابد

---

(۱) یعنی آن زمان برای خصم تو اکنون رسیده باد که مردم بگویند اجل او در رسید .

(۲) زرگر اصفهانی ازین بیت مضمون گرفته وگوید :

روی بپوش ازین و آن ـ کز نظرمشاهدان جای نظاره خون شود ـ بسکه لطیف منظری

(۳) یعنی ای ماهی که ماه آسمان ازستاره دندان تو درشب تیره راهبر می‌یابد . دندانت ـ بسکون تای آخراست .

(٤) یعنی زلف سر برلبت نهاده ومی مینوشد ولی چشم تو مست شده است .

(٥) یعنی مهر آسمان باتوکمتر ازآن ماهی‌است که فلك دم طاوس درخود جلوه‌گر میبابد . فلك ، اضافه بدم طاوس شده و اضافه بیانی است . یاآنکه کم ازماهی که فلك ردم طاوس جلوگر میابد .

(٦) دوبیت یعنی عاشق تو بامیدآنکه چون رباب سر درکنار تو بگذارد هرچند بیشتر گوشمالش دهی رگهایش محکم‌تر وثابت تر میشود . گوشمال رباب محکم کردن تارست .

باتو رگ راست‌تر بود هرچند
گوشمال از تو بیشتر یابد

آه ترسم که غصه من خوردم
راحت از تو کسی دگر یابد

دود جان منست اینکه فلك [۱]
چون کلف بررخ قمر یابد

دل بگوید شکایت تو اگر
رخصت از صدر نامور یابد

شرف‌الدین جهان فضل وهنر
که جهان زوشکوه وفر یابد

فلك از عفو وخشم او داند
هرچه زاسباب نفع وضر یابد

ملك ازلطف وعنف‌او بیند
هرچه زانواع خیر وشر یابد

همتش از علو چو درنگرد
چرخ چون‌ذره مختصر یابد

عزم او قوت از قضا گیرد
حزم او قدرت از قدر یابد

کوه درخدمتش کمر زان‌بست [۲]
تا زخورشید طرف‌زر یابد

خرج یکروزه اش وفا نکند [۳]
هر چه ایام ما حضر یابد

زاتش خشم جانگدازش خصم [٤]
مدت عمر چون شرر یابد

چرخ از شرم زر فشاندن او [٥]
چشمه آفتاب تر یابد

مثل خود زیر چرخ آینه فام
هم در آیینه یابد ار یابد

سعد گردد چو مشتری کیوان
اگر از طالعش نظر یابد

نیش درخصم او خلد عقرب [٦]
گر ز اکلیل تاج زر یابد

گر صبا لطف طبع او گیرد
چشم نرگس ازو بصر یابد

نی میان‌بست پیش اوده جای
زین‌سبب دردهان شکر یابد

بثنایش دهان گشاد صدف
لاجرم دل پر از گهر یابد

---

(۱) دود آه منست اینکه فلك - نسخه . دود جانیست اینکه دور فلك - نسخه

(۲) طرف - درفارسی کمر بند زر یا سیم .

۳) یعنی تمام ماحضر روزگار بخرج بخشش یکروزه او وفا نمیکند .

(٤) یعنی مدت عمر وی چون عمر شرر بسیار کوتاهست .

(٥) چهره آفتاب تر باید - نسخه (٦) نیش درخصم او زند عقرب - نسخه

جان بخندد زخلق اوچون گل ۱ که نسیم دم سحر یابد

حکم او با قضا زند پهلو ۲ رای او از قدر حذر یابد

بودیعت ز جود او دارند تروخشك آنچه بحروبر یابد

عالم السر نخوانمش لیکن همه رمز نهفته در یابد

دیدهٔ خیمه حباب بر آب؟ دشمنش عمر آنقدر یابد

گرد دولت ضمان که تاجاوید بر همه آرزو ظفر یابد

گی رسدسوی مرد تیغ اجل اگر از حزم او سپر یابد

سخن از مدح او بهاگیرد زانکه تیغ ازگهرخطر یابد

ای بزرگی که در مناقب تو ۳ گوش گردون بسی عبر یابد

کی گمان برد طبع کز عدلت آتش و آب در شجر یابد

روز رزمت فلك فضای هوا پر ز ارواح جانور یابد

جگر خصم توچو تشنه شود زاتش تیغت آبخور یابد

تیغت ارنیست عقل‌وجان بصفا از چه در مغزودل‌مقر یابد

پیك دیوان تست ماه فلك زان همه رونق ازسفر یابد

تا بزرگی و اصل همچوگهر ۴ شرف از ذات پر هنر یابد

---

(۱) یعنی جان مثل گل که ازنسیم سحر خندانست ازخلق خوش او خندان میشود .

(۲) یعنی رای اوعاقبت بینی وحذرکردن‌را ازقدر در می‌یابد چون براسرارقدر آگاهست

(۳) دوبیت یعنی ای‌بزرگی که درطی مناقب توکارهای عبرت‌انگیز بگوش فلك میرسد ازقبیل اینکه طبیعت هرگزگمان نمیکرد آب وآتش باهم جمع شوند ولی عدل‌توآب وآتش‌را باهم‌دردرخت جای‌داد . آتش گل وشکوفه‌است وآب هم دردرخت جای دارد .

(٤) سه بیت یعنی تابزرگی و اصل و نسب مانند گوهرکانی شرف از ذات پرهنر خویش مییابد و بیهنر را اصل بکار نمیآید ، شرف از اصل تو شرف‌گیر و هنر از ذات تو گهریاب باد و نیز همیشه سوفار تیر تو بر زه بسته و پیکانش درجگرخصم جایگیر باد .

شرف از اصل تو شرف گیرد — هنر از ذات تو گهر یابد
بسته سوفار تیر تو بر زه — خصم پیکانش در جگر یابد
تا فلك بر جهان گذر دارد — تا قمر بر فلك ممر یابد
باد خصمت چنانکه هرروزی — محنت از روز دی بتر یابد

قصیده

گویا مدح مجیرالدین بیلقانی باشد بعد از ذم(۱)

ایکه موج سینه توغوطه دریادهد ۲ پرتو طبعت فروغ عالم بالا دهد

---

(۱) استاد جمال‌الدین مجیرالدین را که ازطرف اتابکان آذربایجان حکمران اصفهان بوده بپاداش این قطعه که درذم صفاهانست ویك رباعی دیگرکه درمقدمه خواهد ذکر شد بادوقطعه، پایان هجوگفت . مجیر گوید

صفاهان خرم و خوش مینماید — بسان پر شهر آرای طاوس
ولی زین‌زاغ طبعان کاهل شهرند — نجس‌شد بال‌خوش‌سیمای طاوس
یقین میدان که مجموع صفاهان — چو طاوس‌است واینان‌پای‌طاوس

جمال‌الدین گوید قطعه اول

هجو میگوئی ای مجیرك هان — تا ترا زین هجا بجان چه رسد
در صفاهان زبان نهادی باش — تاسرت را ازین زبان چه رسد
... در ... گنجه و تفلیس — تا بشروان و بیلقان چه رسد
... بر ریش خواجه خاقانی — تا بتو خام قلتبان چه رسد

قطعه دوم

اول‌که نفس ناطقه را از شعاع فضل — ایزد بفضل خویش وبرحمت بیافرید
پستان خویش در دهن شاعران نهاد — تا هرکسی بقدر فصاحت ازان مکید
وز بهر آنکه دیرتر آمد مجیردین — شیری نمانده بود پس‌اندردهانش ...

چون این هجا بگوش خاقانی که استاد مجیر بوده رسید قصیدهٔ درمدح صفاهان پرداخت و از استاد جمال‌الدین گله کرد چنانکه درشرح حال ومقدمه بیان میشود. مجیرالدین بار دیگر حکمران اصفهان شد و هنگام ورود وی چون از در دوستی باجمال‌الدین درآمده بود بظاهراین قصیده را استاد عذرخواه قرار داده‌است. !

(۲) یعنی سینه تو دریارا درخود غوطه ور وغرق میکند .

گر ضمیر غیب گوی تو براندازد تتق ۱ بسکه تشویر عروس کلبه خضرا دهد

ورزمنشور بیانت نقطهٔ خواند فلك ۲ بس که خط استوا قد را خم طغرا دهد

خاطر آتش مثال تست وطبع آب وش کاب و آتش را همی تبلرز واستسقا دهد

سر تو وقت تفکر چون کند معراج عقل ۳ آسمان آواز سبحان الذی اسری دهد

حسن رای تو دوار گنبد گردون برد ٤ صیت فضل تو صداع صخره صما دهد

نکتهٔ از شرح فضلت پایه دانش نهد قطرهٔ از رشح کلکت مایه دریا دهد

طبع تو وقت تصرف قلب گرداند زمان ٥ گر براندیشد که دی را صورت فردا دهد

چون تو غواصی کند در بحر فکرت آن زمان ناطقه زهره ندارد پیش تو کاوا دهد

مدح وذمت زهر ومهره در دم افعی نهد لطف وعنفت آب و آتش در دل خارا دهد

پیش لطفت گر صبا از خوشدلی لافی زند ٦ نکبت گردونش سر گردانی نکبا دهد

در بنانت چیست مرغی کز ره منقار خویش ۷ گوهر اندر بیضه‌های عنبر سارا دهد

کبك رو طوطی سخن طاوس جلوه زاغ روی کو بطفلی در نشان خانه عنقا دهد

از ره صورت جمادی صامتست آری ولیك گاه معنی خجلت هر زندهٔ گویا دهد

راست چون بر صفحه کافور گردد مشکبار ۸ از رخ رضوان طراز طره حورا دهد

---

(۱) تتق - خیمه کوچك وسایبان

(۲) ورزمنشور ثنایت - ورز منشور بنانت - نسخه . نکتهٔ خواند فلك - نسخه

(۳) سر - کنایه ازنهان و باطن است یعنی باطن ودل تو هنگامی که عقل را بآسمان عروج داد آسمان آواز سبحان الذی اسری در میدهد . سر بزانوی تفکر چون کند معراج عقل - نسخه . سیر تو وقت تفکر - نسخه

(٤) حسن رای تو دوار گنبد خضرا برد - نسخه

(٥) یعنی طبع تو درعالم امکان متصرفست ومیتواند که دی را فردا کند .

(٦) نکبا - بادی که ازهمه طرف بوزد .

(۷) یعنی مرغ قلم تو ازراه منقار بیضه عنبرین الفاظ درآشیانه دفترنهاده وآن بیضه‌ها پر ازگوهر شاهوار معنی است .

(۸) از رخ رضوان نشان طره - نسخه

گر زبان کارد چو میزان دو سر گردش رواست ۱ کاسمانش زان کمر مانند جوزا دهد

لوح محفوظ است در دستت قلم ور نیست چون از دل غیب اینهمه اسرار بر صحرا دهد

چون من از اعجاز کلك تو سخن رانم همی جان فضل اقرار آمنا و صدقنا دهد

دوشم از روی نصیحت گوشمالی داد عقل ۲ عقل دایم گوشمال مردم دانا دهد

گفت کای ذره برو خورشید خود را بازجوی تا ز فیض نور خویشت رتبتی والا دهد

رایت سلطان نظم و نثر اینك در رسید تا سپاهان را شکوه جنت المأوا دهد

تو چنین دامن کشیده سر فرو برده که چه ۳ فضل گو کت رخصت این یار نازیبا دهد

گر نئی خفاش از خورشید متواری مباش ٤ تا مگر زین کنج محنت زایت استغنا دهد

او نه خورشیدی چو موسی دیده پردازست کو ٥ مرغ عیسی را همه خاصیت حربا دهد

بو که بردارد سبل از دیده طبعت که او چون دم عیسی جلای چشم نابینا دهد

خیز و بیتی چند بنویس و بخدمت بر بخوان تا ز حسن الاستماعت قرب او ادنی دهد

خلعت تحسین فزون از قدر تو باشد ولیك دور نبود از کرم کت منصب اصغا دهد

هیبت او گر کند چاوشیی نفرت مگیر ٦ لطف او خود جای تو در حضرت اعلا دهد

---

(۱) یعنی اگر زبان کارد و قلم تراش خامه ترا چون ترازو دو سر و دوشق ساخت رواست زیرا بسبب همین مانند جوزای دو سر آسمان از سه انگشت تو بدو کمر جوزائی میدهد . (۲) عقل دانم گوشمال - نسخه

(۳) یعنی بعلم و فضل بگو که ترا ازیار نازیبای دامن کشیدگی و خمول و سرفرو بردگی رخصت دوری و مرخصی دهد.

(٤) تامگر زین کنج وحشت زایت - نسخه

(٥) یعنی ممدوح مانند موسی از ید بیضا چشم خیره ساز نیست بلکه آفتابیست که مرغ عیسی راکه شبپره باشد و همیشه ازخورشید پنهانست حرباوار عاشق خورشید و بخورشید چشم روشن میکند.

(٦) یعنی هیبتش اگر چاوش وار ترا راند نفرت مگیر زیرا لطفش ترا خواهد خواند

پیش موسی ساحری اینمحض مالیخولیاست	نزد عیسی لاف طب این علت سودا دهد
گردشمعفضل چونپروانه گرطوفی کنم	درلگن سوزد مراورخندهٔ تنها دهد
آنکه شاخ سدره حکمت نهال باغ اوست ۱	احمقی باشد که اورا بقلة الحمقا دهد
پیشخورشیدار نفس زدصبح خاصه ماه دی	معنی دیگر ندارد قوت سرما دهد
پیش طبع مهره بازش شعبده نتوان نمود ۲	کوشه وشش بیش این نه حقه مینا دهد
لاف رویاروشدن باو نبایدزد از آنك ۳	نیم بیتش مایه صدشاعر چون ما دهد
آنکه مایه زوبردبی اوسخندانی شود ۴	ورنه باو ریشخند خویشتن عمدا دهد
ماه کاستمدادنور ازچشمه خورشید کرد	چون ازو دوراوفتدنورهمه دنیا دهد
ورنه ازچشم همه عالم بیفتد چون سها ۵	گرشبی خودرابرخورشیدروشن وادهد
گوهر معنی بسی دزدیده ام ازنظم او ۶	زان گهرهائیکه شرم لؤلؤ لالا دهد
احترازخدمتش زانست کو گردزدیافت	یاببرد دست او یا گوهرش واجا دهد

(۱) دو بیت یعنی کسیکه شاخ سدره حکمت نهال باغ اوست اگرمن بقلة الحمقای شعر خودرا پیش او بفرستم از احمقی است چنانکه نفس‌زدن صبح درپیش‌خورشید خاصه ماه دی برقوت سردی میفزاید ،

(۲) یعنی پیش طبع مهره باز و نراد و شطرنجی او شعبده و دغل نمیتوان بکار برد زیراکه او نه حقه مینارا دربازی شطرنج شه میدهد و در نرد شش و بیش میآورد . شه ـ بفتح اول ـ دراینجا بمعنی راندن شاه شطرنج است وشش و بیش در نرد طاس پنج وشش‌را گویند .

(۳) رو یا روئی ـ مقابلی و همسنگی . یعنی لاف رویاروئی با او نباید زد زیرانیم بیت او مایه بخش صد شاعر مثل ماست .

(٤) یعنی کسی که مایه شعر و شاعری ازو گرفته بی او و در جای دیگر سخندانست واگر بااو لاف سخندانی بزند خودرا ریشخند کرده است .

(٥) گرشبی خود را برخورشید عرضی وا دهد ـ نسخه

(٦) دو بیت یعنی احتراز من از خدمت وی برای آنست که بسی گوهر معنی ازو دزدیده ام و میترسم دزد را دست ببرد یاگوهر هارا بجای خود برگرداند . بعد از هجو مجیرمعلوم میشود جمال الدین از وی احتراز میکرده است .

گفتم ای نورالهی ایکه فیض سایه‌ات بر ملك تفضیل نسل آدم و حوا دهد
ایکه گر مه خوشه چیز خرمن فضلت شود کمترینش خوشه پروین بود کورا دهد
آمدم اینك بخدمت جزو مدحت در بغل زانکه عقل کل زمدحت رونق اجزا دهد
گرچه الفاظش رکیکست و معانی سر ضعیف لیکن آنرا تربیت هم لطف مولانا دهد
از سلیمان یاد کن وزمور وز پای ملخ این از آن دستست دردسر همی زیرا دهد
تا بدست شعشعه این خوش وشاق تیغ زن (۱) بنگه لولوی شب را هر سحر یغما دهد
ساحت تو اهل معنی را پناهی باد و هست کز حوادثشان پناه این عروة الوثقی دهد

قصیده

در مدح قوام الدین

باز خورشید قصد بالا کرد (۲) باز آثار خوب مبدا کرد
ماه منجوق گل پدید آورد (۳) علم نو بهار پیدا کرد
ساحت باغ کرد چون فردوس ساعد شاخ پر ثریا کرد
یاسمن چار طاق خویش بزد (٤) غنچه ازمهد رای صحرا کرد
مشك و کافور روز وشب را چرخ هردو با یکدگر مساوا کرد
بلبل ازدل همه زبان شد وپس مدح گل زانزبان گویا کرد
گل همه گوش گشت وانگاهی روی زی بلبل خوش آوا کرد
همه شادی بروی بلبل و گل (٥) کخوش آورد و خوش مکافا کرد
نفس باد صبحدم گر نه دعوی معجز مسیحا کرد

---

(۱) خوش وشاق تیغ زن - کنایه ازخورشید است و بنگه لولوی شب - چرخ پرستاره.
(۲) باز آثار خوب پیدا کرد - نسخه
(۳) یعنی ازآثار خوب خورشید یکی آنست که گل را که بشکل ماه منجوقست دربستان پدید آورد و علم نوبهار راکه دارای این ماه منجوقست پیداکرد.
(٤) چارطاق - نوعی ازسراپرده است مانند شش طاق.
(٥) یعنی برروی گل و بلبل همه شادی و تحسین باد که بلبل مدح را خوب آورد وگل مکافات مدح را بخوبی داد.

برص شاخ چون ببرد بدم	۱	چشم نرگس چگونه بینا کرد
باد مر لعبتان بستان را		کرد مشاطگی و زیبا کرد
حقه چرخ همچو مجمر عطر	۲	باد پویا و بید بویا کرد
من ندانم کز آب تیره چمن		جامه شاخ چون مطرا کرد
صنعت ابر بین که چون زلعاب	۳	زاده برگ تود دیبا کرد
مشگبید از برای بارانی	٤	روی سنجاب سوی بالا کرد
زاغ با طیلسان چو محتسبی	٥	کامر معروف آشکارا کرد
او شد ازباغ ونرگس جماش		قصد دوشیزگان رعنا کرد
صحن بستان دم سحرگاهی	٦	ازشکوفه چو برج جوزا کرد
دهن گل پر از زراست مگر		همچومن مدح صدردنیا کرد
صدر عالم قوام دین که بجود		عیش اهل هنر مهنا کرد
حکم او با زمانه پهلو زد	۷	قدر او با فلك محاکا کرد
تالگدکوب قدر اوشد چرخ		واخر الامر هم محابا کرد

(۱) شاخ تاسبز نشده گوئی برص دارد و چون سبزشد برص وی علاج شده است.

(۲) یعنی حقه آسمان را بادپویا و بید بویا که بید مشك باشد چون مجمر عطر ساخت.

(۳) برك تود راکرم پیله میخورد و لعاب وی ابریشم و ابریشم وی دیبا میشود.

(٤) یعنی مشگبید جامه سنجاب خود را برای اینکه جامه بارانی شود وارونه کرد. جامه بارانی قدیم پشمش بیرون جامه بوده.

(٥) دوبیت یعنی زاغ باطیلسان سیاه که دربردارد گوئی محتسب باغ بود وچون فصل بهار اورا برای آمدن بلبل ازباغ بیرون کرد نرگس جماش شوخ چشم قصد دوشیزگان غنچه کرد. محتسب درآنزمان سیاه میپوشیده است.

(٦) برج جوزا ازبرجهای دیگر ستاره بیشتر دارد.

(۷) دوبیت یعنی قدر او بافلك محاکا ومشاجره کرد و چرخ لگدکوب قدر او شده آخر با او از در دوستی درآمد و مطع فرمان او شد.

قصب السبق ازو که برد بقدر (۱) چرخ اطلس کی این تمنا کرد

آنچه کردست دست دربارش ازسخاوت نه‌کان نه دریا کرد

آتش از بیم شعله خشمش حصن خود دردرون خارا کرد

قدر او چون بزد سراپرده خیمه ازهفت‌چرخ خضرا کرد

شعله رای او چو پرتو زد مهر را بر سپهر رسوا کرد

رای او ازضمیر غیب بخواند (۲) جود او از طمع تقاضا کرد

حکم وفرمان مطلقش زنفاذ (۳) از پریر گذشته فردا کرد

هرچه آن معنی‌است‌دست قضا همه در ذات او مهیا کرد

خشم او آن کند بدشمن او که تجلی بطور سینا کرد

زاتش‌خاطرش دویت چو دود (٤) هست معذوراگرش سودا کرد

پیش الفاظ همچو شکر او کلك اورا چگونه صفرا کرد

جوداونیست‌تنگ‌چشم‌چوترك دخل‌کان را چگونه یغما کرد

چون‌دم گل که مرجعل‌را کشت اوهم ازلطف قهر اعدا کرد

نو بهاریست دولتش که درو چشم گردون بسی تماشا کرد

تا که گویند زیور بستان جنبش این سپهر دروا کرد

باد چندانش زندگی که فلك نتواندش حد و احصا کرد

---

(۱) یعنی درقدر هیچکس براو پیشی نگرفته و قصب السبق ازو نربوده و آسمان بلند هم هرگز تمنا نداشته‌که ازاو قصب‌السبق در رفعت و جاه ببرد.

(۲) یعنی رای او ازضمیر مردم غیب خوان وجود او ازطمع تقاضا کننده قبول بخشش است. رای او ازضمیرغیب بخواند هرچه آنرا قضا معما کرد ـ نسخه

(۳) یعنی فرمان وی بحدی در موجودات جاری‌است که زمان گذشته را میتواند بآینده تبدیل کند.

(٤) دوبیت یعنی ازآتش خاطر او دوات اگر چون دود سوداکرد و سیاه شدجای دارد ولی‌تعجب اینست که باالفاظ چون شکر او خامه‌اش چگونه صفراکرده وزردشده است با آنکه شکر دافع صفراست.

قصیــده

درمدیح رکن‌الدین

بهار امسال خوشتر می‌نماید — که از صد گونه زیور می‌نماید
نسیم از غیب نافه میگشاید — صبا از جیب عنبر می نماید
تماشا را سوی بستان خرامید — که از فردوس خوشتر مینماید
همه شاخی چو طوبی می‌ببالد — همه حوضی چو کوثر مینماید
هرآن زینت که بستان داد بیرون — همه زیبا و در خور مینماید
گهی صورت چو مانی مینگارد — ۱ گهی لعبت چو آزر مینماید
صبا گوئی که عطاری گرفتست — ۲ که از دم مشك اذفر مینماید
چمن گوئی ببزازی نشستست — ۳ که صد رزمه ز ششتر مینماید
گل از رخسار آتش میفروزد — بنفشه زلف چنبر می نماید
بچشم نرگس جماش بنگر — که گوئی از دهان زر مینماید
هوا از بید خنجرها کشیدست — زمین از لاله مغفر مینماید
بدامن ابر لؤلؤ می فشاند — بخرمن باغ گوهر مینماید
ز غنچه تیر و پیکان می‌بکارد — زلاله عود و مجمر مینماید
ازان نرگس همی‌سرمست خسبید — که لاله شکل ساغر مینماید
اگر ملك ریاحین سربسر باغ — کنون بر گل مقرر مینماید
چه معنی نرگس‌شوخ اززروسیم — بسر بر تاج و افسر مینماید
ورقهای گل از بر کرد بلبل — کنون تکرار بی‌مر مینماید
مگر ازصدررکن‌الدین بیاموخت — که حجتها ز دفتر مینماید
نکو باشد بهار امسال وازوی — صفات خواجه بهتر مینماید
زمین حلمی زمان‌حکمی‌ملك طبع — که صبح از رای انور مینماید
بچشم همت او جرم خورشید — بقدر از ذره کمتر می‌نماید

---

(۱) آزر پدر ابراهیم وبتگر بوده (۲) که بوی مشك اذفر ـ که ازبو مشك اذفر ـ نسخه
(۳) رزمه ـ پشتواره وبقچه جامه .

بدادن جود حاتم می بکاهد — بدانش علم حیدر می نماید
فتاده در خم چوگان حکمش — زمین چون گوی عنبر مینماید
از آن طوطی جان جوید حدیثش — که شیرین همچو شکر مینماید
زجودش قطرهٔ دان بحر اخضر — که از لؤلؤ توانگر مینماید
زرایش شعلهٔ دان چشمه نور — کز این چرخ مدور مینماید
بلطف از سنگ گل بیرون دماند — بعنف از آب آذر مینماید
هر آن بدره که شمس آرد سوی کان — بچشم او محقر می نماید
هران نظمی که آن درمدح او نیست — بایزد کان مبتر می نماید
زبوی خلق او همچون دم صبح — همه عالم معطر می نماید
ز قدرش چرخ اعظم میفرازد (۱) — ز رویش سعد اکبر مینماید
بپیش رفعت او چرخ اعلی — چو حلقه زانسوی در مینماید
بوقت حجت و حل مسائل — زبانش تیز خنجر می نماید
ز بهر مجلس او روز وعظش — فلك نه پایه منبر مینماید
سخن را مدح او قیمت فزاید (۲) — که فعل تیغ گوهر می نماید
همه اسرار غیب از پیش رایش — چو آیینه مصور می نماید
طمع را هرتمنائی که بودست — ز جود او میسر می نماید
کمر بسته ز بهر خدمت او — فلك همچون دو پیکر مینماید
خداوندا مکن اسراف درجود — که کان را کیسه لاغر مینماید
بپیش آرزوی دشمنانت — فلك سد سکندر می نماید
زصافی طبع تو طرفه است کابم — بنزد او مکدر می نماید
بلی این سرگرانی تو بامن — همه چرخ سبکسر می نماید
خداوندا بفضل خویش بپذیر — مراین عذری که چاکر مینماید
که هر بیت ازقصیده چون گواهیست — که بر پاکیش محضر مینماید

(۱) زقدرش چرخ اخضر - نسخه . زرایش سعداکبر - نسخه
(۲) سخن ازمدح او زینت (قیمت) پذیرد - نسخه

کرم فرمای و برجانش ببخشای ۱ که الحق نیك مضطر می‌نماید
بر حلمت گناهش هیچ ننمود ۲ وگرچه سخت منکر مینماید
برای عفو تو جرمی بباید ۳ که مه در شب نکوتر مینماید
نیم خالی ز درگاه تو ورچه مرا هرکس زهر در مینماید
زگردون نیست خالی‌جرم‌خورشید وگر صد جای دیگر مینماید
ز بهر مدح تو پرورده ام لفظ ٤ سخن زیرا مخمر می نماید
همی تادهر ابلق زای باشد همی تا چرخ اختر می‌نماید
مطیع و رام بادت ابلق دهر ٥ که چرخت خود مسخر مینماید

قصیده

همه میامن این روزگار میمون‌باد ٦ همه سعادت این‌حضرت همایون باد
بر آسمان معالی و اوج برج شرف قران مشتری و آفتاب میمون باد
نثارگردون بر فرق رفعتت نرسد ٧ نثارگردون هم درخور چنو دون‌باد

---

(۱) کرم فرمای و بر خادم ببخشای - نسخه . برجانم ببخشای - نسخه
(۲) یعنی درپیش حلم تو یك گناه من هیچ نمود ندارد اگرچه آن گناه درنظر ها سخت منکر بنماید . برحلمت گناهم هیچ نبود - نسخه گناهی هیچ نبود - نسخه
(۳) یعنی برای پیدایش عفو توجرم وگناه لازم است چنانکه برای ظهورماه شب لازم است ، که درشب مه نکوتر - نسخه
(٤) یعنی چون الفاظ من برای مدح تو پرورده شده ازآنسبب سخن من مخمر و مست کننده است .
(٥) یعنی ابلق دورنك دهرکه چرخ خود برای تو مسخر ورام ساخته همیشه و ابدی ترا رام باد .
(٦) یعنی این روزگارهمه میامن باد و این حضرت وآستان همایون همه سر تاپا سعادت باد .
(۷) یعنی چون فرق رفعت تو بسی بالاتر ازگردونست نثار ستاره از طرف گردون بفرق رفعت تو نمیرسد پس این نثار شایسته فرق فلك دون باد .

طواف چرخ بگرد سرای میمونت — چو گرد خیمه لیلی طواف مجنون باد
صدای صیت تو مساح قطر گردون گشت — نفاذ امر تو سیاح ربع مسکون باد
اوامر تو سر تازیانه قدرست — نواهی تو دوال رکاب گردون باد
معانی تو برون از توهم چندست — معالی تو فزون از تصرف چون باد
نسیم خلق تو مشموم مشك اذفر شد ۱ — لعاب کلك تو جلباب درمکنون باد
جهان زکلك تو و خاتمت چو بدرقه یافت ۲ — زدرد حادثه تانفخ صور مأمون باد
اگر برای تو نبود مسیر هفت انجم — نه آشکوب فلك پست همچو هامون باد
عدو اگر زر نابست و گوهر ناسفت ۳ — چو زرو گوهر مضروب باد و مطعون باد
بروزگار تو اندر که موسم عدلست — وشاق تیغ بحبس نیام مسجون باد
زیمن دولت بیدار و حسن تدبیرت ٤ — دماغ فتنه پر از شاخهای افیون باد
گه ترشح جود تو هر سرانگشتی ٥ — زهاب دجله و نیل و فرات و جیحون باد
وظیفه‌های ملك بردعات مقصورست — سفینه‌های فلك از ثنات مشحون باد
هر آن نفس که زتو روزگار برباید ٦ — بطول عمری بردور چرخ مضمون باد
سوار ابلق چرخ ارنه درحمایت تست ۷ — زلشگر حدثان برسرش شبیخون باد

---

(۱) یعنی ازنسیم خلق تو مشموم ومشك اذفر بوجود آمده ولعاب کلك تو جلباب و پیراهن برای درمکنونی گردید که از قلم دربار تو میریزد . مشموم - درعربی مشك است ودراین بیت مشك اذفر درواقع تفسیر مشموم میباشد جلباب - چادر و پیراهن .

(۲) چو بدرقه ساخت - نسخه .

(۳) زر بسبب سکه مضروب و گوهر بسبب سفته شدن مطعون است .

(٤) پر ازشاخ افیون بودن - کنایه از غفلت وبیهوشی است .

(۵) یعنی ترشح جود تو چندان باد که هرسرانگشت تو زهاب دجله و نیل وفرات و جیحون باشد و همه دریاها ترشحات انگشتان تو باشند .

(٦) یعنی هر نفسی که ازعمر تو روزگار میگیرد برای یك عمر طولانی در نزد آسمان مضمون و آسمان ضامن دادن آن عمر باد .

(۷) سوار ابلق چرخ - چرخ ابلق سوار که برابلق دو رنك شب و روز سواراست

عدوت‌را چودویتت قصب بناخن در ۱   چولیقه‌ات درودیوارهاش اکسون باد

زخوان زندگی و از نواله روزی ۲   نصیب دشمن‌جاه توطشت وصابون باد

گه مباحثه زاسرار علم خاطر تو   دلیل حجت‌معقول وعلم مظنون باد

حسودت اربمثل هست‌جمله گنج روان   زبهرعصمت درزیر خاك مدفون باد

زقرعه های شرائین خصم دولت تو ۳   همیشه صفحه شمشیرمرگ پرخون باد

زشیشه های تهی فلك بدهن غرور ٤   سرعدوکه بریده بهست مدهون باد

چوریش احمق او دستمال موسی شد ٥   سر مطوق او پایمال قارون باد

گه مدیح تو درجلوه معانی بکر ٦   ضمیرمن تتق صدهزار خاتون باد

کمینه لفظ چومریم هزار عیسی زای ۷   کمینه‌حرف‌چونون‌ظرف چندذوالنون باد

---

(۱) یعنی دشمن ترا چون دویت تو همواره نی درزیرناخن وچون لیقه دوات تو همیشه در ودیوار وی سیاه پوش وماتمدار باد . نی درناخن فروکردن ـ یکی از سیاستهای قدیم است . اکسون ـ جامه سیاه .

(۲) یعنی نصیب وی طشت وصابون باد تادست ازخوان زندگی و نواله روزی بشوید .

(۳) قرعه شریان ـ جستن مرتب آنست . یعنی ازقرعه وجهش شریان خصم توهمیشه صفحه شمشیرمرك پرخون باد . زقطعه های شرائین ـ نسخه . زقطره های شرائین ـ نسخه

(٤) یعنی اگرسردشمن توروغن وچربی بیابد ازشیشه فریب وتهی وبیروغن فلك بیابد . چربی سر ـ دولت وارك و نواست . نظامی فرماید : سرم بی روغنی تاکی کنی چرب .

(٥) احتمال میرودکه ریش دشمن ممدوح را ازراه سیاست تراشیده باشند . مطوق بودن سرکنایه ازبودن سردرطوق وزنجیراست . موسی ـ اینجا بمعنی تیغ سرتراشی است وایهام واضح . ریش احمق ـ ریش دراز . پایمال قارون شدن ـ دراعماق خاك فرو رفتن است .

(٦) تتق ـ خیمه بزرك .

(۷) یعنی کمترین لفظ من درمدیح تو مانند مریم بکری باد که هزارعیسی بزاید و کمینه حرف ازالفاظ من درمدیح تومانند ماهی ذوالنون ظرف چندین ذوالنون ومعانی بزرگیش یونس وار درشکم باد

چوطبع توهمه‌وزنش لطیف بادوسلیس | چوشکل تو همه‌الفاظهاش موزون باد
فزون ازین نبود جاه می‌ندانم گفت | که‌منصب وشرفت زانچه‌هست افزون باد
همیشه تاکه قدرراز بهر خیل وجود | گه توالد پیوند کاف با نون باد
بقا و مدت عمر تو در علو مکان | زضبط عقل وزحد شمار بیرون باد
همت بدست سخا اندرون ید بیضا | همت بسرسبزی روی‌بخت گلگون باد
مرا زفرت امانی بخیر محصولست ۱ | ترا زچرخ مقاصد بنجح مقرون باد
بدین دعاکه بگفتم عقیب هر بیتی ۲ | زسدره روح امین گفته‌یارب ایدون باد

قصیده

درمدح بدرالدین عمر

رخ خوب تو ناموس قمر برد ۳ | لب لعل تو بازار شکر برد
بنفشه گر چه بازاری همیداشت ۴ | چو زلفت دید سردریکدیگربرد
گل سرخ ازتو می‌بربست طرفی ۵ | که رویت آب گل ازیکنظربرد
چوخورشید ازرخ تونوربرداشت | قمرزو بردو پس گل ازقمر برد
بلعلت کردم از زلفت تظلم | که ازصبر و دل وجانم اثربرد
بزیر لب همی‌خندید و میگفت | بروسهلست اگرخود اینقدربرد

---

(۱) یعنی مرا ازفر وشکوه توآرزو ها بخوبی برآمده است و ترا هم ازچرخ تمام مقاصد بکامیابی قرین باد .

(۲) یارب گفتن روح الامین ـ اشاره بآمین گوئی و یارب آمین اوست .

(۳) لب لعل تو آشوب شکر برد ـ نسخه

(٤) بنفشه گرچه بازاری همیکرد ـ نسخه

(٥) دو بیت یعنی چون گل سرخ ازتوطرف وکمری بربسته وکسب لطافت کرده بود از آنسبب روی تو از یك نظر آب و رونق اورا برد و دلیل طرف بستن او ازتو اینست که خورشید ازتو نورکسب کرده و قمر ازخورشید وگل ازقمر پس معلوم گردید که گل از تو طرف بربسته‌است . گل سرخ از توکی بربست طرفی ـ چه معنی دست باتو درکمر برد ـ نسخه

نپرسی زین دل مسکینم آخر | که باخوی توعمری‌چون‌بسربرد
هرآنکو بر زبان نام توآورد | چو لاله دردهان خون‌جگربرد
چه جوئی ازمن مسکین‌توباری | که هجران توازمن‌خشك‌وتربرد
بقصد جان‌من رنجه مکن دست | که‌جاذ خودرخت‌خویش‌اینك‌بدربرد
ترا این بنده دانی بد نبودست | وگربدبود رفت و دردسر برد (۱)
بدم نزدیك‌توچون‌حلقه درگوش | غمت‌چون‌حلقه‌ام زانسوی دربرد (۲)
زباغ حسن تو کمتر خورد بر | کسی‌کو رنج برتو بیشتر برد
دلم‌چون عاجز ازکارتو درماند | زتو شکوه ببدرالدین عمربرد (۳)
هنر مندی که‌گردون باهمه قدر | زطبع گوهر پاکش هنر برد (٤)
جوان بختی‌که خورشید سعادت | ز فر طالع سعدش نظر برد
صبا از بوی خلق اومدد یافت | صدف از نظم لفظ اوگهربرد (۵)
بمجلس‌جلوه همچون زهره‌آورد | بمیدان حمله همچون‌شیر نربرد
بمیدان هنر اسب کرم تاخت | بچوگان وغاگوی ظفر برد
بنات‌النعش را خود منصبی‌ساخت | که در پیشش کمرشمشیرزر برد (٦)
چو سوی لب برد جام می‌لعل | توگوئی ماه را نزدیك‌خور برد (۷)
نخیزد زان‌بزرگی این تواضع | که‌صد سجده برهر مختصربرد (۸)
نهال نو رسیده از بزرگی | که خلقش رونق باد سحربرد
چورای صیدش آمد شیرگردون | بحیلت جانی ازدستش بدر برد

(۱) وگر بد بود رخت و درد سر برد - نسخه
(۲) یعنی چون حلقه‌گوش‌که بگوش نزدیك است بتو نزدیك بودم و غمت مرا چون حلقه در بیرون در و دور ازتو جای داد . (۳) زتو قصه ببدر الدین - نسخه
(٤) یعنی فلك باهمه قدر و هنر از او هنرکسب‌کرده و برده است .
(۵) صدف ازلفظ او نظم‌گهر برد- نسخه - صدف ازلطف نظم او - نسخه
(٦) بمجلس لهو همچون زهره - نسخه
(۷) پادشاهان منصب و شمشیر را توام برای بزرگان دولت میفرستاده اند .
(۸) چوسوی لب برد جام می‌آنك - جام‌می‌آنگه - نسخه (۹) عجبتر زان‌بزرگی - نسخه

بروز عرض او بهر تفاخر (۱) مه وخورشید درپیشش سپربرد

اجل چون کرد قصد جان خصمش سر پیکان او را راهبر برد

ثبات حزم او سنك ازقضا یافت نفاذ امر او تك از قدر برد

چه دستست اینکه ازبس بخشش وجود بچشم هر کسی زررا خطر برد

همیشه تابگویند اینکه خورشید زخاور رخت سوی باختر برد

تومطربخوان ومهماندارومی خور (۲) که خصمت نوحه‌خوان ومویه گربرد

قصیده

در مدح امام اجل عز الاسلام معین‌الدین حسین

باز خورشید چرخ رخشان شد باز کار جهان بسامان شد

چشم اسلام باز روشن گشت لب امید باز خندان شد

روز تاریك گشته روشن گشت (۳) کار دشوار بوده آسان شد

باز عیسی ز مهد روی نمود باز دجال فتنه پنهان شد

آخرین یارب مسلمانان (٤) مدد لطف وفضل یزدان شد

چون گذاریم شکر این نعمت (٥) که حقیقت ز حد امکان شد

تا بدانند کز پریشانیت کار اسلام چون پریشان شد

تنت ازرنج تب چوگشت ضعیف تب ترابود و چرخ لرزان شد

---

(۱) عرض او ـ عرض لشگر او . یعنی روز عرض لشگر او ماه و خورشیدهم برای تفاخر سپر بدوش سپاه درخیل او میآیند .

(۲) یعنی خصم دوچار مرك و ماتم‌گردید و نوحه خوان و مویه‌گر بخانه برد . تو مهمان دار و مطرب خوان و می خور ـ نسخه

(۳) روز تاریك گشته روشن شد ـ نسخه

(٤) یعنی آخرین دعا ویارب مسلمانان اجابت گردید ومدد برای رسیدن لطف و فضل یزدان شد .

(٥) یعنی شکر این نعمت درحقیقت از حد امکان خارج‌را که صحت تو ازمرض سخت باشد ما چگونه توانیم گذارد .

نه لب برق خنده زد زین غم ۱ نه ستاره سپید دندان شد

مسند شرع بی مهابت تو ازلباس شکوه عریان شد

منبر وعظ تو چو حنانه ۲ هم دوتاگشت و هم بافغان شد

چرخ بهر دعات صوفی وار دلق پوشید و سبحه گردان شد

عرش میخواند آیة الکرسی آسمان لن یصیبنا خوان شد

گاه طاوس سدره چون طوطی قل هو الله خوان بالحان شد

گاه عیسی برقیه می آمد ۳ بزمین چون طبیب حیران شد

عاف یارب و اشف مرضانا ورد تسبیح هر مسلمان شد

مهر میگفت صبح را که مخند نشنیدی که خواجه نالان شد

صبح میگفت مهر را که مترس ۴ ذات پاکش نه جوهرجان شد؟

ذکر وحشت نمیکنم آن رفت رنج بگذشت و غم بپایان شد

چرخ بیخردگی اگر کردست ۵ عذرها گفت ازان پشیمان شد

بهر آنچت اشارتست اکنون طاعت آورد وبنده فرمان شد

رنج اگر چند صعب بود گذشت ۶ کوری احمقی که تاوان شد

چه شماتت کند عدو که ترا عارضه چند روز مهمان شد

جرم ماه ار نحیف شد زمحاق عزا و بین هزار چندان شد

---

(۱) سپید دندان شدن ـ کنایه ازخندیدنست .

(۲) حنانه ـ ستون حنانه است که ازفرقت رسول نالید و خمید .

(۳) رقیه بضم وسکون ـ دم ونفس وافسون . یعنی چون طبیب زمینی ازکارعاجزمیماند عیسی ازآسمان آمده و دم شفا بتو میدمید .

(۴) یعنی صبح مهررا میگفت که برای او ترس نداشته باش زیرا ذات پاکش جوهر جانست وجوهر جان خلل پذیر نیست .

(۵) خرده ـ بمعنی عقل و زیرکی و بیخردگی ـ نازیرکی .

(۶) یعنی بکوری چشم دشمن احمق توکه بتاوان وعوض وجود تو نابود شد معلوم میشود هنگام شفای ممدوح دشمن وی مرده است . کوری احمقی که نادان شد ـ نسخه

خصم گوریش کن که خواجه ما (١) بر سر درس وختم قرآن شد
می چه پنداشت حاسدت آخر (٢) که مگر ماهتاب کتان شد ؟
یا خران را نموده اند بخواب (٣) که رفعناه نقش پالان شد
گاو ریشی همی نباید کرد (٤) که بهاراست وپشم ارزان شد
روز کوری اوست گر خفاش دشمن آفتاب رخشان شد
دشمنان را قفا همی خارد (٥) نیت روی مردمی آن شد
تیغ شو چون حسود گردن گشت پتك شو چون عدوت سندان شد
مارشد مور از آنکه مهلت یافت سر بکوبش وگر نه ثعبان شد
کافر نعمت ترا این بس که اسیر وبال کفران شد
شوخی زاهدان حال نمای (٦) آفت کشت و منع باران شد
همه ناموس کرد وکبر آخر (٧) هم تبلبیس چون تو نتوان شد
ما ندیدیم در جهان باری هیچ دیوی که او سلیمان شد

---

(١) باسر درس وختم قران شد - نسخه

(٢) یعنی حسود تو بخطا گمان میکرد که ماه وجود تو بکتان بدل شده وتار و پودش ازهم خواهد گسست .

(٣) یعنی دشمنان خرصفت تورا مگر درخواب نمودندکه ازنبودن تو مقام رفیع پیدا میکنند و بر پالان آنان رفعناه مکاناً علیاً نقش میشود .

(٤) گاوریشی - احمقی .

(٥) سه بیت یعنی قفای دشمن میخارد و بنا خن تیغ ازقفا هنگام گریز محتاج است و غرض ونیت روی مردمی اینك چنانست که چون حسود گردن فراز شده تو شمشیر شوی و چون در دشمنی سندان شده تو پتك شوی و او را بکوبی ونگذاری مور مار و مار اژدها شود . نیست روی مردمی آن شد - نسخه

(٦) حال نمای - ریاکار . میغ باران شد - نسخه

(٧) یعنی هر کبر وناموسی را حسود بدروغ برای بزرگی خود بکار برد ولی بتلبیس مانند تو نمیتواند شد . همه ناموس گیر وکبر آخر - نسخه

تاکه گویند زاهل علم کسی ۱ در فقیهی عدال نعمان شد

از تو خالی مباد مسند شرع کز تو بنیاد ظلم ویران شد

باد قربانت خصم میش ار چه ۲ بهر اسحق کیش قربان شد

قصیده

درمدح معین الدین حسین هنگام ادای حج

شیرمردان چوعزم کار کنند کار ازین گونه استوار کنند

آبخور زاتش سموم آرند خوابگه در دهان مار کنند

پیش تیر بلا سپر گردند نزد شیر اجل گـذار کنند

پای بر گردن مراد نهند پشت بر روی روزگار کنند

کم ناموس وسروری گیرند ۳ ترک آشوب وکاروبار کنند

فرقت ازاهل و ازوطن جویند هجرت ازیار و از دیار کنند

پس پشت افکنند منصب وجاه روی درروی اضطرار کنند

کله خواجگی فرو گیرند ۴ بندگی محض اختیار کنند

سنك بردل نهند و بار کشند مهر برلب نهند وکار کنند

جان شیرین نهند بر کف دست ۵ بس حدیث دیار ویار کنند

(۱) نعمان - ابوحنیفه است . عدال - دوچیز همسنك . یعنی برای آنکه بگویند درفقه یکی ازاهل زمان عدال نعمان شد مسند شرع ازتو خالی مباد . درفقیهی عیال نعمان شد - نسخه

(۲) یعنی خصم میش صفت زن طبیعت قربان تو باد اگرچه برای اسحق کیش و قوچ قربان شد .

(۳) ناموس - اینجا بمعنی نخوت و غرور وکم گرفتن - بترك گفتن است .

(٤) یعنی در ادای حج بندگی محض را اختیارکنند و ترك خواجگی گفته کلاه خواجگی از سر فروگیرند .

(۵) یعنی ازحدیث یار و دیار بس کرده و بجانبازی پردازند .

کاخ وکاشانه راکنند وداع　　در دل بادیه قرار کنند

سهم آن‌راههای مردم خوار (۱)　　پیش چشم امید خوار کنند

جان‌وجاه وسر وزر اندازند　　خرج آن راه ازین چهار کنند

هرکجا عشق لایزال آمد　　سر وزر را چه اعتبار کنند

دیده ازهرچه هست بردوزند　　تا چنین دولتی شکار کنند

تکیه‌گه برحضیض کوه زنند　　پای‌گه درشکاف غار کنند

بالش پر زسنگ خاره نهند　　بستر گل ز نوك خار کنند

گله ازعندلیب و ازطوطی (۲)　　باشترمرغ و سوسمار کنند

بر امید وصال خانه دوست (۳)　　شربت زهر خوشگوار کنند

ازبزرگان عجب نباشد اگر　　کار های بزرگوار کنند

مقبلانرا چو وحی‌باشد رای (٤)　　همه اندیشه استوار کنند

پس‌برهنه شوندچون شمشیر　　تا که بانفس کار زار کنند

جان روحانیان قدسی را　　وقت لبیك شرمسار کنند

چیست رمی‌الجمار نزد خرد　　نفس اماره سنگسار کنند

چون‌بموقف رسنداز پس‌شوط (۵)　　سنگ آن راه اشکبار کنند

دستهای نیاز وقت دعا　　راست چون پنجه چنار کنند

---

(۱) یعنی سهم و بیم راههای مردم خوار حجاز را درنظر همت خوار و کوچك میدارند .

(۲) علاوه برمدح ممدوح حج‌گذار ذم دیار عرب و حجاز هم دراین بیت هست .

(۳) یعنی بامید وصال خانه دوست، وکعبه زهررا بخوشی وگوارائی مینوشند .

(٤) دوبیت یعنی مردم مقبل برای آنکه از عالم قدس وحی و الهام بآنان برسد نخست اندیشه و عزم را محکم‌کرده آنگاه بانفس از در جنك وارد میشوند .

(۵) شوط ـ گردش وطواف .

چون عروس حرم کند جلوه   جان شیرین براو نثار کنند

سقف مرفوع وخانه معمور ۱   همه سکنی‌در آن‌جوار کنند

وزپی بوس خال رخسارش ۲   سر فشانند و جانسپار کنند

خواجه لالای حجرهٔ بینی ۳   که بدیدارش افتخار کنند

شب‌ومشك وسواد دیده‌زدل ٤   کسوت او همی‌شعار کنند

خلفا جامه و سلاطین چتر ٥   همه زان رنگ‌مستعار کنند

حبشی صورتی که سلطانان   دست‌بوسش هزار بار کنند

آن سبه جامه میرحاجب‌بار ٦   کش امیر سرای بار کنند

سیرنادیده هیچ چهره وصل   مرکب هجر راهوار کنند

لاجرم از برای محملشان   ناقة الله بر قطار کنند

ملاء عرش از سرادق حفظ   گردشان خندق‌وحصار کنند

مرتبتشان ز چرخ بگذارند ۷   خواجگیشان یکی‌هزار کنند

هرغباری که در فضای هوا   گر پیاده وگر سوار کنند

---

(۱) یعنی چون حرم کعبه سقف مرفوع وخانه معمور دارد همه درجوار آن مسکن میکنند . همه سنگی - نسخه (۲) خال رخسار کعبه - حجر الاسود است .

(۳) خواجه‌لالای حجره - بمعنی بنده خواجه حجره واینجاکنایه از پیراهن کعبه‌است .

(٤) یعنی شب و مشك و مردمك چشم از دل و بدلخواه خود کسوت سیاه خانه کعبه را شعار کرده و سیاه پوشیده اند . جامه کعبه سیاهست .

(٥) شعار خلفا جامه سیاه و چتر پادشاهان هم سیاه بوده است ازین‌سبب میگوید که رنك ازجامه کعبه عاریت کرده اند .

(٦) اشارتست بهمان خواجه لالا وبعدازین بیت یك یادو بیت افتاده است .

(۷) یعنی ملاء عرش عرش را گذاشته و خدمتگذار خواجگان حج گذار شده خواجگی آنانرا یکی بر هزار میکنند .

روشنان فلك براى شرف (١) كحل اغبر ازان غبار كنند
حور خلخال ناقه حجاج بهر تشريف گوشوار كنند
زانسپس سالكان راه خداى چون سوى قبله پاقرار كنند
اولا نام صاعد مسعود حرز بازوى روزگار كنند
شرح اخلاق او حدى سازند (٢) حاج چون برشتر مهار كنند
ساكنان صوامع ملكوت بر دعاى وى اقتصار كنند
ذكر باقيش برصحيفه روز (٣) بسياهى شب نگار كنند
اى بسا كز براى اين تشريف (٤) كعبه و روضه انتظار كنند
تاهمى كعبه را بهردو جهان مأمن هر گناهكار كنند
حرم خواجه باد كعبه خلق تا كش از كعبه يادگار كنند
سال عمرش چنانكه هندسه‌زان قاصر آيد اگر شمار كنند

قصيده

ايكه خورشيد زشرم دل‌تو آب‌شود (٥) هفت‌دريا زسرانگشت توغرقاب‌شود
حاكم‌مشرق‌ومغرب كه همى بهرشرف (٦) باغ اقبال‌ترا چرخ چو دولاب‌شود
كلك‌دين‌پرور تو واهب ارزاق شدست راى روشنگر تو ملهم الباب‌شود

---

(١) روشنان فلك ـ ستاركان. كحل اغبر ـ سرمه زرد. كحل ديده ازان غبار كنند ـ نسخه

(٢) حدى ـ آوازى است كه براى شتر ميخوانند،

(٣) يعنى ساكنان ملكوت ذكر باقى بودن اورا برصحيفه روز بسياهى شب‌ميگارند.

(٤) اينجا پيش‌ازين بيت هم بظاهر چند بيت افتاده‌است.

(٥) يعنى خورشيد ازشرم دل روشن توآب وهفت دريا از شرم انگشت بخشش تو ميان عرق خجلت بغرقاب افتد.

(٦) دولاب يك نوع چرخ چوبين است كه در زمان پيشين از آن آب ميكشيده وزراعت و باغ‌را آب ميداده و هنوز نمودار آن در اصفهان هست.

جرم خورشید اگر عکس پذیرد زدلت (١) درهوا ذره چو گاورسه زرناب شود
کان ودریا زدل ودستت اراندیشه کنند دل دریا بچکد زهره کان آب شود
عقل هرگه که کند رای تو تعلیم گری (٢) لوح زیر بغل آورده بکتاب شود
بادلطف تو اگر بردل افعی گذرد قطره زهر دراو شربت جلاب شود
حزمت ارحصن شود دافع تقدیر بود عزمت ارتیغ شود قاطع انساب شود
کوه اگر ازگره ابروی تویاد کند آهن اندر دل اوقطره سیماب شود
گرگ از انصاف تو همخوابه میشان گردد قصب ازعدل تو پیرایه مهتاب شود
جرم خوشخند دچو نلطف تو عفو اندیشد (٣) مرك خون گرید چو تقهر تو در تاب شود
هرکجا پرتورای تو کند جلوه گری صبح روشنگر ازو در پس جلباب شود
خرج یکروزه خوانت نه همانا که بود گرزمین زرشود ونامیه ضراب شود
عقل اگر شرح دهد جزوی ازاخلاق ترا صفحه نه ورق چرخ درین باب شود
چونکه من دست ترا دریاخوانم زشرف (٤) قطره درحلق صدف لؤلؤ خوشاب شود
خم این قوس قزح چیست برین روی سحاب (٥) گرنه ازدست تو هروقت بمحراب شود
چرخ اعدای ترا بهرچه فربه دارد بهرروزی که دراوخشم تو قصاب شود
هرکه اوقصد بجاه تو کندزودنه دیر (٦) کسوة حجره او جامه حجاب شود
خصم ازقلعه پیروزه حصار ارسازد (٧) قهر بارو فکنت معول ونقاب شود

---

(١) گاورسه - دانه ارزن وچون ارزن زرد رنگست ذره زرشده را بدو تشبیه کرده . اگر رنك پذیرد زدلت - نسخه . درهوا ذره ازو همچو زر ناب شود - نسخه .
(٢) یعنی آنگاه که رای تو معلمی پیشه کند عقل کودك وار لوح مشق زیر بغل گرفته بسوی کتاب و معلمان روان میشود . عقل را چونکه کند (عقل را گرکه کند) رای تو - نسخه (٣) چون مهر تو درتاب شود - نسخه
(٤) یعنی دریا ازشرف اینکه بدست تو مانند شده است قطره درحلق صدفش لؤلؤ خوشاب میشود .
(٥) یعنی اگرنه ابر پیش دست بخشنده توهرلحظه نماز وسجده میبرد وبمحراب میشود ، پس چرا پشتش از قوس قزح خمیده شده .
(٦) یعنی چنان هستی او مورد قتل وغارت واقع میگردد که کسوة و گلیم حجره اورا حاجبان خودش بغارت برده وبرای خود جامه میکنند . (٧) یعنی قهر تو معول ونقاب شده و بانقب وارد بقلعه میشود . معول - کلنك . نقاب - نقب زن .

دم خلق تو اگر روی بصحرا آرد | خارپشت از اثرلطفش سنجاب شود
باد قهر تو اگر برجگر دهر وزد | لعل اندر دل کان قطره‌خوناب‌شود
هرکه درخدمت تو پشت نکرد دست کمان | سرش‌ازدوش چنان تیر بپرتاب‌شود
پیش خطت چوشود خازن اسرار تو کلك | ۱ مقله خواهد که ترا نایب بواب‌شود
ای بزرگی که مباهات کند تیرفلك | گر ترا روزی از زمره نواب‌شود
همه‌صاحب هنران‌بنده این درگاهند | چه شودبنده گر ازجمله‌اصحاب شود
سخن‌من به ازین گردد درمدحت تو | ۲ غوره‌گویند بتدریج که دوشاب‌شود
گوهرازلفظ‌تودزدیم و فروشیم بتو | ۳ کاب دریا بهمه حال بدریاب شود
تا ببستان زسحاب کرم وشبنم جود | کشت امید کسی تازه وسیراب شود
خیمه دولت وجاه توچنان ثابت باد | ٤ کش‌ازل‌میخ عمود وابد اطناب‌شود

قصیـــده

کتب الیه رشیدالدین الوطواط

چون روی تو ماه سمانباشد | چون زلف‌تو مشك‌ختانباشد

فاجابه رحمه‌الله

چون دلبر من بیوفا نباشد | ٥ کش هیچ غم کار ما نباشد
اندر دل او جز ستم نیاید | وندر سر او جز جفا نباشد
در سایه آن آفتاب رخشان | یك ذره دلم بی هوا نباشد
آنرا که زدست افعی‌دوزلفش | بهتر ز لبش مومیا نباشد

---

(۱) مقله ـ سیاهی چشم و ابن مقله کاتبی‌است معروف .
(۲) دوشاب ـ یك نوع شربتی است که از انگور گرفته میشود .
(۳) دریاب ـ دریا و دریا مخفف آنست . بهمه حال درناب شود ـ دربعض نسخ ـ تصحیح کاتب‌است وغلط . (٤) اطناب ـ جمع طنب بضمتین ـ بمعنی رسنهای‌خیمه .
(٥) چون دلبر من بیوفا نجویند ـ در بعض نسخ غلط وتصحیح کاتبست !!

یك بوسه بجانی قرار دادیم	آه ار لب اورا رضا نباشد
گفتم که چرا دل‌همی بری گفت ۱	در مذهب عاشق چرا نباشد
ایدل توهمه برگ عیش سازی	زان‌کار تو جز بینوا نباشد
جان‌میدهی آنرا که من ندانم	کو باشد یار تو یا نباشد
عاشق شدهٔ تن فرا بلا ده	کاین عشق بتان بی‌بلا نباشد
ایدوست رواداری اینکه هرگز	یك حاجتم ازتو روا نباشد
صد وعده که دادی یکی وفا کن	یا با رخ نیکو وفا نباشد
برزاف تورشك آیدم ازانروی	کزروی تو یکدم جدانباشد
خواهی که نباشد بشهر فتنه	آن روی نهان دار تانباشد
خنده مزن ایجان زگریه من	کاین لایق آنخوش‌لقا نباشد
ازخنده شنیدی که دل بمیرد ۲	زانست که گل را بقا نباشد
بیگانه مشوچون‌دلست‌وجانست ۳	بیگانه چنین آشنا نباشد
یك بوسه بده خونبهایم آخر	هر چند مرا خونبها نباشد
جزجورمکن گرکنی که انصاف	در سنت خوبان روا نباشد
گفتی که مخوورغم که من‌ترایم	این دولت دانم مرا نباشد
روی تو تمنای مقبلانست	شایسته چون من گدا نباشد
وصل تو چوشعررشید دینست	کو محرم هر ناسزا نباشد
رادی که بجز بهر خدمت او	گردون خمیده دوتا نباشد
بحری که نکوتر زگفته او	الا سخن انبیا نباشد

(۱) یعنی عاشق در روش معشوق آیین ومذهب چون و چرا ندارد.

(۲) یعنی برمن خنده مزن زیرا خنده بحکم‌شهرت سبب دل مردگیست وگل خندان از همین روی بقا ندارد.

(۳) یعنی با من بیگانه مشو زیرا اگر دل و جان تو باهمه‌کس چنین بیگانه‌است هیچ آشنائی برای تو پیدا نخراهد شد.

چون خط شریفش نگار نبود — چون‌طبع لطیفش هوا نباشد

چون رای‌وی ازروشنی ورفعت — خورشید بوسط السما نباشد

زان‌داد سخن میدهد که درشعر — قادر تر ازو پادشا نباشد

وقتی‌که کند عقل حل اشکال ۱ — جز رای ویش مقتدا نباشد

ای آنکه ببالای مدحت تو ۲ — از کسوهٔ دانش قبا نباشد

چون لفظ توآب حیات نبود — چون خلق‌تو باد صبا نباشد

چون تویدبیضا نمائی ازکلك ۳ — ناموس کلیم و عصا نباشد

از روی‌شرف جز زخاکپایت — در چشم خرد توتیا نباشد

بی سایه‌کلك تو نیست علمی — چون گنج که بی اژدها نباشد

گر گویم بحری محال نبود — ور گویم ابری خطا نباشد

کاین‌چون توبوقت سخن‌نبارد ۴ — وان چون توبگاه سخا نباشد

جزشعر تو خواندن حلال نبود — جز مدح توگفتن‌روا نباشد

نزدیك من آن یك قصیده تو — ملکی‌است که آنرا فنانباشد

جاوید بماناد صیت فضلت — دردست من الا دعا نباشد

آری بدعا اقتصار باید — چون قوت مدح و ثنا نباشد

---

(۱) کند عقل حل مشکل - نسخه

(۲) یعنی قبای دانش باهمه بلندی بر اندام مدحت توکوتا هست و حق مدح ترا نمیتواند اداکند .

(۳) یعنی ید بیضای کلك تو ناموس کلیم و عصارا نابود ساخت .

(۴) کان چون تو بگاه سخن نبارد - نسخه

قصیده

اثیرالدین ابهری در مدح جمال‌الدین گوید

ازطبع تو جز گهر چه خیزد	بالفظ تو جز شکرچه خیزد

استاد جمال الدین درجواب فرماید

باکلک تو ازگهر چه خیزد		با لفظ تو ازشکر چه‌خیزد
با پرتو خاطر شریفت		ازعکس‌شعاع خور چه‌خیزد
بی نام تو ازسخن چه آید		بی نامیه از شجر چه‌خیزد
دو عالم جان و خطه عقل		ازنظم تو پاك تر چه‌خیزد
در معرض لفظ روشن تو	۱	از اختر باختر چه خیزد
چون بحر علوم تو زندموج		از صد صدف درر چه‌خیزد
وقتی که زشعر دم زنی تو		از سرد دم سحر چه‌خیزد
چون کوزه زشعر توگشایند	۲	از نغمه کاسه گر چه‌خیزد
لفظ خوش تست قوت دلها		از شربت گلشکر چه خیزد
میر سخنی سخن غلامت	۳	به زین زجهان حشر چه‌خیزد
کان هنری اگر چه گویند		زر باید از هنر چه خیزد
بی زر ز هنر هنر چه آید	٤	بی نم زشجر ثمر چه خیزد

---

(۱) باختر ـ اینجا بمعنی مشرق است . واختر باختر ـ خورشید

(۲) یعنی چون کوزه شراب شعرترا سر بگشایند نغمه کاسه گر ورباب زن هیچست . کاسه گرـ رباب زن وساز ونواز ونام مطربی‌مخصوص که مخترع قول بوده . کمال‌الدین گوید . پی رباب ترا چرخ کاسه گر دیدم . کوزه گشودن‌هم مربوط بشراب نابست که کوزه بی‌دررا درخم می‌افکنند تاازخلل وفرج پر ازمی صافی‌شود وآنگاه درمجالس بزم‌آن کوزه‌را بااسباب مخصوص شکسته وسرمیگشاده‌اند . شعررا بشراب وانشاد را بکوزه گشودن تعبیر کرده .

(۳) حشراینجا بمعنی گروه وسپاهست . زجهان خبر چه خیزد ـ نسخه

(٤) زهنر هنر نیاید ـ نسخه

از مردم بی درم چه آید ۱ وز دیلم بی تبر چه خیزد

آنرا که نداد چرخ دولت از دانش بحر وبر چه‌خیزد

نادانی و دولت ای برادر زین دانش بی‌خطر چه‌خیزد

زر باید خاك بر سر شعر زوگرد نخیزد ار چه خیزد

چون شعر در اصل معتبر نیست ۲ زین گفته پر عبر چه خیزد

چون نیست سخن شناس دردهر پس زین درروغرر چه خیزد

در جلوه بنات فکر ما را زین مشتی کور و کر چه خیزد

آنکسکه شناسد اوخوداز ماست ۳ وزهمچوخودی نگر چه‌خیزد

وانکس که نداند ارچه‌خواهد از جاهل مدح خر چه خیزد

نقدی رایج شناس تحسین ٤ زاحسنت و زماقصر چه‌خیزد

گیرم که سری شوم ز عالم ٥ از عالم سر بسر چه خیزد

از دایره کو همه سر آمد جز گشتن گرد سر چه‌خیزد

---

(۱) دیلم - غلام دیلمی است که در سابق معروف بوده و همیشه تبر بر دست در پیشاپیش شاهان میرفته‌است چنانکه هندوهم بپاسبانی گماشته میشده. خاقانی گوید:
اینست همان درگه - کو را زشهان باید دیلم ملك بابل - هندو شه ترکستان

(۲) یعنی چون شعردراصل اعتبار ندارد واکذب او احسن اوست ازاین مدیح پر عبر من درحق شعر و شاعر چه فایدت خیزد. ترا عبر چه خیزد - نسخه

(۳) دوبیت یعنی آنکه شعرمیشناسد ازماست وخود شاعراست وازو فائده مادی برنمیخیزد وآنکه نمیشناسداگرچه ازما شعر بخرد وصلت بدهدازجاهل مدح خرچه ثمری برمیخیزد.

(٤) ماقصر - مخفف ماقصرت میباشد که در مقام تحسین گفته میشده بمعنی اینکه دربلندی شعر ومضمون هیچ کوتاهی نکردهٔ. یعنی تحسین ومرحبا بشاعرگفتن نقدی‌است رایج که همه میگویند وتنها ازاین گفتن فایدهٔ برنمیخیزد.

(٥) دوبیت یعنی گیرم من درعالم سرآمد سخنوران شدم ازتمام‌عالم چه فایده برمیخیزد وازدایره‌که سراپای سراست جزگشتن‌گرد سرنقطه مرکزی خود چه حاصلی درکارست.

چون کشتی ما نشست برخشك زین بحر لطیف ترچه خیزد
چون پی سپر همه جهانیم ١ زین شعر فلك سپر چه‌خیزد
بر دوخته چشم باز او را از قوت بال و پر چه‌خیزد
بافر چوهماست واستخوانست ٢ خوردش‌چوسگان زفرچه‌خیزد
سرو آمده سایه دار لیکن ازوی‌چو نداشت بر چه‌خیزد
صد دست چنار دارد اما ٣ از دست تهی نظر چه‌خیزد
این چه سخنست هم سخن به ٤ در روی زمین زهر چه‌خیزد
معشوقه دلگشا سخن دان از دلبر سیم بر چه‌خیزد
دانش طلب از درم چه آید معنی نگر از صور چه‌خیزد
بهترخلف ازجهان سخن‌خاست از دختر و ازپسر چه‌خیزد
مرد از هنر آدمیست ور نه از نسبت بو البشر چه‌خیزد
فضل و هنر است زینت مرد ٥ از حلقه و از کمر چه‌خیزد
تن را چو برهنه ماند ازعلم ازکسوت شوشتر چه‌خیزد
دل زنده بعلم باید ار نی از جنبش جانور چه‌خیرد
جان را بعلوم پرورش ده ایمرد زخواب وخور چه‌خیزد
حاصل زطعام چرب و شیرین جز ضربت نیشتر چه‌خیزد
با تازه سخن زر کهن چیست ٦ این‌روحست ازحجر چه‌خیزد
وقتی که همی نفس زندصبح ز اختر بسپهر بر چه‌خیزد
جائی که سخن‌سراست طوطی از هدهد تاجور چه‌خیزد

---

(١) یعنی چون ما برای‌تحصیل معاش پی سپر اطراف جهانیم شعرفلك سپر برای ماچه فایدت دارد . (٢) یعنی همای با فر چون خوراکش مانند سك استخوان شد فر برای او چه ثمر دارد .

(٣) یعنی چنارصد دست دارد ولی چون همه تهی‌است هیچ نظروفکری‌ازان برنمیخیزد

(٤) نی‌چه سخنست ـ نسخه . نی بی سخنست ـ نسخه (٥) هنرست مایه مرد ـ نسخه

(٦) یعنی سخن ازعالم روح است و زر ازدل سنك وجائی‌که روح باشد ازسنك چه بر میخیزد .

نرگس که بیافت شش درم سیم — زانش بجز از سهر چه‌خیزد
از گل که زریست در میانش — جز خنده دلشکر چه‌خیزد
جز سوزش وجز گداز و گریه — ازشمع و ز تاج زر چه‌خیزد
ایدل دل از ینمقام بگسل — برخیز کزین مقر چه‌خیزد
زین منزل پر خطر چه آید — زین گنبد پر گذر چه‌خیزد
در دهر دو رنگ دل چه‌بندی — زان صفوت وزین کدر چه‌خیزد
چرب آخور تست عالم جان — زین شورستان شر چه‌خیزد
از گردش چرخ و سیر اختر — خیروشر ونفع و ضر چه‌خیزد
زان دیده دیده دوز بندیش — ۱ زین پرده پرده در چه‌خیزد
از بند چهار و هفت بر خیز — ۲ زین مادر و زان پدر چه‌خیزد
زین خانه چار حد چه آید — زین حجره هفت‌در چه‌خیزد
از چاه برآر یوسف جان — زین شاه بچاه در چه‌خیزد
بر بام فلك خرام یکره — زین گشتن در بدر چه‌خیزد
دعوی نکنم که این بدیهه‌است — ۳ در شعر زما حضر چه‌خیزد
خود مبلغ علم و غایت جهد — این بود وزین قدر چه‌خیزد
گفتم مگرم سخن دهد دست — دانستم کز مگر چه‌خیزد
بهتر نیکی بدست پیشت — ۴ با آنکه ز بد بتر چه‌خیزد

---

(۱) دیده دیده دوز ـ کنایه از اختراست. یعنی ازاختر چشم بند وشعبده باز بیندیش و ازپرده پرده درآسمان حذرکن.
(۲) چهار و هفت ـ چار ارکان و هفت فلك.
(۳) دوبیت یعنی نمیگویم که این شعر را بالبدیهه گفته ام زیراکه ازبدیهه و ما حضر در شعرکاری برنمیخیزد ولی سرحد علم من و منتهای فکر وکوشش من همین بود و ازین قدر چه فایده برمیخیزد.
(٤) یعنی بهترین شعر خوب درپیش شعر و طبع تو بد است پس باآن شعر من که از بدهم بتراست چه برمیخیزد.

در عهد تو از تعرض شعر [۱] جز سوز جگر دگر چه خیزد

جائی که همی نفس زند مشك از سوخته جگر چه خیزد

خورشید چو گشت سایه گستر از ذره مختصر چه خیزد

چون ابر کشید خنجر برق [۲] از ناوك یك شرر چه خیزد

جائی که زره گر است داود از سلسله شمر چه خیزد

چون مهر کند فلك سواری [۳] از چالش لاشه خر چه خیزد

چون اختر جمله دیده آمد [٤] از نرگس بی بصر چه خیزد

گر چه ز توأم چنانکه گفتی [٥] کز طبع تو جز گهر چه خیزد

مه یافت نظر زجرم خورشید بنگر کش ازان نظر چه خیزد

لیکن چو رسد بجرم خورشید از دایره قمر چه خیزد

گفتم باشارت تو این شعر [٦] وز گفتن این بدر چه خیزد

هم رخصت تست تا بگوئی [۷] زین شاعر بی خبر چه خیزد

---

(۱) دوبیت یعنی درعهد سخن تو هرکس متعرض شاعری شود جز سوز جگر وافسوس حاصلی ندارد ودرپیش نفس مشکبن شعر تو شعرمن که جگر سوخته ومشك مصنوعی بیش نیست رسوا خواهد بود. ازجگر سوخته درقدیم مشك مصنوعی وبدل میساختهاند.

(۲) یعنی در پیش خنجر برق از ناوك یك شراره آتش چه برمیخیزد.

(۳) چالش - حمله بردن برای جنك.

(٤) یعنی چون اخترکه سراپا چشم است بمیدان آمد از نرگس کور چه برمیخیزد.

(٥) دو بیت یعنی هرچند من ازفیض تو چنان شده ام که تو درقصیده خودگفتهٔ (از طبع تو جزگهر چه خیزد) ولی ماه چون از خورشید نظر یافته وکسب نور کرده ازان سبب درپیش خورشید چیزی نیست ووقتی باجرم خورشید مقابل شد دایره او ازنور میافتد ومحاق حاصل میشود.

(٦) وزگفتن این هدر چه خیزد - نسخه. (۷) هم رخصت تست تانگوئی - نسخه. بارخصت تست - نسخه. بی رخصت تست - نسخه.

قصیده

بیکی از بزرگان که اورا بسوی خود خوانده نگاشته‌است

ای سخا را از کف تو پیشخورد   وی خرد را پیش رایت چشم درد

خلق تو اهل هنر را دستگیر   جود تو مرد خرد را پایمرد

تیز با حزم تو کوه کند سیر ۱   کند با عزم تو چرخ تیز گرد

عرصه میدان تو گوی زمین ۲   شمسه ایوانت چرخ لاجورد

جز بحکمت کعبتین سعد و نحس   نیست گردان از بر این تخت نرد

آفتاب اندر عرق گشته است غرق   بسکه او ازرای تو تشویرخورد

باشد آنگه کت بود رای عطا ۳   گردد آنگه کت بود عزم نبرد

چهره خورشید از شرم تو سرخ   گونه مریخ از بیم تو زرد

بنده را لطفت طلب کردست لیك ٤   هیبتت میگویدش کز راه برد

ای سلیمان فر زبلبل یاد کن ٥   زانکه از هد هد نخیزد هیچ گرد

از هنر بر وی گمانی بردهٔ   او نه آنست این بساط اندر نورد

چون معیدی میشنو او را مبین ٦   کاین گمان عکسست و عکسش نیست طرد

صبح پیش آفتاب ار دم زند   سرد باشد عاقلان دانند سرد

سوزش پروانه باشد وصل شمع   مرگ باشد مرجعل را بوی ورد

---

(۱) تیز با حلم تو - نسخه . تیز باحکم تو - نسخه . (۲) شمسه ایوان - پیشانی و بالای ایوانست .

(۳) دو بیت یعنی هنگام عطای تو چهره خورشید ازشرم سرخ و هنگام عزم بنرد تو گونه مریخ از بیم زرد میشود .

(٤) برد - بفتح اول یعنی از راه دور شو . کلمه بردابرد هم بمعنی دور شو دور شو است که غلامان درپیشاپیش پادشاهان باستان میگفته اند ،

(٥) گرد - بفتح گاف فارسی در اینجا نفع و سود است . یعنی ای سلیمان فر من هد هد هستم و سود سخن ندارم تو باید بلبلی را پیدا کنی .

(٦) یعنی گمان هنری که دروی بردهٔ بعکس است و او بیهنراست وعکس گمان هنرکه بیهنری باشد ازو طرد ودورنیست . کش گمان عکس است وعکسش هست طرد - نسخه

من چو خفاشم که عیب‌خود‌شناخت — پرده شب ستر عیب خود شمرد
نی چو نیلوفر که از تر دامنی — در بر خورشید برخود جلوه کرد
زو سخن باید طلب کردن نه او — میوه جوی ازشاخ او نه بیخ برد (۱)
کورو کر باشدصدف چون بنگری — در طلب کن گرد کور و کر مگرد
بنده سر تا پای آهو آمدست — مشك جو آهو مجو ای شیرمرد
تاچو آید خور سوی برج حمل — معتدل گردد هوا را حر و برد (۲)
سایه ات پاینده باد و بخت جفت — ای بحسن رای چون خورشیدفرد

قصیده

در مدح صدر اجل اوحدالدین

باد بهاررخت بصحرا همی کشد — درصحن باغ مفرش دیبا همیکشد
نوروزمیکشد ز ستبرق بباغ فرش — یارب که‌چون‌لطیف وچه‌زیباهمیکشد
نرگس‌نگر که گفتی‌ازرویلون‌وشکل — ماه چهارده بثریا همی کشد
گوئی قبای‌غنچه و دست صبا بهم — چون‌جیب‌یوسفست‌وزلیخا همیکشد
نرگس‌بباغ‌درهمه تن‌چشم‌شد ازان — کش‌میل دل‌بسوی تماشا همیکشد
دلسوخته است لاله نگوئی زبهرچه — ازبسکه نازنرگس رعنا همیکشد
وان‌مشك بیدخوشدم‌سرزیرپوستین — گوئی دم ازبقیت سرما همیکشد (۳)
ازبس‌شکوفه،شاخ‌تو گوئی کلیم‌وار — از آستین برون یدبیضا همیکشد
درصحن باغ کلك صباازگل وسمن — صد نقش بر صحیفه مینا همیکشد
برکاغذ سحاب که منشور خرمیست — قوس قزح علامت طغرا همیکشد

---

(۱) یعنی از من که بسوی خود دعوت کردهٔ سخن وشعر بخواه نه مرا چنانکه از شاخ درخت میوه میخواهند نه بیخ وتنه خواب و بیحس او را. برد ـ اینجا بمعنی خفته و خوابست وبظاهر چند بیت اینجا افتاده و هرمصراع ازهمین بیت هم گویا راجع به بیت دیگری باشد وترجمه شعرقطعی نیست.

(۲) تاکه شمس آید سوی برج حمل ـ نسخه ـ تاخورآید خوش سوی ـ نسخه

(۳) یعنی مشك‌بید خوش نفس بسبب بقیه سرمای زمستان گوئی سر زیر پوستین میکشد. گل مشك بید داری چیزهائست شبیه بپشم پوستین.

برق از نیام ابر ستد تیغ آبدار — بر دشمنان خواجه دنیا همیکشد

کان مکارم اوحددین صدر روزگار — کش بخت سوی ذروه اعلا همیکشد

کلك ازپی مصالح دارد نه بهر آنك — ١ چون دیگران فذلك ومنها همیکشد

خورشید میل زر نه بدان گرم میکند — تا خیره در دودیده حربا همیکشد

رایش مدار گنبد گردون همیدهد — حکمش زمام مرکز غبرا همیکشد

زانعام او شناس که فضل فتاده پست — امروز سر بگنبد دروا همیکشد

تأثیر آفتاب بود این نه فعل ابر — کز جرم آب قطره ببالا همیکشد

رای متین او بزبان فصیح کلك — ٢ اسرار غیب جمله بصحرا همیکشد

ایخواجهٔ که هرچه در آفاق فاضلیست — ٣ داغت بطوع برهمه اعضا همیکشد

گردون صدای مدح تو کان عقد گوهرست — در گوش هوش صخره صما همیکشد

هربدرهٔ که شمس ودیعت دهد بکان — ٤ جودت ازو بغارت ویغما همیکشد

حاشا اگر کشید زمعشوق عاشقی — آن نازها که جودتو ازما همیکشد

جائی رسیدهٔ ز بزرگی و احتشام — کاندیشه در تو سر سوی سودا همیکشد

هم غایت شقاوت وخذلان او شناس — امروز دشمنت که بفردا همیکشد

خصم تو زنده به بکف حادثات در — تا انتظار مرگ مفاجا همیکشد

شاعر که درمدیح تو کوشد بود چنانك — ٥ منقار مرغ آب ز دریا همیکشد

---

(١) دو بیت یعنی کلك وزارت او برای مصالح ملك و مردم کار میکند نه برای فذالك و منها و اندوختن زر وسیم ، بدانگونه که خورشید میل زر و شعاع زرین را برای آن گرم نکرده است که در دیده حربا میل کشیده اورا کور کند . فذالك ومنها اصطلاحات علم سیاق قدیمست .

(٢) رای مبین او - نسخه .

(٣) ایخواجهٔ که هرچه در آفاق فاضلی - نسخه .

(٤) شمس ودیعت نهد بکان - نسخه . ودیعت برد بکان - نسخه .

(٥) شاعر که درمدیح توکوشد بود چنان — منقار مرغ کاب زدریا همی کشد - نسخه

وانکو سخن بنزد تو آرد چنان بود کانکس ببصره سله خرما همیکشد

تا باد نوبهار ز تأثیر اعتدال کافور تر زعود مطرا همیکشد

پیوسته باد عمر تو بامد روزگار (۱) آنجا که خط مده باقصا همیکشد

قصیده

در شکایت از روزگار و مرثیت

هیچ رنگ عافیت در حیز عالم نماند هیچ بوی خوشدلی با گوهر آدم نماند

از بر این خاك توده یکتن آسوده نیست زیر این سقف مقرنس یك دل خرم نماند

جز نحوست نیست قسم ما ز دوران فلك کوکب سعدا یعجب گوئی درین طارم نماند

دیو فتنه برجهان عافیت شد پادشا با سلیمان سلامت حشمت خاتم نماند

آفتاب عمر عالم برسر دیوار شد (۲) تا نه بس گویند انالله این عالم نماند

دنیی اندر نزع افتادست ای اسرافیل خیز دردم آن صور ارهمی دانیکه جزیکدم نماند

گر جهان بیمرد شد شب چون بغم آبستنست (۳) تخت را جمشید نی و رخش را رستم نماند

تن بزن باز حمت ناجنس چونکس نیست اهل (٤) دم مزن از غصه ایام چون همدم نماند

گرهمه صحرای عالم غم بگیرد نیست غم (٥) چون مرا در تنگنای سینه کنج غم نماند

شد نعم معزول از شغل مروت آنچنانك حکم جزم امروز جز با حرف لا و لم نماند

---

(۱) یعنی عمر تو بامد و کشش روزگار تا آنجا که مد و کشش بنهایت رسد پیوسته باد . عمر تو تامد روزگار - نسخه .

(۲) یعنی بس زمانی نمیگذرد و عنقریب خواهند گفت عالم مرده است و برسر مرده وی (انالله وانا الیه راجعون) میخوانند .

(۳) این جهان بی مرد شد شب چون - نسخه .

(٤) تن زدن - تحمل کردن و سازگار شدن .

(٥) یعنی درسینه من گوشه و کنجی نمانده است تاغم در او جای بگیرد و همه مسخر غم شده است پس دیگر از پیدایش وافزونی غم غمی ندارم .

حیلتی کن مو گراچو ندردازدرمانگذشت چارهٔ کن صبر راچون ریش رامرهم نماند

غیبت خواجه چنان بر ما منغص کردعیش ۱ کزهمه لذات دنیامان جزاین مقدم نماند

مقدم صدر جهان گفتیم سور دولتست سورهست آری ولی آن نیزبی ماتم نماند

شدیقین مارا که درعالم نخواهدماند کس کانکه جان جان ازو میزاد بنگرهم نماند

بادوبازوبد جهان چونخواجه کونین رفت ۲ دانکه درعالم جزاین یکبازوی محکم نماند

چوندرآمدوقت رحلت کوفت خواجه کوس مرك ۳ طیبین المطیباتست اینسخن مبهم نماند

چونکه از فرزندو خال وعم ندیداو حاصلی لاجرم دوبندفرزندان و خال وعم نماند

برقضای آسمانی چون رضا بوداز نخست زان دوابروی رضایش هیچ پیچ وخم نماند

شدنهان در آستین غیب آندست جواد ٤ ای دریغا کاستین آن کرته را معلم نماند

اوبرفت وماند ازوی زاده او یادگار ماند برجا عیسی مریم اگر مریم نماند

قصیده

درمدح طغرل شاه سلجوقی

عشقت سوی هر که راه برگیرد اول غم تو گواه برگیرد

گر عکس رخت برآسمان افتد مه وای فضیحتاه برگیرد

بنمای خود آن چه زنخدان را ۵ تا یوسف راه چاه برگیرد

بگشای چوگل قبای زنگاری ۶ تا لاله ز سر کلاه برگیرد

---

(۱) منغص - تیره و کدر .

(۲) یعنی جهان دو بازوی قوی داشت یکی رفت و دیگری که صدر الدین باشد بر جای ماند . (۳) طیبین - مردم صالح و طیبات - حوران بهشت . و اشارتست بآیه شریفه الطیبات للطیبین (٤) کرته - بروزن پشته - نوعی ازجامه . آستین معلم - آستینی که نقوش وخطوط بر آن دوخته ورسم میکرده‌اند . (۵) بنمای تو آن چه زنخدانرا - نسخه (٦) کلاه ازسربرگرفتن - کنایه ازتعظیم وتکریم است وبرای تعظیم بزرگان درقدیم هم کلاه ازسر برگرفتن معمول بوده نظامی فرماید ،

(کلاه چون آسمان پیشش نهادم باستغفار چون سرو ایستادم)

خاقانی فرماید

سرها بینی کلاه برپای در مشهدمرتضی زمین سای

یعنی تو مانند گل قبای زنگاری‌را بگشای تادرمقام تعظیم تو لاله ازسرکلاه برگیرد .

مشاطه تست چرخ ازان هرروز	۱	آیینه خود پگاه بر گیرد
ترسد که از آه عاشقان تو		آیینه چرخ آه بر گیرد
گر رنجه شود شبی خیال تو		سوی رهی تو راه بر گیرد
رنجی ز تن ضعیف بردارد		دردی ز دل تباه بر گیرد
لیکن نتواند از سرشك من		الا که ره شناه بر گیرد
دل چون ز غمت تسلیی جوید		اندیشه مدح شاه بر گیرد
سلطان زمین شه زمان طغرل		کش گردون بارگاه بر گیرد
در موکب او فلك تفاخر را		چتری ز شب سیاه بر گیرد
فرمان وی اربخواهد از گردون	۲	این جنبش عمرکاه بر گیرد
عدلش پی آن رود که درعالم	۳	رسم بد داد خواه بر گیرد
ای آنکه سخایت ارتقاع کان		هر روز هزار راه بر گیرد
گردون کبود کی دلش آید	٤	کش مثل تو پادشاه بر گیرد
این دلق کبود چیست بگذارش		تا خادم خانقاه بر گیرد
مبداء بسلام تو کند خورشید		پهلو چو ز خوابگاه بر گیرد
گر رأی تو برفلك زند شعله		مه زحمت خود زراه بر گیرد
ورخود غلط افتد آفتاب ازوی	۵	خود پرده اشتباه بر گیرد

(۱) آیینه چرخ - خورشید و پگاه - بامداداست . دوبیت یعنی چرخ مشاطه وزینت گر وآیینه دار تست و هر روز صبح آینه خورشید را برمیدارد تا ببیندکه مبادا ازآه عاشقان توآیینه زنك برداشته باشد .

(۲) یعنی فرمان وی میتواند فلك را ازجنبش ورفتاری که سبب کاهش عمراست نگاهدارد .

(۳) داد خواه - مظلوم رسم بد - مالیات های سنگین وعوارض دولتی .

(٤) یعنی دلش نمیآیدکه مثل تو پادشاه برخودش را ازمیان برگیرد . کش مثل تو پادشاه . دراصل (که مثل تو پادشاهش) بوده وضمیر مقدم افتاده .

(۵) یعنی اگرآفتاب باری روشن تو بهم مشتبه شود خودآفتاب پرده اشتباه را برمی گیرد زیرا خورشید پیش رای روشن تو بی نور است ،

سیاره ز بهر توتیای چشم خاک درت از جباه بر گیرد (۱)

جود تو همه سؤال بر تابد عفو تو همه گناه بر گیرد

خشم تو کمر زکوه بگشاید رأی تو کلف ز ماه بر گیرد

حلم تو بقوت ثبات خویش گردون و وماسواه بر گیرد (۲)

و الله که اگر حساب جود تست لا از سر لا اله بر گیرد (۳)

گر عدل تو برستم زند بانگی بیجاده چگونه کاه بر گیرد (٤)

طرفه نبود اگر بعدل تو آتش رمش از گیاه بر گیرد (٥)

هر کس که بجاه تو بد اندیشد دل زود زمال وجاه بر گیرد

با حمله تو عدو کم از کاهست ور کوه ز جایگاه بر گیرد

در رزم اگرش بجان امان دادی زان باید کانتباه بر گیرد (٦)

شطرنجی اگرچه چربدست آمد عادت نبود که شاه بر گیرد

تا چرخ مشعبد اندرین حقه گه بنهد مهره گاه بر گیرد

بادات جهان بکام تا حظی زین دولت وتاج وگاه بر گیرد

---

(۱) یعنی غبار جبهت کسانی راکه بر در توچهره سوده وخاک آلوده شده‌اند ، سیاره آسمان برای توتیای چشم خود برمیگیرد .

(۲) یعنی حلم تو بقوه ثبات خویش میتواند چرخ گردون وماسوای چرخ را از جای برگیرد . واو اول درمصراع دوم علامت ضمه و واو دوم حرف عطف درجمله عربی (وما سواه) میباشد .

(۳) یعنی حساب جود تو اگر درکار بیاید از شدت اثبات کلمات نفی ونیستی را چنان برمیاندازد که لا برسر لا اله هم باقی نمیماند .

(٤) بیجاده ـ کهربا .

(٥) یعنی بسبب عدل تو آتش ازگیاه میرمد ـ آتش دمش ازگیاه ـ نسخه . آتش دم ازگیاه ـ نسخه .

(٦) دوبیت یعنی اگر دشمن خودرا درجنك پس از مغلوبیت امان دادی و نکشتی باید آگاه ومتنبه شود وبداند که سبب امان دادن اینست که دشمن تو هم پادشاه بوده ودربازی طرف غالب شاه را برنمیگیرد وهمان برجای خودش مات میکند .

حرف راء

قصیده

در نکوهش دنیا

الحذار ای غافلان زین وحشت آباد الحذار ١ الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار

ای عجب دلتان بنگرفت و نشد جانتان ملول ٢ زین هواهای عفن وین آبهای ناگوار

عرصهٔ نا دلگشا و بقعهٔ نا دلپذیر ٣ فرصهٔ ناسودمند و شربتی ناسازگار

مرگ دروی حاکم و آفات دروی پادشا ظلم دروی قهرمان و فتنه دروی پیشکار

امن دروی مستحیل و عدل دروی ناپدید ٤ کام دروی ناروا صحت درو ناپایدار

سر دراو ظرف صداع و دل دراو عین بلا ٥ گل درو اصل ذکام و مل درو تخم خمار

مهررا خفاش دشمن شمع را پروانه خصم جهل را در دست تیغ و عقل را در پای خار

ماه را نقص محاق و مهر را ننگ کسوف ٦ خاک را عیب زلازل چرخ را رنج دوار

نرگسش بیمار یابی لاله اش دلسوخته غنچه اش دلتنگ بینی و بنفشه اش سوگوار

صبح او پرده در آمد شام او وحشت فزای ابر او بیلك گذار و برق او خنجر گذار

اندرو بی تهمتی سیمرغ متواری شده ٧ وانگهی خیل کلنگان در قطار اندر قطار

---

(١) الحذار - پرهیز کن . زین دیوساران الفرار - نسخه

(٢) زین آبهای ناگوار - نسخه

(٣) فرصهٔ ناسودمند و نوبتی ناسازگار - نسخه . عرصهٔ نا دلگشا و بقعهٔ نا دلپسند -- فرصهٔ ناسودمند و نزهتی ناسازگار - نسخه

(٤) عدل دروی نا امید - نسخه . کام در وی نادر و صحت - نسخه

(٥) عین بلا - چشمه بلا . تن دراو نطع علل - تن دراو نطع بلا - نسخه

(٦) مهر را ننك خسوف و ماهرا نقص محاق - نسخه . ماهرا ننك محاق و مهررا نقص کسوف - نسخه . خاکرا عیب زلال وچرخرا رنج دوار - نسخه .

(٧) وانگهی خیل کلنگان بین قطار اندر قطار - نسخه

ناف آهو دیدهٔ مستودع چندین بخور ۱ شودهان شیربین باآن بخرازبس بخار
رو، دریابین پراز آژنگ ازبس خاروخس ۲ وانگهی جیب صدف بین درج درشاهوار
بازدروی با هنرها دیده‌ها بردوخته ۳ کرکس خس طبع دروی از تنعم دیده‌خوار
اندرو طاوس باآن حسن باپای سیاه پس کشف آندست وپایزشترا کرده نگار
شیررا از مور صدزخم اینت انصاف جهان! پیل را از پشه صدرنج اینت عدل روزگار!
شمع‌را هرروز مرگ ولاله‌را هرشب ذبول ۴ باغ‌را هرسال عزل وماه‌را هرمه سرار
از پی قصد من و تو موش همدست پلنگ ۵ وز پی قتل من و تو چوب و آهن گشته یار
تو گزیده اینچنین جائی برایوان بقا راست گویند آن کجاعنوان عقلست اختیار
ای تومحسود فلك هم آزرا گشتی اسیر وی تومسجود ملك هم دیورا گشتی شکار
مولد اصلی تو دارالقرار آمد برو تابببینی جای خویش آنجامکن اینجاقرار
هیچ میدانی که اینجاباحریفی مهره دزد ۶ جان همی بازی وخصلی برلب خال قمار
خیزکاندرعالم جان مسندت افراشتست ۷ برفشان پس دامن از این خاکدان خاکسار
زیرتو گرد ست وبالا دود بگریز ازمیان پیش ازان کزدود گردت دیدگان گردد فگار
سروتو جفت کمان شدهم نگردی محترز؟ مشك تو کافور گشت آخر نگیری اعتبار؟

---

(۱) دردهان شیر بین با آنهمه نخوت بخار - نسخه. بااین بخر ازبس بخار - نسخه

(۲) صدف بین پرز در شاهوار - نسخه.

(۳) کرکس از مردار چشم برآورده و میخورد وگویند گبران ازین قضیه بهشتی و دوزخی بودن مرده را حدس میزنند. ازتنعم دیده‌چار - نسخه غلط. کرکس خس طبع را بین، از تنعم - نسخه

(٤) ذبول - پژمردگی - چون لاله یك دوروز بیش عمرندارد وهرشب پژمردگی حاصل دارد غزل باغ - محروم‌داشتن باغست درختان را ازآبستنی و میوه‌آوردن چنانکه عزل مرد سبب ناآبستنی زنست. سرار - پوشیده وپنهان شدن.

(٥) گویند موش دوست دارد که برزخم پلنك گزیده بمیزد و میز او کشنده است.

(٦) خصل - بفتح - داو و شرط و پول گرو که برسر داو قمار گذارند. خال قمار - قمار بازی خال معروفست. جان همی بازی زخصلی - نسخه.

(۷) مسندت آراسته‌است - نسخه. برافشان دامن پس‌ازاین - نسخه

(۸) سرو تو چفته کمان شد - نسخه

رومی روز آب کارت بردو تو درکار آب ۱ زنگی شب رخت عمرت بردو تو در پنج و چار
چند بر بوی فزونی ازپی ده یازده گاه قندو گاه هار و گاه راه قند هار
ازپی روزی چه باید تاختنها تاختن وزپی بیشی چرا باید دویدن تا تتار
حق چو قسمت کرد ضامن شد بتأکید قسم ۲ هم نمیداری تو رازق را بسو گند استوار؟
حرص دانی چیست روبه بازی طبع خسیس خشم دانی چیست سگ روئی نفس نابکار
آهوی تست این پلنگی و سگی و روبهی ۳ بگذار ار مردی ازینان هم بهمشان واگذار
پای در کعبه نهاده بت چه داری در بغل ٤ روی زی محراب کرده سگ چه گیری در کنار
سایه پرورد بهشتی نازنین حور عین قرة العین وجودی نایب پروردگار
بر کفت داده قدم از جام کرمنا شراب ٥ بر سرت کرده ازل از نقد فضلنا نثار
چیست آن آشوب قومی غمز لطف لایزال ٦ چیست آن ناموس مشتی خاک فضل کردکار

---

(۱) دوبیت یعنی روز رومی رنگ آبروی کار ترا برد و تو درکار آب و رنگ وزینت هستی وزنگی شب رخت عمرت را برد وهنوز گرفتار حساب سود چار وپنج میباشی . و برای افزودن ثروت ازده بیازده یا ازبرای سود یازده در برابر سرمایه ده کاهی درطلب تجارت قند وکاهی در طلب هارکه رشته مروارید باشد هستی وگاهی هم راه قندهار را میپوئی .
(۲) توخالق را بسوگند استوار - نسخه ، تو رازق را بتأکید استوار - نسخه .
تورزاقی بسوگند استوار - نسخه .
(۳) دوبیت یعنی حیلت روباهی وتملق سگی ودرندگی پلنگی آهو وعیب تست خصلت ددان را هم بددان واگذار وچون پای درکعبه نهادهٔ روبه مکررا ازبغل بیفکن و چون روی بمحراب داری سگ پلیدرا درکنار مگیر .
(٤) پای درکعبه نهاده چیست روبه دربغل - روی زی محراب داده بت چه داری درکار - نسخه
(٥) کرمنا وفضلنا اشارتست بدو آیه قرآن راجع بشرافت انسان . برکفت دیده قدم - نسخه
(٦) سه بیت یعنی از قومی که ازغمز وآشکار شدن لطف لایزال پدید آمده اند اینهمه آشوب چیست و ازکسانی که ازخاک فضل کردگار خلقت شده اند اینهمه دعوی بزرگی و ناموس چیست مگر نمیدانند که اگر لطف او دریغ شود جبرئیل رانده درگاه و غبار دوز برشهپر میشود مانند یهودیان ذمی و اگر فضلش دریغ گردد آسمان سنگسار میگردد .

جبرئیل ازکاروان لطفش اربازاوفتد ۱ دست قهر کبریابرشهپرش دوزد غیار
واسمان ازهمرهی فضلش اربازایستد گرددانددرساعت‌ازسنك‌حوادث‌سنگسار
توچنین بی‌برگ‌درغربت‌بخواری‌تن‌زده وزبرای‌مقدمت روحانیان در انتظار
درگشاده بار داده خوان نهاده بهرتو ۲ توچنین‌اعراض کرده ازهمه بیگانه وار
چندخواهی‌بود درمطموره‌کون‌وفساد یکرهی برنه قدم بربام این‌نیلی‌حصار
تاجهانی بینی آنجا ایمن از درد فنا ۳ تا هوائی یابی‌آنجافارغ ازحشوغبار
تاچوروح صرف گردی‌برحقایق‌کامران تاچوعقل محض گردی بردقایق‌کامکار
تابیینی‌صورت هرچیزراچونانکه هست ٤ تاکه‌بشناسی‌سرازدستاروگوش‌ازگوشوار
تاخیارآنجا همه سرسبز بینی‌چون‌خیار ٥ تاشرارآنجاهمه کم عمریابی‌چون‌شرار
خوشدلی‌خواهی‌نبینی برسرچنگال‌شیر ٦ عافیت جوئی نیابی دربن دندان مار
تاکی‌اینحال مزور راه باید رفت‌راه ۷ تاکی این‌قال‌محرف کارباید کرد کار
ره بقرآنست‌کم‌خوان هرزه یونانیان ۸ اصل اخبارست مشنو قصه اسفندیار
صدهزاران‌غول درراهندوتوحیرت‌زده ۹ شاهراه ازچشم مگذار الله‌الله زینهار
دوزخ توچیست میدانی‌زبان‌ودست‌تو ۱۰ این‌سخن بازیچه نبود نزدمردهوشیار

---

(۱) غیار ـ وصله زرد رنگی‌است‌که باید یهودیان برجامه بدوزند . (۲) درگشاده خوان نهاده بارداده ـ نسخه . (۳) خالی ازحشوغبار ـ نسخه . (٤) تاتوبشناسی‌سر ـ نسخه
(٥) خیار اول درمصراع اول جمع خیر و خیار دوم میوه معروفست . شرار اول بمعنی شریرها ودوم بمعنی شعله درشرر آتش است . سرسبز بینی چون چنار ـ نسخه غلط . کم عمربینی چون شرار ـ نسخه .
(٦) عافیت خواهی نیابی دربن دندان مار ـ نسخه
(۷) حال مزور کنایه ازتصوف دروغین وقال محرف ـ اشاره باقوال محرف حکیم و اصولی است . تاکی این قال مزخرف ـ نسخه .
(۸) حکم قرآن راست‌کم خوان حکمت یونانیان ـ نسخه .
(۹) شاهراه ازدست مگذار ـ نسخه
(۱۰) دوبیت یعنی ـ دوزخ تو دست وزبان تست بدین دلیل‌که اگر دراین سرا مردم ازدست و زبان تورسته اند درآن سرا ازدوزخ آزاد خواهی بود .

زانکه اینجا از زبان و دست تو گروسته اند خواهی آنکه بودن از دوزخ بدانسر رستگار

قوت پشه نداری جنگ باپیلان مجوی ١ همدل موری نئی پیشانی شیران مخار

چند سختی بابرادر ای برادر نرم شو ٢ تاکی آزار مسلمان ایمسلمان شرم دار

بودهٔ یکقطره آب و پس شوی یکمشت خاك درمیانه چیست این آشوب و چندین کارزار

تو بچشم خویشتن بس خوب روئی لیك باش تاشود در پیش رویت دست مرگ آیینه دار

از درون زیفی ز بیرون سرخ رو لیکن چسود ٣ بوته دوزخ همی نیکو برون آرد عیار

دست دست تست انا الحق میزن ایخواجه ولیك چون بپای دارت آرد مرگ آنکه پای دار

لطمهٔ از شیر مرگ وزین پلنگان یکجهان ٤ قطرهٔ از بحر قهر وزین نهنگان صدهزار

از تو میگویند هر روزی دریغا ظلم دی وز تو میگویند هر سالی عفی الله ظلم پار

رویها گشته است بوالعباس و دلها بولهب ٥ زانکه سرها ذو الخمار ست و زبانها ذو الفقار

ظلم صورت می نبندد در قیامت ورنه من گفتمی اینك قیامت نقد و دوزخ آشکار

آخر اندر عهد تو این قاعدت شد مستمر ٦ در مساجد زخم چوب و در مدارس گیر و دار

دین چو رایتو ضعیف و ظلم چون دستت قوی ٧ امن چون نانت عزیز و عدل چون عرض تو خوار

---

(١) جنك با پیلان مکن - نسخه . همدل موران نهٔ - نسخه .

(٢) مسلمان - اسم فاعل جعلی است از کلمه سلمان و مخترع فارسیان است و در لغت عرب سابقه ندارد ولی تاکنون بدین نکته کسی پی نبرده و در هیچ فرهنگی ضبط نیست . (٣) زیف - ناسره و ناروا . ازدرون زیفی وبیرون - نسخه .

(٤) زین پلنگان صد گروه - نسخه .

(٥) بوالعباس کنایه از ترشروئی است ولی محمد اقبال هندی در راحة الصدور چاپ هلند ١٩٢١ درذیل صفحه ٣٥ باشتباه ابن عباس ترجمه کرده !!

(٦) درمساجد برسر اختلاف مذهب ازقبیل شافعی وحنفی دست بچوب میکرده اند و در مجالس درس هم بر سر این موضوعات گیر ودار و جنك بوده است . در مدارس زخم چوب و در تدارس گیرو دار - نسخه .

(٧) علم چون عرض توخوار - نسخه

وه که سیاف قدر چون میکشد بهر تو تیغ ١ وه که جلاد اجل چون میزند بهر تو دار

جهد آن کن تا درین ده روزه ملك از بهر نام ٢ صد هزاران لعنت از تو باز ماند یادگار

گه ز مال طفل میزن لوتهای معتبر ٣ گه زسیم بیوه میخر جامه های نامدار

تا که از تو حشوهای نرم سازد دلق خاك ٤ تا که از تو لقمه های چرب جوید حلق مار

هم شود زاه کسی خیل سپاهت ترت و مرت ٥ هم کند دود دلی اسب و سلاحت تار و مار

روز سك میباش و شب مردار تا از خود خوری ٦ همچو آتش کو هم از خود خورد وقت اضطرار

دین بدنیا میفروشی نیست بس سودی درین باش تا تو باز گیری در قیامت این شمار

تو همی سوزی ضعیفانرا که هین جامه بکن ٧ تو همی سوزی یتیمانرا که هان اقچه بیار

شیخ ابو یحیی چگونه داندت زد همچو زر ٨ خواجه مالك چو نتداند سوخت چون عود قمار

وجه مخموری تو بر بوریای مسجدست ٩ وز مسلمانی خویش آنگه نگردی شرمسار

اطلس معلم خری از ریسمان بیوه زن وانگهی نایدترا از خواجکی خویش عار

گر بدیباهای رنگین آدمی گردد کسی ١٠ پس در اطلس چیست گرك و در عبائی سوسمار

---

(١) چون میکشد پیش تو تیغ - نسخه .

(٢) جهد آن کن تا درین ده روزه عمر از بهر نام - نسخه . صد هزاران لعنت از بهر تو ماند یادگار - نسخه .

(٣) لوت - طعامهای لذیذ ونیز امرد ناهموار خشن .

(٤) دو بیت یعنی مال یتیم و بیوه را ببر تا آنزمان که دلق خاك از بدن تو حشو و آستر نرم بسازد و حلق مار از تو لقمه چرب در زیر خاك بر باید تا کی از تو حشوها - نسخه . تا کی از تو لقمه ها - نسخه

(٥) ترت ومرت - تاخت و تاراج و زیر وزبر . دود دلی اسباب جاهت تار و مار - نسخه . (٦) همچو آتش کو خورد خود را اوقت اضطرار - نسخه

(٧) اقچه - بفتح اول کیسه سر بمهر زر یا سیم و اصل این لغت ترکی است . یتیمانرا که هین التون بیار - نسخه .

(٨) شیخ ابو یحیی - لقب عزرائیل است .

(٩) یعنی وجه باده خواری خود را از موقوفات بوریای مسجد بر میگیری و ازین مسلمانی شرم نداری .

(١٠) عبائی - نوعی از پارچه پشمین درمقابل اطلس . یعنی گرك از پشم لطیف خود اطلس پوشیده وهمان گرگست وسوسمارهم عبائی پوشیده وهمان سوسماراست .

باش تاچون بازدارد صدمت يك نفخ صور هم زمين را ازقرار وهم فلك را ازمدار
روشنان چرخ رابينی فرو كشته چراغ ١ بختيان كوهرا بينی فرو كرده مهار
نفسها اماره و لوامه اندر گفتگوی روحها انسانی وحيوانی اندر كار زار
خويشتن درصورت سگ بازيابی آنزمان ٢ كزسرتوبر كشدمر گ اين لباس مستعار
شددر ازاين ترهات ايخواجه كوته باز كن ٣ كزسخن آن به كه باشد درلباس اختصار
ای خدا پيوسته دار امداد لطفت وز كرم تازه دار ارواح مارا همچو گل در نوبهار
جوشن حفظت زسفت غفلت ما برمكش ٤ پرده عفوت ز روی كرده ما بر مدار
زانچه دارم در مپرس وزانچه خوردم وامجوی زانچه كردم در گذروز آنچه گفتم در گذار

قصيده

من كلامه غفرله

زهی قدرت از عالم فكر برتر وجود تو بر فرق ايام افسر
جلال تو از فكرت عقل بيرون كمال تو ازمدرج وهم بر تر
بانصاف تو زنده جان شريعت باقبال تو تازه دين پيمبر
زجاه تو يك پايه اين سقف ازرق زحلم تو يك ذره اين گوی اغبر
زهر نقص چون عقل محضی مجرد زهرعيب چون روح پاكی مطهر
يكی شعله ازنور رای توخورشيد يكی قطره از رشح كلك تو كوثر
نوآموز دستت دل بحر قلزم لگدكوب قدرت سر چرخ اخضر
بخلق تو شد كسوت جان معطر بخط تو شد عارض دين معنبر
وجود تودرشرع چون نوردرچشم ٥ شكوه تو دردست چون عقل درسر

---

(١) روشنان چرخ ـ ستارگان چرخ ،
(٢) درخبر است كه روز قيامت هر كسی بصورت خوی و عمل خويش مبعوث ميشود. مثلا اگر خوی سك داشته باشد بصورت سك درميآيد .
(٣) كوته بازكن ـ يعنی سخن را كوتاه بازكن وبازگو .
(٤) جوشن حفظت زپشت غفلت ما ـ نسخه .
(٥) دست ـ دست وزارتست كه مسند باشد . شكوه تو درملك ـ نسخه

جناب تو مظلوم را حصن محکم ۱ و جود تو درویش را حظ اوفر
اگر مهر چون رای تو بخشدی نور ۲ قراضات زر گرددی در هوا ذر
نسیم رضای تو هرجاکه بگذشت گل نو شکفته بر آید از آذر
وگر شعله خشمت آتش فروزد ۳ بآب اندر انگشت گردد سمندر
وگر بر خلاف مراد تو گردد فرو ماند از دور چرخ مدور
بگوهر چو ماننده کردم ترا من ٤ خرد گفت این نیست تشبیه درخور
که گر زاصل پرسند دریا و ابرست ور از ذات گوئی سرا پای گوهر
چه معنی خوبست کایزد تعالی نکردست در طینت تو مخمر
سخای تو بودست درهیچ معطی؟ ٥ ضیای تو بودست درهیچ اختر ؟
اگر شیر ابخر دهد شرح خلقت ٦ کسش باز نشناسد از شیر مجمر
کسی کاو زبهر تو بد گفت یاخواست خلل یا زدین باشدش یا ز مادر
بوقتی که مشغول باشند هرکس بلهو و صبوح و سماع و بدلبر
صبوح تو ختم است و لهوت حکومت سماع تو قرآن و معشوق دفتر
چه کوتاه دستی و چه پاك دامن ۷ ازآنی تو چون سرو آزاد وسرور

(۱) زجود تو درویش را حظ اوفر ـ نسخه
(۲) ذر ـ ذره است . یعنی اگرنورخورشید مانند نورتوبود ذرات خاك درهوا قراضه زر میشدند .
(۳) یعنی شعله خشم تو آب را بدل بآتش میکند و سمندر آنوقت درآب میان انگشت و آتش خواهد گشت .
(٤) دوبیت یعنی چون من ترا بگوهر تشبیه کردم خردگفت این تشبیه ناسزاواراست زیرا از اصل و نسب اگر سؤال کنند ابر است ونسب وی بدریا میرسد و اگر از ذات وی و شخص وی پرسش کنند کوهی است سراپاگوهر .
(٥) حیای تو بودست درهیچ دختر ـ نسخه
(٦) یعنی شیر ابخر گندیده دهان اگر شرح خلق و خوی ترا بدهد مانند شیر مجمر مشگین نفس وبزم افروز میشود .
(۷) چوکوتاه دستی وچو پاك دامن ـ بنظر بهترمیآید ولی چنین نسخهٔ دردست نداریم .

تو آنی که در عهد تو کلك بیمار (١) بتحقیق نشنید بوی مزور
بعهد تو سوگند خوردست مسند اگر دید و بیند دگرچون تو داور
همه عمر چونین توانگفت مدحت (٢) که هرگز معانی نگردد مکرر
نه‌مدحست این خود که‌گر بازپرسی همین گویدت خصم وزین نیز بهتر
در اخلاق تو هیچ عیبی نگنجد ترا عیب حلم است الله اکبر
بلی‌حلم نیکوست لیکن نه چندان که دشمن بیکبار گردد دلاور
بدی هم زبهر بدان می بباید که با آهن آهن بسی بهتر اززر
ملکت فاسجح اگرچند نیکوست (٣) ضربت فاوجع از آن نیست کمتر
نه با هر مزاجی بسازد نکوئی (٤) بهرزه نگفت آنکه‌گفتت وفی الشر
نه درچشم خفاش ظلمت به ازنور؟ نه درکام بیمار تلخ است شکر؟
نه کوری افعیست سبزی زمرد؟ نه مرگ جعل میشود ورد احمر؟
تو بگذار این لفظ با دشمنانت (٥) که خودخون‌شود دررگ‌خصم‌نشتر
تو چین اندر ابرو فکن تا ببینی که در روم لرز آورد قصر قیصر
اگر باد خشمت بدنیا بجنبد بلارك شود بید را جمله خنجر
در ایام عدلت چه پنداشت دشمن که بشکست یأجوج سد سکندر
نه مهدی شود هرکه مهدی بیابد نه عیسی شود هرکه بنشست برخر

---

(١) یعنی قلم وخامه باهمه زردرنگی وبیماری درزمان تو ازدوای مزوری ونفاق هرگز بوئی‌هم نیافت وهمواره باحقیقت آشنا بود . مزور آشی‌است که برای علاج بیمار تهیه میکنند وصنعت ایهام واضح . درعهد تو مالك بیمار- بتحقیق نشنید - نسخه .

(٢) دوبیت یعنی چنین قصیده ومدحتی‌را مکرر درتمام عمرمیتوان گفت زیرا بااوصاف حمیده فراوان تو معانی آن مکرر نمیشود ودشمن تو هم اگر صفات ترا شرح دهد همین اوصاف وازین بهتررا خواهد گفت .

(٣) ملکت فاسجح - یعنی‌چون مالك وشاه شدی گناهکارازرا عفوکن . ضربت فاوجع یعنی هرگاه دشمن‌را زدی دردناك بزن‌که ازپای درآید . این دوجمله مثل سایراست .

(٤) اشارتست بشعرمعروف عرب - **وفی الشر نجاة حین لاینجیك احسان** .

(٥) یعنی کلمه ضربت فاوجع وجمله وفی‌الشر نجاة را تو بادشمنان بکارگذار و بسر کوبی آنان کمر برابند که روزگار با تو همراهست تادرجهٔ که خون خصم در رگ او نشتر هلاك او خواهد گشت .

نه هر کس که اوده درم سیم دارد ۱ بتاجی کند بر نهد همچو عبهر
چگونه بتیغی که بر داشت لولی ۲ پس آنگاه با چرخ باشد برابر
چو نارست مردم که برتن همی پوست ۳ بدرد چو گردد ز دانه توانگر
دلیل زوالست مر مهر را اوج نشان هلاکست مر مور را پر
بسیمی چرا کرد باید تفاخر که دخلش بتیغ است وخرجش بساغر
عدوی توگر صبح گردد چوصبحش نفس همچو خنجر بر آید زخنجر
کرامات گوئیم یا محض اقبال ٤ چنین نهضتی در زمانی مقدر
قدر بو العجب بازیی کرد پیدا که در وی بسی لطفها بودمضمر
بسا شکل مشکل که گردون نماید که در ضمنش اغراض گردد میسر
همی تا تو درنصرت دین کنی سعی ترا عون ایزد تمامست یاور
همی نصرت و فتح درجست ومدرج ٥ در انصاف مظلوم و قهر ستمگر
حسود توگر چندکور وکبودست ٦ معالی قدرت شد او را مصور
شب تیره در غیبت مهر روشن اگرچه ز انجم همی ساخت لشگر
چوآهیخت خورشید در آبگون تیغ چو سیماب در لرزه افتند اختر

---

(۱) یعنی هرکس که ده درم سیم دارد نمیتواند آنرا نرگس وار تاج کرده و برسر گذاشته پادشاه شود.

(۲) یعنی اگر لولی و رقاص هنگام رقص تیغ برکمر بست کسی نمیگوید این دلیر باآسمان برابراست. لولیان ورقاصان قدیم دریکنوع رقص شمشیر برکمرمی بسته‌اند.

(۳) یعنی این مردم مثل انارهستندکه چون ازدانه توانکر شد پوست بدنش شکافته وشکمش پاره می‌شود.

(٤) یعنی آیا نهضت وغلبه ترا بردشمن دراینزمان که مقدر شده بودکرامت و معجز باید گفت یا اقبال محض.

(٥) یعنی همیشه درانصاف وعدل تو برای مظلوم ودرقهر وخشم‌تو برستمگرنصرت خدا درج و فتح و فیروزی مدرج و همراهست.

(٦) یعنی حسود توگرچه‌کور و روسیاهست ولی ازین فتح معالی وبلندی قدر تو در ذهن اومصور گردید. دربعض نسخ کوژ و کبود دیده میشود ولی این تعبیر دراینجا درست بنظر نمیرسد وتصور باکوری مناسبت دارد نه باکوژی.

گل ار کرد بدعهدیی یا دو رویی — که تا رنگ و بوئیش گردد مقرر
چو منشور ملک ریاحین ستاند — بیک بادش اوراق گردد مبتر
زدشمن چو ایمن شدی جای خوفست — ۱ که زخم آرداندر گشاد ازمششدر
چو دشمن ز قصد تو ایمن نشیند — بقصد تو بر خیزد آنگه مکابر
چو درکار جزئی بسازی توباخصم — ۲ بکلی طمع آرد آنگاه یکسر
چو دشمن بشاشت نماید بیندیش — که زیر بشاشت بلائیست منکر
اگر چند باز از کبوتر نترسد — ۳ ولیك از بی حزم باشد زره ور
چنان لعب بردشمن افکن که ازدفع — ۴ نپردازد او با تمنای دیگر
عدو ار یکی ار صدند ار هزارند — ۵ تو و نیت خوب و رای مظفر
همی تا برون آرد این زرد مهره — سپیده دم از جیب این سبزچنبر
مباد اندر ایام یك لحظه خالی — ز تو بالش و از عدوی تو بستر
مقاصد پس پشت افکن چو مسند — فلك زیر پای اندر آور چومنبر
همه جرم بخشا همه عفو فرما — همه علم پرور همه عدل گستر

قصیده

ای کرده تو بر ملك تکبر — وی کرده فلك بتو تفاخر
ای پایه منصب رفیعت — بر تر ز تصرف تفکر
از قدر تو چرخ در ترفع — ۶ وز رای تو عقل در تحیر

---

(۱) یعنی هرکه‌را مهره درنرد مششدر شد ممکن‌است ناگاه ازحریف خود مهره‌گشادی گرفته و بدو زخم بزند. اندرگشاد او بششدر - نسخه

(۲) یعنی اگر از جزئیات کار خصم چشم پوشی بکلیات طمع کرده و برای کلیات بدشمنی برمیخیزد. (۳) سینه بازرا بزره تشبیه کرده‌است. یعنی باز برحسب احتیاط زره ور وزره پوشست وگرنه ازکبوتر بیم ندارد.

(٤) یعنی همیشه دربازی نوعی کن که حریف مدافع باشد و تمنای حمله نکند.

(٥) عدوگریکی ورصدند ار هزارند - نسخه

(٦) یعنی آسمان ازقدر توکسب ترفع وبلندی میکند.

حزم تو مسلم از تهاون ۱ عزم تو منزه از تغیر
در شرح خصایل حمیدت ۲ مستغرق مد سبعة ابحر
در مصعد همتت فلک را ۳ از عجز فتاده سنگ در سر
ازجود توگشته کان تهی‌دست وز صیت توگوش آسمان پر
بشنید صدف ز ماهی گنگ درمدح تو لفظهای چون در
شد نامیه طفل حجر تو صدر ٤ شد ناطقه مدح گوی تو حر
زان ناطقه میکند تحدث زان نامیه می کند تکبر
با جود توکیست کان که ندهد ٥ یك قطره لعل بی تزجر
انعام تو خاص وعام را هست چون فیض خدای بر تواتر
حق از سر کلك شب‌نگارت چون صبح همی کند تظاهر
زانصاف تو آهوی سبکدل با شیر همی کند تنمر
گردون ز شرف همی نماید ٦ بر فور بخدمتت توفر
با دست و دل تو کان و دریا دعوی نکنند از تکاثر
شد عدل تو دشمن تظلم ۷ شد عفو تو عاشق تعثر

(۱) یعنی حزم تو از سستی دور وباستقامت مسلم وعزم تو ازتغییر منزهست .
(۲) یعنی مداد هفت دریا دربحرشرح خصایل حمیده تومانند شرح کلمات‌الله مستغرق است . **قل لوکان‌البحر مدادا لکلمات ربی لنفدالبحر قبل ان تنفد کلمات الله .**
(۳) سر - بضم موزه . یعنی‌آسمان را در طی مصعد همت تو ریك در موزه‌است و نمیتواند چنین راهی را بپیماید .
(٤)دو بیت یعنی صدری چون ترا قوه نامیه طفل دامن پرور وحری وآزادی‌چون ترا قوه ناطقه مدح‌گوی میباشد وازین سبب ناطقه محدث شده و نامیه دایم درتکبر و بزرگی‌است .
(٥) یعنی‌کان‌که بدون زجر و زحمت یکقطره لعل بکسی نمیدهدکیست که بتواند با جود تو لاف همسری بزند .
(٦) یعنی گردون برای‌کسب شرف همی بفوریت بوفور و کثرت درخدمتگذاری تو میپردازد . (۷) تعثر - لغزش و خطا

هم لطف توچون هوا روانبخش   هم قهر تو چون اجل گلوبر
ای باهمه کس ترا تفضل   وی در همه فن ترا تبحر
محکوم تو شد سپهر فاحکم   مأمور تو شد زمانه فامر
با عدل تو ظلم گشت منصف   ۱ در عهد تو جود گشت لمتر
باخشم تونیست ذوق جان حلو   ازلفظ تو نیست حرف حق مر
درعهد تو تیغ میکشد مهر ؟   این باشد غایت تهور
بارای تو خنده میزند صبح ؟   اینست نهایت تمسخر
در صف نعال روز بارت   ۲ جویند صدور دین تصدر
از صدمت خشمت او فتادست   در سینه آسمان تکسر
کردست ز بهر مرکبت چرخ   ۳ از جاده کهکشان شب آخور
اندیشه مدح تو بخاطر   ٤ بهتر ز هزار من بلادر
هردم که زنم نه در مدیحت   زان دم زدنم بود تحیر
جاوید بکام زی که ما را   ٥ هم بر ز مدیح تست و هم بر
در بندگیت مرا چه باقیست   ٦ جز حلقه گوش و نام سنقر
مدح تو و التفات غیری   هرگز نکنم من این تجاسر
تا هست حواس را تصرف   تا هست خیال را تصور

---

(۱) لمتر - بضم سمین وفربه . یعنی ظلم مجسم درعهد تومنصف وعدل پرور و جود وسخای لاغر درعهد توفربه شد .

(۲) یعنی صدور وبزرگان دین آرزو میکنند که درصف نعال تو راه یابند زیرا صف نعال تو درمرتبت ازهرصدر ومقام بلندی بالاتراست .

(۳) شب آخور - آخوری که درشب برای اسب و استر تهیه میکنند . چنانکه روز آخور - آخوریست که برای روزساخته میشود . (٤) بلادر- معجونی مفرح وقویست -

(٥) یعنی مارا ازفیض مدیح تو هم بربکسرکه خوبی واحسان باشد درکاراست و هم بربضم که گندم باشد درانبار .

(٦) سنقر بمعنی بنده وخدمتگذار است خاقانی گوید :

شاه طغان چرخ را این دوغلام دوردست   این قره سنقری کند آن کند آقسنقری

قره سنقر غلام سیاه و آقسنقر سپیداست .

بادات بقای عمر چندان کاندر عددش بود تعذر

روزت همه عید و ازپی عید بد خواه ترا کفن بگازر

اعدای ترا قبول چونان ۱ کامروز بود قبول اشتر

در منصب جاه تو تقدم در مدت عمر تو تأخر

قصیده

در مدح رکن الدین مسعود

حبذا ای نسیم جان پرور وی مبارك پی خجسته اثر

ای زفر تو خاك دیبا پوش وی زدست تو آب جوشنگر

ای نه نساج و حله باف چمن وی نه نقاش و نقشبند صور

ای زکلك تو آب نقش پذیر وی زطبع تو خاك صورتگر

کلك تو رغم صورت مانی ۲ نقش تو رشك لعبت آذر

گاه مساح عالم خاکی گاه سیاح گنبد اخضر

گه گشائی تو نافه تبت ۳ گه ببندی تو رزمه ششتر

پیك پویانی و نداری پای ٤ مرغ پرانی و نداری پر

دم جانبخش دلگشای تو هست ٥ عود هندی نهاده بر مجمر

خاك مرده ز تو شود زنده دم عیسی مریمی تو مگر

نفست همچو صبح بی ظلمت عرضت همچو سایه بی‌جوهر

نیستی زنده چون همی جنبی ٦ نیستی پیك چون شوی بسفر

مرکب رهروان دریائی قاصد عاشقان سوی دلبر

---

(۱) یعنی دشمن ترا اگر کسی قبول کند مانند اشتر برای مهار و بارکشی است نه برای کار دیگر .

(۲) نقش تو رشك صنعت آذر - نسخه

(۳) رزمه - پشتواره وبقچه و شوشتر دیبای ششتراست وکلمه دیبا بقرینه معنوی حذف شده . گه شکافی تو نافه تبت گه گشائی تو دیبه ششتر - نسخه

(٤) مرغ پرانی و نداری سر - نسخه

(٥) یعنی دم تو چون عود هندی‌که برمجمر نهاده شود خوشبوست .

(٦) نیستی زنده چون همه جانی - نسخه

همچو کیخسرو آب در شکنی ۱ چون سیاوش بگذری زاذر
در بهاران دم تو ساید مشك در خزانها کف تو پاشد زر
قوتت تازیانه کشتی ۲ هیبتت غوطه خواره لنگر
بسته برگردن عروس چمن دست لطف تو عقد های گهر
گه نهاده چومن بسر برخاك ۳ گه فکنده چو من درآب سپر
ای خجسته برید فصل بهار ببهار جهان یکی بگذر
سوی عالیجناب خواجه شرق صدر دین پرور جهان داور
رکن دین مفتی جهان مسعود که نیارد جهان چنو سرور
آن زمین حلم آسمان رفعت ٤ وان ملك قدرت ستاره حشر
اثر طبع اوست فصل ربیع مدد جود اوست قطر مطر
نیست خالق ولی به از مخلوق نه ملك لیك از آدمی برتر
قطرهٔ دان زلطف او حیوان ۵ شمهٔ دان ز خشم او صرصر
خاك درگاه او ببوس وبگوی کای جوان دولت بلند اختر
نزد قدر تو آسمانها پست ٦ پیش دست تو بحر ها فرغر
لطف طبعت بگاه خشم چوبرق میزند خنده میکشد خنجر
جود دستت گه سخا چون ابر میکند خوی چو میدهد گوهر
گرنه بر سمت حکم تو گردد چرخ را زود بگسلد چنبر
سخت بیرونقست ابر بهار ۷ زهر باغ از آن نشد ازهر

---

(۱) کیخسرو دریای زره را بالشگر بسیار در مدت شش ماه طی کرد تا بکنك دژ رسید وافراسیاب ازآنجا فراری شد .

(۲) یعنی هیبت وبیم تولنگر کشتی راکه باید ساکن باشد غوطه خواره درآب میکند -

(۳) که نهاده بسرچومن برخاك - نسخه . که فکنده چومن بآب سپر - برآب سپر - نسخه

(٤) وان ملك قدرت ستاره هنر (ستاره سیر) - نسخه

(۵) حیوان چشمه حیوان است . چشمهٔ دان زخشم اوصرصر - نسخه

(٦) فرغر - گردابهائی که درکنار رودها بعدازگذشتن سیل پیدا گشته رآب در آنها میایستد . پیش دست تو بحرها چوشمر - نسخه .

(۷) معنای چند بیت بهم متصل است یعنی بی وجود تو ابربهار از رونق افتاده زهر باغ ازهرروشن نیست الخ . زهر بفتحتین شکونه .

بی دم خلق تو همی ماوا ندهد بوی خوش نسیم سحر
باغها باطل است از زینت شاخها عاطل است از زیور
بی تو ای آفتاب شرع کجا سر برآورد ز آب نیلوفر
خون غنچه ببست دلتنگی [۱] چشم نرگس بخست رنج سهر
لاله گوئی بداشت دست ازمی که نهادست سر نگون ساغر
بی تو ای بلبل دوخت سخن بلبل باغ نیست رامشگر
گل بخنده نمی گشاید لب نکند باز دیده ها عبهر
از فراقت قبای خیری چاک بدعایت زبان سوسن تر
همچو من شاخك بنفشه زغم بر ندارد همی ز زانو سر
هست بیتاب جعد مرزنگوش هست بی آب روی سیسنبر
بدعا بر گشاده دست چنار سر کشیده چو دیده بان عرعر
از چه بایست در چنین وقتی [۲] عزم کردن سوی سفر ز حضر
نام نیکت گرفت ورنه جهان [۳] پیش چشم توخود نداشت خطر
چون مراد تو کرد استقبال باز گردان عنان بسوی مقر
که جهانی نهاده اند ترا چشم بر راه و گوشها بر در
دیده راضی نمی‌شود بخیال دل قناعت نمی کند بخبر
اینچنین شغل چرخ را فرمای [۴] که ترا چاکرست و فرمانبر
فلکی کو بفر دولت تو داد ملکی بکمترین چاکر
من نگویم حق تو نشناسد [۵] نکند عقل این سخن باور

---

(۱) یعنی بیتو دلتنگی خون غنچه‌را دردل او بست ومنجمد ساخت ورنج سهر وبیداری چشم نرگس‌را خست ونابینا کرد . (۲) چه ضروراست درچنین وقتی - نسخه .
(۳) یعنی تحصیل نام نیك تراگرفت وبسوی سفرکشید وگرنه جهان درپیش چشم تو خطری نداشت که تو برای بدست آوردن آن سفر اختیار کنی .
(۴) یعنی شغل مسافرت وگردش را بچاکر خود آسمان واگذار کن .
(۵) دوبیت یعنی من نمیگویم فلك حق ترا نمیشناسد و عقل هم چنین سخنی را باور نخواهد کرد ولی آسمان چیزی که درخور نثار منصب و مقام تو باشد دردست ندارد تانثار کند .

می نبیند بـدست خود چیزی ‌ ‌ که بود منصب ترا در خور
باش تا ناگهی برون آرد ‌ ‌ دست حکم تو زاستین قـدر
چرخ بینی بطوع چون جوزا ‌ ‌ پیش تو بستـه از مجره کمر
ابن یامین تو قوام الـدین ‌ ‌ صـدر دریا دل عطـا گستر
آن همه دانش وسخاوت وعقل ۱ وان همه مردی وجلالت و فر
بخت را سوی او بخیر خطاب ‌ ‌ چرخ را سوی او بسعد نظر
چشم اصحاب روشن است بدو ‌ ‌ چون فضای هوا بچشمه خور
دل ملت بدو شدست قوی ‌ ‌ بازوی دین بـدو گرفته ظفر
بر دل دشمنان تو چون تیغ ۲ پیش تیغ عدوی تو چو سپر
تا ز تأثیر اعتـدال هوا ‌ ‌ شاخ خشک ازشکوفه آرد بر
ابر گریان رونده چون عاشق ‌ ‌ مرغ نالان شونده چون مزمر
هر دو بادی همیشه رخشنده ‌ ‌ زاسمان علو چو شمس و قمر
چشم هردو بیکـدگر روشن ‌ ‌ پشت هر دو قوی بیکـدیگر
باد آراستـه بتو مسند ‌ ‌ باد افراختـه بـدو منبر

قصیده

در مدح اقضی القضات صدرالدین صاعد مسعود

زهی موافق رای توجنبش تقدیر ‌ ‌ بدست بخت جوانت عنان عالم پیر
امام‌مشرق و اقضی القضاة روی‌زمین ۳ که‌چشم عقل‌جهان بین‌ترا نیافت‌نظیر
ترا شگرف ثنائیست صاعد مسعود ۴ چه حاجتست‌باقضی‌القضاة وصدر کبیر
ترا رسد که نهی از برفلك مسند ‌ ‌ ترا سزد که نهی‌برفراز سدره‌سریر

---

(۱) آن همه مردی وصلابت و فر ـ نسخه

(۲) پیش‌کبد عدوی تو چو سپر ـ نسخه

(۳) امام مشرق و اقضی قضاة روی زمین ـ نسخه

(٤) یعنی‌همان نام خانوادگی صاعد مسعود بهترین ثنا وبالا ترین لقب تست وحاجتی در ثنای تو باقضی القضاة و صدر کبیر نیست .

غبار موکب توچشم بخترا سرمه — لعاب خامه تو عین فضلرا اکسیر

نه رای حزم ترا جز موافقت درمان — نه امر جزم توا جز مطاوعت تدبیر

زنعمت تو بسی یافت آرزو تشریف — ز رفعت توبسی خورد آسمان تشویر

زبحر بخشش دست توقطره ایست محیط — ز تف آتش خشم توشعله ایست اثیر

هرآنچه رای توتقریر آن براندیشد — فلك نیارد کردن بعرض آن تغییر ۱

حسود جاه توگر صدهزار حیله کند — بگل چگونه بر اندایدآفتاب منیر

اگرنه عکس توضرب المثل قبول کند — مثالت آینه چرخ چون کند تصویر ۲

توچون کمان عبارت کنی بزه گه نطق — دهان تیرفلك چونزره شود ازتیر ۳

برآدمی زره امن حلقه حلقه شود — درآندیار که قهرت گشاد کشگنجیر ۴

مرا زشوخی چرخ این عجب همی آید — که صبح اول در عهدتو کند تزویر

حدیث طوفان وان هولها که میگویند — که بادبر کند ازاصل وبیخ کوه ثبیر ۵

نعوذ بالله رمزی است این سخن زانروز — که شیرخشم توناگاه بگسلد زنجیر

عدوت هست سیه روی وخاکسار چنان — که خاك پاشدبرروی سطرهاش دبیر ۶

---

(۱) یعنی تقدیرفلك هم نمیتواند هنگام عرضه داشتن رای توهیچ تغییری درآن بدهد.

(۲) یعنی عکس و تمثال تومانند ضرب المثل ومثل سایر درجهان دست بدست میرود وازاینسبب است که آینه چرخ هم مثال ترا مصورساختن میتواند برای سیر درتمام افلاك و عوالم قدس.

(۳) یعنی تیرکلام تو در آسمانها هم پرواز دارد و از آن سبب دهان برج تیر از تیر کلام تو چون زره سوراخ سوراخ شده است.

(٤) یعنی در دیاری که کشگنجیر قهر توگشاده شود جوشن امن و امان بر پیکر ها حلقه حلقه و پاره پاره میشود. کشگنجیر ـ محفف کوشك انجیراست بمعنی قلعه شکاف وآن نوعی ازمنجنیق های سنك اندازاست.

(٥) ثبیر ـ بفتح ثاء مثلث ـ یك سلسله کوه درحوالی مکه.

(٦) یعنی عدوی تو سیه روی و خاکسار است مانند خطی که دبیر برروی آن خاك بپاشد. خاك پاشیدن برروی سطور برای میمنت وتأثیررسم دبیران بوده چنانکه پیغمبر نامهٔ که بنجاشی نوشت خاك برسطور آن افشاند وتأثیرکرد برخلاف نامهٔ که پرویز نگاشت. عدوت هست سیه روی وخاکسار جهان ـ نسخه غلط

هر آنچه بیش فزاید کم است قدر عدو (۱) فزونی عدویت همچو یاست در تصغیر
چو هست پیش در تو نفیر مظلومان چنان مکن که کنند از تو کان و بحر نفیر
ترا ز بخشش کس باز داشت نتواند مگر که عاجز گردد طبیعت از تأثیر
تبارك الله ازان کلك شرع پرور تو که سر غیب سراید زبان او بصریر
امیر لشکر عقل است و پیك عالم علم گره گشای خیالست ونقشبند ضمیر
بدست اوست اقاویل علم را تفصیل بیمن اوست مقادیر رزق را توفیر
همیشه اورا از آسمان فضل طلوع همیشه اورا برشاهراه شرع مسیر
بیان بی دهنش رمز وحی را تأویل زبان بی سخنش سر غیب را تفسیر
بسعی او بود ادرار زرق را ترویج (۲) بقول او بود احکام شرع را تقریر
بدانصفت که سر انگشت مانی نقاش (۳) سواد مشک کند نقش بر بیاض حریر
کنیز کی است چکن دوز خوب دیبا باف (٤) که بر حریر ختائی همی کند تحریر
اگر برقص در آید رواست زنگی وار از آن جهة که همی زنگیان دهندش شیر
مگر که مادرش از شیر باز خواهد کرد (۵) ازین قبل سر پستان سیاه کرد چو قیر
چو شد سوار سه انگشت سحر پرداز ت دو اسبه میرود اندر رکاب او تقدیر
چه بوسه ها که دهد مشتری بساط ترا (٦) گرش مسلم دارد مقام خویش نصیر
سپهر قدرا بشنو ز حال من دو سه بیت که شاعرانرا از حسب حال نیست گزیر

---

(۱) افزونی یاء بر کلمات عربی علامت تصغیر است . یعنی همچنانکه افزودن یاء بر تصغیر کلمه می افزاید. عدوهم هرچه مال و ثروت و منصب بیفزاید کمی و کوچکی اوراسبب میشود . (۲) ادرار رزق را ترویج - نسخه

(۳) یعنی خامه تو هنگام تحریر سواد مداد مشکین را برصفحه بیاض حریر نقش میکند بدان صفت که سر انگشت مانی نقش میکرد .

(٤) یعنی همانا خامه تو کنیز کی است چکن وتکمه دوز ودیبا باف و ازآنسبب برحریر ختائی همی تحریر میکند .

(۵) طفل را چون خواهند ازشیر باز دارند مادر سر پستان خودرا سیاه میکنند .

(٦) یعنی اگر نصیر و دستیار تو مقام خودرا بر مشتری چرخ مسلم دارد مشتری بشکرانه هزار بوسه برمسند توخواهد زد . گرش مسلم دارد مقام خویش بصیر - نسخه

مرازچاکرت این هرزه گرد گردون نام ۱ شکایتی است که‌ازحد همیبرد تقصیر

مرا بعهد تو ایام وعده ها دادست کنون همی کند اندرادای آن‌تأخیر

فلك همی‌نهدم پایهٔ ولی بدروغ ۲ جهان همی‌دهدم نانکی ولی برخیر

گهم‌طمع بفزونی همی کند تحریص ۳ گهم‌خرد بقناعت همی کند تعصیر

مرازشکر فضل‌وهنر چودل گرمست چه مانده‌ام بکف نانکی فقیرواسیر

منم که نسخت‌شیرم‌نه گربه پس گردون چوموش چندفریبد مرا بنان و پنیر

همای سایه‌فکن‌استخوان‌خوردوانگاه ٤ بغاث طیر تنقل کند بشاه انجیر

پیاز گنده بغل دق مصر میپوشد ٥ بکاله‌جوشی‌من کوب میخورم‌چون‌سیر

بحضرت توهمی‌لاف فضل‌نتوان زد که‌پیش‌یوسف‌عیب‌است دعوی تعبیر

دگرنیارم گفتن ، که در جهان خرد ٦ کمینه‌ریزه‌خورانم فرزدق‌است‌وجریر

حدیث‌فضل‌رها کن که خاك‌برسرفضل ۷ من این‌طریق سپرده نیم‌قلیل و کثیر

ولی بشعر اگر به نیم زخاقانی بهیچ حال تو دانی که کم‌نیم زمجیر

فزون ازین نشناسم‌فضلیت ایشان که‌آن امیرحکیم‌است واین‌حکیم‌امیر

چو کعبتین مراکیسه‌هیچ وکاسه‌تهی چو کعبه‌این‌دیگران‌رودراطلس‌وتعبیر

همه جهان شعراندلیك نشناسند ۸ بوقت شعرتفاوت میان شعر وشعیر

---

(۱) شکایت است که ازحد- نسخه (۲) برخیر - یعنی برسختی و خیرگی .

(۳) تعصیر - فشردن . بقناعت همی کند تفقیر - نسخه .

(٤) بغاث طیر - مرغی‌است تیره رنك و بطئ‌السیر و پر آزار

(٥) دق مصری - نوعی ازجامه پشمین . کاله جوش - آشی است که از کشك و روغن می‌پزند و سیر کوبیده برسرآن میپاشند .

(٦) دگر - اینجا بمعنی « نیز » است یعنی در حضرت تو لاف فضل نمیزنم و نیز چون دیگران لافنده نیستم ونیارم گفت که فرزدق وجریر ریزه خور خوان منند چنانکه خاقانی ودیگران میگویند .

(۷) یعنی من خود اقرار میکنم که راه فضل را قلیل وکثیر نسپرده و فضل و علمی ندارم .

(۸) یعنی امروزتمام جهان دعوی شاعری دارند ولی شعر بمعنی مو وشعیر بمعنی‌جو را ازهم نمیشناسند .

اگرچه هستند آواز لیك فرقی هست — میان زمزمه عندلیب و صوت حمیر
زشعر وشاعری اندر گذر که هم نقصست — ۱ تحری از پی کلپتر های هزل پذیر
حقوق خدمت دارم همین شرف بس نیست؟ — هنر مگیر وفصاحت مگیر وشعر مگیر
مرا زدهر تر وخشك مایه عمری بود — ۲ بخرج خدمت تو کردم ارچه بود حقیر
ثنا و مدحت توخوانده ام گه وبیگه — دعای دولت تو گفته‌ام شب وشبگیر
شراب نعمت تو نوش ومن گرفته خمار — تنور بخشش تو گرم ومن سرشته خمیر
چه عذر سازم اگر برنبندم از تو کمر — ۳ چه حجت آرم اگر درنبندم از تو فطیر
من آن نیم که باندك زتوشوم قانع — تو آن نئی که قبول افتد از تو کیل یسیر
زشکر نعمت توعاجزم که بی‌حداست — ٤ به‌ازدعا نزند مرغ شکرهیچ صفیر
همیشه تا که نباشد زکوة بی‌نیت — ٥ همیشه تا که نباشد نماز بی‌تکبیر
بقای مدت عمر تو باد چندانی — که باشدش ابد اندرشمار عشرعشیر
همه سعادت گردون نثارجاه تو باد — **فان رب تعالی لما یشاء قدیر**

قصیــده

دروصف بنای مدرسه صدر منصورنظام‌الدین و مدح امیرنورالدین

زهی عالی بنای قصر معمور — که بادآفات دهر ازساحتت دور
هوای روشنت چون مطلع مهر — بنای عالیت چون روضه حور
بشرم از رفعت توسقف مرفوع — ٦ خجل از رتبت تو بیت معمور
فرود قبه تو قبه چرخ — بزیر پایه تو پایه طور

---

(۱) تحری - بمعنی قصد کردن . تجری ازپی کلپترها - نسخه .
(۲) یعنی ازتر وخشك دهر مرا فقط یك سرمایهٔ ازعمر دردست بود وآنراهم اگرچه حقیرست خرج خدمت توکردم .
(۳) یعنی باآنکه تنور بخشش توگرم است اگر من فطیر در تنور درنبندم چه‌حجتی برترك نبستن بیاورم . (٤) یعنی چون ازشکرنعمت بیحد توعاجزم پس اینك مرغ شکرگذار وجود من صفیر دعا خواهد برزد .
(٥) مطابق قانون‌شرع هرچه‌را بدون نیت زکوة بفقیربدهند زکوة محسوب نمیشود .
(٦) خجل ازنیت تو - نسخه

چوقبله شرط اکرام تو واجب ‌‌ [۱] چوکعبه حظ تعظیم تو موفور

دهد چوب‌تو شرم صندل وعود ‌‌ سزد خاك تورشك مشك وكافور

نهادت ایمنست از گردش چرخ ‌‌ بنایت فارغست از صدمت صور

مسلم خاکت از آفات و عاهات ‌‌ منزه صحنت ازمکروه و محذور

سزد دربان تو چیپال و قیصر ‌‌ سزد فراش تو خاقان و فغفور

مفیدانت چوطوطی جمله منطق ‌‌ [۲] فقیهانت چو غنچه جمله مستور

بسان دیده شرعی و در تو ‌‌ [۳] سواد العین دست صدر منصور

نظام الدین درو چون مردم‌چشم ‌‌ مناظر خواجهٔ در دهر منظور

محل نور باشد دیده وامروز ‌‌ بنور الدین شود نور علی‌نور

امیر عالم عادل که او را ‌‌ فلك محکوم باشد دهر مأمور

برفعت همچو کیوانست معروف ‌‌ بمنصب همچوخورشیدست‌مشهور

ممالك را بنور عدل حاکم ‌‌ سلاطین را بحسن رای دستور

بکار خیر در آفاق موصوف ‌‌ بنام نیك در اطراف مذکور

عجب نبود اگر آثار خیرش ‌‌ [۴] شود بر صفحه ایام مسطور

بیان او نماید سحر مطلق ‌‌ بنان او فشاند در منثور

بلطف وعنف باهردشمن ودوست ‌‌ نماید نوش نحل و نیش زنبور

همه آثار او در عدل مجموع ‌‌ همه ایام او بر خیر مقصور

زهی دولت زهی توفیق الحق ‌‌ چنین باشد نشان سعی مشکور

قضا از نوك کلك تیر گردون ‌‌ [۵] بعز جاودانش داده منشور

مدارس خود بسی کردند لیکن ‌‌ بدین رونق که‌را بودست مقدور

کسی‌راکش بود دولت مساعد ‌‌ بهرکاری بود محمود و مأجور

---

(۱) چوکعبه حفظ تعظیم تو موفور - نسخه

(۲) یعنی فقیهانی که درصحن تو منزل دارند ازشدت قدس و تقوی همه گوشه نشین و ازخلق مستور و برکنارند . (۳) دست - اینجا بمعنی مسنداست که برای حکام وقضات شرع سیاه تهیه میشده مطابق شعار عباسیان .

(۴) عجب نبود اگر آثار خوبش ، آثارجودش ، - نسخه

(۵) بفر و جاه ذاتش داده منشور - نسخه

زهی اخلاق تو مرضی و مألوف — زهی خیرات تو مقبول ومبرور
بر عدلت ستم مقهور ومخذول — بر حلمت گنـه معفو و مغفور
زخشمت گر فتد یکشعله در بحر — معین گردد آنکه بحر مسجور [1]
اگر عدلت زند برچرخ بانگی — نماند کس ز دور چرخ رنجور
نباشد بخشش مالیت معدود — نـگردد معنی ذاتیت محصور
پود مرحوم هرك ازتست محروم — بود معذور هرك ازتست مذعور [2]
بدیهه است این قصیده گرنکو نیست — بفضل خویش میفرمای معذور
همی تا زاید از تأثیر دوران — بیاض روز از شبهـای دیجور
ز تو خالی مبادا صدر مسند — مبارك بر تواین ایوان معمور
همیشه رتبت قـدر تو عالی — همیشه دشمن جاه تو مقهور

قصیده

در مدح امام فاضل شمس الدین ابوالفتح النطنزی

زهی دریای گوهر بخش موج انگیز پهناور [3] — نه آنرا غایت و پایان نه آنرا ساحل ومعبر
فرازش عنبروعودونشیبش لؤلؤومرجان — هوایش صافی وروشن زلالش عذب وجانپرور
فلك باقدراو پست وزمین درجنب او ذره — جهان نزدیك او ناقص محیط از پیش او فرغر
بخاراوهمه عطر وزمین اوهمه مرجان — درخت اوهمه بسد نبات اوهمه جانور
همه دامنش پرعودوهمه ساحلش پرسنبل [4] — همه قعرش پراز لؤلؤ همه سطحش پراز عنبر
صدفهائی ازو زاید بگوهر جمله آبستن — نهنگانی ازو خیزد بصورت اژدها پیکر
اگرشوری برانگیزد کمراز کوه بگشاید [5] — وگرجوشی براندازد فروشوید زچرخ اختر
نه دریائی که ازهرخس همی برخودنهدباری [6] — که گربادی زندبروی شوددرحال جوشنور

(١) بحر مسجور - دراینجا بمعنی دریای آتش است .
(٢) یعنی جزمرده برحمت پیوسته دراین عالم کسی ازجود تو محروم نیست ،
(٣) یکی دریای گوهر بخش - نسخه (٤) همه صحنش پرازعود و - نسخه .
(٥) یعنی کوه در زیر بار شور و شورش این دریاکمر میاندازد و ازکمر میافتد و جوش وی تاباآسمان رسیده اختران را فرو میشوید .
(٦) یعنی این دریا نه آن دریاست که زیر بار هرخس تن بدهد بلکه اگر بادی ازطرف مخالف بروی بوزد فوراً ازامواج جوشن چنك پوشیده و جوشنور میشود .

نه آن بحری که از کاهی همی برخویشتن لرزد　　که گر کوهی فتد در وی نیاید چین برویش در
سحاب ازوی همیبارد گهرها درمه نیسان (۱)　　زمین ازوی همیپوشد حواصل درمه آذر
دمی بی خیزران هرگز نبود دست او همه ساله (۲)　　چنان چون عادت دریاست دار دصد سفینه زر
اگر موجی برانگیزد فلک رابس بود غوطه　　وگردری براندازد جهان رابس بود زیور
شناور اندرو عقلست وغواص اندرو فکرت　　زعلمست اندرو کشتی زحلمست اندرو لنگر
تو این دریا کرادانی تو این کشتی کراخوانی　　جز این بحر سخا پرور جز اینحبر سخن گستر
امام شرق شمس الدین ابوالفتح آنکه درهرفن　　یکی بحرست پر لؤلؤ یکی کانست پر گوهر
ازو یکلفظ وصد معنی ازو یك قول وصد برهان　　ازو یکبیت وصد دیوان ازو یك فرد وصد دفتر
چو خامه ذو اللسانین و چو گردون ذو البیانینست (۳)　　عربرا نظم او زینت عجمرا نثر او مفخر
شعاع روی او کردست چشم هفت اختر کور　　صدای فضل او کردست گوش هفت گردون کر
زعزم بادسیرش دان مدار عالم علوی　　زحلم کوه طبعش بین قرار مرکز اغبر
گه ترتیب کلك او چو در ترکیب لفظ آید (٤)　　کشد در سلك نظم آسان بنات النعش را یکسر
فلك گرمیتوانستی زشرم نظم شیرینش　　نظام خوشه پروین جدا کردی زیکدیگر
اگر او فی المثل ابلیس رامدحی برآوردی (٥)　　چنان دارکان نگارد جبرئیل از فخر بر شهپر
وگر ذمی براندیشد مراین خورشید رخشانرا (٦)　　که اندر حد نظم آرد بلفظ زشت و مستنکر
چنان گوید که ازبیمش زحل رابترکد زهره　　زمین رابشکند مهره فلك رابگسلد چنبر
بیانش معجز و سحرست در یك حال پنداری (۷)　　زبانش آتش و آبست در یکجای چون خنجر

---

(۱) حواصل پوشی - کنایه از سفید پوشی است بسبب برف.
(۲) ازخیزران عصای خیزران مقصود است کشتی هم در دریا بسبب چوب خیزران بر روی آب میایستد. نظامی فرماید - که دریا بریدن خیزران دم.
(۳) ذوالبیانین بودن گردون - بمناسبت بیان سپیدی صبح وسیاهی شب است.
(٤) بنات النعش - درآسمان از یکدیگر متفرقند و غیر منظم.
(٥) ابلیس را مدحی بروی آرد - نسخه. مدحی برون آرد - نسخه.
(٦) دو بیت یعنی اگر خورشید رخشانرا بلفظ زشت و مستنکر ذمی و هجائی گوید چنان گوید که ازبیم گفتار وی زهره زحل بترکد و مهره زمین از هم بشکند و چنبر فلك ازهم درگسلد.
(۷) یعنی زبانش در همین حال که پنداری معجزه است در همان حال سحر پنداشته میشود و در یك حال دو پندار دارد.

اگر نثری کند املی پراز گوهر کند گوشت ‌ ‌ و گر نظمی کند انشی شود طبعت پراز گوهر

میسر گشته هرسرش مگر اسرار علم غیب ۱ ‌ ‌ محصل گشته هر علمش مگر علم شمار زر

مدد از علم او پذرفت واز جودش ستد مایه ‌ ‌ هر آنکس کو دلیگرم و دم خوش یافت چونمجمر

زهی دریادلی گزشرم جودت ابررا دایم ‌ ‌ دلی پر آتش و دستی پراز بادست و چشمی تر

دوان چون بادصیت توازینعالم بدانعالم ‌ ‌ روانچون آب ذکر توازینکشور بدانکشور

تو آن شمسی که گر: ون راجای دیدهٔ ورنه ‌ ‌ بدین یکچشمه خورشید ماندستی فلك اعور

توئی کز علم واز حکمت بدانمنصب رسیدستی ‌ ‌ که هفتم پایه چرخست اول پایه ات از منبر

کرادانیکه از تو نیست دست نعمتی برروی ۲ ‌ ‌ کرا دانی که از تو نیست طوق منتی در بر

زلفظ گوهرافشان تو جانرا توشه شد فربه ‌ ‌ زجود کاروان بخش تو کان را کیسه شد لاغر

جهانصدرا من این مدحت بدستوری همیگفتم ‌ ‌ و گرنه من بهر حالی نیم هم تا بدین حد خر

مدیح چون توئی گفتن نه کارچون منی باشد ‌ ‌ طبیبی پیش عیسی کردن آن کاری بود منکر

مدیح چون توئی گفتن مجالی بس فراخ آید ‌ ‌ ۳ که هرچ از بحروا گوئی بود مر عقل راباور

وگرخوشیست اینگفته غرضصدقست کاندر شعر ‌ ‌ محال از صدق بهتر دروغ از راست شیرینتر

همیشه تازروی طبع نبود باد همچون خاك ‌ ‌ همیشه تازروی فعل نبود آب چون آذر

شکوه فضل تو دایم بماناد اندرین عالم ‌ ‌ که مثل تو دگرشخصی نخواهد زادن از مادر

قصیـــده

خطاب بچند دوست مسافر خود

سلام من که رساند بدان خجسته دیار ‌ ‌ که هست مجمع احباب ومحضر احرار

---

(۱) یعنی بر تمام اسرار آگاهست جز سرغیب که مختص بخداست ولا یعلم الغیب الاهو و بر هرعلمی واقفست جزشمار زرکه سخاوت او مانعست . میسر گشته هرسرش مگر اسرار علم الغیب - نسخه .

(۲) دست برروی کسی کشیدن - کنایه از نوازش کردن و هنوز هم در زبانهاست . یعنی کیست که دست نعمت تو از راه نوازش برروی او کشیده نشده باشد . دست نعمتی بروی - نسخه .

(۳) دوبیت یعنی میدان مدیح ترا جولانگاه برای من بسی فراخ آمده زیرا هرچه از بحر بازگوئی عقل را باور است ولی من باآین شعر که ملتزم محال و دروغ گفتنست رفتار نکرده و براست گوئی پرداخته ام ازآنسبب خوش بنظر نمیآید .

بیقعهٔ کـه درو دوستان من جمعند — چه‌دوست؟ جانم‌وازجان‌عزیزترصدبار
هزار بوسه برآن‌خاك برنهد وانکه — سلام من برساندچگونه ؟ عاشق‌وار
بلطف گوید کاین لعبتان دیده من — ۱ زگرم وسردنگهدارهان‌وهان زنهار
همه چولاله و گل‌نوشکفته‌اندولطیف — نگاه دارگل ولاله را ز زحمت‌خار
عزیزباشد نو باوه هرکجاکه‌رسد — شکوفه دل ما را چنان‌گرامی دار
قضا بدان‌قدر ازآب آتش انگیزد — ۲ اگر نشیند بر دامنی ز باد غبار
غلام و چاکر آب وهوای‌آن‌خاکم — ۳ اگر بسازد با دوستانم این یکبار
بغیرغنچه بدو در مبادکس دلتنگ — ٤ بغیر نرگس در وی مبادکس‌بیمار
زمن ببرد عزیزان و دوستانم چرخ — بمن جز این نتواند زمانه غدار
همی بنالم از شوق دوستان قدیم — ٥ چنانکه‌زیرگه اززخم زخمه نالدزار
بدم چوبلبل‌آنگه‌که پیش دیده من — بدند همچوگل نوشکفته درگلزار
کنون‌زدوری ایشان دوجوی میرانم — زآب دیده و دم‌بسته‌ام چو بوتیمار
زبس‌سرشك‌چوشنگرف‌وآه‌سرددلم — گرفته آینه طبع من‌کنون زنگار
توزندگانی بی‌دوستان مدان ازعمر — که مرگ‌به زچنین‌زندگی‌بودصدبار

خطاب بجمال الدین که یکی ازدوستان اوست

بزرگ منعم ومخدوم‌من جمال‌الدین — ٦ سپهر رفعت وکان سخا وکوه وقار

---

(۱) یعنی بدان دیار بگوید که ازراه لطف وعنایت این مردمك های دیده مرا ازگرم و سرد روزگار نگاهدار .

(۲) یعنی اگر بر دامن یکی ازآنان غباری بنشیند قضا برای این تقدیر وپیش‌آمد بکیفر از آب آن دیار یکنفر آتش خواهد برانگیخت .

(۳) معلوم میشود این قصیده را بشهری فرستاده که آب وهوای آنشهر برای مزاج و صحت نامساعد بوده از آنسبب میگوید اگراین یکبار با دوستان من بسازد چاکر او هستم .

(٤) بجز زغنچه بدو - بجز زنرگس دروی - نسخه

(٥) زیرگه - نام پرده‌ایست ازموسیقی مانند زیرافکن و زیر بزرك .

(٦) این جمال الدین - بظاهر از بزرگان و رجال دولت آنزمان بوده .

بخاکپای تو کان تاج فرق کیوانست ۱ که شوق خدمتت ازمن ببرد صبروقرار
تو آفتابی و تا طلعتت طلوع کند ۲ بوم چوذره نهان زیر پرده شب تار
بروز وشب بدعای تو دوستدارانت هزاردست برآورده اند همچوچنار
میان بخدمت تو بسته‌اند چون پیکان دهان بمدح توبگشاده اندچون سوفار
نهاده گوش صدف سان که کی رسد تأیید ۳ گشاده چشم چونرگس که کی بوددیدار
چوجان خصم توهرروزتابشب رنجور چوچشم بخت توهر شام تاسحر بیدار

خطاب بشهاب‌الدین که یکی دیگر از دوستان اوست

خلاصه همه عالم اجل شهاب الدین ٤ که روشنند زرای تو ثابت وسیار
بزیر سایه رای تو چشمه خورشید فرود پایه قدر تو گنبد دوار
کمینه قطره زجودتو آب درقلزم کهینه شمه زخلق تومشك در تاتار
دعا و خدمت خادم قبول فرمایند فزون زلشگر ذرات و قطره‌امطار
یقین‌شناس که گرشرح اشتیاق دهم دراز گردد وآنگه ملالت آرد بار
بیاض روز اگرفی المثل شودکاغذ ٥ دگرمداد شود جمله آبهای بحار
شوند موی براندامهای من همه‌دست قلم‌شودبجهان‌درهرآنچه هست‌اشجار
من‌آن نویسم تاجملگی زمن پرشد ٦ هنوز گفته نباشم مگر یکی زهزار
توئی که مرکزعقلی و دوستدارانت مدام‌گرد توباشند حلقه دایره وار
منم زحلقه برون مانده وزپی‌مرکز ۷ بسرهمی‌دوم‌ازگردخویش‌چون‌پرگار
چنان بذکر توآراسته است محفلها ۸ که نام عبدلطیف آید ازدرودیوار

---

(۱) که شوق خدمتت ازمن ببرد خواب وقرار - نسخه

(۲) یعنی من ذره‌ام و تو آفتاب و اگر تابش تو نباشد من در زیر پرده شب تار هجران گرفتار خواهم بود .

(۳) یعنی صدف وارگوش نهاده اند تاکی تأیید وکمکی ازآن ابر عطا برسد .

(٤) شهاب الدین - بظاهر شهاب‌الدین خالص‌است که درمدح وی قصایدی پرداخته .

(٥) وگر مداد شود - نسخه .

(٦) شد - بمعنی شوداست ازقبیل مهلتی بایست تاخون شیر شد . یعنی اگر من شرح اشتیاق را باآنهمه قلم برآنهمه کاغذ بنویسم تا جملگی دفاتر پر شود یکی از هزار ننوشته ام . تاجملگی زمن برسد - نسخه .

(۷) بسر همی‌بدوم گرد خویش چون پرگار - نسخه .

(۸) نام شهاب الدین عبد اللطیف بوده .

سرای تو که در آن نظم داشتیم اکنون (۱) در آن دیار نگردد ز غیبتت دیار
شدند جمله پراکنده چون بنات النعش جماعتی که چو پروین بدند پیش تو پار
تو همچو شمعی و اصحاب جمله پروانه بشمع جمع توانند آمدن ناچار
بدوستی و بنان و نمك که عزم آن بود که بر سبیل تماشا کنم سوی تو گذار
ولی توقفم از ضعف چارپایانست که بیش از آنکه تو انگفت لاغرند و نزار
خدای داند و دانم تو نیز میدانی (۲) که بی تو نیستم از عیش خویش برخوردار
رخم چو آبی زرد ست و بر روی از غم گرد فسرده از دم سرد اشك من چو دانه نار
سپیده دم که نسیم آورد بمن بویت کنم بر او ز دل خوش روان خویش نثار
هزار جان گرامی بناز پرورده فداش باد که بوی آورد مرا از یار

خطاب بفخر الدین

دعا و خدمت مخدوم خویش فخر الدین (۳) همی رسانم اگر آمد او ز دریا بار
ربیع آمد لیکن ربیع ما نامد (٤) توئی ربیع ربیع جهان خزان انگار
بجان تو که اگر شرح اشتیاق دهم ز صد یکی نشود گفته در دو صد طومار
توئی ربیع دل ما ولی چو گل بدعهد که بی ثبات بود عهد تو بوقت بهار
خیال تست شب و روز پیش دیده من (۵) چنانکه گوئی گشتست در دو دیده نگار
چو مدتی است که از تو نیافتم تشریف همی ندانم تا چیست موجب آزار
بدیع باشد این از رفیع رای ربیع که بی سبب ز چو من دوستی شود بیزار
مکن اگر چه حریفان تو خود بسی داری ز دوستان کهن نیز گه گهی یاد آر

خطاب بمنتجب الدین

اجل منتجب الدین اوحد الفقرا کند قبول سلام و دعا برون ز شمار
بغایتی بلقای تو آرزومندم که شرح دادن بعضی از آن بود دشوار

---

(۱) یعنی در سرای تو که ما بنظم و ترتیب حاضر بودیم اکنون همه پراکنده شده و دیاری درغیبت تو گرد آن دیار نمیگردد (۲) از عمر خویش برخوردار ـ نسخه
(۳) معلوم میشود فخر الدین ـ در آنوقت بسفر دریا رفته بوده از آنسبب میگوید اگر باز آمده بدو سلام میرسانم .
(٤) نام فخرالدین ربیع بوده از آنسبب میگوید فصل ربیع آمد ولی ربیع ما از سفر نیامد
(۵) یعنی خیال تو گوئی در دیده من نگاشته شده و همیشه پیش چشم من هستی .

توخویشتن زمی اندر کنار گیراز آنك ۱ گرفته حجره محروس دیگری بکنار
وگرت دست رسددرد گرصلت پیوند ۲ که آن ستیره بیکبارگی گسست مهار
عنان بوقت نگهدار سخت وسست مگیر که تا برون نکند سر زنیفه شلوار
توسخت میکن ومرز آب میده ومیرو ۳ که قلتبانی ازو درجوار باشدخوار
ولی تو تنگ مکن دل که درنخواهی ماند بهیچ جا بچنین کیر از چنان کفتار
نعوذ بالله ازین گفته خاکمان بدهن ز طیبتی که درو واجبست استغفار

خطاب بعفیف الدین

عفیف دین درازه ، دعا همیگویم ٤ اگرچه مارا ازوی گله است صدخروار
بهیچ رقعه و نامه سلام ما ننوشت زهی درازهٔ زن روسبی لوطی خوار

خطاب بضیاء الدین

ضیاء دین را دایم دعا همی گویم همی کنم همه وقتی تنسم اخبار
زگوشت داد بدادی توقلتبان دایم که میدهند کنون بیست من بیکدینار
مباش ازین پس درحرص استخوان چو نسك نشسته برسرپای ودوچشم کرده چهار

خطاب بنجیب الدین

حکیم یونان آن فلسفی نجیب الدین که واقفست بتحقیق بر همه اسرار
زمنطق و ز ریاضی و از طبیعیات نجوم وهندسه و علم طب و موسیقار
همی فشاند گفتند روز وشب زروسیم چنانکه آتش بارد قراضه های شرار
چه حکمتست عروس جوان بجاماندن وزان نه عار بود مرترا نه استشعار

---

(۱) با منتجب الدین از در شوخی درآمده ازاورو گوید که تو ازین پس زمین را درکنار گیر وزیر خاك شو زیرا حجره محروس ومعشوقه ترا دیگری بکنار گرفت . زمن اندرکناره گیر ـ نسخه .

(۲) دوبیت یعنی آن زن مستوره بدیگری پیوست ومهار پیوند ترا گسست تو هم زن دیگر پیدا کن و بوقت سرکشی عنان آلت را سخت نگاهدار وسست مگیر مبادا سر ازنیفه شلوار بدر آورد و ترا رسوا کند .

(۳) یعنی بجای آنکه یار ترا بگذارد و برود تو پس ازآنکه سخت او را کرده و مرز را آب دادی از پی کار خود برو و اورا ترك کن زیرا اگر یار دیگر بگیرد قلتبانی تو درجوار او خواریست نه درغیر جوار و دوری . توخشم میکن وتشویر میخور ومیرو ـ که قلتبانی ازدور خار باشد خار ـ نسخه . (٤) عفیف دین مشهور بوده است به درازه . بسیف دین ووزاره ـ نسخه غلط .

مکن نصیحت من بشنو ارخردمندی ۱ چنین‌سفر که برین حالتش‌بود گفتار
وگرنه رخصت خادم دهد که تا بروم بساعتی بدر و بام بر زنم مسمار

حاجی سلام ازچاکران باید باشد

زمن بخواهدحاجی سلام پرسش‌خویش ۲ دعا وخدمت هریك همی کنم‌تکرار
توقعست مرا کز مجددات امور خبر دهند بهروقت ازمجار ومسار
وگر مهمی یا خدمتی‌است فرمایند که تا بشکر وبمنت شوم پذیرفتار
درود ایزد بر مصطفی محمد باد براهل‌بیت وی و برمهاجر و انصار

قصیده

لغز حمام

چه‌گوئی چیست آن شکل مدور که داود خیمه با گردون برابر
چو ایوانی کشیده بر سر آب چو خرگاهی زده بر روی آذر
هوایش روشن و آبش موافق زمینش صافی و سقفش مصور
چوخلق عاقلان هم پاك و هم‌خوش چو طبع زندگی هم گرم وهم تر
زمین او برنگ چرخ ازرق هوای او چو جرم ماه انور
ندیده خاك او هرگز تخلخل نگشته آب او هرگز مکدر
ز آبش رشك برده آب حیوان زحوضش شرم خورده حوض کوثر
زهر سقفش یکی ماهست رخشان ۳ بگرد هر مهی تابان سه اختر
برهنه‌گشته در وی همچو درحشر بزرك وخرد و درویش و توانگر
زخوشی راست پنداری بهشتی‌است که دوزخ هست در اجزاش مضمر
بهشتست او ازان معنی که هرگز نه سرما اندرو بینی و نه خور
بدوزخ نیك میماند از آن روی کز آتش میشود کارش مقرر
همه آلودگان آیند در وی برون آیند ازو پاك و مطهر

(۱) چنین سفرکه بدین جاپیش (بدین جا بسی) بود گفتار - نسخه .
(۲) حاجی سلام پرسش خوش - نسخه . دعا و خدمت یك یك همی کنم تکرار - نسخه .
(۳) برگنبد حمام درقدیم چهارشیشه میگذاشته‌اند یك شیشه بزرك دروسط وسه کوچك دراطراف ، بزرك را ماه وکوچك هارا ستاره خوانده است .

خطا گفتم که این کعبه است لیکن — نه از بنیاد ابراهیم آذر
بلی کعبه است و جز احرام بسته — نه مؤمن اندرو آید نه کافر
تو کعبه دیدهٔ هرگز که در وی — روا نبود نماز هیچ جانور
درین کعبه خلاف آن پیاپی ۱ — مسلمان باشد و ترسا بهم در
در آن کعبه اگر سنگی سیاهست — که رو بر روی وی مالند بیمر
درین کعبه یکی سنگ سیاهست — که مالد روی زیر پایها در
فکنده اندرو سجاده بر آب ۲ — خشن پوشی سیه روئی مجدر
تو دیدی سنگ کاید بر سر آب ۳ — چو یك زنگی بآب اندر شناور
یکی لعبت درو از بهر خدمت ٤ — دو روی و ده زبان و زرد ولاغر
بشکل جدول تقویم بر وی — بسی خطهای بی پرگار و مسطر
کند مشاطگی زلف خوبان — که این صنعت شدست اورا میسر
نمیگردد ز زلف دلبران سیر — هزارش ره نهادند اره بر سر
بموئی کار او آویخته و او — هنوز آویخته برموی دلبر
میان بست از بن سی و دو دندان — برای خدمت زلف معنبر
خط شمشاد قدان دوست دارد ٥ — که اوراهم ازان اصل است مادر
کند ریش وزیر و زلف خاتون — ضعیفی دیدهٔ چونین ستمگر؟
طراز دوش او القاب شاهی ٦ — که در ملک است ثانی سکندر
سپهر تاج بخش اعظم اتابک — پناه مملکت خاقان اکبر

(۱) یعنی پیاپی مؤمن و ترسا دراین کعبه میآیند چون بمذهب تسنن اهل کتاب پاکند و درقدیم حمام مسلمانان و اهل ذمه یکی بوده است .
(۲) مقصود ازخشن پوش سیه روی مجدر سنگپاست که برروی آب هم می‌ایستد .
(۳) چو زنگیئی بآب اندر شناور ـ نسخه .
(٤) شانه مقصوداست .
(٥) قد شمشادگون زان دوست دارد ـ نسخه .
(٦) درقدیم القاب شاهان برشانه خاص آنان کنده میشده .

جوانبختی جهانبخشی که گردون ۱ نبینند نیز چون او عدل گستر
اگرچه اصل او دریا و ابر است ۲ هنر از خود نماید همچو گوهر
چنان کز «یاء بیتی» کعبه نازد ۳ بدین القاب نازد چرخ اخضر
مبارك باد این جای همایون مربی مرا خورشید کشور
شهاب الدین خالص میر عادل که عالم گردد از خلقش معطر
بوقت مکرمت لطف مجسم بگاه تجربت عقل مصور
بروی مملکت بر خال عصمت بدست سلطنت در گوی عنبر
دل او معدن جودست و دانش کف او مرکز کلکست و خنجر
همه عمر ار کنم حصر معانیش نگردد هیچ معنی زو مکرر
همیشه تا نماید تیغ زرین همی این زردگو زین سبز چنبر
معمر باد در این بیت معمور ٤ ممتع باد ازین ایوان و منظر
سپهرش خاضع و بختش مساعد جهانش بنده و ایام چاکر

قصیده

درمدح شهاب الدین خالص وشکایت ازقحطی اصفهان

ای برسرآمده تو ز ابنای روزگار وی کرده روزگار بجاه تو افتخار
فرزانه میر عالم عادل شهاب دین ٥ دریای سیل قطره و ابر گهر نثار
دور سپهر چون تو نزاده بلند قدر چشم ستاره چونتو ندیده بزرگوار
شیر فلك زصولت خشم تو زرد روی باد صبا ز نفخه لطف تو شرمسار

---

(۱) یعنی چنانکه مثل او در ازل ندیده تاابد نیز نخواهد دید .

(۲) یعنی اگرچه اصل گوهر ازدریاست وابر برخلاف ممدوح ولی ممدوح چون گوهر ازخود هنر نمائی میکند نه ازنسب .

(۳) یعنی چنانکه کعبه بیاء متکلم در حدیث (الکعبة بیتی) مینازد آسمان هم بالقاب ممدوح مینازد .

(٤) یعنی دربیت معمور دنیا صاحب عمر ومعمر باد وازایوان ومنظرحمام یاروزگار برخوردار باد .

(٥) یعنی دریائیکه قطره او با سیل برابر و ابریکه بجای باران گهر میبارد .

چونعلم‌خوش‌حریفی وچون‌مال‌دوست‌روی ۱ چون‌بخت به نشینی‌وچون‌عقل نیک یار
حکمت‌جهان‌نوردوسخایت خزینه بخش   عزمت‌ستاره‌جنبش وحزمت زمین‌قرار
لطف توهمچو جوهرجانست دل‌شکر   خشم توهمچو خنجرمرگست‌جانشکار
حسن عنایتت ببرد زافتاب لرز ۲ صدق رعایتت. ببرد زاسمان دوار
انعام تو چو مایه فیضست دستگیر ۳ اقبال تو چو پایه جاهست پایدار
چون نارتیزخشمی‌وچون باد روح‌بخش   چون آب پاك طبعی وچون‌خاك‌بردبار
خلق تو برده قیمت هر نافه تبت   لطف تو داده رونق هردرشاهوار
گردون ترا زطاعت جان‌بسته برمیان ٤ دولت ترا برغبت پرورده در کنار
جود توهمچو رزق‌رسیده بخاص‌وعام   با او نه بارمنت و نه رنج انتظار
ای کار سلطنت بمکان تو مستقیم   وی حصن مملکت بوجود تواستوار
دانی که بی‌توحال سپاهان چگونه شد ٥ بشنوزمن‌بنظم که شرحی‌است‌جانشکار
دانم که خود رسیده بسمع مبارکت   آن صعب صاعقه که بمردم رسید پار
حال جهان ز نظم بیفتاد لاجرم   مردم دگرشدند و دگر گشت کاروبار
نه با کسی مروت و نه با کسی کرم   نه باکسی تواضع و نه باکسی وقار
دور از تن تو دنیا در نزع اوفتاد ٦ این واپسین دمست و بآخر رسیده کار
زانوی کشت‌زردشدوچشم‌چشمه خشك   عرق امل ضعیف ودل عافیت فکار

---

(۱) یعنی چون علم حریف و مصاحب خوشی و چون مال محبوب چهرهٔ و چون بخت همنشینی به و خوبی و چون عقل یار نیکی -

(۲) قرص آفتاب لرزنده بنظر میآید .

(۳) مایه فیض - ممکنست فیض‌ازلی باشدکه سرمایه تمام فیض‌هاست . یعنی‌انعام توچون فیض‌ازلی یامایه فیض‌خودت مردم‌را دستگیراست واقبال توچون پایه جاه توپایداراست .

(٤) جان بر میان بستن - کنایه ازبذل و فداکردن جانست مانند جان بر سر دست‌گرفتن . نیز ممکن‌است مقصود آن باشدکه‌گردون ازراه طاعت بجان ودل برای خدمت تو ازکهکشان‌کمر بسته‌است .

(٥) بشنوزمن بشرح‌که نظمی‌است خون نگار - نسخه .که نظمی‌است چون نگار - نسخه

(٦) سه بیت یعنی دنیا راکار بآخررسیده ودرحالت نزع‌است‌ازآن چون شخص‌محتضر روی کشتزار زرد ر چشم چشمه خشك و عرق امل ضعیف وکم بنض و دل‌عافیت فگار و بن ناخنان کوه‌کبود و در و دیوار روزگار سیاه شده است .

آنك كبود گشت بن ناخنان كوه وانك سياه شد درو ديوار روزگار
بنگر دريده جامـه و شاقان صبحدم بنگر بريده موى عروسان شاخسار
ساقط شدست نامـيه را قوت نما ١ بنض هواست مضطرب ازماده بخار
هم چرخ را خدرشده تركيب هفت عضو ٢ هم طبع را مزاج تبه گشته هرچهار
مفلوج گشته آتش و معلول گشته باد هم خاك باعفونت و هم آب ناگوار
ادرار رزق خلق قلم برنهاده قحط ٣ مجرى نمانده اجرى يك شخص ازهزار
ازسيل مرگ عرصه عالم دراضطراب ٤ وزرنج فاقه كافه مردم در اضطرار
شد خاكها بخيل و نرويد ازو نبات شد شاخها عقيم و نزايد ازو ثمار
از آتش تموز و ز بى آبى جهان شد تابه هاى ماهى هرصحن جويبار
آب اوفتاده زير زمين همچو نام نان ٥ نان را چوقرص خورزبرآسمان مدار
هم خلق سنگ دل شده هم ابرسخت چشم ٦ هم باد آتشين دم وهم آب خاكسار
شدخوشه همچوسنبله چرخ دوردست ٧ شيريش بر يمين و ترازوش بريسار
نان چون مخدرات نهفته زخلق روى ٨ گندم خليفه وار گران قدر وتنگبار
نان شد بنرخ شيرين ليكن بطعم تلخ ٩ هم قرص منكسف شد وهم گرده كم عيار

---

(١) نبض هواست ممتلى از ماده بخار - نسخه

(٢) خدر - بفتحتين سستى . هفت عضو فلك هفت سياره وچهار طبع چهار اركان .

(٣) يعنى ادرار رزق خلق را بلاى قحط قلم نهاده واجرى مردم ازجريان بازمانده ويك از هزار باجرى خود نميرسد - اجرى - روزى ادرار - پيوستگى بخشش .

(٤) از رنج فقر كافه - نسخه

(٥) يعنى آب مانند نام نان كه باگرسنگان مرده زيرزمين رفته بزير زمين فرورفت .

(٦) يعنى خلق سنگ دل و بيرحم و ابر سخت چشم وبى باران و بادگرم و سوزنده وآب خاكسار شده و زير زمين رفت . هم خلق تنگ دل شده - نسخه .

(٧) يعنى خوشه گندم چون سنبله فلك ازدست مردم دور افتاده وهم مانند سنبله فلك برج شير بريمين و ترازو بريسار او جاى گرفت .

(٨) تنگبار - جائى كه بار و رخصت براى همه كس در آن ميسر نيست .

(٩) منكسف شدن قرص نان سياه رنگ شدن و كم عيارى گرده نان كنايه ازسبك وزنى است .

مرغان زحرص دانه ارزن ستاره چین ۱ ماهی زشوق آب فلك را شمرشمار
نان ناپدید کشته چو آب حیات و خلق همچون سکندر ازپی او گشته‌جان‌سپار
درآرزوی کاه برآخور سقط شدست بختی کوه کوهان تازی راهوار
قومی زتاب گرسنگی از وجود سیر قومی‌ز‌ضعف‌تشنه بخون‌گشته تیغ وار
این‌همچو گبرقرص‌پرست‌وتنور دوست ۲ وان‌همچو ابرقرص‌درانبان و اشکبار
گفتی که‌خاك میخورد آن‌راست‌همچومار گفتی زباد میزید این همچوسوسمار
وانکس که اوسه شهر بنانباره داشتی ۳ ازحرص پارهٔ نان چون زیر کشته‌زار
وانکسکه ازتنعم حلوا نخورد ومرغ مردارخوار گشت‌وچومردار گشت‌خوار
عورت برهنه عورت پوشی نیافته ٤ آنکسکه از مرصع میداشت گوشوار
فرزندهمچو سگ‌شده‌مادر گزای‌وشوخ مادرچو گربه گشته‌جگرخای وبچه‌خوار
اینخون‌وگوشتخورده‌ازآنکش‌چوخون‌وگوشت ۵ وان گوشه جگرزجگر گوشه گربه وار
آن از پی گیاهی با خر بگفتگوی واین بهر استخوانی باسگ بکارزار
بر شاهراه شهر و زوایای کو چها ده ده نهاده مرده ده روزه برقطار
آن عجز و آن‌تضرع طفلان نازنین ٦ وان لابه وان نیاز جوانان شادخوار

(۱) یعنی‌مرغان زمین‌ازحرص دانه ارزن‌ازآسمان ستاره چین وماهی‌ازشوق‌آب‌شمرهای آسمانرا میشمارد. شمر- گرداب ودراینجا کنایه ازستاره‌است که ازدورشمروارمیدرخشد.
(۲) یعنی‌این‌یك ازگرسنگی مانند گبران قرص‌آفتاب را میپرستد بخیال قرص نان‌وتنوررا پرستش میکند برای‌آنکه وقتی درآن آتش بوده‌است وآن دیگر مانند ابرکه ازآفتاب قرص نان درانبان دارد با داشتن قرص نان ازحرص و بیم ابر وار اشکبار است.
(۳) نانباره- وظیفه خوار. یعنی‌کسی‌که سه شهر را وظیفه نان میداد ازحرص یکپاره نان چون آواز پرده زیر زار و نالان بود.
(٤) یعنی‌کسی که گوشوار مرصع درگوش داشت برهنه عورت مانده و عورت پوش نمییافت.
(۵) یعنی این یك ازکسی‌که بمنزله گوشت و خون اواست مانند فرزند و برادر خون وگوشت میخورد و آن یك گوشه جگر و جگرگوشه خود راگربه وار میخورد. گربه بچه خود را میخورد.
(٦) وان ناله وان نیاز جوانان - نسخه

این خون همی‌مکید زپستان بجای‌شیر وان‌همچنان که خرما خائید نوك‌خار
خوانی نهاده نی بجز از سفره فلك دستی گشاده نی بجز از پنجه چنار
ننموده روی‌تازه همی سوسن وسمن نگشوده لب بخنده همی پسته وانار
نه هیچ دستگیر مگر فضل ایزدی نه هیچ پایمرد بجز فضل کردگار
وانگاه‌گرگ قحط زده در رمه فتاد ۱ میکشت هر که یافت اگرفربه‌ارنزار
بربود گرگ‌مرگ هر آنکو گزیده‌تر ۲ آیا که چون همیکند این‌مرگ‌اجتبار
ازمرکب حیات ببین چون پیاده کرد آنرا که یافت گردون برمعنیی سوار
حشوعوام خود نتوان برشمرد لیك ۳ زاهل هنر نماند کسی اندرین دیار
ایشان شدند ، میر بماناد جاودان ٤ تا دامن قیامت ازان قوم یادگار
ای‌برسپهر رفعت خورشید نور بخش وی بر سریر دولت جمشید نامدار
بنگربچشم عبرت و حال جهان ببین عاقل ز حالهای چنین گیرد اعتبار
دل برجهان منه‌که جهانرا ثبات‌نیست تکیه مکن براوی و بهش‌باش زینهار
تو شربت مراد زجوی‌فلك مجوی امید خوشدلی ز مدار فلك مدار
یك خرده ضرب نقد وفا من‌نیافتم ۵ بن کیسه سپهر بجستم هزار بار
منت خدایرا که شد این واقعه بسر برگوشه بساط تو ننشست ازان‌غبار
تا باغ زرد روی‌شود فصل مهرگان تا شاخ سبز جامه شود وقت نوبهار
رای تو باد باروی اقلیم مملکت تیغ تو باد بازوی اقبال شهریار
جاه تو از نوائب افلاك در امان جان تو از حوادث ایام در حصار

(۱) گرگ قحط زده ـ گرگ بیحد گرسنه .
۲) یعنی آیا اینگونه مرگ بزرگان واین کسرچگونه قبول جبران میکنند واجتبارمیشود .
بنگرکه چون همیکند این مرگ اختیار ـ نسخه
(۳) حشو ـ بمعنی جلاء وطن وهلاکت ازسختی‌است . یعنی جلاء وطن و هلاکت عوام‌را نمی توان بحساب آورد ولی میتوان گفت از اهل هنرکسی باقی نمانده .
(٤) ایشان شدند و میر بماناد شادمان ـ نسخه
(٥) یعنی بن کیسه فلك را هزاربار جستجو کردم و از نقدوفا خردهٔ هم دراو نیافتم .

قصیده

من غرر قصائده فی الحکمة والموعظة و لله دره

الرحیل ای خفتگان کاینك صدای نفخ صور رخت بربندید ازین منزلگه دارالغرور

تا کی این ازسر گرفتن سیر افلاك و نجوم چندازین برهم گرفتن دور ایام و شهور

هین که موقوف تو اند ارواح جمع انبیا ۱ هین که محبوس تو اند اشباح اصحاب قبور

هم ز طاعت بدرقه باید که هست اینره مخوف هم ز تقوی توشه باید کاین مسافت هست دور

چند خواند جان ازین تردامنی مانفیر چند گردد عقل ازین دیوانگی مانفور

تو میان خاك و ازبهرت سریر اندر سریر تو اسیر حزن و ازبهرت سرور اندر سرور

صد هزارت فتح در راه و تو دربند فتوح صد هزارت کسر در دین و تو دربند کسور

تا کی این ظاهر بدلق آرائی و باطن بزرق ۲ عالم السر نیك داند رمز ما یخفی الصدور

روی خوب باید و جای خوش و آنکه بهشت ۳ کی مسلم باشدت در هر دو سر حور و قصور

مهر برنه دیده را گر مهر حورت در دلست زانکه الا مهر دیده نیست آنجا مهر حور

ملك عزلت جوی و وحدت گر خدا خواهی شناخت کانبیا از زحمت راه آمدند اینجا صبور

دانکه تو دوری ز حق چندانکه نزدیکی بخلق ماهرا برقدر بعد آفتاب آمد ظهور

دیده اندیشه بر دوز از جلال کبریا ٤ تا نگردد اندرین راهت حجاب دیده نور

قوت میدان عزت چون تواند داشت عقل طاقت نور تجلی چون تواند داشت طور

دل که خلوتگاه او آمد مبند اندر عقار ٥ لایق کعبه نباشد لاشه کلب عقور

---

(۱) یعنی زودتر رحیل کن که ارواح انبیا و اشباح اصحاب قبور در انتظار رحیل تواند تا قیامت برپای شود و همه بصحرای قیامت بیایند .

(۲) تا بکی ظاهر بدلق آرائی - نسخه . (۳) کی مسلم باشدت هردوسرا حور وقصور - نسخه .

(٤) اشارتست بحدیث تفکروا فی آلاء الله و لا تفکروا فی الله .

(٥) دل که خدمت جای او آمد - نسخه

کسب کن گر خلد خواهی کاین ترا موروث نیست ۱ خاص منزل نیست در شأنت کتابی چون زبور

اول انصاف کرم از شوخی عصیان بده ۲ پس تو عبد مذنب میگوی وا و رب غفور

شکر کن گر هستیی داری و گرنه صبر کن ۳ کاین دو خصلت عاقلانرا هست تنهائی و عور

شرم بادت از تو چندین جرم و زو چندین کرم وانگهی تو ناسپاس از حق و حق از تو شکور

گر سلامت خواهی آنجا فترت اندر کار چیست اینقدر دانی که کم باشد سلامت با فتور

باش تا قرص فلك بر آسمان گردد فطیر ٤ باش تا منسوخ گردد آیت هل من فطور

از منت باور نمیآید حدیث حشر و نشر بو که باور گرددت چون بشنوی از نفخ صور

از تو دایم ظلم و از من عجز وانگه سربسر ٥ هزل باشد آفرینش گر نباشد مان نشور

تو چنین مشغوف ظلم و شعله دوزخ لهیب تو چنین مشغول غیر و حضرت عزت غیور

این کلاه کبر و فخر از سر فرو نه زانکه هست نص قرآن **لا یحب کل مختال فخور**

کشف گردد کی ترا سر کلام الله بگوی ٦ تا تو مشغولی برنگ کاغذ و نقش عشور

مرك چون در حق هر شخص بست اینما تم چراست ۷ این مثل نشنیدی آخر مرك انبوه هست سور

تا کی این سالوس سر دو چند از ین ناموس خشك زین نماز بی نیاز و زین دعای بی حضور

چون بغیبت میگشائی روزه باری نان بخور ۸ ور چه گوشت خوك داری نان مخور وقت سحور

ملك تنهائی طلب کن کاین ولایت لایزول نام نیکو خر بدنیا کاین تجارت لن تبور

---

(۱) یعنی بهشت را باید بکسب تحصیل کنی زیرا موروث تو نیست واینهمه کتاب آسمانی رهنمای تو چون زبور برای زینت منزل نمیباشد .

(۲) یعنی انصاف بده که آیا کرم خدا شوخی عصیان ترا میتواند ببخشد یانه .

(۳) یعنی هنگام تنگدستی صبر کن زیرا تنهائی وعور وبرهنه بودن وانزوا جستن صفت عاقلانست . عاقلانرا هست یارب الصبور ـ نسخه . (٤) فطور ـ بر وزن صبور هرچه بدان افطار کنند . فطیر بروزن امیر رسیده شده ونیز بلا .

(٥) یعنی اگر تو همیشه ظالم و من همیشه مظلوم و آنگاه هردو مساوی و سربسر باشیم و نشوری درکار نباشد آفرینش هزل و عبث خواهد بود .

(٦) عشور تقسیمات در قرآنست و برسر عشور نقاشی و زرکاری میشود . یعنی تا تو بنقش عشور و رنك خوب کاغذ قرآن مشغولی سر کلام الله برتو کشف نخواهد شد . (۷) اشارتست بخبر ـ البلیة اذا عمت طابت .

(۸) یعنی چون باغیبت روزه خودرا میگشائی باری بهترآنست که بنان بگشائی اگرچه نانخورشت گوشت خوك باشد ونان در سحر لازم نیست بخوری .

دفع کن ازطبع خویش این کبرونازوحرص و آز پاك دار اخلاق خویش ازفعل زشت وقول زور
راست باش وخیربخش وحلم ورزوعفو کن ۱ زین نکوتر پندننوشتندهرگزدرسطور

حرف زاء

قصیده

در مدح خواجه بهاء الدین

ای ترا بخت ندیم آمده دولت دمساز ۲ وی ترا چرخ رفیق آمده انجم همراز
ای شده منجلی ازدانش تو سینه عقل وی شده ممتلی از بخشش تو معده آز
خواجه شرق بهاء الدین مخدوم جهان که سوی درگه عالبت بردچرخ نماز
ای زانصاف توگشته بره همخانه گرگ وی باقبال توتیهو شده همخوابه باز
بادل روشن تو تابش از صبح محال ۳ باکف رادتو باریدن از ابر مجاز
نه بجز ماه درین دور دگرکس نمام ٤ نه بجزمشك درین عهد دگرکس غماز
دولت هست و خرد بیش چه درمیابد ٥ زین دوگرفرصت توفیق بود خیری ساز
پشت ظالم شکن ونصرت مظلومان کن گنه مجرم بخشا دل درویش نواز
بغنیمت شمر ایخواجه درینمدت شغل از دل سوختهٔ گر بکنی بیخ نیاز
دست دست تووضربت بکفت ، داد بخواه بزن ودست ببرآخر ازین شعبده باز
مهره دزدست فلك نیك نگهدار بگوش ٦ یکحریفست جهان هیچ بدونرد مباز

---

(۱) زین نکوتر پند ننویسند - نسخه . (۲) ای ترا بخت حریف آمده - نسخه

(۳) یعنی باکف راد تو بارش ابر حقیقت ندارد و مجاز است .

(٤) نمامی ماه بمناسبت اینست که سخن نور و روشنی را ازخورشید گرفته و بزمین بازمیگوید .

(٥) یعنی دولت و خرد هر دو داری وبیش ازین چیزی ترا نمیباید زیرا این دو چیز همه چیزاست پس بااین دوچیز اگر فرصت توفیق درکاراست کار خیری بساز . دولت هست وخرد هست - نسخه .

(٦) یعنی فلك حریفی است مهره دزد این نکته را بگوش نیك نگهدار و جهان یکه حریف برنده است وهیچکس دست ازونمیبرد پس تو بااو نرد مباز . مهره دزدیست فلك نیك نگهدار وبگوش - بدحریفست فلك هیچ بدو مایه مباز - نسخه

کار این مختصر آباد ندارد وز نی   گرهمه زان تو گردد بچنین ملک مناز
حیف باشد بچنین رای و کفایت که تراست ۱   گنده پیری بکف آری وهزاران انباز
سست عهد ست فلك خیز و چنین سخت مرنج   سرده‌هرست جهان باش و چنین گرم متاز
بسر کلك همه دخل معادن اندوز   بسرانگشت سخا در کف سائل انداز
عمرباقی طلب ودولت جاویدان جوی   راه رادی سپر وسوی نکونامی تاز
منصب لایق جوئی زبر گردون جوی   مسند قدر فرازی ، زبر سدره فراز
خیمه آنجا بزن و باغچه آنجا پیرای   مطرح آنجا فکن ومنظره آنجا پرداز
گر بتو کرد قوام الدین ایثار حیات ۲   تو بزی درشرف و رتبت صد عمردراز
که تو اینجا گرو صدر قوام الدینی   که ازینجا نروی تا که نیابد او باز

حرف سین

قصیـــده

دروصف بنا ومدح خواجه رکن الدین

ای خورده کوب سقفت ایوان چرخ اطلس ۳   خم گشته زیرطاقت نه طارم مقرنس
ای درجوار قدرت این چنبر مدور   وی درحریم جاهت این عالم مسدس
حیرت زده زحسنت این قبه مزخرف ٤   عاجزشده زنقشت این گلشن مقرنس
از نقش دلگشایت گوی زمین منقش ٥   وزعکس شمسه‌هایت روی هوا مشمس
ای سایه لطیفت بر سطح سقف مینا   وی پایه رفیعت برسقف چرخ اطلس

---

(۱) یعنی باگنده پیر سالخورده جهان انبازی وهمسری مکن زیرا باهزاران کس دیگر انباز است . بکف آری بهزاران انباز ـ نسخه

(۲) دوبیت یعنی، اگر قوام الدین حیات بتو بخشید و وفت تو با صد عمر دراز خواهی زیست زیراکه تو دردنیا گرو خواجه قوام‌الدینی و تااو نیاید تونمیروی وچون آمدن او درقیامتست پس تو باصد عمر دراز تا قیامت خواهی ماند . تو بزی در شرف و رتبت باعمر دراز ـ نسخه

(۳) یعنی ای قصری که از سقف تو ایوان چرخ سرکوب خورده و زیر طاق تو نه طارم مقرنس خم‌گشته است . ای پرده‌کوب سقفت ـ نسخه غلط

(٤) مزخرف ـ یعنی زینت شده و آیین دار .

(٥) شمسه پیشانی ایوان و قصرکه منقش و زیبا ساخته میشده است .

ماه سپهر دین‌را ازذروه تو مطلع   شاخ گل طرب‌را درساحت‌تو مغرس
ازبوسها زمینت چون آسمان مجدر   وزاستلام خاکت چون‌سطح‌آب‌املس
گرراز‌چرخ خواهی ازطرف بام‌بشنو ۱   ورسرغیب‌خواهی ازرای‌خواجه‌بپرس
خورشیددین‌ودنیاکانبخش‌رکن‌دین‌کوست   از نقصها منزه وز عیب ها مقدس
صدری که ازبزرگی وزرفعت مناصب   جائی رسیده‌کانجا هرگزقدم نزد کس
گردون مگربنامش‌زرمیزند ازان‌ماند ۲   دینار ماه وخورشید اندر ازل‌مکاس
دربدوآفرینش چون‌عقل دید دستش   گفت این‌بوجه روزی‌تاحشر‌خلق‌رابس
ابر ار زبحرطبعش‌برخاك‌قطره پاشد ۳   نرگس‌نروید اعمی‌سوسن‌نزایداخرس
برجیس روزحکمش‌صف نعال بگزید ٤   خورشید گفت‌برخیزاین‌نیست‌جایهرخس
بردرگه جلالش نتوان رسید هرگز ٥   اینهرزه‌گرد‌گردون هرزه‌چه‌میدودبس
باد این بنای عالی فهرست‌عزورفعت ٦   واوراق عمردشمن برکنده و مدرس
هر دیده‌کان‌گشادست آسیب چشم بدرا ۷   بادا درآن تصرف منقارهای گرکس

حرف شین

قصیده

درمدح رکن‌الدین مسعود

درآمد ازدرم آنشمع بررخان‌آتش   مرا فتاد چو پروانه بر روان‌آتش

---

(۱) یعنی ازبس این قصر رفیع و بلنداست راز چرخ ازطرف بام وی شنیده میشود.

(۲) مکاس - روان ورواج. یعنی گردون چون بنام وی سکه برزر میزند ازآن دینار ماه و خورشید از ازل تاکنون بسبب نام وی درافلاك رواج و روانست.

(۳) ابر ارزبحر دستش - نسخه

(٤) صف النعال بگرفت - نسخه

(٥) دررتبه جلالش - نسخه. چندین چه میدود بس - نسخه. چندین چه میرود بس - نسخه.

(٦) باد این قیاس گردون فهرست عز ورفعت - نسخه

(۷) یعنی هردیدهٔ که برای‌آسیب چشم بد بروی اوگشاده شود منقار کرکس مردار خوار درآن متصرف باد.

نشست پیشم سرمست وجام می بردست — میی که شعله او زد بقیروان آتش
بدان صفت که بود دربلور لعل مذاب — برآن نسق که بود آب را میان آتش
چولعل دلبر نوشین چوعیش عاشق تلخ — چوآب صافی وسرخیش همچنان آتش
نگاه کردم و دیدم قدی چوسرو بلند — دوزلف مشك ودولب شکرورخان آتش
بمهر گفتم باز این تهورت زچه خاست ۱ — چنین شکر که نهادست برچنان آتش
بخشم گفت که دیوانهٔ ؟ چه میگوئی ؟ ۲ — کجا رساند یاقوت را زیان آتش
گرفتمش بکنار اندر و همی گفتم — که ای مرا زتو اندرمیان جان آتش
فزود از دم سرد من آتش دل ازآن ۳ — که بیش باید درفصل مهرگان آتش
وصال توزبرم رفت و ماند آتش عشق ٤ — بلی بماند لابد زکاروان آتش
زبسکه ازتف دل ناله های زار کنم — مراچوشمع زبان گشت در دهان آتش
ببوی زلف تو هرگز کجا تواند بود — وگر بسوزد صدسال مشك وبان آتش
چنانکه خال توبرروی تونباشد هم — اگرچه بستر سازند هندوان آتش
مرا بسوختی و پس بماندیم تنها ٥ — بدین صفت بگذارد بلی شبان آتش
رخم چوآبی شد زرد وخاکسار ازغم ٦ — دلم چو نارودرآن نار ناردان آتش
چومن زلعل تو بوسی طلب کنم گوید — دوزلف توبنصیحت که هان وهان آتش
زخاك پای تو گرد ر گریز نیست چوآب — بدست باد چرامیدهد عنان آتش
وگر زعارض چون آب تو ندارد شرم — چراشدست بسنگ اندرون نهان آتش
فسون شکر توگر بخواندی یکبار ۷ — نداردی تب لرزاندر استخوان آتش

---

(۱) این تهورت زکجاست - نسخه (۲) یاقوت درآتش نمیسوزد . بشرم گفت که دیوانهٔ - نسخه.
(۳) فروزد ازدم سرد من آتش دل ازان - نسخه
(٤) خیال تو زدلم رفت وماند آتش عشق - نسخه
(٥) یعنی مرا سوختی و تنها گذاشته و رفتی چنانکه شبان آتش میافروزد و چون هیزم ها سوخت آتش را میگذارد و از پی کارشبانی خود دنبال گوسفندان میرود .
(٦) یعنی دلم چون انارشکافته شد و درآن انار ناردانه ها قطعه های آتش گشت .
(۷) مقصود ازفسون شکرشیرینی لب معشوقست وشعله آتش را بسبب جنبش تبلرز درپیکر و استخوان میباشد . یعنی همانگونه که لبهای سرخ و آتشین تو بسبب افسون شیرینی تبلرز درپیکرندارند آتش هم اگر یکبار افسون شکرلب ترا بخواند تبلرزهٔ که دراستخوان شعله اوست ازمیان میرود . گرنخواندی یکبار - نسخه .

مرا بخصم مکن بیم‌ازانکه نندیشم — اگرشوند مرا جمله دشمنان آتش
بخاکپای توگر جز بباد انگارم — اگرچو آب ببارد ز آسمان آتش
مراچه باك‌چو گویم‌مدیح صدرجهان (۱) — اگر بگیرداز ینپس همه جهان آتش
ستوده خواجه آفاق رکن‌دین‌مسعود (۲) — که هست‌از غضبش کمترین‌نشان آتش
بپیش قطره جودش کم از بخار بحار — بنزد شعله خشمش کم‌از دخان آتش
بهر کجاکه رسد خشم‌اوبرآرد گرد — که گشت‌همره خشمش‌عنان‌زنان آتش
مگر که‌خواست که تاشکل کلك‌او گیرد — که‌زرد روی‌شدست وسیه زبان آتش
زبان چو ثعبان درکام ازچه جنباند (۳) — اگر نخواهد از خشم اوامان آتش
زهی‌چوطبع لطیفت گه مناظره آب — خهی‌چو خاطر تیزت گه بیان آتش
تراست مایه لطف وتراست‌قوت‌عنف — چنین بود بهمه جای‌بیگمان آتش
نفاذامر توچون باد دید معذورست — اگر بلرزد چون‌آب هرزمان آتش
ازین‌جهة‌که نگین ترا سزد یاقوت (٤) — همی نیارد گشتن بگرد آن آتش
بنامت ازره تصعید نسبتی دارد (٥) — ازان برارکان گشتست‌قهرمان آتش
طبایع ار نه بنام توخطبه خواهد کرد (٦) — زبان درازچرا کرده چون‌سنان آتش
نهاده روی ببالا و تیغ کین در دست — خطیب وار برافکنده طیلسان آتش
زخاك پای تو گردد سموم آب‌حیات — بباد لطف‌تو گردد چوضیمران آتش

---

(۱) مرا چه باك که‌گویم ـ نسخه . (۲) ستوده شمسه آفاق ـ نسخه .

(۳) در کام می چه جنباند ـ نسخه .

(٤) یعنی یاقوت ازان سبب درآتش نمیسوزد که سزاوار نگین تست .

(٥) یعنی آتش ازراه تصعید وبالا روی بنام توکه ازخانواده صاعدیان هستی نسبت و شباهت دارد از آن سبب قهرمان ارکان اربعه شده است .

(٦) دوبیت یعنی اگرآتش برای طبایع اربعه بنام تو خطبه نمیکند وخطبه نمیخواند پس سبب چیست که چون سنان ونیزه زبان درازکرده و روی بسوی بالا کرده وتیغ دردست گرفته وخطیب وار طیلسان بدوش افکنده‌است . تیغ آتش شعله ها وطیلسان وی دود اطرافست . زبان دراز چرا گشته ـ نسخه .

شراب عفو ترا گشت نایب آب حیات — زبان خشم ترا گشت ترجمان آتش
چنانکه خاك شود در کف ولی تو زر — شود بدست عدوی توارغوان آتش
مکر که نام تو کردست نقش برتن خویش — که برسمندر گردد چو گلستان آتش
مگر که دیدگه خشم از تو صفرائی — که زرد باشد دایم چو زعفران آتش
نسیم لطف تو گر سوی دوزخ آرد روی ۱ — چنان شود که بنوروز بوستان آتش
سموم قهر تو گر بگذرد بدریا بار — چو ابر گردد ازو برفلك روان آتش
از آنسپس که همی خورد خویشتن از خود ۲ — چو می نیافت غذائی ز دیگران آتش
زیمن عدل تو بگذاشت طبع را چونان — که گشت برتن گوگرد مهربان آتش
بروزگار تو چونین لطیف طبع شدست — که گرد پیرهن خود ز پرنیان آتش
از آنسبب که چو خصم تو زرد و لرزانست ۳ — سیاه موی همی میرد و جوان آتش
اگر تو باشی برخصم حکمران چه عجب — همیشه باشد برپنبه حکمران آتش
زباد باشد باحزم تو سبکتر خاک — چو آب باشد باعزم تو گران آتش
زشرم آن کف گوهرفشانت ابرهمی — بجای آب ببارد ز دیدگان آتش
بسوخت قهر تو درچرخ راه کاهکشان — چنین بود چو درافتد بکاهدان آتش
بزرگوارا صدرا قصیدهٔ گفتم — که خواستند ردیفش بامتحان آتش

---

(۱) یعنی اگر لطف تو بدوزخ روی کند آتش چنان مطبوع میشود که بوستان درفصل در نوروز .

(۲) دوبیت یعنی بسبب اینکه آتش غذائی ازدیگران نیافت و هیزم پیدا نکرد وهمی خودرا خورد اینك ازیمن عدل توطبع سوزنده را ترك کرده بحدی که باگوگردهم مهربانست ونیز در روزگار تو چنان لطیف طبع و بی زیان شده است که پیراهن پرنیان برتن کرده و پیرهنش نمیسوزد . پیراهن پرنیان آتش خاکسترهای خفیفی است که برروی آتش پیدا میشود .

(۳) یعنی بسبب آنکه آتش چون دشمن توزرد روی ولرزنده است ماننده دشمن تو درجوانی وسیاه موئی میمیرد . ازآنکه هست چوخصم تو زرد وسوزنده ـ نسخه .

بران نهاد که گفتند اشرف و طواط ۱ ازین نمط دو قصیده ردیفشان آتش

زنظم بنده هنوز این قصیده دومست ۲ که تا بحشر زند زین دو داستان آتش

ببحر مدح تواندر فکندم این کشتی که خاک پای وی آبست و بادبان آتش

اگر بیابم مهلت چنان کنم زینپس ۳ که در ترقی گیرد ز من کران آتش

همیشه تا که ببوید بنوبهاران گل ٤ همیشه تا که فروزند درخزان آتش

تو جاودانه بزی شاد همچو گل خندان ٥ که دشمنان تراهست جاودان آتش

نشسته بردر احباب تو کمین اقبال گرفته در دل اعدای تو مکان آتش

زعید دولت تو گشته دشمنان قربان ٦ بنزد قدرت تو مانده ناتوان آتش

همیشه روز تو چو نعید و خصم تو چو نعود که بادلش همه ساله کند قران آتش

قصیده

درمدح اقضی القضاة رکن الدین

خیز و بلبل بین و آن شادی بر گل کردنش خیر و گل بین و آن تبسم پیش بلبل کردنش

گر غرض گل بود بلبل را گل اینك در برش پس ز بهر چیست این آشوب و غلغل کردنش

---

(۱) یعنی پایه قصیده را بر آن ردیف ونهاد نهادم که سید حسن اشرف غزنوی ورشید وطواط هم بر آن نمط ونهاد دو قصیده گفته اند . دو قصیده اشرف و وطواط در پیشگاه این قصیده متین چندان سنك و وزنی ندارند و میتوان گفت در موضوع آتش وردیف آتش چنین قصیدهٔ با اینهمه موضوع وفکرهای بکر درعرب و عجم یافت نمیشود .

(۲) معلوم میشود در ردیف آتش قصیده دیگرهم داشته است ولی دردست نیست .

(۳) یعنی اگر زنده باشم بازهم در ردیف آتش قصیدهٔ خواهم گفت و چنان ترقی کرده و بالا خواهم رفت که آتش ازمن کرانه کند و ترقی را از سر بگذارد . اگر بمانم زنده چنان کنم زینپس - نسخه

(٤) همیشه تاکه ببویند نوبهاران گل - نسخه

(٥) تو جاودانه بوی شاد و همچو گل خندان - نسخه

(٦) بعید دولت توگشته - نسخه

خاکرا بین وان گروبارنك سوسن بستنش ۱ بادرا بین وان مری بابوی سنبل کردنش
ابررا بنگر کزاب دیده زاید جویهاش وانکه ازقوس قزح بالای آن پل کردنش
نوعروسان چمن را بادخواهد جلوه داد ۲ باغ را وقتست ترتیب تجمل کردنش
عندلیب چرب دستان خیمه زد برشاخ گل زاغرا ازباغ وقت آمد ترحل کردنش
چون صبادر محمل استقبال گل کردست پس ۳ چیست درغنچه نشستن وان تعلل کردنش
برندارد سرهمی نرگس که دارد شش درم ٤ یارب ازمستیست این یا ازتامل کردنش
گرصباخود همنفس گل داشت جامه چو ندرید ٥ چون زلیخا بود قصد یوسف گل کردنش
برخلاف عادت آمد بیدرا بعد ازبهار ٦ پوستین پوشیدن وعود وقرنفل کردنش
سروچون کوتاه دست وپاك دامن بود پس چیست برطرف چمن چندین تطاول کردنش
گربدانستی که اندرحکم خواجه میل نیست ۷ احترازی کردی آخرزین تمایل کردنش
طاس زر بردست نرگس دربیابان نیم مست ۸ هم زعدل خواجه دان آن نزتوکل کردنش
صدرعالم رکن دین اقضی القضاة شرق وغرب آنکه زیبد حکم اندرجزؤودر کل کردنش
مشتری راهست ازین طالع سعادت دادنش ۹ واسمانراهست ازین طلعت تفأل کردنش

---

(۱) مری - بروزن غنی شتر پرشیرکه بادست مالیدن شیر ازپستان اوخارج میشود ومری کردن باد باسنبل بوی اورا فرا گرفتن است . بادرا بین بامری بابوی سنبل کردنش - نسخه . (۲) چمن را باد خواهد جلوگر (جلوه کرد) - نسخه .
(۳) چون صبارا وقت استقبال گل کرداست پس - نسخه چون صبارا معول استقبال گل کردست پس - نسخه . چون صبا را غنچه استقبال کرده پس چرا - نسخه
(٤) ازمستی است این یا ازتساهل کردنش - نسخه .
(٥) یعنی اگر یوسف گل امیل ورغبت خود صبارا یار وهمنفس داشت چرا آنگاه که صبا زلیخاوار قصد وی کرد جامه برتن درید . گو صبارا هم نفس - نسخه .
(٦) پوستین مشك بید پرهای پوستین مانندی است که دراول بهاردرمشك بید پیدا میشود وعود وقرنفلی که حاضر میکنند شاخهای تازه اوست .
(۷) یعنی اگر بید میدانست که در حکم قضائی خواجه میل ودوستی باهیچ طرف نیست بدو اقتدا کرده و اینهمه تمایل ازینسو بدانسو نمیکرد .
(۸) یعنی طاس زر نرگس نیم مست در بیابان از عدل خواجه محفوظ مانده نه از اثر توکل . (۹) یعنی مشتری ازطالع وی سعادت کسب کرده وبدنیا بازمیدهد وآسمان ازین طلعت فال نیك میزند .

بحررا یکقطره دان پیش گهر بخشیدنش ۱ کوهرا یکذره خوان وقت تحمل کردنش

اهل علم ازوی علم ازبس عطافرمودنش مردفضل ازوی غنی ازبس تفضل کردنش

گاه قصددشمنان چو نعقل پر حزمست ازانك وقت سهودوستان باشد تغافل کردنش

نیست چون تقدیر در وعده تفاوت گفتنش ۲ نیست چو نتوفیق دراحسان تکاسل کردنش

بحررا بادست او گه گه تشبه ساختن ۳ ابر را از دست اودایم تمثل کردنش

هیچ عاقل نیست غافل از دعاها گفتنش ٤ کایچ دانانیست محروم از تطول کردنش

چون حیا وقت حیا باشد عرق باریدنش ۵ چون قضا اندرقضا باشد تکاهل کردنش

گرزمین رادرهٔ ازحلم اوحاصل شدی از بخاری کی بدی چندین تزلزل کردنش

ضامن ارزاق باشد کلك اوورنه زچیست ٦ بی تکلف کردنش چندین تکفل کردنش

عدل او گر شیررا در بیشه بانگی برزند هم زران خویشتن باشد تناول کردنش

دور نبود گرزعدلش بازرا درعهد او ازطبیعت کم شودمنقاروچنگل کردنش

آزرا الحق ملال آمدزبس انعام او یارب اورا دل بنگرفت از تبدل کردنش؟

زان کنداقبال تقبیل بساطش کوبحکم جز شهادت نیست هیچ از کس تقبل کردنش

عقلرا از چرخ یك کار نکو آید همی طیلسان در گردن اعدای او غل کردنش

سایل اورادلی گرمست ازانمعنی که هست ایمن ازمنت نهادن وز تماطل کردنش

جاه اوراچیست باقی جز خلود جاودان خصم اوراچیست درمان جز تذلل کردنش

تاکه خورشید فلك را چونکندرای صبوح از شفق می باشد ازاختر تنقل کردنش

باد قسم طالع او از سعادتهای چرخ زندگانی ابد در عز بی ذل کردنش

---

(۱) یکذره خوان پیش تحمل کردنش - نسخه

(۲) دروعده تفاوت دادنش - نسخه . دروعده تفاوت کردنش - نسخه .

(۳) یعنی دریا گاهگاه بدست اوخودرا شبیه میسازد وابر از دست اودایم وهمیشه تمثل میکند .

(٤) کایچ - مخفف که هیچ است . تطول - بمعنی احسان کردن ومنت نهادن .

(۵) حیای اول بمعنی باران ودوم بمعنی شرم است و تکاهل بزرگی و عظمت نشاندادن .

(٦) بی تکلف بردنش - نسخه . بی تکلف کردنی - نسخه .

حرف عین

قصیده

ای ترا گاه کرم باهر کسی صد اصطناع وی ترا وقت بیان در هر سخن صد اختراع
حجت قدر توچون اعیان حسی بیخلاف ۱ منصب صدر توچون برهان عقلی بی نزاع
خامه ات راهست ازاوراق گردون ترجمان خاطرت را هست براسرار غیبی اطلاع
چون قضای آسمان حکم توبرعالم روان ۲ چون اشارات قدرامر تو هرجائی مطاع
منصب دانش میان مسند ودستت رفیع حصه دولت میان خاتم وکلکت مشاع
پیش لطفت صبحدم جامه بدرد تابناف راست همچونعاشق سرمست دروقت سماع
شکر جودت چون تواند گفت آز دیر سیر ۳ عذر دستت چون تواند خواست کان بی متاع
نفحه اخلاق پاکت مینماید رشك مشك صدمه آسیب خشمت میکند قلع قلاع
چرخ دارد مسند قدر تو برفرق زحل ٤ سدره سازد منبر جاه توازاوج بقاع
آفتاب کیمیاگر از سپهر لاجورد ٥ سوی خاك درگه تو کرده هرروزانتجاع
ازدم خلقت بخندد تیغ اندرموج خون وزتف خشمت بلرزد نیزه دردست شجاع
نیست اندرسنت عفوتو محمود انتقام نیست اندرمذهب جودتوجایز امتناع
همچنان کز یمن کعبه مکه شد خیرالبلاد شد زفرمسند تو اصفهان خیرالبقاع
هست برخاك درتو جبهت سعدالسعود ٦ هست درخون عدویت سعدذابح رافراع
شادباش ای حاکمی کزعدل توروباه لنك ٧ شیرشیران میدهد مربچه راوقت رضاع
بادخلقت گربصحرا بگذرد بیرون برد وحشت ازطبع وحوش ونفرت ازخوی سباع

---

(۱) مسند شرع توچون احکام شرعی بیخلاف ـ نسخه . (۲) چون اشارات قدر رای تو ـ نسخه .

(۳) چون تواندگفت آز دیر یاب ـ نسخه چون تواند خواست کان کم متاع ـ نسخه .

(٤) مسند قدر ترا فوق زحل ـ نسخه ، منبر جاه ترا اوج بقاع ـ نسخه .

(٥) انتجاع ـ امدن بسوی کسی برای طلب نیکوئی ورزق . کرده صدره انتجاع ـ نسخه

(٦) فراع ـ بکسر اول جویبارهای کوچك است یعنی سعد ذابح از خون دشمنان تو جویبار ها جاری کرده و برکنار آن جای گرفته .

(۷) یعنی روباه لنك بچه خودرا دردور عدل تو ازپستان شیران شیر میدهد .

کوه را گر ذرهٔ از حلم تو حاصل شدی کی پذیرفتی ز آسیب زلازل انصداع
ساخت اسطرلابی از تدویر خورشید آسمان ۱ تا بدان گیرد ز رای روشن تو ارتفاع
خشمت ار آتش شود هفت اخترش باشد شرار ۲ همتت گر خوان نهد نه چرخ بس نبود قصاع
چرخ اگر از رای تو کوزه گشاید فی المثل ۳ صبح بر جوشد ز دم سردی خود همچون فقاع
هر که عصیان ترا کژدم وش استقبال کرد دیر نبود تا کند سر گردن اورا وداع
گر مرا نبود خریداری عجب نبود از آنك طبع من بر مدحت گشتست وقف لایباع
صدرت ار چه جای شرعست شعر تر باید از آنك ٤ سرا گر چه جای عقلست هم شود جای صداع
خود چه دولت کان نشد در خدمتت حاصل مرا ٥ گر خود اینستی بگاه مدح حسن الاستماع
آفتاب شرعی و من چون عطارد گاه مدح زانهمی خواهم که پیوسته بود تحت الشعاع
طبع من ز آسایش دایم ملالت یافتست ور چه محبوبست بر آسایش و رامش طباع
چون پیاله وقت آن آمد که بر بندم کمر ٦ تا کی از عطلت نمایم چون صراحی اضطجاع
من همیخواهم که عقدی بندیم یا خدمتی ۷ تو براتم میفرستی از برای ارتفاع

---

(۱) یعنی آسمان از فلك تدویر خورشید اسطرلابی ساخت تا بدان اسطرلاب ارتفاع و بلندی رای روشن ترا معلوم کند . با اسطرلاب ارتفاع کوه و درخت و هر چیز را میتوان معلوم کرد .
(۲) قصاع - بکسر اول جمع قصعه بمعنی کاسه بزرك . هفت اخترش گردد شرار - نسخه .
(۳) یعنی اگر آسمان از می رای روشن تو کوزه فقاع بگشاید صبح از دم سردی خود بجوش و خروش خواهد آمد و درجوش حاجتمند بآتش اشعه خورشید نمیشود وبی دمیدن آفتاب صبح میدمد . فقاع را چون بگشایند بادم سردی خود بجوش و خروش میآید نه از گرمی و حرارت . کوزه گشودن همان فقاع گشودنست .
(٤) تاء - در آخر شرعست وعقلست مطابق قواعد شعری در تقطیع ساقطست .
(٥) سه بیت یعنی هرچند همین حسن الاستماع تو برای من بمنزله تمام دولتهاست . ولی چون تو آفتابی و من هنگام مدح عطارد وبرای آنکه همیشه مدیح سرا باشم میخواهم که این عطارد همیشه تحت الشعاع آفتاب تو باشد . ونیز طبع من از آسایش ملول ومایل بخدمت وکاراست .
(٦) اضطجاع - پهلو بزمین نهادن .
(۷) ارتفاع - درعلم سیاق قدیم بمعنی تخفیف ورفع مالیات است .

من چو پیلم زان همیخواهم که خاص شه شوم ۱ عنکبوتم منکه در بند آیم از نسج الرقاع
بندگی فرمامرا تا خواجهٔ گردم که هست خدمت تو کیمیای دولت بی انقطاع
هست استعداد هر شغلی بحمدالله مرا ۲ خاصه چو نباشد مربی لطف تو گسترده باع
پس چه عذر آرم بر اهل هنر با این هنر گر نسازم از چو تو مخدوم اسباب وضیاع
من بدین خردی کفایت میکنم شغل بزرگ ۳ بیدقی حفظ دو فرزین میکند اندر بقاع
نز قناعت باشد از دون همتی باشد مرا گر شوم راضی از ین دولت بدین قدر انتفاع
جز تو در عالم کریمی کو که شاید گفتنش ای ترا گاه کرم با هر کسی صد اصطناع
تا عرب چون شعر گویند از پی یار و دیار از رسوم و از دمن گویند و اطلال و رباع
باد احکام ترا دولت نموده انقیاد باد فرمان ترا گردون نموده اتباع
بر تو میمون باد عید و دشمنت قربان تو ٤ آنچنان قربان که سگ را بهره باشد ز و کراع

قصیده

در مدح رکن الدین صاعد

زهی حکم تو چون شمشیر قاطع زهی رای تو چون خورشید ساطع
امام شرق رکن الدین صاعد ٥ که هستی در فنون علم بارع
کمینه سایه تو چرخ ازرق فرو تر پایه تو چرخ سابع
عبارات ترا خورشید شارح اشارات ترا افلاک خاضع
کرم را صفحه روی تو منزل سخا را سایه دست تو شارع
بیمن همت تو دهر قائم ز بهر خدمت تو چرخ راکع

---

(۱) یعنی من مثل پیل میخواهم خدمتگذار خاص شاه باشم ومانند عنکبوت میخواهم برای نسج وبافتن رقعه دربند باشم ونمیخواهم بیکار وخدمت مشمول عطای شاه بشوم

(۲) باع - بمعنی دست وزارتست . یعنی مرا قابلیت هر کار بزرك هست خاصه چون مربی لطف تو برای من دست ومسند وزارت نهاده است ،

(۳) یعنی من مانند بیدق وپیاده شطرنجی هستم که دوفرزین و وزیررا در بقاع شطرنج حفظ میکند و با همه خردی کارهای بزرك انجام میتوانم داد . بیدق حفظ تو فرزین میکند اندر فقاع - نسخه غلط

(٤) کراع - بروزن غراب پاچه گوسفند وگاو . سك را بهره باشد از کراع - نسخه

(٥) امام شرع رکن الدین - نسخه

بلا را چین ابروی تو باعث — قضا را حسن تدبیر تو دافع
نه در بخشش ترا دریا معارض — نه در رفعت تراگردون منازع
مبارك خدمتت چون مال، مغنی — ۱ — خجسته درگهت چون علم، رافع
تف خشم تو دوزخ راست ثامن — دم خلق تو جنت راست تاسع
همه اقطار عدل تست شامل — همه آفاق صیت تست شایع
عدو را بر خلافت آب قاتل — ولی را با وفاقت زهر نافع
شکوه مسندت فر مدارس — دعای دولتت ورد صوامع
بشکر تو منابر در محافل — ز خلق تو مجامر در مجامع
بنانت فضل را اعجاز مطلق — بیانت شرع را برهان قاطع
مرجح مسند تو بر مساند — چو بر اقلیم ها اقلیم رابع
ستاره دشمنانت را معاند — زمانه دوستانت را مطاوع
وشاح سحر الفاظت عجایب — نسیج رشح اقلامت بدایع
شراع همت تو ابر هاطل — شعاع خاطر تو برق لامع
بتو منسوخ نام معن و حاتم — چنانك از ملت احمد شرایع
قضارا خود غرض‌ذات تو بوداست — ز سعی چرخ و تالیف طبایع
برای قید خصمت زاد آهن — ازان گشتست مجموعه منافع
ز آسیب قضا و صدمت قهر — ۲ — بقاع دشمنت گشته بلاقع
بر آوردم باقبال تو شعری — که شعری سازد ازنورش طلایع
ز نظم خوب من زیب دواوین — ز فر مدح تو قرطه مسامع
مناسب لفظهایش با معانی — مجانس هم مطالع با مقاطع
قوافیها درست و وزن چابك — معانی کامل و الفاظ جامع
سرا پایش همه مغز معانی — ۳ — نه چون شعرا بتوری منافع
در استفهام فهمش شرحها را — در او طی هرمصارع با مصارع

---

(۱) یعنی خدمت بتوبامبارکی مانند مال غنا بخش‌است ودرگه خجسته تو چون علم رفعت بخش. (۲) بلاقع - جمع بلقع بمعنی زمین تهی و بی‌آبادی.

(۳) این بیت وبیت بعد تصحیح لازم دارند.

عروس فکر را در جلوه نظم — سواد کلك من گشته مقانع
ز زیورها چه درمیباید این را — بجز پیرایه صفراء فاقع
بکم زین، بدره ها بخشد ولیکن — مرا درشاعری خود نیست طالع
چو تقدیر ازل قسمت چنین کرد — چه تدبیرست با تقدیر صانع
منم مظلوم ازین چرخ مماطل — منم محروم ازین دهر مدافع
همیشه طالع آمال منحوس — همیشه کوکب امید راجع
بگرد خوشدلی‌ها در، حوادث — بپیش آرزو ها در، موانع
بدور چشمه ها از آب چشمم — چو اندر روضه ها باشد مصانع
چو در در قعر دریا گشته مهمل — چو زر درخاك معدن‌مانده ضایع
بنام نیك و نان خشك راضی — بعرض پاك و دست تنك قانع
گرفتم زین مضایق آستینت — که هستت دامن انعام واسع
من از تو تربیت جویم که ابری — نخواهم قطره هرگز از مدامع
مرا بس خدمت مسعود صاعد — که‌اند این دیگران مصنوع صانع
بمن بر نعمت ایشان حرامست — چو بر موسی حرام آمد مراضع
بدرگاه تو بس امید وارم — طمع ببریدم از دیگر مواضع
بر دونان نخواهم برد حاجت — گرم باید نشستن درشوارع
مرا هست آلت خدمت مکاتب — ولیکن عزت نفس است مانع
مرا شرمیست همچون‌شرع زاجر — مرا طبعی‌است‌همچون عقل وارع
همیشه تا نگردد باد جامد — همیشه تا نگردد سنگ مایع
تو بادی درجهان شرع حاکم — تو بادی در ریاض علم راتع
شده حکم ترا افلاك منقاد — شده رای ترا گردون متابع
همیشه عادت خویت عواید — همیشه صنعت طبعت صنایع
بقای مدت عمر تو چندان — کزو قاصر شود عقد اصابع

حرف قاف

خطاب بموفق‌الدین (۱)

اجل موفق دین آن خلاصه تحقیق — توئی موفق آن خیرها علی‌التحقیق

(۱) این قطعه بایستی درقسمت قطعات جای داشته باشد و باشتباه در قصاید آمده

توئی که از سر تقوی بجاه دنیاوی — بدست کردی عقبی و این بود توفیق
زقدرجاه توتشویر خورد چرخ رفیع — زجود دست توعاجز بماند بحرعمیق
چونطق تو نبود بوستان بفصل‌ربیع — چولفظ تونبود عذب سلسبیل‌ورحیق
به‌پیش‌روی تو صامت همیشود ناطق — بپیش لفظ توالکن همیشود منطیق
نمانده‌کس که نه بامنت تومانده رهین — نمانده‌کس که نه درنعمت‌تو گشته غریق
مرا ز دهرو زابنای آن شکایتهاست — که حال تیره ام‌آنرا همی‌کند‌تصدیق
ازان نیابم درحق خویش جز‌تفضیل — وزاین نبینم در حق خویش‌جز تعویق
سبب ندانم حرمان خویشرا جز آن — که‌کاردان وهنرمندم و نسیب وعریق
ازین گروه بصدر تو التجا کردم — مگر سعادت‌گردد مرا عدیل ورفیق
عجب نباشدکز دولتت سری گردم — که‌گردد ازنظر آفتاب سنگ عقیق
سرتوسبز ودلت شاد باد و بخت بکام — همیشه دولت را سوی درگه توطریق

قصیده

در مدح اقضی‌القضاة رکن‌الدین

ای بانصاف خواجه آفاق — وی بتحقیق از بزرگان طاق
عدل تو دیو ظلم را لاحول — جود تو زهر فقر را تریاق
ملکی در جهان شرع رسول — پیش‌توعقل وعرف‌چون‌دووشاق
گوید اقضی‌القضاة رکن‌الدین — گر کنی سنگرا تو استنطاق
نیست اندر همه بسیط زمین — مثل تو خواجهٔ علی الاطلاق
ورکسی را نباشد این باور — گو خراسانت‌آنك اینت عراق
همتت بر دوکون در یکدم — چار تکبیر گفته و سه طلاق
در فضای جهان بشرق و بغرب — سایه عدل تو کشیده رواق
در بر فهم و خاطر تیزت — کند سیر آمدند برق وبراق
عقل وکلك ازبرای مدحت تو [1] — بسته‌اند وگشاده نطق ونطاق

---

(۱) بهرمدح تو هست عقل چوکلك — که‌گشادست وبسته نطق ونطاق - نسخه

نه چو تو عالمی است درعالم نه چو تو حاکمی‌است درآفاق

عدل چون درگهت نیافت پناه شرع چون مسندت ندیدوثاق

هر ذخیره که مهر در دل کان (۱) کرد پنهان زخشیة الانفاق

دست جودت چنان برافشاندست کز جهان برد خشیة الاملاق

عهد کردست چرخ با رایت که نماید همیشه با تو وفاق

گرچه اندر خضیب دارد چرخ (۲) نشکند عهد چون کند میثاق

ابر اگر لاف جود باتو زند (۳) زندش برق در دهان مزراق

گر کند پیروی جاه تو وهم (٤) متعذر شود بر او الحاق

ور مجسم شود بزرگی تو (۵) ساق عرشش کجا رسد برساق

شمهٔ از روایح کرمت (٦) نسختست از مکارم الاخلاق

هزل در طبع تو نیافت مجال (۷) راست چونانکه درطلاق عناق

قلم تو چو لوح محفوظست (۸) که مقسم شود بدو ارزاق

جان روح القدس بمغز خرد کند از بوی خاقت استنشاق

جاه تو درترقیی‌است که هست سدرة المنتهی بدو مشتاق

عدل عام تو ربع مسکونرا الف و لام شد در استغراق

---

(۱) دوبیت یعنی زر وگوهرهاکه خورشید دردل کانها ازترس انفاق تو پنهان کرده بود دست جود تو چنان بخشیدکه خوف تنگدسنی وخشیة الاملاق ازجهان برداشته شد .

(۲) خضیب ـ زن رنك وحنا بسته . یعنی چرخ‌که باتو عهد موافقت بسته هرچند خضیب وزن رنك بسته عهد شکن درآن جای دارد ولی عهد ترا نخواهد شکست . گرچه اندرحصیب دارد ـ نسخه . (۳) مزراق ـ نیزه کوتاه .

(٤) گرکند پیروی جاه تو فهم ـ نسخه

(۵) یعنی ساق عرش بساق پای بزرگی توهم نمیرسد

(٦) مکارم الاخلاق کتابیست مشهور از ابوعلی مسکویه .

(۷) عناق ـ معانقه ودست درگردن یکدیگرکردنست وچون هنگام طلاق زن و شوهر معانقه نمیکنند و نمیتوانند کرد میگوید که عناق در طلاق راه ندارد . راست چونانکه در طلاق عتاق ـ نسخه .

(۸) که مقسم شود ازو ـ که مقسم ازو شود ـ نسخه .

گشت کوتاه دست ظلم چنانك (۱) باز پس جست آتش ازحراق

زود خرچنگ بینی و فرزین (۲) که نهند ازتو کجروی برطاق

مسند تو چو کرد رای قضا — گفت شرعش بلی الیك‌مساق

والله ار در چهار بالش شرع — کس نشیند چو تو باستحقاق

خالی‌ازقصد و میل‌وحرص‌وطمع — فارغ از کبروبخل وحقد ونفاق

هست آن عاطفت بر اطفالت — کز پدر کس نبیند آن اشفاق

نبود خوشگوار تر از عدل (۳) هرکه را لذتش رسد بمذاق

شاخ بی اعتدال فصل بهار — نتواند که پرورد اوراق

عصمتت در کنار پروردست — داشته حفظ ایزدیت یتاق

روز حکمت که سوی مسند تو — خیره مانند ز هیبتت احداق

می بر آید ز منکران اقرار — زود بی اختیار همچو فواق

چون بغایت رسید کار ستم (٤) قلم ظلم گشت یار چماق

نور عدل تو ناگهان بگرفت — همه روی زمین ز سبع طباق

نفس صبحدم گشاده شود — چون افق از شفق گرفت خناق

نقمت و نعمتت بدشمن و دوست — می نهد غل و طوق بر اعناق

مدحت تو بنات فکرمرا — خطبه کرد و سخات داد صداق

هر نتیجه که زاید و نبود — در مدیح تو عاق باشد عاق

باد قربان تو عدو ور چه (٥) نسزد خوگ فدیه اسحاق

---

(۱) حراق - چیزی‌است که آتش جهنده ازسنك وآهن بدان درگرفته ومشتعل میشده .

(۲) یعنی زود باشد که خرچنك وفرزین کجروهم کجروی با ترا برطاق نسیان بگذارند

(۳) دو بیت یعنی تو عادلی و ازعدل بهتر چیزی نیست چنانکه درخت بی‌اعتدال بهار سبز نمیشود . نبود خوشگوارتر ازعقل - نسخه .

(٤) سه بیت یعنی چون‌کار ظلم بغایت رسید وقلم وچماق باهم یار شدند ناگهان هفت اقلیم خاکرا نور عدل تو فروگرفت چنانکه پس ازخناق افق ناگهان نفس صبح گشاده میشود . (٥) باد قربان تو عدو گرچه - نسخه

تا بنازند مفلسان بدرم | تا بنالند عاشقان ز فراق
باد جود تو عدت مفلس | روز خصم تو چون شب عشاق
ماه جاه تو بی افول و غروب | بدر قدر تو بی‌خسوف ومحاق
شادمان بالغدو و الاصال | کامران بالعشی و الاشراق

حرف کاف

درموعظه حسنه

بذروه ملکوت آی ازین نشیمن خاك ۱ | که نیست لایق تخت ملوك تحت مغاك
بخاك بازده این خاك و سوی علو گرای | که جان پاك سزا نیست جز بعالم پاك
توشاه تخت وجودی چه جای تست اینجا | خلیفه زاده گلشن نشین و درخاشاك؟
محیط دور فلك چیست جسم سانی دود ۲ | بسیط روی زمین چیست گاوباری خاك
مدار چشم ازین گنده پیر دنیا زان | که شوم صحبت و شوهر کشست این ناپاك
بجان بمیر و بدل زنده گرد و دایم مان ۳ | که جان زنده دلانرا زمرگ نایدباك
بمیروشاد بزی زانکه هردو نیست بهم ٤ | نشاط زنگی با تنگ چشمی اتراك
تراست ممسکی نفس ازین ترش طبعی | که طبع هرترشی را ملازمست امساك
ره مکاشفه پوی و زخود مجرد شو | که زحمتند دراین راه درسکون وحراك

---

(۱) تخت ملوك قعر مغاك - نسخه

(۲) یعنی محیط دور فلك دودی است جسم سان ومانند و بسیط روی زمین یك گاو بارخاکست . مطابق اخبار زمین برشاخ گاو قرار دارد. چشم ثانی دود - نسخه .

(۳) بجان بمیر و بدل زنده گرد و باك مدار - نسخه

(٤) دوبیت یعنی قبل ازمرك بمیر وترك دنیا بگو تاشاد بتوانی زیست زیرا تابدنیا علاقه داری وچون ترك تنك چشمی وبخیل نشاط زنگی نخواهی داشت وبدون تجرد ازعلایق هرگونه سکون وحرکت درراه زندگی زحمت وعذابست .

زچیست شانه ومسواک‌هردورابشکن ۱ تمام نیست ده انگشت شانه ومسواک ؟
دریغ نیست که ضایع شود ز توعمری ۲ بجمع کردن مال و عمارت املاک
که‌گر بخواهی ازان عمر طرفة‌العینی بملك دنیا نتوانش کردن استدراك
توانگریت همی باید ازقناعت جوی ۳ نه ازبریشم و روناس ونیل‌وقندوزلاك
بقسمتست مقادیر رزق نز جهدست ٤ دلیلش ابله مرزوق و زیرك مفلاك
توچشم عبرت بگشای وگوش‌عقل‌بمال که ازتصرف تقدیر عاجزست‌ادراك
توکیستی که ببینی‌گر اوت ننماید ببین‌که لولا الله‌گفت خواجه لولاك
مباش ایمن تا این فلك همی جنبد ازانکه حادثه زایست جنبش افلاك
مباش‌غره بسعدش نه ذابح آمد سعد ؟ ٥ مباش ایمن‌ازانجم نه‌رامحست سماك ؟
گشاد چرخ ز زراد خانه ازلست ٦ که‌کرد نمرودی را بنیم پشه هلاك
تواین‌مبین‌که همی‌خنده‌خوش‌زندصبحش تو تیغ بین‌که چگونه همیکشدچالاك
مبین زچرخ بدونیك زانکه نزدقدر چه‌گردش افلاك و چه چرخه حکاك
بلی زحکمت خالی نباشد اینحرکت ولی چنان نه‌که‌گوید منجم افاك
همه نماز تو فوتست و اینت کمترغم ۷ بفوت معصیتی سالها شوی غمناك

---

(۱) تمام نیست - یعنی بس نیست . کفاف نیست ده انگشت - نسخه
(۲) دوبیت یعنی عمری‌که یکدم ویك چشم بهم زدن آنرا بملك دنیا نمیتوانی خرید آیا دریغ نیست‌که صرف جمع مال و عمارت املاك‌کنی .
(۳) لاك - تغار وکاسه چوبین وچیزی سرخ و معروف که بدان چیزها بچسبانند . یعنی توانگری را درقناعت میتوان یافت نه درکثرت اموال و زخارف دنیوی .
(٤) مفلاك - صیغه مبالغه جعلی‌است از فلك بمعنی فلك زده و بینوا که در اینزمان مفلوك‌گویند . (٥) سعد ذابح وسماك رامح - دو ستاره اند .
(٦) زراد خانه - زره سازخانه ودراینجا بمعنی جایگاه ساختن‌اسلحه‌است . گشاد - کمان یعنی‌کمان چرخ در زراد خانه ازل ساخته شده از آنسبب پادشاهی چون نمرود را بنیم پشه‌که پشه‌لنك باشد هلاك‌کرد .
(۷) یعنی همه نمازهای تو فوت میشود و هیچ غمی نداری ولی اگر معصیتی از تو فوت شود سالها غمناك هستی .

روان آدم شاید که نازد ازتو خلف　　که عقل‌وشرع دهی‌هردومهردختر تاك
چولاله گر قدحی داشتی بکف ازشرم ۱　　چولاله کوجگرت‌سوخته گریبان چاك
بدانکه نرگس روزی گرفت‌بر کف‌جام　　ببین‌چگونه سرافکنده ماند و اندهناك
چه ژاژطیان‌نزدیك توچه این سخنان ۲　　چه مشك‌خالص‌پیش‌دماغ‌خشك چه ناك
توعفو کن عثرات من‌ای خدای کریم　　که گرچه پر گنهم قط ماعبدت سواك

قصیــده

درمدح شهاب الدین خالص

زهی زفرتو سرسبز چرخ مینارنگ　　زمقدم توسپاهان‌گرفته صد اورنگ
خلاصه همه عالم شهاب دین خالص　　که مثل او ننماید سپهرآینه رنگ
فلك زقدر تو اندوخته بسی رفعت　　خرد زرای توآموخته بسی فرهنگ
سوی مدارج مدح توبال‌خاطرسست　　سوی‌مصاعد قدرتو پای‌فکرت لنگ
بلندقدر توخواندست اوج گردون پست　　فراخ جود توکردست‌کارکانها تنگ
ز آفتاب کمال تو مهر یك ذره　　زمنجنیق نکال توچرخ یك‌خرسنگ
سمند بختت و سیر فلك فراخ عنان ۳　　کمند عزمت ودست قضادرازآهنگ
بود بدست تواندرحسام جان آهنج　　بدانصفت که بود درمیان بحر نهنگ
زمین بوقت درنگ وزمانه‌گاه شتاب　　زعزم و حزم توآموخته‌شتاب ودرنگ
ز بیم لرزه در اجزای کوهها افتد ٤　　چو برنهی توبشاخ گوزن تیرخدنگ
زسهم تیغ تو بدخواه توزقید حیاة　　گریختست ازانسوی‌مرگ‌صدفرسنگ

---

(۱) یعنی اگر لاله وار قدحی ازمی بکف داشتهٔ باید مانند لاله ازشرم گناه جگرت سوخته وگریبانت چاك باشد ولی ترا شرم درکار نیست .
(۲) ناك - مشك وعنبر آلوده وساختگی .
(۳) یعنی درعالم وجود دوفراخ عنان وفراخ میدان وجود دارد یکی سبرفلك ودیگر سمندبخت تو و دو درازآهنك نیزوجود دارد یکی کمند عزم تو ودیگری دست قضا .
(٤) کمان های خوب ازشاخ گوزن ساخته میشده . یعنی آنگاه که تیر درچله کمانی که ازشاخ گوزن ساخته شده بگذاری دراعضای کوهها لرزه میافتد .

ازانکه خاست چوتو تیغزن زآل حبش [1] ز تیغ هندی ترکان همی برآمد زنگ

گه شکار چنان خون چکانی ازدل شیر [2] که روی چرخ منقط شود چو پشت پلنگ

نسیم خلقت اگر بگذرد بچین نه عجب [3] که جان پذیر شود در دیار چین سترنگ

جز از برای وجودت که عالم معنی است [4] قلم صحیفه ابداع را نزد بیرنگ

نفاذ امر تو انگیخته فلك را سیر [5] شکوه حلم تو آموخته زمین را سنگ

خدای داند کز غیبت رکاب شریف — همی نمود همه نوش عیش ما چو شرنگ

میان صبر و دل از آرزوی تو صد میل [6] میان دیده و خواب از فراق تو صد جنگ

ز ضعف همچون کلك و ز سوز همچون شمع — ز گریه همچو صراحی ز ناله همچون چنگ

چو نقطه بی تو همه طول و عرض کرده رها — چو غنچه بی تو بخود در گریخته دلتنگ

ز انتظار چو نرگس نهاده چشم براه — ز شوق همچو ترازو نهاده بر دل سنگ

ز خواب دیده همیداشت بی خیال تو شرم — دهان ز خنده همیداشت بی جمال تو ننگ

هزار منت و شکر خدای عز وجل — که باز کرد دست اقبال سوی ما آهنگ

بدولت تو ازین پس بچرخ دون باما [7] نه نیش یازد عقرب نه کج رود خرچنگ

همیشه تا که پدید آید از مدار فلك — گهی طلایه روم و گهی طلایه زنگ

کمینه پایه جاه تو باد نه گردون — کهینه چاکر قدر تو باد صد هوشنگ

دل عدوی تو از جور آسمان مجروح [8] نه آنچنان که شود ملتئم بمرداسنگ

حرف لام

در تحمید باری و نعت پیغمبر

هرنفس کان نز پی یاد جلال ذوالجلال — در جهان جان برآری آن وبالست آن وبال

---

(۱) معلوم میشود شهاب الدین درنسب حبشی بوده است .

(۲) گه شکار چنان خون فشانی ازدل شیر که روی چرخ منقش شود چو پشت پلنك ـ نسخه

(۳) سترنك ـ مردم گیا .

(٤) بیرنك طرح وزمینه نقاشی که اکنون بسیاهقلم معروفست .

(٥) بنموده آسمانرا سیر ـ نسخه (٦) میان وصل ودل ازآرزوی تو صد ذل ـ نسخه

(۷) ازین پس زچرخ دون مانا ـ نسخه

(۸) مرداسنك ـ درقدیم علاج جراحات بوده .

هان بتوحید خدای و نعت پیغمبر گرای　　تاشود کفارت آن ترهات خط و خال

قادری کز قدرتش خالی نباشد هیچ چیز　　عالمی کز علم او بیرون نباشد هیچ حال

خالق جسمست و جان و رازق انسست و جان　　مبدع عقلست و نفس و واهب جاهست و مال

ذات او بی آفتست و قدرتش بی علتست　　صنع او بی آلتست و ملك او بی انتقال

حکم او بر اختیار وفعل او بی احتیاج ۱　　منع او بر اتصال و بعد او بر انفصال

وصف دیمومیت او هست حی لاینام ۲　　نعت وحدانیت او هست فرد لایزال

هست وهم تیز رو ز ادراك ذاتش مانده لنگ　　هست نفس ناطقه از وصف کنهش مانده لال

عقل کل خود کیست دهلیزی ز درگاه قدم　　نفس کل خود چیست ناموسی ز دیوان جلال

در کمالش نیست تغییر و تناهی را جواز　　در کلامش نیست طغیان و تباهی را مجال

عقل اندر راه او دیده بچشم معرفت　　وهم را در منزل اول شکسته پر و بال

آفتاب قدرت او هست بر چرخ قدم　　فارغ از نقص کسوف و ایمن از ننگ زوال

کوه بهر طاعتش بسته میانست از کمر　　چرخ بهر امتثالش حلقه در گوش از هلال

قطرهٔ از نعمت او دان یم آب فرات ۳　　شمهٔ از رحمت او خوان دم باد شمال

صنعش از خاری برود آرد همی صد گونه گل　　لطفش از خارا برون آرد همی آب زلال

حکمتش آرد زباد مهرگان زر درست ٤　　قدرتش بارد زابر ماه دی سیم حلال

کرده از یکقطره آب وخون بقدرت تعبیه　　لعل اندر جان سنگ ومشك در ناف غزال

تربیت زو یافت اطفال نبات اندر نما　　ورنه نفس ناطقه هرگز نپروردی نهال

بی قضا و قدرتش والله که جمله عاجزند ٥　　هم عناصر ز اختلاف وهم هیولی ز اعتدال

گوی گردون را که سرگردان چوگان قضاست ٦　　چون مدبر خوانی او را عقل کی داند حلال

---

(۱) حکم او براحتیاج و فعل او بر احتیاج - نسخه .

(۲) وصف قیومیت او هست - نسخه . (۳) دان نم آب حیات نسخه .

(٤) زر درست - زر مسکوك ورواج . زر باد مهرگان - برك های زرد خزانی. سیمی که ازابر دیماه میبارد - برف . سیم حلال - محلول وپاك ازدغل وغش .

(٥) یعنی اختلاف عناصر ازقضای اوست و اعتدال هیولی بقدرت اوست و اگرقضا و قدر نباشد اختلاف عناصر و اعتدال هیولی ازبین خواهد رفت و موجودات نابود خواهند شد .

(٦) یعنی گوی آسمان مدبر امورجهان نیست ودخالتی درکارها ندارد و خود در دست چوگان قضا لطمه خوار و سرگردانست . چون مدبر خواهی اورا - نسخه .

ماه‌وخورشیدی که آن صباغ‌واین‌طباخ‌تست ۱ گرمقدر دانی ایشانرا بود عین‌ضلال
نقش بی‌نقاش‌چون‌صورت‌نمی‌بندد بعقل ۲ کی‌پذیرد نظم بی‌صانع جهانرااتصال
ذات او گرجوهرستی یاعرض‌چون‌ذات‌ما ۳ همچوما آفت‌پذیرستی‌زدور ماه وسال
هست‌درراهش زبهر امرونهی‌شرع او ٤ علم از بهرعقیله عقلت ازبهر عقال
زنگی‌وترك‌وبدونیك‌ازقضایش زاده‌اند تانگوئی‌این‌زدیوست‌آن‌دگرازذوالجلال
پس‌زمرگ بعث‌خواهدبودتادرحضرتش ٥ ازتوکلیات وجزئیات را باشد سؤال
شو پی‌قرآن و اخبار پیمبر گیرو رو تا برون‌آردترا ازچندوچون‌وقیل‌وقال
عقل بهرمعرفت‌دان شرع ازبهر وجوب ٦ انبیا از بهر حجت نقل بهر امتثال
مقصد پیغمبران مقصود موجودات کل ۷ احمدمرسل که‌عالم‌یافت ازقدرش کمال
آنکه‌ارکان طبایع یافت ازخلقش‌نظام وانکه اخلاق‌مکارم یافت‌ازخلقش‌جمال
جرم را برآبروی اوحواله صدکرم فقررا ازکان خوان او نواله صدنوال
قدر او اندوخته بی‌مایگان را اقتدار عدل اوآموخته نوروز هارا اعتدال
عقل کش‌تخت‌ازدلست وقبه‌ازکاخ دماغ ۸ ساخت‌منصب درسرای‌شرع‌اوصف‌نعال
بولهب‌درمکه زواعراض میکردوصهیب ۹ مانده ازشوق‌رخش‌درروم‌بی آرام‌وحال
دین‌زدرویشان‌طلب‌نزخواجگان‌باشکوه ۱۰ زانکه گوهرازصدف‌یابی‌نه ازماهی‌وال

---

(۱) ماه - صباغ و رنك پرورگلها ومیوها و خورشید - طباخ و پزنده آنهاست .

(۲) یعنی جهان نظم اتصالی ودائمی بی‌وجود صانع نمیپذیرد . نقش بی‌نقاش چون صورت نمی بندد بفعل - کی پذیرد نظم بی صانع جهانی زانفعال - نسخه .

(۳) همچوما آفت پذیرفتی ز دور - نسخه .

(٤) عقیله در اینجا بمعنی شتر بزرگواراست یا بزرك قوم . یعنی علم برای عقیله عقل تو زانو بنداست تا عقل درراه اوامر و نواهی شرع پای نگذارد وآنهارا متوقف برشارع بداند وخود اجتهاد نکند .

(٥) ازپس مرگ یقین میدان کز امر حضرتش - نسخه

(٦) یعنی عقل برای معرفت خدا و شرع برای تعیین و اجبات و انبیا برای حجت توحید آوردن ونقل اخبارآنان برای امتثال اوامرشرع‌است - نقل بهر انتقال - نسخه

(۷) این بیت عطف بربیت سابق‌است - یعنی نیز بدان‌که مقصد پیغمبران مقصودکل موجودانست که احمد مرسل باشد . (۸) ازدلست وقبه از طاق دماغ - نسخه

(۹) صهیب - یکی ازاصحاب پیغمبراست‌که ازروم مجذوب شده وبمدینه آمده باسلام مشرف شد . (۱۰) ماهی وال یکنوع ماهی عظیم بزرك و فلس دار

گاه جویان لطف طبع او انس را مهربان ۱ گاه گویان شوق جان او- ارحنا یا بلال

چشم او با کحل ما زاغ ایمنست از چشم زخم ۲ گوش او با سر او حی فارغست از گوشمال

دشمن اولاد او هستند اولاد الزنا ۳ مبغض اصحاب او هستند اصحاب الشمال

باد از یزدان درودی هم بقدر قدر او بر روان اوی و بر یاران و بر اصحاب و آل

قصیده

در مدح ملک اعظم اردشیر بن حسن اسپهبد مازندران

ایکه در دست تو هرگز نرسد دست زوال ٤ دور باد از تو و از دولت تو عین کمال

ای زمین حلم زمان جنبش دریا بخشش ایفلک قدر ملک سیرت خورشید جمال

مردم چشم خرد واسطه عقد ملوک اردشیر بن حسن شاه پسندیده خصال

ملک مشرق و لشگر کش اسلام که هست برجهانداریت از خلق جهان استقلال

قاصر از کنه جلال تو مقادیر عقول عاجز از نقش مثال تو تصاویر خیال

باز اقبال ترا هفت فلک زیر دو پر مرغ انصاف ترا هفت زمین زیر دو بال

ماه منجوق تو در ساعد جوزا یاره نعل شبدیز تو در پای ثریا خلخال

گاه وصف نظر تربیتت نامیه لنگ گاه شرح شرف مرتبتت ناطقه لال

دهر درجی است درو نقطهٔ از ذکر تو خط ٥ ملک روئی است بر او دایره چتر تو خال

ذروه چرخ رفیعست ترا صحن سرای ٦ قمه عرش مجید است ترا سقف جلال

روز خشم تو شیاطین همه در تف و گداز روز بار تو سلاطین همه در صف نعال

(۱) انس - یکی از اصحاب پیغمبر است .

(۲) ایمن است از چشم بد - نسخه

(۳) هستند اولاد زنا - هستند اصحاب شمال - نسخه .

(٤) دست اول - مسند وزارت و پادشاهی و دست دوم - بهمان معنی معروفست . عین کمال - چشم بد ، بنظر من از آنسبب چشم بد را عین کمال گویند که بکمالات شخص توجه کرده و زبان میدهد نه بنقص های او . ایکه درملک تو هرگز نرسد - نسخه.

(٥) یعنی دهر صفحه درج و نگارشی است که یك نقطه و یك شمه از ذکر محامد تو تمام خط آن درج را تشکیل داده و مملکت چهره زیبائی است که چتر سیاه پادشاهی تو بر آن خال زیبائی است .

(٦) قمه - بضم و تشدید سر هرچیز و بلندی هرچیز . قبه عرش مجید است - نسخه .

دور باد ، ار تف خشم تو زبانه بکشد ۱ آهن اندر دل کوه آب شود سنگ زگال
عافیت در دو جهان رخت کجا بنهادی گرنه این خشم ترا حلم بدی در دنبال
گر زمین ذرهٔ از حلم تو حاصل کردی دگر از نفخه صورش نرسیدی زلزال
ای که چاوش ره حشمت تو خاتم جم ایکه سرهنگ درهیبت تو رستم زال
چترداری ترا کرده تمنا خاقان پاسبانی ترا کرده تقاضا چیپال
همه چیزیت توان خواند مگر فرد قدیم ۲ همه چیزیت توان گفت مگر عیب و مثال
پیش ازان کادم منشور خلافت بستد ۳ تو در آنعهد ملك بودی و آدم صلصال
آسمان طفل بد آنگه که زمین ملك تو بود وافتاب از عدم آنروز رسیده چو هلال
ازنم قطره کیمخت زمین خشک نبود ٤ کاسمان میزد در پیش رکاب تو دوال
اولین روز عطارد که بدیوان بنشست ٥ بجهانداری از بهر تو بنوشت مثال
در ازل ملك تو پرداخته شد فارغ باش ٦ زانکه ملك ازلی را نبود بیم زوال
دولت آنست که ازدور زمان نبشولد ۷ ورنه باشد همه کس را دو سه روزی اقبال
دوحه سلطنت هر که قوی تر زان نیست ۸ چون نکو بنگری از باغ تو برداست نهال
حقتعالی بتو زان داد همه روی زمین که ترا خلق همه روی زمینند عیال

---

(۱) یعنی تف خشم توکه ازگیتی دور باد اگر زبانه کشد و شعله ور گردد آهن در دل کوه آب و سنك زگال میشود . دور باد - حشو ملاح است .

(۲) یعنی ترا همه چیز میتوان خواند جز خدای فرد قدیم و همه چیزی در حق تو میتوان گفت مگر عیب که در تو نیست و مثال توکه درعالم وجود ندارد .

(۳) یعنی پیش ازآنکه آدم در زمین خلیفة الله شود تو در زمین پادشاه بودی و آدم هنوز خاك بود . منشور خلافت - اشارتست بآیه انا جعلناك فی الارض خلیفة .

(٤) درخبر است که پیش ازخلقت چند سال ابر بر زمین متصل میبارید و زمین ها همه دریا بود . کیمخت زمین - یعنی پوست کیمخت مانند و خشن زمین .

(٥) یعنی اولین روزکه عطارد دردفتر انشاء نشست فرمان جهانداری برای تو نوشت .

(٦) یعنی پادشاهی ترا روز ازل بتو پرداختند و ملك ازلی زوال ندارد .

(۷) بشولیدن - پریشان شدن .

(۸) یعنی هر کس که دوحه و ریشه پادشاهی هیچکس قوی تر ازو نیست چون نکو بنگری ازآنست که نهال سلطنت را ازباغ تو برده و آنجا نشانیده . دوحه سلطنت هرکه قوی تر زانست - نسخه .

ساقی مجلس انعام تو بی مولامول ۱ جام‌ها بر کف امید نهد مالامال

مال و دشمن بر تو دیر نپایند ازانك ۲ ملك دشمن مالی وشه دشمن مال

در سر تیغ و زبان قلمت تعبیه شد درازل قسمت ارزاق و محل آجال

همه‌شاهان‌جهان از تووجودت خجلند این‌چه‌شیوه‌ست که شه‌دارد در بذل‌نوال

جمع مالست‌غرض این‌دگران‌راازملك ۳ ملك مارا ازملك‌غرض بخشش‌مال

لاجرم مشرق‌ومغرب‌زتو پر شکر وثناست حاصل‌این‌دگران‌نیست‌بجزوزر ووبال

آنچنان تازه که طبع توزبخشش گردد جگرتشنه همانا نشود زاب زلال

گاه دانش‌چوخرد نقب‌زنی‌دردل‌غیب گاه بخشش‌نکنی فرق منی‌ازمثقال

ای که‌هرگزنبود حکم‌تومشغول‌جواب وی که‌هرگزنبودجودتوموقوف‌سؤال

توبخرمدح که ازبیم عطاآن‌دگران نام شعر و شعرا نیك ندارند بفال

دی‌چوازمطلع خودتیغ زدآیینه‌چرخ ٤ طلعت‌شاه‌جهان دیدی ، هم‌زان‌منوال

چون برآمد بافق‌گرم‌درآمد بعتاب ۵ بامن‌ازراه مجارات نه ازروی‌جدال

گفت‌کای شاعرشاهی که همی‌نازد ازو تاج‌وتخت ملکی‌راست‌چوعاشق‌زوصال

تا تو آراستهٔ شعر بالقاب ملك ٦ یافتست ازتوسخن رونق‌بازارو کمال

شاه‌راعادل خوانی نتوانگفت‌که‌نیست ۷ لیکن‌این‌عدل‌بودنزدتو؟ نیکوبسگال

اوبیك لحظه بتاراج دهد بی‌جگری آنچه‌من‌دردل‌کان‌جمع کنم‌دردوسه‌سال

خاك بیزفلکم خیره چراغی بردست ۸ شمله‌جاروبم‌وکان کیسه‌و گردون‌غربال

---

(۱) مولامول - مسامحه و تأخیر . (۲) یعنی توملکی هستی مالش دهنده دشمن وشاهی هستی ازشدت جود دشمن زرومال . (۳) غرض آن دگرانرا ازملك - نسخه

(٤) یعنی دوش‌که آفتاب طلوع کرد وطلعت شاه جهانرا اگردیدهٔ حال خورشید هم از همان منوال بود ، بامن چنین وچنان گفت . (۵) مجارات - محاوره و سخن رد وبدل کردن . (٦) شد حرام ازسخن تو سخن سحرحلال - نسخه .

(۷) یعنی تو شاه را عادل خواندهٔ و نتوانگفت که عادل نیست اما نیکو بسگال و اندیشه‌کن‌که آیا این عدلست‌که شاه بیك‌لحظه بی جگر و غم محصول دوسه ساله مرا بتاراج جود میدهد یاظلم‌است . جگر - اینجا غم واندوه .

(۸) دو بیت توضیح ظلم شاهست . یعنی من یك خاك بیزآسمانی‌هستم‌که برای پیدا کردن قراضهٔ چند درزمین خاك بیزی میکنم وچراغی ازنور بردست دارم وشعله اشعه جاروب وکان کیسه و گردون غربال منست تابتوانم پس‌ازچندین سال دخیرهٔ درکان فراهم‌کنم وچون فراهم شد شاه بستم تاختن‌کرده و همه را می‌بخشد .

راست چون چند قراضه بهم آمد اینك — جود شه تاختنی آرد و بخشد درحال

آخر از بهر خدا چند کنم بر در او — ۱ هر سحرگاه چو مظلوم ز کاغذ سربال

گفتم اورا ز سخا باز توان داشت بگفت؟ — ۲ این چه سودای غرور است و تمنای محال

ابر چون رای عطا کرد توانگفت مبار؟ — شاخ چو قصد هوا کرد توانگفت مبال؟

تو چه خدمت کنی ار زر نزنی بهر ملك — ۳ چون تو صد مشعله دارست بر این در بطال

مکن ایشاه که کان کیسه تهیکرد از تو — زر و سیم است که میبخشی نه سنگ و سفال

کف کافی تو با کان چه عداوت دارد — که بیکبار بر آورد ازو استیصال

ملك از بخشش بسیار اگر نیست ملول — بنده را باری ازین بیش شدن خاست ملال

عنصری کو که همیگفت که محمود کریم — ٤ گو بیا از کرم شاه بخواه استحلال

کو غضاری که همیگفت بمن فخر کند — ٥ هر که او بر سر یك بیتم بنویسد قال

گو بیا شاعر شه بین که همی از در شاه — در بدامن کشد و زر بمن اطلس بجوال

مرکب خاطر من در ره اندیشه گسست — ٦ در مدیح تو سخن را چو فراخست مجال

غایت آنچه بدان دست تصرف نرسد — در مدیحت چو بگویند بود وصف الحال

تا همی چهره گشاید مه رومی صورت — تا همی طره طرازد شب زنگی تمثال

باد در قبضه حکم تو عنان گردون — باد بر درگه جود تو مجال آمال

مرغ انصاف ترا گوی زمین در منقار — شیر اقبال ترا جان عدو در چنگال

---

(۱) سربال - پیراهن . در باستان رسم بوده که مظلومان برای تظلم در پیشگاه شاه پیراهن و سر بال کاغذین میپوشیده اند .

(۲) اورا ز سخا بازتوان داشت مگوی - نسخه . باز تواند اشت بگوی - نسخه .

(۳) یعنی فایده وجود تو سکه زدن بر زراست برای بخشش ملك و گرنه چون تو درآسمان صدها ستاره مشعل دار برای شاه هستند که عمر ببطالت میگذرانند .

(٤) یعنی عنصری را بگو برای این گفته گناه ازکرم شاه حلالیت طلب کن . همی گفت که محمود وکرم - ازکرم شاه بخواه استدلال - نسخه ،

(٥) اشارتست بدین بیت غضایری رازی - من آنکسم که بمن تا بحشر فخر کنند — هر آنکه برسر یك بیت من نویسد قال .

(٦) یعنی مرکب خاطر من ازهم گسست و بازماند ازبس میدان مدیح ترا جولانگاه فراخ است

قصیده

در مدح امام عالم صدرالدین

بخوب طالع و فرخنده روز و فرخ‌فال   بتافت از افق شرع آفتاب کمال
چه آفتابی ؟ رخشنده رای و بخشنده   نبرده ننگ کسوف وندیده نقص‌زوال
امام عالم و مخدوم عصر صدر الدین   سپهر مهر لقا و سحاب بحر نوال
زهی عطای تو مکثار و باس تومقدام ۱   زهی سخای تومضیاف وخلق‌تو مفضال
کف توضامن‌ارزاق و واهب اموال   در تو قبله اقبال و کعبه آمال
زفیض جود تو بحرمحیط یك قطره   بسنگ حلم توصد کوه قاف یك‌مثقال
نواله خوار سرخوان تو ملوك وملك ۲   حواله دار درخلق توشمول و شمال
توعقل‌محضی و ابنای دهر همچودماغ   توروح صرفی واهل زمانه چون‌تمثال
تراست برهمگان سروری باستحقاق   تراست برهمگان خواجگی باستقلال
رفیع منصب تو بر سر سیادت تاج   خجسته مسند توبررخ شریعت خال
حلال پیش جنابت جناب بیت حرام ۳   حرام پیش حدیثت حدیث سحرحلال
زدست جودتو رنجور بوده‌اند الحق ٤   مدام بازوی وزان وساعد کیال
گزاف کار سخای تو ازمیان بردست ٥   مدنقی ترازوی و زحمت مکیال
زبس که غارت کردند وای‌دست ودلت ٦   اگر نخواهند ازکان و بحر استحلال
درآندیار که حزمت براو کشد سدی   نیابد آنجا یأجوج فتنه هیچ مجال
کسیکه گوید کزروح محض‌بود مسیح   تمام باشد او را بذاتت استدلال
هوس گرفت مگر چرخرا که پی گیرد   سوی مدارج قدر رفیعت اینت‌محال
تراست آن‌شرف صدرومرتبت که درو   چومن نشیند روح القدس بصف‌نعال

---

(۱) مکثار - بسیار . مقدام - بسیار پیش‌آینده درجنك . مضیاف - بسیار مهمانی کننده . مفضال - صاحب جوانمردی وفزونی .

(۲) ملوك پادشاهان . ملك - بفتحتین - فرشته . شمول وشمال - هردو بمعنی باد شمال .

(۳) یعنی حرمت درگاه وجناب تو بحدی‌است که جناب بیت حرام درنزد اوحلالست وبی‌حرمت وحدیثی که ازفصاحت سحرحلال باشد درپیش حدیث توخواندنش حرامست

(٤) رنجور بوده است الحق - نسخه

(٥) مدنقی - جهد تمام درسنجش کردن ودانه را بحساب آوردن .

(٦) یعنی دست و دل توکان و بحر را ای بساکه غارت کرده اند و اگر استحلال از کان و بحر نخواهند وای برحال آنها .

زمقدم تو سپاهان اگر شدی آگاه ۱ ترا ازانسوی زنگان نمودی استقبال
زفرقت توچه گویم چه رفت برسرما زغیبت تو ندانم که چون گذشت احوال
نه‌خواب چشم و نه‌صبردل ونه راحت‌تن نه‌طعم عیش‌ونه امن‌سرونه عصمت مال
از آرزوی تو سالی بقیمت روزی ۲ در انتظار تو روزی بقامت صدسال
بمانده‌بی‌تو من ازجوردهرسرگردان گرفته بیتو مرا ازوجود خویش‌ملال
چنان بوعده همیکردچرخ مولامول ۳ که شدزخون‌دلم طشت‌چرخ مالامال
همی نبشت زمانه جریده آفاق ٤ همی نوشت ستاره صحیفه آجال
درازقصه چه خوانم که کم نخواهدشد وگرچه رانم عمری سخن بدینمنوال
هزارشکرخدا راکه رایت تو رسید بمستقر جلال و بمرکز اقبال
چو باز دیدم این طلعت مبارك تو ٥ همه سلامت دان‌آن صواعق واهوال
همیشه تاکه بنالند بیدلان ز فراق همیشه تاکه ببالند عاشقان ز وصال
فلك‌مقیم درت **بالعشی و الاشراق** جهان بکام دلت **بالغدو والاصال**

قصیده

در مدح قاضی نظام الدین

ای‌روشن ازوجود تو گشته جهان‌عقل آب حیات خورده زلفظ تو جان‌عقل
صدر جهان وخواجه عالم نظام دین کزروی عقل برتری از لامکان‌عقل
خورشید نورگستری اندرفضای‌شرع دریای علم پروری اندر جهان عقل
پای شهامت تو سپرده رکاب فضل دست تصرف تو بسوده عنان‌عقل

---

(۱) زنگان - شهری‌است درمیان قزوین و آذربایجان که بتعریب زنجان شده. معلوم میشود ممدوح از اصفهان برای استحکام کار خود نزد اتابکان سلجوقی آذربایجان رفته و با منصب و رتبه قضا باز ازراه زنجان بسوی اصفهان برگشته است.

(۲) یعنی سالی که در آرزوی تو طی شده قیمت یك روز نداشت ولی هرروزی از آن بدرازی صد سال بود.

(۳) مولا مول - مماطله وتاخیر درپی تاخیر.

(٤) یعنی زمانه همی جریده وطومار آفاق را طی کرده و بهم می پیچید و همی‌ستاره صحیفه آجال و مرگها را مینوشت.

(٥) یعنی دیدارتوصواعق مرك وهول وترسهای مارا ناگهان بسلامت مبدل ساخت.

الفاظ دلگشای تو شد نقشبند روح وانفاس نکته زای توشد ترجمان‌عقل
سروی شده نهال تودربوستان‌شرع بدری شده هلال تو بر آسمان‌عقل
کردست بازخاطر تو صید مغزعلم خورده همای‌طبع تو ازاستخوان‌عقل
گشتست پرگهر ز بنانت زبان‌کلك گشتست پر درر ز بیانت دهان‌عقل
واقف شدست فهم توبرمشکلات‌شرع آگه شدست طبع تو ازسوریان‌عقل
در باغ نشو پیش از تأثیر نامیه ۱ کردست ناطقه ز دمت گلفشان عقل
ازخاندان شرعی و از اهل بیت علم زان باردای فضلی و با طیلسان‌عقل
بازار عقل بشکند از توکه درصبی بر ترگرفتهٔ تو دکان از دکان عقل
طفلی و پیر عقل طفیلی رای تو نازد همی ببخت جوان تو جان‌عقل
روح القدس‌شکردهدآنکه که درسخن طوطی نطق تو بپرد زاشیان عقل
عیسی روزگاری و در مهدکودکی ناطق شدست در دهن تو زبان‌عقل
دست سیه چو مردم دیده همی ترا ۲ زیبدکه روشنست ز تودیدگان عقل
تو مرکزی ز دایره نه فلك برون هرگز رسیده نیست بدینجاگمان‌عقل
بازاد اندکت شده بسیار علم جمع ۳ زان پر عجایبست زتو داستان عقل
شش ساله‌که دیدکه بربام هفت‌چرخ زد پنج نوبت وشد سلطان نشان‌عقل
تا از در سرای وجود اندرآمدست ننهاده پای بیرون از آستان عقل
ای مانده زیر وبالا ازتوجهان جهل وی‌گشته آشکارا بر تو نهان عقل
چون تو پسر نزاید هرگزبروزگار ٤ چونتوگهر نخیزد هرگز زکان عقل

(۱) یعنی درباغ نشو و ارتقای بشر پیش ازآنیکه قوه نامیه در وجود توکه اکنون خرد سال هستی تأثیری کند وجسم تو بحد رشد برسد قوه ناطقه از دم و بیان تو برسر عقل گل علوم افشانده است .

(۲) دست سیه ـ مسند سیه که خاص ملوك ووزرا بوده برطبق شعار عباسی .

(۳) زاد اندك ـ عمر اندك . سه بیت یعنی با عمر اندك علم بسیار بر تو فراهم شده وجز توطفل شش ساله که دیدکه پنج نوبت سلطانی درمملکت عقل بزند وتا در سرای وجود قدم نهاده هرگز ازآستان عقل قدم بیرون نگذاشته باشد .

(٤) دوبیت یعنی چون تو پسری هرگز روزگار نمیزاید که از کلك ریزنده عقد گهر باشد درکنار شرع و ازنطق منطقه وکمر بندی باشد برمیان عقل .

از کلك ریز عقد گهر در کنار شرع — وز نطق بند منطقه ها برمیان عقل
والله که گر بزیر فلك درهزار قرن — چون تو شهی بیاید صاحبقران عقل
ای بس خجالتا که بود عقل‌را زروح — گر رای روشن تو کند امتحان عقل
باشند آنگهی که تو ازفضل دم زنی — کروبیان نواله ستانان خوان عقل
گرزر فشاند هر کس من درفشانده‌ام — در زیر نعل مرکب تو ازبنان عقل
تادل بود بنزد حکیمان محل روح — تا از دماغ یابد عاقل نشان عقل
بادات زیر سایه اقبال رکن دین ۱ — جان درامان ایزد و تن درضمان عقل
زین‌پس براوج منبر تذکیر برخرام — تاهم بیان علم کنی هم بیان عقل

قصیده

درمدح صدر اجل ابوالفتوح محمد قوام‌الدین هنگام مسافرت حج

هزار منت و شکر خدای عزوجل — که سوی صدرخرامید بازصدر اجل
امام مشرق ومغرب قوام دین‌خدای — ابو الفتوح محمد سپهر مجد دول
گزیده‌طالع‌وطلعت‌ستوده‌سیرت‌وطبع — سپهر پایه و قدر و ستاره جاه ومحل
بگرد مسند او در، طوافگاه امل — ۲ بچین ابروی او بر، مصافگاه اجل
زعرصه حرمش پای حادثه شده‌لنك — زدامن شرفش دست نایبه شده شل
شود زیکنظر اوهزار غم راحت — شود زیکسخن او هزار مشکل‌حل
نه عقل یك کلمت زوشنیده مستنکر — ۳ نه طبع یکحرکت زوبدیده مستقبل
بلطف جان‌زتن دشمنان کند بیرون — که‌خلق‌اوچو گلست‌وعدوی‌اوچوجعل
سخای بیش زخواهش‌عطای بی‌منت — دوآیتست که درشأن او بود منزل
درابتدای جوانی ادای این مفروض — عنایتیست بزرگ ازخدای عزوجل
زیمن‌دولت‌او دان کزین‌صفت امسال — شدست بادیه یکسر بمرغزار بدل

(۱) ممدوح این قصیده قاضی نظام‌الدین فرزند قاضی رکن‌الدین صاعد است .

(۲) یعنی طوافگاه امل گرد مسند او ومصافگاه اجل برپیرامن چین ابروی او جای داره و بهرکس ابرو بتابد اجل اورا شکار میکند .

(۳) حرکت مستقبل ـ اینجا بمعنی حرکت ساختگی وتقلیدی واستقبال از حرکات دیگرانست .

چو خط وعارض دلدار شدز سبزه و آب ۱	رهی که بود چو چشم لئیم و تارك گل
ز بس زهاب بیایست اندرو کشتی	ز بس گیاه بیایست اندرو منجل
بحوضهای وی اندر زلال تر زان آب ۲	که بامدادان بر برگ گل نشیند طل
گرفته طبع صبا اندرو سموم چنان ۳	که گشته مستغنی نرگس اندراو ز بصل
دمد ز خار مغیلان کنون گل خودروی	شود بطعم شکر زین سپس دراو حنظل
بصحن بادیه برکاسه های سر بودی ٤	کنون ز فرش پر مرتع آمد ومنهل
رهی که بود در آنراه عافیت از بیم ٥	گرفته همچو بنفشه کلاه زیر بغل
کنون چو نرگس بودند طاس زر بر کف	ز بسکه امن همیزد نداکه لاتوجل
اگرچه رفت بظاهر سه اسبه همچو قلم ٦	بسر برید همی راه بارگاه ازل
تبارك الله ازان کوه شکل ناقه او	زمین نورد و فلك سیر و آسمان هیکل
بگام او بگه پویه صعب گشته ذلول ۷	بپای او بگه سیر سهل گشته جبل

(۱) دو بیت یعنی راه حجاز که چون چشم لئیم بی آب و چون تارك گل بی سبزه بود اینك از مقدم وی چون خط دلدار سبز و چون عارض وی آبدار شد واز بسیاری زهاب و سرچشمه با کشتی باید از آن گذشت و از بسیاری سبزه باید داس را در سبزه ها بکار انداخت ودرود . منجل بفتح میم وجیم - داس .

(۲) طل - بمعنی باران نرم وشبنم .

(۳) یعنی هوای بادیه چنان سموم و گرمی گرفته بود که نرگس بی پیاز میتوانست درآن سرسبز باشد . پیاز نرگس مطابق طب قدیم بسیار گرم است وسموم دارد و همان سموم و گرمی پیاز گویند باعث سرسبزی نرگس است .

(٤) یعنی درصحن بادیه کاسه سرمردار جای داشت ولی ازفرقدوم او اکنون پر از چشمه وچراگاهست .کنون زفرش بینبوع آمد ومنهل - نسخه .

(٥) یعنی راهی که امن و عافیت ازبیم نرگس وار کلاه خودرا زیر بغل گرفته و فرار میکردند اکنون ازبس امن ندای لاتوجل میزند نرگس وار تمام رهروان باطاس زر درآن رهسپار میباشند .

(٦) یعنی هرچند بظاهر بسوی کعبه سواره رفت ولی مانند قلم که بر سه انگشت سوار است و از سر راه میرود او هم راه بارگاه ازل را بسر پیمود .

(۷) یعنی درپیش گام او راه صعب ذلول ورام وکوه سخت بیابان سهل شد . صعب - دشوار . ذلول - نرم ورام . سهل - نرم وهموار .

رسنده تر زقضاو دونده تر زخیال　جهنده تر زجهان ورونده تر زمثل
ز کوب زخمش تلها نموده همچومغاک　۱　زجرم ضخمش گشته مغاکهاچون تل
خجسته طلعت او ازستام او تابان　۲　چنانکه طلعت خورشید ازفراز قلل
دو کعبه دیدند امثال حاجیان بعیان　۳　نه آنچنان که دوبینده دیده احول
یکی است کعبه حجاج وعرضه گاه دعا　یکی است قبله محتاج و تکیه گاه امل
حریم هردومیادین حرمتست و قبول　۴　یمین هر دو محل میامنت و قبل
دل یکی شده فارغ زعشق آن دومین　۵　چنانکه شد دل آن خالی ازمنات وهبل
زهی چوروح مجسم بصورت و معنی　۶　زهی چولطف مصورمفصل ومجمل
نه در تو کبر بمقدار ذرهٔ هرگز　نه در تو بخل بمثقال حبهٔ خردل
براه دین چوخردنیست دردلت غفلت　بکارخیر چوتوفیق نیست درتو کسل
چو گرد کعبه کشیدی تودایره زطواف　کشیده گشت خطی برهمه خطاوزلل
زخط ودایرهٔ کزطواف وسعی کشند　صحیفه حسنات توگشت پر جدول
مثال کعبه و سعی تو مرکزوپرگار　۷　نشان حلقه و دست توهمچو گوی انکل
سوی مدینه خرامان شده براوج شرف　چنانکه چشمه خورشید سوی برج حمل
سرای پرده عصمت زده بهر منزل　شده زحفظ خدا بدرقه بهر مرحل

(۱) یعنی ازرمین کوبیدن پای آن ناقه که زخمه مانند تند رو بود تلهای بلند مغاک پست عمیق گردید و ازعظمت جرم وجسم وی مغاکهای پست تل بلند شد .
(۲) یعنی طلعت ممدوح ازستام وکوهان ناقه چون خورشید ازفرازقله کوه تابنده بود .
(۳) یعنی حاجیان امسال دوکعبه دیدند اما نه آنچنان که دیده دوبین و احول می بیند بلکه بچشم حقیقت دوکعبه دیدند . دوبینند دیده احول ـ نسخه .
(٤) یعنی حریم هردو قبله میدان حرمت وقبول دعاست و دست راست هردو محل میمنت ها و بوسه هاست . یمین هردو سجل مناسک است و قبل ـ نسخه .
(٥) یعنی دل یکی ازدو کعبه که ممدوح باشد ازعشق کعبه دیگر بسبب حج گذاردن فراغت یافت چنانکه کعبه دیگر بفرمان پیغمبر ازمنات و هبل و بت ها خالی شده بود . دل یکی شده فارغ ز عشق لات ومنات ـ نسخه .
(۷) یعنی مثل کعبه وسعی وطواف تو برگرد وی مثل مرکز وپرگار ومثل دست تو باحلقه کعبه مثل گوی انگل بود . گوی انگل ـ تکمه و حلقهٔ که بر لباس دوزند وتکمه را ازحلقه گذرانند .

چنان زطلعت تو برفروخت آن بقعه — کز آه صبح زد آیینه فلك مصقل

قران علوی خود محترم ازاین بودست — که چون توئی برسد نزد احمد مرسل (۱)

نشان اینسخن آنست کاندران تاریخ — قران زشرم نکردند مشتری و زحل

تو رفته وامده وزتو کسی نیازرده — همین دلیل تمامست بر قبول عمل

زهی مبارك پی خواجهٔ که ازفرت — بناب افعی در زهر یافت طعم عسل

سپاس و منت بیحد خدایرا که ترا — نشد بگرد ریا آبروی مستعمل

خدای داند مستغنیم ازین سوگند — که بی‌حضورشما بود اصفهان مهمل

زشوق گشته نفسهای ما همه یالیت — زامید گشته زبانهای ما عسی ولعل (۲)

زشوق طلعت عالیت بروضیع وشریف — چنان گذشت همی روزوشب که لاتسئل

ز دل نشاط بیکبار گشته بیگانه — زدیده خواب بیك‌راه گشته مستأصل

همیشه تا که عرب‌را بپاید اندرشعر — صفات‌یار و دیار و حدیث‌رسم وطلل (۳)

بقای مدت عمر تو باد چندانی — که عاجز آیدازاعداد آن حروف جمل (٤)

نهاده دردل توروزگار نقطه بسط — کشیده برسر خصمت‌زمانه خط‌بطل (٥)

خجسته بادت ولابدخجسته‌خواهدبود — چنین سفر که مثل بودش آخرواول (٦)

(حرف میم)

قصیده

درمدح اتابك محمد بن ملکشاه

بساط عدل بگسترد باز در عالم — خدایگان جهان خسرو بنی آدم

قوام چتر سلاطین سکندر ثانی — پناه دولت سلجوق اتابك اعظم (۷)

---

(۱) یعنی قران علوی محترم وسعادت بخش مشهورهمان قران چون توئیست با احمد مرسل ودلیل این دعوی آنست که درتاریخ قران تو بااحمد مشتری وزحل دربالای فلك ازشرم قران نکردند . (۲) زشوق گشته نفسهای ما الست وبلی - نسخه . زامید گشته سخنهای ما عسی ولعل - نسخه .

(۳) همیشه تاکه عرب‌را بباید - بباشد - بپاید - اندرشعر - نسخه .

(٤) که عاجزآید ازاعداد او حروف جمل - نسخه .

(٥) نقطه بسط - یعنی مرکز انبساط وگشایش وخرمی .

(٦) چنین سفرکه سبك بودش آخر و اول - نسخه .

(۷) یعنی چترپادشاهی که خاصه شاهانست بدو قوام ووجود یافته . قوام وخیرسلاطین - نسخه

خطاب کرده بدو چرخ شهریار زمین — لقب نهاده براو عقل مرزبان عجم

شهی که تادر او قبله ملوك شدست — چهار گوشه عالم زامن شد چو حرم

بنای ظلم زشمشیر اوست مستأصل — اساس عدل بانصاف اوست مستحکم

مکونات بنزدیك قدر او نا چیز — محقرات بنزدیك حزم او معظم

بتیغ بستد ملك زمین زدست ملوك — بتازیانه ببخشید بر عبید و خدم

همی ستاند جان و همی دهد روزی — گهی بصفحه تیغ و گهی بنوك قلم

غبار موکب او توتیای چشم ملوك — دعای دولت او مومیای جان کرم

زهی سریر تو ارکان عرش را مانند — زهی ضمیر تو اسرار غیب را محرم

توئیکه ذکر تو زیبد طراز دوش ملوك — توئیکه نام تو شاید نگار روی درم

کهینه بارگه تست گرد خیمه چرخ (۱) — کمینه پرده گه تست ساحت عالم

بنور رای تو شد چشم سلطنت روشن — زعکس تیغ تو شد آستین دین معلم

تراست زیر نگین طول و عرض روی زمین (۲) — که هست بر عدوی تو چو حلقه خاتم

فلك چو زنگی اگر پاسبان بام تو نیست (۳) — چرا بطبلك خورشید و مه شود خرم

تو حکم کرده ز تو فرمان و از فلك خدمت — تو امر داده ز تو درخواست و ز ستاره نعم

نه بی اجازت تو شام بر گشاید چتر (۴) — نه بی اشارت تو صبح بر کشید علم

ولایتیکه ز تشویش پیش ازین بودست — بسان دوزخ نمرود ، شد بهشت ارم

کمینه تاختن تو ز گنجه تا بغداد — ازان کناره دریا بدین سواحل یم

بسم اسب زمین را ز هفت شش کرده (۵) — پس آسمانرا گرده ز گرد آن هشتم

چو آفتاب تو بر نقره خنگ آخته تیغ (۶) — چو کوه پیش و پس تو گرفته خیل و حشم

تو پاك کردی این عرصه از مخالف ملك — چنانکه کرد علی پاك کعبه را ز صنم

---

(۱) کمینه بزمگه تست ساحت عالم - نسخه .

(۲) یعنی چون طول وعرض زمین زیر نگین تسخیر تست از آن سبب بر عدوی تو چون حلقه خاتم تنك شده است .

(۳) زنگی پاسبان همیشه با طبلك که ساز مخصوص زنگیانست خشنود است .

(۴) نه بی ارادت تو صبح - نسخه

(۵) ضم تاء در کلمه هشتم بسبب تنگنای قافیه بفتح بدل شده .

(۶) یعنی تو برخنك نقره گون همرنك آسمان آفتاب وار تیغ افراخته وخیل وحشم چون کوه در پس و پیش تو جای گرفته . چو ذره پیش و پس تو - نسخه

نه روی ملک خراشیده هیچ ناخن ظلم ‏ ‏ ‏ ‏ نه زلف عدل پژولیده هیچ دست ستم

توبیخ خصم بآهستگی زبن بر کن ‏ ۱ ‏ که چشم عقل شتاب وظفر ندید بهم

تبارك الله ازین بیکرانه لشگر تو ‏ ۲ ‏ که ضبط آن نکند شکل هندسی بقلم

هرانگهی که بجنبید شیر رایت تو ‏ ۳ ‏ سروی گاو زمین‌را درآورید بخم

بهرزمین که‌دراو لشگر تو حمله کند ‏ ٤ ‏ عظیم کاسد باشد در او متاع بقم

که‌داشت از ملکان لشگری چنین انبوه ‏ ‏ ‏ ‏ زعهد سنجر بر گیر تا بدولت جم

در آنزمان که بخیزد غبار معرکه گاه ‏ ‏ ‏ ‏ زمین بزلزله افتد زسهم و گردون هم

بوقت آنکه‌دلیران زحرص گیرو بدار ‏ ٥ ‏ فرو گذارند اسباب زندگی مبهم

غریو کوس برنجین وبانگ روئین نای ‏ ‏ ‏ ‏ بگوش گردون آواز زیر باشد وبم

سران نیارند ازسر فرونهادن ننگ ‏ ‏ ‏ ‏ یلان ندارند ازجان فراسپردن غم

زخون‌شیران گلگونه کرده صفحه تیغ ‏ ٦ ‏ زگرد گردان سرمه کشیده شیراجم

زبس خروش درافتاده کوهها را لرز ‏ ‏ ‏ ‏ زبس نهیب فرو رفته آسمانرا دم

بپیش تیغ اجل در امل فکنده سپر ‏ ‏ ‏ ‏ بپیش حمله فتنه بلا فشرده قدم

سوار ونیزه نماید میان صف نبرد ‏ ‏ ‏ ‏ بشکل شیری پیچان بدست درارقم

روان شیران چون زلف دلبران پرتاب ‏ ‏ ‏ ‏ دهان مردان چون چشم سفلگان بی نم

سر مبارز مالیده زیر پای فنا ‏ ‏ ‏ ‏ دل دلاور خائیده در دهان عدم

زکروفر سواران وضرب وطعن سپاه ‏ ۷ ‏ در او زبیم بلرزد مفاصل رستم

بهوش رزم پژوهان اجل گشاده بغل ‏ ۸ ‏ زمغز کینه وران مرگ باز کرده شکم

---

(۱) یعنی درکار خصم بآهستگی بکوش زیرا درشتاب ظفر نیست . که چشم بخت تو فتح و ظفر بدید بهم - نسخه . (۲) شکل هندسی عبارت ازارقام تسعه عدداست . شکل هندسی معجم - نسخه . (۳) بدانگهی که بجنبید - نسخه .

(٤) یعنی ازخون جهانرا چنان سرخ میکنی که دیگر آسی‌را حاجت برنك بقم نیست .

(٥) فرو گذارند اسباب زندگی برهم - نسخه .

(٦) گلگونه - غازه سرخ که برای زینت برخسار عروسان کشند . شیراجم - شیر بیشه

(۷) دراو - یعنی درمعرکه گاه ازبیم مفاصل رستم بلرزه میآید .

(۸) یعنی اجل هوش رزم پژوهان و جنگجویانرا بغل گشوده تا مرك را دربغل گیرند یااجل بغل خودرا گشوده تاهوش آنانرا ازسر ربوده و درآغوش گیرد . هوش بمعنی جان هم آمده ونیز مرك از مغز کینه وران شکم بازکرده ومغز آنانرا شکم شکافته و پراکنده ساخته . زمغز کینه کشان مرك - نسخه .

تو اندر آئی آنجا عنان گرفته ظفر — چو ژنده پیل دمان و چو شرزه شیر دژم

بنعل اسب بپوشیده خاك هفت اقلیم — ۱ ببانگ کوس بدریده سقف نه طارم

فکنده رایت سلطان قهر بر بیرق — کشیده طره خاتون فتح بر پرچم

بهر کجا که دو صف روی سوی رزم آرند — بسنده باشد شمشیر تو بعدل حکم

جهان ندید و نبیند بعدل تو ملکی — ز دور آدم تا عهد عیسی مریم

همیشه تا عدد آسمان نگردد بیش — ۲ همیشه تا مدد فیض خور نگردد کم

نثار بارگه شهریار عادل باد — همه میامن نصرت ز بارگاه قدم

شده ممالك عالم برای تو مضبوط — ۳ شده قواعد ملت بتیغ تو محکم

قصیده

درمدح صدر اجل رکن الدین

زهی دهان تو میم وز لعل حلقه میم — زهی دو زلف تو جیم وز مشك نقطه جیم

ز مهر میم تو وز جور جیم تو هستم — فراخ حوصله چون جیم و تنگدل چون میم

چو جیم یکدله ام با تو پس چرا با من — ز میم بسته دهانی همی کنی تعلیم

شد آتش رخ تو بر دو زلف تو بستان — مگر که زلف و رخت آتشست و ابراهیم

اسیر شد دل مسکین بدام عشق چو دید — بزیر دانه نار آن دو رسته در یتیم

زده است افعی زلفت دل مرا و هنوز — امید وصل همیدارد اینت قلب سلیم

سیه گلیمی من شد ز عارض تو پدید — زند ازین پس حسن تو طبل زیر گلیم

ازان ستیزد بیگانه وار با من یار — که میگریزد سیماب وار ازمن سیم

چو باد او همه تن جان چو شمع من گریان — ٤ بیك سلام ازو جان بدو کنم تسلیم

---

(۱) یعنی از نعل اسب سواران بیحد و حصر خاك هفت اقلیم پوشیده شده . بنعل اسب بپوسیده . بپوینده - بپوسیده - نسخه .

(۲) همیشه تا مدد فیضها نگردد کم - نسخه .

(۳) یعنی ممالك همه عالم برأی و عقل تو مضبوط و قانون پذیر باد .

(٤) یعنی معشوق مانند باد همه تن جانست و من مانند شمع در غمش گریانم و چنانکه شمع بسلام باد جان تسلیم میکند منهم بسلام معشوق جان خودرا تسلیم خواهم کرد .

ززخم وزردی رویم چوروی اسطرلاب (۱) زجوی خون همه خطش چوجدول تقویم

سخن چه رانم چندین دراز گشت حدیث جفا کشیدن عشاق عادتی است قدیم

تراست جان، ببر و گرد دل مگرد از آن (۲) که هست مدحت صدر جهان در او تصمیم

کریم مطلق و حرز زمانه رکن الدین که شاید ار ز کرم خوانیش رئوف و رحیم

سخای وافر داده لقبش بحر محیط حیای مفرط نامش نهاده لطف جسیم

عبارتی بود از لفظ او دعای مسیح اشارتی بود از کلك او عصای کلیم

بپیش قطره جودش کم از بخار بحار بنزد شعله خشمش کم از شرار جحیم

مقدمست چو شرع رسول در تفضیل مسلمست چو نام خدای در تقدیم

شهاب هست نسیمی ز رای روشن او کز آسمان شرف دور کرد دیو رجیم

از آن خزانه حکمت بدو سپرد خدای که هست در سنن شرع و دین حفیظ و علیم

بزیر هر سخن او هزار گونه نکت (۳) بزیر هر نعم او هزار گونه نعیم

خجل همی شود از جود دست او طوبی عرق همیکند از شرم لفظ او تسنیم

تبارك الله ازان رمز و نکتهای سخن که عقل مدرك عاجز بماند از تفهیم

زهی ز قدر توسر زیر همچو آب آتش (۴) زهی ز حلم تو سرکش چو باد خاك حلیم

تو نام فضل و سخا زنده کردهٔ ورنی (۵) سخا و فضل بیکباره گشته بود عدیم

ز حکمت ار بکشد پای چرخ دست قضا (۶) بتیغ صبح کند چرخ را میان بدو نیم

ز باد قهر تو کشته شود چراغ حیات بآب لفظ تو زنده شود عظام رمیم

ز رای روشن تو گیرد ارتفاع فلك چنانکه گیرند از آفتاب در تنجیم

---

(۱) یعنی روی من از زردی و زخم چون روی اسطرلابست و جوی خونی که از چشم بر آن میگذرد مثل جدول تقویم سرخ است. در تقویم جدول سیاه و سرخ معمول بوده. ز زخم و سرخی رویش - نسخه.

(۲) یعنی جان من از آن تست ببر و پیرامون دل من مگرد زیرا مدح صدر جهان در آن تصمیم و جای دارد - که هست مدحت صدر جهان درونش ضمیم - دراو تضمیم - نسخه.

(۳) بزیر یك سخن او - نسخه. بزیر یك نعم او - نسخه.

(۴) یعنی از خجالت قدر و مقام بلند تو آتش سربلند مانند آب سرازیر شده.

(۵) بیکباره گشته بود عقیم - نسخه. بیکباره مانده بود عقیم - نسخه.

(۶) بتیغ صبح زند - نسخه.

اگر مجسم بودی جلال تو بمثل (۱) نگنجدی بمکان و زمان درازتعظیم
عطای سایل واجب شناختی چونان (۲) که باز می نشناسند سایلت زغریم
بهارعدل تواست آن‌هوای‌خوش کدراو نه‌لاله‌است سیه دل‌نه‌نرگسست سقیم
فلك چومرکب‌قدرت‌بزین کند سازد (۳) زپوست‌خصم‌تو فتراکرا دوال ادیم
بزرگوارا صدرا ترا توانم گفت شکایت ازبد چرخ خسیس ودهرلئیم
تو کعبه فضلائی و خلق عالم‌را جناب عالی تو از بد زمانه حریم
همیخورم زجفای‌زمانه زخم درشت همی کشم زعنای زمانه رنج عظیم
بنات فکرم‌هستند یکجهان همه بکر نکرده‌خطبه ایشان سخای‌هیچ کریم
چه سود نکته بکرم‌چوشد کرم عنین (٤) چه سودنطفه‌فکرم‌چوجود گشت عقیم
روابود که بنازم بدینقصیده که هست بدیعتر زبهار و لطیف تر ز نسیم
سبك‌چوروح خفیف‌وسلس‌چوطبع‌لطیف روان‌چوماءمعین وقوی‌چورای‌حکیم
بفردولت مدحت چنان شود سخنم که‌چون‌صدای‌سخایت‌رسد بهفت‌اقلیم
همیشه تانبود چون عقیق‌سنگ سیاه همیشه تانبود چون رحیق‌ماء حمیم
بآب حیوان بادات مشتری‌ساقی (۵) بفر باقی بادات دور چرخ ندیم
میان جام‌نکوخواه توشراب طهور درون جان بداندیش توعذاب الیم
شب عدوی‌تو بادا همی‌دراز وسیاه که دم دراونزندصبح تیغ زن ازبیم

قصیـــده

درمدح صدر سعید قوام الدین ابوالفتوح

زهی ز رای تو روشن جهان تیغ‌وقلم فلك بدست تو داده عنان تیغ و قلم
قوام دین سر احرار واختیار ملوك که نیست جزتو کسی‌قهرمان تیغ‌وقلم
توئی که هستی ازگوهر سخا وکرم توئی که هستی از خاندان تیغ‌وقلم

---

(۱) نگنجدی ـ بکسر جیم مخفف نگنجیدی‌است .
(۲) غریم ـ اینجا بمعنی وام دهنده وطلبکاراست .
(۳) زپشت خصم تو ـ نسخه . زدست خصم تو ـ نسخه .
(٤) چه سود نکته بکرم‌که شد ـ نسخه .
(٥) بعزباقی بادات دورچرخ ـ نسخه .

توئی که هست تراگاه دانش‌ومردی — بیان فضل وفصاحت بنان تیغ وقلم

نفاذ امرتو وسطوت اشارت تست — مضا[1] وهیبت و حکم روان تیغ‌وقلم

همی‌فرازد از تو سپهرفضل و هنر — همی فروزد ازتو جهان تیغ وقلم[2]

خطا نیفتد برتیغ وبرقلم پس ازین — که پاس حکم توشد پاسبان‌تیغ‌وقلم

ازان‌هنرکه‌عیان گشت نزد عقل‌ازتو — نبود صدیك‌ازان درگمان تیغ‌وقلم

شدست ویران ازتونهاد بخل‌وستم — شدست پیدا ازتو نهان تیغ وقلم

خجل شوند همی ازربان دربارت — زبان پرگهر و درفشان تیغ و قلم

صریرکلك تووعکس خنجرتوهمی — چورعد وبرق جهدزاسمان تیغ وقلم

ببحر ماند دستت ازان همی‌خیزد — همیشه زوگهر و خیزران[3] تیغ وقلم

شدست کند زجود توحرص آزونیاز — شدست تیز بمدحت زبان تیغ وقلم

رواست گر بمدیح توتر کنند زبان — که پر زگوهر کردی دهان‌تیغ‌وقلم

زآب لفظ تو وآبروی دشمن‌تست — اگر زآب بود زنده جان تیغ‌وقلم

بجز دل تو نباشد جهان‌عدل وسخا — بجزکف تو نزیبد مکان تیغ وقلم

کنون که تیغ وقلم درضمان‌دست‌تواند — شدنددولت ودین درضمان تیغ وقلم

عدوو‌ناصح‌تو کرده‌عقد گردن‌وگوش — زدر و لعل که خیزد زکان تیغ وقلم[4]

بلفظ عذب‌تو و خون دشمنت گوئی — که رفت‌بیع وشری درمیان تیغ‌وقلم[5]

زلفظ‌گوهر کرد آنزخون‌سرشت این‌مشك — که هست‌مشك‌وگهرکاروان تیغ‌وقلم

شدندتیغ وقلم‌جان‌ستان وروزی‌بخش — زدست وبازوی‌تست‌این‌توان تیغ‌وقلم

---

(۱) مضا - اینجا بمعنی گذراندن وگذارکردنست .

(۲) جهان تیغ و قلم‌را توماه و خورشیدی که میفروزد ازتوجهان تیغ و قلم - نسخه

(۳) گوهر وخیزران هردو از دریا پدید میآیند .

(٤) عدو - دشمن . ناصح - دوست خیرخواه . یعنی تیغ تو برکردن عدو ازخون عقد لعل و قلم تو درگوش ناصح تو عقد درمیآویزد .

(٥) دوبیت یعنی گوئی میان تیغ وقلم معاملهٔ واقع شده وآن اینست‌که قلم‌ازلفظ عذب توگوهر گرفته وشمشیر ازخون دشمنت مشك تهیه‌کرده وکاروان کاروان حرکت داده‌اند برای معامله .

بروز کینه چو گیری بدست قبضه تیغ (۱) بر افکند عدویت. طیلسان تیغ و قلم

نهد بنزد تو تیغ وقلم عطارد وشمس   زشرم چون تو کنی امتحان تیغ وقلم

کف توهست سپهر سخا و عالم را   نمود شام و شفق اززبان تیغ وقلم

جهان شداست چوروی گل ودل لاله   که بشکفید ز تو بوستان تیغ وقلم

بیان تیغ وقلم شد کف وزبان تو زانك   فصاحتست و شجاعت بیان تیغ وقلم

سباع و انس که رزق میهمان تواند   توروزی همه میده زخوان تیغ وقلم

نیام و مقلمه زان بیشترسیه پوشند (۲) که پوست دشمن تست آشیان تیغ وقلم

فلك چودست توهر گز کجا بودورچه   دهد شهاب ومجره نشان تیغ وقلم

جهان بخندد ازخرمی چوصبح وچو گل   چواشکبار شود دیدگان تیغ وقلم

زتف خشم تونزیری مشك وکافورست   که خشك مغز شدنداستخوان تیغ وقلم

بروز کار تواندر زمردی و دانش (۳) پر ازعجایب شد داستان تیغ وقلم

چو دید چرخ زکارتو و شجاعت تو   چه گفت؟ گفت زهی پهلوان تیغ وقلم

بناز از قلم خویش وتیغ گوهر بار   که می‌بنازد ازتو روان تیغ وقلم

همیشه تازبردست آسمان وش تو   همی کنند قران اختران تیغ وقام

همه سعادت تأثیرشان نثارتو باد   که جز بسعد نباشد قران تیغ و قلم

کسیکه باشد باتو دورویه ودوزبان (۴) بدین دوبادا همداستان تیغ وقلم

بریده باد بتیغ وسرشته باد بخون   سرو زبان عدویت بسان تیغ وقلم

بعقل گفتم کز مدح‌های خواجه ما (۵) کدام لایق ترگفت آن تیغ وقلم

(۱) طیلسان تیغ وقلم ممکن‌است نوعی ازجامهای معلم باشد مخصوص صاحبان شمشیر وقلم که بوقت نگارش ونوشتن وهنگام جنك میپوشیده‌اند . بوقت کینه چوگیری ـ نسخه

(۲) مقلمه ـ قلمدان ، آشیان شدن پوست دشمن برای قلم وشمشیر کنایه ازآنستکه پوست وی‌را برکنده ازان غلاف شمشیر وقلمدان بسازند .

(۳) یعنی داستان تیغ ازمردی وشجاعت توو داستان قلم ازدانش تو پر ازعجایب شد .

(۴) دوبیت یعنی هرکس باتو دو رویه و دو زبان و منافق است همداستان تیغ و قلم باد بدین شرح که سرش چون قلم بریده و زبانش مثل تیغ بخون سرشته باد .

(۵) یعنی ازعقل پرسیدم که مدح هائی که من برای خواجه گفته ام کدام یك بشأن او لایق تراست گفت مدح تیغ وقلم وقصیده مردف بردیف تیغ وقلم ازهمه لایقتراست .

قصیده

در مدح صدرالدین

ای طالع نگون زتو تا کی قفا خورم ۱ وی چرخ واژگون زتو تا کی جفا برم
روزی بخشم بشکنم این مهر مهر تو ۲ وین پرده کبود تو بریکدگر درم
ازدور توچه باك که من قطب ثابتم ۳ وزنحس توچه بیم که من سعد اکبرم
وجه کباب از جگرم کن که لاله ام وقت شراب خون دلم خور که ساغرم
چون عود بهر بوی بر آتش نشانیم آتش چه حاجتست که من مشك اذفرم
ازسرو سالخورده نیم سر فراز تر ٤ آنرا چه میکنی تو که من شاخ نوبرم
ازسرد و گرم تو بدر آیم که درهنر ٥ خوش طبع وسرخروی چویاقوت احمرم
من درگهی گزیده ام ازبهردفع تو ٦ کاندرپناه او زسلامت مصون ترم
عالی جناب خواجه آفاق صدردین کش آفتاب گفت من از تو منورم
چرخ از پی تفاخر گفتست بارهاش من نیز درر کاب تو دیرینه چاکرم
ازروی شکر گوید این لفظها همی ۷ آنم که دربزرگی از افلاك برترم
در عالـم معانی عقل مشرفم بر ذروه معالی روح مطهرم
از خاندان علـم و فضلست حجتم مشکل گشای شرعم و عقلست رهبرم
باشد فرود قدرمن و دون حق من گر از بنات نعش بسازند منبرم
هنگام لاف بسته دهان همچو غنچه ام ۸ وقت سخن گشاده زبان همچو خنجرم

---

(۱) وی چرخ نیلگون زتو تا کی جفا برم - نسخه .

(۲) بشکنم این مهر مهر را - نسخه .

(۳) چه باك چو من قطب ثانیم - نسخه .

(٤) یعنی تو با سرو سالخورده سرفراز چه خوبی میکنی که با من که خورد سال و شاخ نوبرم بکنی . از سرو سالخورده منم سرفراز تر - نسخه .

(٥) یاقوت ازسرد وگرم و آتش زیان نمی بیند .

(٦) من ملجای گزیده ام - نسخه .

(۷) یعنی ممدوح کلمات و عبارات ابیات ذیل را برای شکر گذاری خدای متعال میگوید نه برای حماسه و خودستائی .

(۸) بسته دهانی چو غنچه ام - گشاده دهانی چوخنجرم - نسخه .

از همت بلندم و از پایه رفیع ۱ در زیر پای جز سر ناهید نسپرم
گرچه بلند اصلم و پاکیزه نسبتم ازذات خود بزرگم زیرا که گوهرم
درخورد خویش زیور خویش از طلب کنم ۲ خورشید تاج باید واکلیل افسرم
ازماه حلقه باید و مهرم نگین مهر نی نی نبایدم نه چو گردون سبک سرم
گردن فرازم ارچه سرافکنده ام ز شرم آری ببوستان معالی چو عبهرم
صبحم که تعبیه است چو خورشید نکتهٔ در هرنفس که من همی ازدل بر آورم
انصافرا ترازوی عدلست همتم ۳ زین روسفال و زرهمه یکسان بود برم
ازبخشش آفتابم ازان درعطای عام ٤ هم گوهران نوازم وهم ذره پرورم
هربدرهٔ که شمس و دیعت نهد بکان ٥ در چشم همت آمده از ذره کمترم
درحلم خاکم آتش خشمم بدان کشم ٦ سیماب جودم آب رخ زر بدانبرم
خورشیدعقل و ابرسخایم میان خلق زان هم گهرفشانم و هم نورگسترم
درپردگی چو غنچه ام آری ولی چو گل ۷ با تیغ آفتاب بتابست مغفرم
بی تهمتی از آهو عقل مجسمم ۸ بی منتی از آهو جان معطرم

---

(۱) ازهمت بلندم درپایه رفیع - نسخه.
(۲) درخورد خویش زیور خوش گرطلب کنم - نسخه.
(۳) ترازوی عدلست مایه ام - زین روی سنك و زر - نسخه .
(٤) یعنی درعطای عام بخورد وبزرك مانند آفتابم که هم گوهررا دردل سنك مینوازد وهم ذره را درهوا میپرورد . هم گوهران نوازم وهم در اپرورم - نسخه .
(٥) بدره بودن زردرکان باعتبار مایکون است که زرمسکوك شده وپس ازآن بدره میشود .
(٦) سیماب اگر در زر داخل شود زر بی آب میشود و سخت . خاك هم کشنده آتش است . آتش خشمم ازان کشم - نسخه .
(۷) یعنی باآنکه درمستوری و پرده نشینی چون غنچه ام ولی مانند گل مغفرجنك من در روز جنك باآفتاب در تابش همسنك است و با اینکه عزلت و انزوا دارم در میدان جنك هم سرآمد هستم . در پردلی چوغنچه ام - نسخه .
(۸) آهوی اول بمعنی عیب و ثانی بمعنی آهوی ختاست . یعنی عقل مجسمم بی تهمت عیب و جان معطرم بی منت نافه آهو .

روشن تراست نسبت من زافتاب چرخ ۱ با سایه از تواضع گر چه برابرم

کان همتم اگرچه نخواهند میدهم دریا دلم اگرچه ببخشم توانگرم

در ذره آفتاب نیارد کشید تیغ ۲ تا من میان هر دو بانصاف داورم

دربحر حادثات گه موج کشتیم در زورق سپهر گه حلم لنگرم

بر داشته زدیده فضل و هنر سبل ۳ الماس فعل خاطر و لفظ چوشکرم

نیلوفرم بهمت عالی ازان سبب ٤ سر جز بآفتاب همی بر نیاورم

خورشید اگر زذره سپاهی همی کشد من ماه شبروم که ستاره است لشگرم

عیب کسان نهفته بماند مرا که من ٥ در آینه که عیب نمایست ننگرم

خصم اربدی نماید و گویدزروی حلم ٦ آن گفته در گذارم وزان کرده بگذرم

درچشم دوست ازشب قدرم عزیزتر برجان خصم صعب تراز روزمحشرم

ای سروری که این زصفات تو شمه ایست کزشرح آن زبان قلم شد معنبرم

برحال بنده نیزنظر کن که مدتیست ۷ کز دهر هرزمان بدگر محنتی درم

ننگ آیدم که گویم درعهدچون توئی من بی گناه بسته چرخ ستمگرم

معروف من ببندگی توپس آنگهی زهره است چرخ را که زندزخم منکرم

درشاعری زجمع گدایان مخوان مرا در بندگی ز جمله اوباش مشمرم

فر همای دارم لیکن مرا چه سود چونوقت قوت همچوسگان استخوانخورم

---

(۱) خود برتراست نسبت من - نسخه .

(۲) برذره آفتاب نیاردکشید - نسخه .

(۳) اطبای پیشنه رك سبل چشم را با الماس و شكر میسترده اند .

(٤) گل نیلوفر درآب جای دارد و جز پیش خورشید سر درنمیاورد و چون آفتاب غروب کند بهم پیچیده میشود .

(٥) یعنی عیب کسان از من نهفته است زیرا درآینهٔ که عیب نماست هرگز نمینگرم . نهفته بپاید مرا که خود - نسخه .

(٦) یعنی اگر خصم بدی نماید واگر بدی گوید از روی حلم از کرده و گفته او در میگذرم .

(۷) درحال بنده نیز نظر کن - نسخه .

در زاویه مقوس چون خط منحنی ۱ زین مرکز مسطح و چرخ مدورم

پرکنده وستمکش چون‌بادم وچوخاك ۲ گردن‌فرازوسرکش‌چون‌آب وآذرم

باچرخ همچو سوزن‌دلدوز تنگچشم ۳ چون ریسمان تافته سر زیر چنبرم

جزمرگ بر نپیچد کس‌دست همتم ٤ تا آنچه نهمت است نگردد میسرم

گردعویی کنم که چومن‌نیست‌درسخن بس باشد این‌قصیده‌گواهی محضرم

گردون وکیل‌خصم‌هنرشد بحکم آن ٥ دلتنگ و کوفته چو گواه مزورم

مظلوم چون بخانه زندیق مصحفم محروم چون زچشمه حیوان‌سکندرم

نه هیچ دستگیر دراین غم مساعدم نه هیچ پایمرد درین کار یاورم

کوشش‌چرا کنم که نگرددفزون‌بجهد ٦ این روزی مقسم و عمر مقدرم

جزخاندان تو بخداگوسزای مدح ۷ کس ماند درجهان و ندارند باورم

من ازپی‌مدیح تو پرورده‌ام سخن ور نه بریده باد زبان سخنورم

دستم بتیغ قهر قلم باد از دویت جزنام اشرفت بود ار زیب دفترم

بعد از خدای عزوجل اعتماد ها بر اهتمام تست نه برچرخ واخترم

نزد توگر نشان قبولی نباشدم گر هیچ نام شعر برم نیز کافرم

---

(۱) یعنی‌ازجور مرکزخاك مسطح وچرخ مدور درگوشه یك‌زاویه خمول قوسی شکل مانند خط منحنی خمیده قامت شده ام .

(۲) یعنی چون باد پر وبال‌کنده و چون خاك ستمکش و چون آب گردن فرازوچون آتش سرکشم . پرکنده وممکن چون ـ نسخه .

(۳) یعنی با این آسمانی‌که چون سوزن دلدوز تنك چشم است مانند ریسمان‌تابیده سر در زیر چنبرم . چنبر سوزن بن اوست که ریسمان درآن‌کشیده میشود .

(٤) یعنی دست همت مرا جز مرك‌کسی نمیتواند درپیچد تاآنچه نهمت و بزرگیست برای خود تهیه و میسر سازم .

(٥) یعنی آسمان وکیل دشمن هنر شده از آنسبب من چون‌گواه مزور و دروغگو دلتنك وکوفته خاطر شده‌ام . شاهد دروغ پیش وجدان خود دلتنك وسر بزیراست .

(٦) این روزی مقسم و رزق مقدرم ـ نسخه .

(۷) یعنی بخدا قسم‌که سزای مدح وممدوح بودن‌کسی جزخاندان تو درجهان‌باقی‌نمانده وگرچه این سخن‌را ازمن باور ندارند . جزخاندان تو بسزا ازبرای مدح ـ نسخه .

قصیده

در مدیح قوام الدین

ای یافته از قدر بر افلاك تقدم — وی کرده گه حکم براجرام تحکم

مخدوم جهان صدر قوام الدین کاینچرخ — گفته است که مأمور توأم فأمروا حکم

رای تو منزه بود از ننگ تردد — جود تومسلم بود ازمطل و تلعثم (١)

فخر آورد از روی شرف بر سر گردون — خاکی که براو مرکب خاص تونهد سم

خون در جگر آهوی چین مشك شود زانك — کرد او زنسیم دم خلق تو تنسم

پیش دلت ارموج زند بحر بجنبش — هم موج قفایش زند ازدست تلاطم

چون دست گهر بار تو کی باشد هرگز — ورچند زگوهر بود انباشته قلزم (٢)

هرگز جگر تشنه کجا سیر کند خاك — ورچه عوض آب بود وقت تیمم

کانست درایام تو مظلوم ولیکن — درعهد تو معهود نبودست تظلم

پروین بنمودست باعدای تودندان — تادر رخ احباب تو کردست تبسم (٣)

ای قدر توافزون شده از دایره چرخ — وی جاه تو بیرون شده ازحد توهم

هم کرده، گنه را کرم وعفو تو پی کور — هم کرده ستم را اثرعدل تو ره گم (٤)

اندیشه مدیح تونهان کرده گه نظم — ازبسکه معانی کند آنجای تراکم

گرمحترق وراجع ومنحوس نبودی — چون رای توبودی بدرخشیدن انجم (٥)

ممدوح نباشد چوتو کز مدح تومارا — تحسین دمادم بود احسان دمادم (٦)

---

(١) مطل ـ مسامحه تلعثم ـ درنك .

(٢) دو بیت یعنی دریای پرگوهر هرگز چون دست گهربار تو نیست چنانکه خاك مثل آب نیست وهرچند بانبودن آب بخاك تیمم میتوان کرد اما تشنه‌را سیراب نمیکند .

(٣) یعنی پروین فلك همانوقت که باحباب تو تبسم کرده و لب گشوده دندان درندگی راهم باعدای تونموده است .

(٤) پی کور شدن ـ اثر پا نماندن .

(٥) یعنی اگر برای انجم احتراق و رجعت و نحوست نبود انجم هم چون رای تو درخشنده بودند .

(٦) دمادم ـ بضم هردو دال بمعنی پی برپی ودنبال هم و دمریز بضم دالست ،

صدرا بگرم گرچه صداعست ولیکن ۱ بشنو سخن بنده و فرمای تجشم

آنم که گه مدح تو چون موی شکافم سرگشته شود عقل ازادراك و تفهم

خون دل من میخورد اینچرخ وزینروی درخون دل خویش همی جوشم چون خم

محروم چنانم که ز حرمان بغایت برحال من اعدای مراهست ترحم

من چونست خدمت صدری چو تودارم برمن چه کند چرخ سراسیمه تهاجم

من صبحم و در مدح تو جز صدق نگویم این یافه درایان را کذبست تکلم

اینان همه صبحند ولیکن همه کاذب برمن همه زین یافته باشند تقدم

شد تیزی خاطر سبب سوختن من شد نرمی قاقم سبب کشتن قاقم

آهوی من آنست که بردونان از حرص چون سگ بنجنبانم صدبار سر و دم

من مدح چرا گویم ازبهر دومن نان ۲ آنرا که سمن باز نداند ز تورم

برمن نکند هیچ اثر نکبت ایام ۳ چونانکه خدررا نرسد رنج تألم

فضلم عوض رزق من آمد مگر از چرخ چون نیش که آمد عوض دیده کژدم

شاید که بدین شعر کند چرخ تفاخر شاید که بدین مدح کند عقل ترنم

تاشعشعه نورتوان جست زخورشید تاخاصیت نطق توان یافت زمردم

پایاد وجود تو که آنمعنی جودست ازتو همه تسلیم و ز زوار تسلم

خصمت زفلك کوفته وپشت خمیده بدریده شکم پوست زسر کنده چو گندم

اعدای تو از نکبت ایام بحالی کش مرگ فجی باشد ازانواع تنعم

فی العز و فی الدولة ماشئت تعش عش ۴ فی القدرة والنصرة ماشئت تدم دم

قصیـــده

درستایش خود و مدح رکن الدین صاعد

منم آنکس که سخن را شرفم منم آنکس که جهانرا لطفم

---

(۱) تجشم ـ تکلف و زحمت ، یعنی زحمت بکش و سخن بنده راگوش کن .

(۲) سمن ـ فربهی بدن و تورم ـ مرض باد آوردن بدنست .

(۳) کسیکه بدنش خدروفلج شد احساس درد نمیکند .

(٤) یعنی باعزت ودولت هرقدر که بخواهی عیشی کنی عیش کن و درقدرت ونصرت هم چندانکه میخواهی دوام کنی دوام کن .

منم آنکس که ز من ناید بد (١) نیك بشنو که نه مرد صلفم
هم بعیوق رسیده سخنم هم ز افلاک گذشته شرفم
تیر بر ماه نویسد نکتم (٢) عقل بر دیده نگارد نسفم
نه بسیم کس باشد طمعم نه بخوان کس باشد شعفم
خلف آنست که بی شرم توست (٣) جای شکراست که من ناخلفم
بسکه در من کشداین چرخ کمان (٤) کاغذین جامه ازو چون هدفم
کوه را مانم هنگام وقار (٥) گرچه چون‌ذره چنین مستخفم
سال‌ها شد که یکی میجویم عمر بگذشت و نیامد بکفم
ضایع اندر وطن خویش‌چنانك مشك در نافه و در در صدفم
نا رسیده ز هنر گشته تمام (٦) راست همچون مه در منتصفم
باهمه کس چو الف راست‌روم لاجرم دست تهی چون الفم
کجرواست‌این‌فلك‌چون‌خرچنك (٧) سرفرو برده ازان چون کشفم

---

(١) صلف ـ بفتحین اینجا بمعنی لاف زدنست . یعنی ازمن سخن بد نمی‌آید و سخن نیك‌هم اکنون ازمن بشنو که مرد لاف وگزاف نیستم .

(٢) نسف ـ بکسر اول اینجا بمعنی اسرار بلاغت وفصاحتست .

(٣) یعنی فرزند خلف این روزگار کسی‌است که بی‌شرم تراست پس‌جای شکراست که من فرزند ناخلف روزگارم . جای آنست که من ناخلفم ـ نسخه

(٤) یعنی ازبس چرخ بمن تیر محنت پرتاب میکنند وکمان میکشد برای تظلم از دست اوجامه کاغذین پوشیده‌ام مانند هدف که جامه کاغذ دارد . درباستان متظلم درپیش شاهان جامه کاغذین میپوشیده و هدفگاه را هم چون کاغذ برسر میگذاشته اند گوئی جامه کاغذین‌دارد .

(٥) یعنی هرچند ذره وار درپیش مردم سبك و خفیف شده ام ولی هنگام وقار مانندکوه سنگین هستم . ورچه چون ذره ـ نسخه .کوهرا مانم ونه کوهم وباز . از چه چون ذره چنین مستخفم ـ نسخه .

(٦) یعنی هنوز بحد بلوغ نرسیده یابسرحد پختگی نرسیده ازهنرتمام وکامل شده ام ماننده ماه که باآخرنرسیده ودرنیمه تمام وکامل میشود . (٧) کشف ـ بفتحین سنك پشت .

در میان سخن خود بیقدر ۱ همچو در عقد جواهر خزفم
فلکا عنقره ام یا فتهٔ ۲ که بکیل بره داری حشفم
خود گرفتم که خرم من بمثل آخور آخر زچه شد بی‌علفم
بیش ازین دم مده ارنای نیم ۳ بیش‌ازین دست مزن‌گرنه دفم
قدر من می نشناسی تو مگر ٤ که بود از تو بدل بر کلفم
هیچ کس را نشدم نیز وبال که خوداینست نسب واین شرفم
این چه ژاژست که من میخایم خود ندانم که چگویم خرفم
من کیم در همه عالم آخر ۵ یا که بودستند اصل و سلفم
نه امامم من و نه پیش روی نه امیری و نه صاحب طرفم
نه میان علما در محفل هیچکس دیده در صدر صفم
بیش ازین‌نیست که کدیه نکنم ٦ شاعری بی طمع و محترفم
هنر من همه آنست که من بر در صدر جهان معتکفم
پای بر چرخ نهم گر گیرد صدر رکن الدین اندر کنفم

قصیـــده

در مدیح

منم که جز بمدیح توهیچ دم نزنم بجز بقوت توگوی مدح و دم نزنم
سرای ضرب‌سخن زان‌مسلمست‌مرا که جز بنام شهنشاه دین درم نزنم

---

(۱) یعنی من در میان سخنان خود بیقدرم مانند خزفی که در میان عقد جواهر جای داشته باشد . من بی‌قدر (من‌که بیقدر) میان سخنم ـ نسخه .

(۲) این بیت تصحیح نشد ودرتمام نسخ ما غلطست وبعض‌نسخ غلط نقل میشود (فلکا (عنقره ام)(غنفره‌ام)(غقفره‌ام)(عنفره‌ام) یافتهٔ که بکسلی بدرآری حشفم ـ نسخه جمالی

(۳) یعنی مانند نای دم و افسون بمن مده ومانند دف دست وسیلی برمن مزن .

(٤) یعنی ای آسمان مگر تو قدر و مقام مرا نمیشناسی‌که بردل من مانند ماه داغ کلف نهادهٔ . (۵) یاچسان بوده است اصل و سلفم ـ نسخه .

(٦) دراینجا استاد بحرفه زرگری خود اشارت‌کرده وگوید حرفت من زرگری‌است ومعاش من ازآنرا هست . بیش‌ازین نیست که خود میگویم ـ نسخه . شاعری‌کم طمع و محترفم ـ نسخه .

مجاور فلك و بحرم اندرین حضرت ۱ سزاست خیمه اگر بر کنار یم‌نزنم؟
هر آن‌نفس که زنم جز بیاد دولت‌تو وبال باشد بر عمر لاجرم نزنم
روا بود که زنعمت تهی بود دستی؟ که جزبدامن چون‌تو ولی‌نعم نزنم
چه عذرسازم اگربرجناب‌این دولت ۲ طناب خیمه برین طارم نهم نزنم
زروزگار تومیگویم وزتو مخدوم ۳ ازان دمی که زنم بی‌هزارغم نزنم
مرا چوشیرعلم گرزباد باید زیست ٤ چوطبل وبوق‌دم‌ازحلق وازشکم‌نزنم
بنزد همت من آسمان کمینه گداست ٥ اگر چه پهلو با هیچ محتشم‌نزنم
هنرزخویش نمایم‌چو تیغ‌وچون‌خورشید ٦ زخویش فخر کنم‌لاف‌ازابن وعم‌نزنم
توکل آمیز الحق قناعتیست مرا ۷ که تکیه برزر قارون‌وملك‌جم‌نزنم
بچشم و گوش‌وبدست‌وزبان‌امین‌باشم ۸ دغا نبازم و دم بیش متهم نزنم
زروی‌حرص‌وهواپرده برحرم ندرم ۹ بدست دزد طمع نقب برحرم نزنم
اگرچه عاجز باشم زبون کس نشوم اگر چه قادر گردم در ستم نزنم

---

(۱) یعنی آستان تو ازبلندی آسمان وازبخشش دریاست آیا من باآنکه مجاور این آستانم سزاواراست که برکنار دریا خیمه نزده و جایگاه نگزینم .

(۲) یعنی اگر برآستان بلند تو جای نگرفته و طناب خیمه جاه خودرا از رفعت برآسمان نهم نزنم چه عذری درپیش‌کسان میتوانم آورد برای ترك اینمقام بلند.

(۳) یعنی ازروزگار خدمت تو و ازمخدومی مانند تو ایمك ناگزیر بحضرت تو میگویم که هردم و نفسی که میزنم باهزار غم توأمست .

(٤) یعنی اگر چه مانند شیر علم باباد زندگانی کنم و قوت لایموت هم نداشته باشم نفس برنیاورده ومانندہ طبل وبوق دم از شکم وحلق نمیزنم . طبل ازشکم وبوق ازحلق دم میزنند وآواز برمیآورند وشیر علم هم ازباد درجنبش‌است .

(٥) یعنی باآنکه باهیچ محتشم برابر نیستم وپهلو نمیزنم وحشمتی ندارم ولی پیش همت بلند من آسمان گداست وبدو سر فرود نمیاورم .

(٦) زخویش فخر کنم لاف ازنعم نزنم - نسخه .

(۷) توکل وهنر الحق غنیمت‌است مرا - نسخه .

(۸) دم بیش متهم نزنم . یعنی هرگز نسبت بکسی نفس تهمت آلود نمیزنم . بیش بمعنی هرگز است .

(۹) حرم - بضمتین جمع حرم بضم اول بمعنی حرمت دارندگان و بفتحین خانه کعبه . بدست آز و طمع نقب بر حرم نزنم - نسخه .

بخوش حریفی هنگام خلوت مجلس ١ ززهره کم نزنم گرچه زیروبم نزنم
سپید بازم و هر دسترا نشایم من سیاه چترم و بر هرسری رقم نزنم
بطبع شاعرم آری ولی بوقت بیان چوآفتابم و چون آفتابه نم نزنم
گه فصاحت بادم زبان بریده چو کلك ٢ اگر عرب بسر کلك بر عجم نزنم
مرا بگاه دبیری در دست باد قلم ٣ اگر برابر این خواجگان قلم نزنم
علوم شرعی معلوم هر کسست که من ٤ زهیچ چیز درین شیوه کم قدم نزنم
اگر بنظم رسد کار وشعر باید گفت ٥ توخود بگو که من اینجای هیچ دم نزنم
حدیث فضل رها کن من این نمیگویم ٦ وگرچه میرسدم لاف فخرهم نزنم
چو لاله گر کلهی برنهم رکاب ترا ٧ زبندگان تو شمشیر کم زنم نزنم
مرا بمرد مخوان گر بوقت جانبازی شراره وار معلق سوی عدم نزنم
بوقت مردی چون تیغ کار باید بست بهر دمی که زخورشید تیغ کم نزنم
زباد حمله چو من تیغ آبدار کشم زنم گر آتش در خاك روستم نزنم

---

(١) یعنی هرچند نغمه زیر و بم نمیزنم و سازنده نیستم ولی بسبب گفتار طرب افزای اززهرهٔ که ستاره طربست کم نمیزنم وکمترنیستم . چوزهره کم نزنم گرچه ـ نسخه .
(٢) عرب ـ اینجا بمعنی زخم و جراحت است . یعنی گاه فصاحت زبانم چون کلك بریده باد اگر باسر کلك بتمام فصحای عجم زخم نزنم .
(٣) اگر برابراین خواجگان علم نزنم ـ نسخه .
(٤) یعنی برهمه کس معلوم است که من درعلوم شرعی از هر چیز و از هرحیث قدم کم نمیزنم .
(٥) یعنی اگر سخن بشعر و شاعری بکشد و از علم و فضل بگذرد دیگر تو خود میگوئی و میدانی که من از همه کس بالاترم و لازم نیست که من دراین باب دم زده و سخنی گویم .
(٦) یعنی حدیث فضل و علم را بگذار من دراین باب سخن نمیگویم و هرچندبمن میرسد که لاف فخر از فضل بزنم لاف در اینجا هم نمیزنم . که گر چه میرسدم لاف فخر هم نزنم ـ نسخه .
(٧) یعنی دررکاب تو اگرلاله وارکلاه خودی سرخ برسر نهم وشمشیر برگیرم کمتر از دیگر بندگان تو درشمشیر زنی نیستم .

گرفتم آنکه مرا نیست معنی ذاتی ۱ هنر ندارم و تیغ و قلم بهم نزنم
تمام‌نیست مرااین هنرکه بعدرکوع بجز بخدمت خاص‌توپشت خم‌نزنم ؟
نه‌آن خسم که زهر بادگوشهٔ گیرم که بی‌رضای‌تو من‌گام در ارم‌نزنم
بدین‌وسایل وچندین‌هنرچوتومخدوم ۲ دریغ باشداگر بر فلك علم نزنم
حقوق‌خدمت دارم مرا مکن ضایع که من‌بشکرتودم‌کم زصبحدم نزنم
مرا بپرور ودانی کزان زیان نکنی که من‌همایم و جز فال مغتنم نزنم
زدرگه تو بجای دگر نخواهم‌شد که پنج نوبت جز بر درکرم نزنم
دعا بشعر نگفتم که حلقه یارب ۳ بجز بوقت سحر بر در قدم نزنم

قصیده

در شکایت

اندیشه دل دراز می بینم ٤ بردل در درد باز می بینم
بربود فلك امیدمن یك‌یك یارب‌که چه ترکتاز می‌بینم
برمن که برهنه تن تراز سیرم ۵ ده توشده چون پیازمی‌بینم
هرجاکه‌ستگمریست‌خونخواری ٦ بردست شهی‌چو باز می‌بینم
برعرصه خاك مهره طبعم در ششدره نیاز می‌بینم

(۱) دوبیت یعنی فرض میکنم‌که در ذات من هیچ معنی و هنری نیست وقلمزن نیستم آیا همین هنر برای من بس نیست که بعد ازرکوع بدرگاه خداکمرطاعت جزپیش تو خم نکرده و بجای دیگر رکوع نبرده ام .
(۲) یعنی با این همه وسائل و چنین خدمتها و مخدومی چون تو دریغ است اگر من علم افتخار و شرف بالای فلك نزنم .
(۳) یعنی چون هر سحرگاه حلقه دعا و یارب را نسبت بتو بر در یزدان قدیم میزنم ازین سبب درشعر حاجت بدعاگفتن نیست .
(٤) برخود در درد باز میبینم نسخه .
(۵) یعنی آسمان برمن که مانند سیر تنم برهنه است چون پیاز ده تو و ده دل و منافقست .
(٦) یعنی دراین دوره ستمگران خونخوار مانند باز بردست شاهان جای گرفته‌اند .

زخم از پی زر همیخورد سندان | پس زر بدهان گاز می‌بینم (۱)
در کفه روزگار ناموزون | سرهای تهی فراز می‌بینم
شمع هنرم بکشته‌ام زیراك | زافروختنش گداز می‌بینم
از نعمت آن بروزه می‌باشم | کش طاعت چون نماز می‌بینم (۲)
از خوان کسی چه چشم شاید داشت | کش گرسنه‌تر ز آز می‌بینم
زین سگ صفتان آدمی صورت | اولی تر احتراز می‌بینم
هم وعده شان خلاف می‌یابم | هم گفته شان مجاز می‌بینم
این در که زبخل بازبستستند | هرگز نشود فراز می‌بینم (۳)
من اینهمه شعبده که می‌بینی | زین حقه مهره باز می‌بینم
گر در همه عمر دوستی گیرم | هم هیچ بود چو بازمی‌بینم (٤)

قصیده

درمدح اقضی القضاة رکن الدین صاعد

ای طلعت میمون تو سرچشمه اجرام | وی عهد همایون تو سردفتر ایام (۵)
ای خاتم تو دایره نقطه عصمت | وی مسند تو مردمك دیده اسلام
داغی شده برران فلك صاعد مسعود | تاجی شده برفرق ملك خواجه‌حکام (٦)
از کنه جلالت متحیر شده ادراك | وزعز جناب تو شده منقطع اوهام

---

(۱) گاز عبارت ازآلتی است که زر درآتش سرخ شده را بدان گرفته و بیرون آورده بر روی سندان نگاه میدارند . یعنی در تمنای زر سندان زخم پتك میخورد ولی زر دردهان گاز جایدارد .

(۲) دوبیت یعنی از خوان نعمت کسی که طاعت او مثل نماز بر من فرض است من روزه دار و محروم هستم پس چگونه ازخوان گرسنگان دیگر چشم داشته باشم .

(۳) یعنی در بخشش ونوازشی که ازبخل برروی ما بسته‌اند چنان میبینم وامید میدارم که هرگزفراز وباز نشود . این درکه زبخل بازکردستند - نسخه .

(٤) این قصیده مطول بوده وبیش ازاین مختصر درنسخ ما بدست نیامد .

(۵) یعنی طلعت میمون و روشن تو سرچشمه نور و نور بخش اجرام و ستارگان فلك و عهد همایون تو سردفتر و دیباچه دفتر ایامست .

(٦) داغ ران حیوانات علامت مملوکیتست . یعنی فلك بنده و مملوك تست و داغ بندگی ترا بر ران دارد .

موقوف مراد توبود گردش افلاك (۱) مقرون رضای توبود جنبش اجرام

زامر تو ونهی تو دایم دونهادست در گوهر افلاك و زمین جنبش و آرام

رای توچو صبحست ولی صبح نه غماز نطق توچومشگست ولی مشك نه نمام

علم توهمیخواند از اجمال تفاصیل رای تو همی بیند از آغاز سرانجام

صد گونه کند عفو توبرروی گنه عذر صد گونه نهد جود تو برراه طمع دام

اقبال تو بین پای بلا بسته بزنجیر انصاف تو بین دست ستم دوخته درخام

در گوش قضا پیر قدر هیچ نگوید (۲) کاول نکند رای تو ازاین سخن اعلام

گر پیکر خشم تو برارواح نگارند خودقابل صورت نشود نطفه درارحام

در بازوی دین قوت ازان کلك ضعیفست (۳) چونانکه بودقوت ازارواح دراجسام

کان کیسه تهی کردوز جودت بتقاضاست مسکین چکند گر نکند هم ز کفت وام

گفتم کف کانبخش تو دریاست خرد گفت (٤) ای بی خرد یافه درا یافه و دشنام ؟

کو غوطه کشتی شکن و موج نفس گیر کو میغ سیه فام و نهنگان سیه کام

گفتم تو بگو گفت کلید در روزی (۵) گفتم ز چه دندانه کند گفت زاقلام

ای لفظ تو گشته همه دل نغزچو پسته وی حزم تو گشته همه تن مغزچو بادام

چون شرع قوی ساعدو چونعقل قوی رای چون عدل نکو سیرت وچون علم نکونام

ازلطف تودردست قضا عنصرایجاد وزقهر تو در طبع فنا قوت اعدام

تاگشت مزین بشکوه تو مناصب تاگشت مفوض بسر کلك تو احکام

---

(۱) مقرون برضای تو بود - نسخه .

(۲) یعنی پیر قدر اول رای تو را میپرسد و آنگاه مطابق رای تو درگوش قضا سخن میگوید و فرمان میدهد .

(۳) یعنی از کلك و خامه ضعیف و لاغر تو بازوی دین قوی شده .

(٤) دوبیت یعنی کف جود ترا بدریا تشبیه کردم خرد گفت ای بی‌ادب این تشبیه توهین و دشنام است زیرا او رحمت محض‌است و هیچگونه شری ازقبیل غوطه کشتی شکن و موج نفس گیر و آدمی کش و میغ سیه فام ونهنك سیه‌کام ندارد . ای بی‌ادب هرزه درا یافه ودشنام - نسخه .

(۵) دندانه کلید - عبارتست از میلهای کوچك آهنین که بر روی کلید چوبین یا کلید آهنین قرار دارد و زبانه کلیدهم گویند - یعنی دست او کلید درروزی و قلم او دندانه کلیداست .

بی‌ساز شد از حشمت تو بربط ناهید (۱) زنگار زد از هیبت تو خنجر بهرام

صد بار فلك پیش تو درخاك بغلطید کاین زاویه بنده مشرف کن و بخرام

یك چاکر هندوست زحل نام برین سقف درحسرت آن تا تو نهی برسر او گام

برفرق زحل پای نه از بهر تواضع کز بنده ندارند دریغ اینقدر انعام

مردم همه درطاعت تو بسته میانند مقبل ز سر رغبت و بدبخت بناکام

خصم تو ازان دیگك سودا که همی پخت (۲) حاصل جگر سوخته دید و طمع خام

این دست عجب بین که قدر باخت ادب را عاقل نکند بیهده برقصد تو اقدام

هر کس که خلاف تو کند زود بیفتد عصیان ترا زود همی باشد فرجام

زهر یست هلاهل سخن خصمی جاهت گو هر که ملولست زجا خیز و بیاشام

هر سر نه باندام کند بندگی تو (۳) آرند ازان سر سه طلاقی بشش اندام

مارا ز مقامات بد اندیش تو باری (٤) هر روز زنو تازه شود قصه بلعام

نتوان بچنین شعر ستودن چو تو ئیرا آری بفلك بر نتوانشد ز ره بام

ما مرد مدیح تو نباشیم ولیکن (٥) این زقه روح القدسست ازره الهام

عاجز همه خلقند زمدحت نه منم خاص عیبی نبود عجز چو باشد سببش عام

خود گیر که مدح تو سزای تو کسی گفت حاصل چه چو قاصر شد از ادراك تو افهام

---

(۱) یعنی براط ناهید فلك از بیم حشمت تو ازساز و نوا افتاد و خنجر بهرام از هیبت تو چندان بیکار ماند که زنك زد.

(۲) یعنی خصم تو که برخلاف تو سودا پخت حاصل وی طمع خام و نومیدی شد.

(۳) شش اندام - کنایه‌است ازدست وپاوچشم و گوش وزبان دل - یعنی هرسری که بتمام اندام و سرا پامطیع و بنده تو نباشدآن سر شش اندام خودرا سه طلاق خواهدگفت و دیگر رجعت درآن نیست . هرکونه باندام کند بندگی تو - نسخه .

(٤) یعنی بد اندیش تو اگر بمقامات بلندی هم برسد ازقبیل بلعم بن باعوراست که هوس جاه اورا مسخ و مبدل بسك کرد.

(٥) زقه بمعنی دانه ایست که بطایر وکبوتر میدهند. یعنی دانه مدیح ترا روح القدس بمن فرستاده. اینقدر زروح القدس است - نسخه.

چون‌عاقبة الامر همه عجز و قصور ست ۱ آن به که کنم کمتر و کمتر دهم ابهام
تا خنجر بهرام بسوهان نشود تیز تا توسن افلاك برایض نشود رام
بادا دل امید نکو خواه تو بی‌بیم ۲ بادا شب ادبار بد اندیش تو بی‌بام
کمتر اثر ظل تو فیروزی بی‌سعی ۳ بهتر ظفر خصم گریز نه بهنگام
جز مسند تو کعبه آمال مبادا جز درگه تو قبله حاجات مبینام
اقبال‌تو پاینده و انصاف تو پیوست احسان‌تو همواره و انعام تو مادام

قصیده

در مدح امام زین الدین تاج الاسلام

زهی تو حاکم عدل و جهان ترا محکوم زهی بحکم تو گردن نهاده چرخ ظلوم
فکنده صیت تو در گوش روزگار طنین ٤ کشیده رای تو برروی آفتاب رقوم
جبلت تو مزین بخصلت محمود طبیعت تو منزه ز سیرت مذموم
همی فروزد از تو چهار بالش شرع ٥ چو آفتاب زشرق و چو آسمان ز نجوم
بپیش دست تو دریاست چون خط جدول بنزد رای تو خورشید نقطه موهوم
جواب تو ندهد آرزو مگر لبیك خطاب تو نکند روزگار جز مخدوم
گه نواختن خاص و عام خورشیدی که کوه و ذره نماند زنور او محروم
سخای حاتم طائی وعدل نوشروان عبارتیست کزان نام تو شود مفهوم
چنان بساط ستم درنوشتی از عالم که می بدست نیاید چو کیمیا مظلوم
عجب نباشد ار از طبع تو تغیر یافت ٦ مزاج چرخ ستمکار وطبع عالم لوم
اگر نبودی فر وشکوه مسند تو نهاده بود فلك ظلم را اساس و رسوم
وگرنه سنگ تو میامدیش در دندان ۷ پدید کرده بداین چرخ ظلمهای سدوم

(۱) یعنی چون عاقبت کار همه مداحان عجز و قصور از ادراك کمالات تست بهتر آنکه من هم سخن کوتاه کرده و باابهام گوئی نپردازم . (۲) بام بمعنی بامداد است .
(۳) یعنی سایه تو برسر هرکس افتد کمتر اثرش فیروزی بی سعی وجد است وبهتر ظفر برای دشمن تو گریز نابهنگام است که گریزنده را سر زیر پای میاورد .
(٤) یعنی رای تو از روشنی بر روی آفتاب رقمهای بطلان و خطوط بطلان کشیده است . (٥) چو آفتاب زچرخ و - نسخه چو آفتاب زبرج و - نسخه
(٦) عالم لوم - عالم نکوهیده وقابل سرزنش .
(۷) سدوم - شهر قوم لوط که قاضی آن بحکم ناحق وستم مثل شده .

نهاده قاعدهٔ عدل تودراین کشور — چنانکه‌شاهین مرکبك‌رادهد مرسوم

زجور آتش نگریستی بعهد تو در — (۱) اگرنه نقش کجش راست‌مینمودی‌موم

مخالف تو اگرنوش کردی آب حیات — (۲) شدی بحنجر او درچوخنجرمسموم

که بودهرگزکو برخلاف‌تودم زد — (۳) که‌خیل‌مرگ‌زناگه براونکرد هجوم

چه نقص جاه‌تراگر کسی مخالف شد — چه‌عیب گل‌راگر زوحذر کند مزکوم

نعوذ بالله اگرتو درابروآری چین — زسهم وهیبت‌تو زلزله فتد در روم

هرآنکه‌نیست دوتاپیش‌توچوچنبردف — (٤) چونای رود بود ریسمانش‌درحلقوم

عواطف کرم شاملت که دایم باد — چوفیض‌فضل خدایست برسبیل‌عموم

خدای عز و جل کرد قسمت روزی — ولی‌زکلك‌توشد صرف‌روزی‌مقسوم

همی نشاید گفتن که عالم السری — ولی‌ندانم سری که نیستت معلوم

زقصد دشمن وحاسد ترا چه‌باك بود — چوهست امر تو قایم بایزد قیوم

بچرخ فرما زین پس‌چوخدمتی باشد — (٥) ازانکه چرخ‌تراچاکریست‌نیك‌خدوم

ستایش تو چه‌کارست تابدولت تو — (٦) سخن بمدح توبی‌من‌همی‌شودمنظوم

همیشه تاکه نباشد بطبع آتش آب — همیشه تاکه نگردد بطعم‌شهد زقوم

زنائبات جهان باد جان تومحروس — ز حادثات فلك باد ذات تومعصوم

زمانه خادم آن‌کت بود زجمع خدم — سپهرخصم کسی کت بودزجنس‌خصوم

جهان‌مسخروگردون‌مطیع‌وبخت‌بکام — خدای یاروملك داعی وفلك‌محکوم

---

(۱) یعنی موم‌چون هرنقش کجی درنظرش راست مینماید وهرنقشی‌را قبول میکند ازین سبب وگناه درعهد عدالت توازجورآتش می‌گرید وآتش‌اورا میسوزاند. نقش‌کج ـ نقش مهر دشمنان ممدوح است‌که مانند نقش‌راست نگین ممدوح درپیش موم پذیرفته‌است.

(۲) شود بحنجر او درچو خنجر ـ نسخه

(۳) که خیل مرك بناگه براو ـ نسخه.

(٤) نای رود سر ابریشم های سازرا بگردن دارد.

(٥) خدوم ـ خدمتگذار . چاکریست سخت خدوم ـ نسخه.

(٦) یعنی ستایش توازطرف من‌کار بزرك وخدمتی چندان نیست زیرا بهمراهی دولت تو سخن درمدح تو بدون وجود من منظوم می‌گردد.

قطعه (۱)

من ز جمع شاعران باری کیم — من ز لاف دانش و دعوی کیم
من زنثر پاك چون نثره چه ام — من زنظم شعر چون شعری کیم
هر زمان گویم که شعر من چنین — من ازین دعوی بیمعنی کیم
گویم ازمن زنده شدشخص سخن — من نه نفخ صور ونه عیسی کیم
من ید بیضا نمایم در هنر؟ ۲ — ای مسلمانان من از موسی کیم
طعنه ها در شعر استادان زنم — من بدین دانش ز استهزی کیم
چیست این باد وبروت خواجگی — سیم دارم فاضلم آری کیم
من فراز توده غبرا چه ام — من بزیر قبه اعلی کیم
من زمدت یا ز خدمت چیستم — من ز رسم وخلعت اجری کیم
من ندانم تا من عامی صفت — ز اختراع و صنعت انشی کیم
من ز شرح گوهر ثانی چه ام ۳ — من ز سر علت اولی کیم
میتوان دانست قدر زرگری ٤ — این تکبر چیست پس یعنی کیم
گر ز بهر بندگی نپذیردم — رکن دین من در همه گیتی کیم

قصیده

درشکایت از روزگار

منم آنکس که عقل را جانم — منم آنکس که روح را مانم
دعوی فضل را چو معنایم — معنی عقل را چو برهانم
گلشن روح را چوصد برگم ۵ — باغ دل را هزار دستانم
نثر را نو شکفته بستانم — نظم را دسته بسته ریحانم

---

(۱) این قطعه اگر در قسمت قطعات جای داشت بهتر بود ولی به پیروی نسخ ماهم درطی قصاید نقل کردیم .
(۲) یعنی من از دودمان موسی کیم وچه نسبت بموسی دارم که یدبیضا داشته باشم .
(۳) گوهر ثانی ـ عقل دوم ازعقول عشره و علت اولی ذات واجبست . من ز شرح جوهر ثانی ـ نسخه . (٤) یعنی من زرگری بیش نیستم و قدر زرگررا میتوان دانست پس اینهمه تکبر و غرور چیست .
(۵) صد برك ـ گل صد برك که صد پرهم گویند .

دفتر فضل را چو فهرستم — نامه عقل را چو عنوانم
دیده عقل وشرع را نورم — گوهر نظم و نثر را کانم
بحر علمم که واسع الرحمم — کوه حلمم که ثابت ارکانم
ازبلندی قدر و پستی جای — آفتابی ببرج میزانم (۱)
گرچه ازسازعیش بی برگم — در نوا بلبل خوش الحانم
بحر وکانم ازان همی خیزد — ازدل و دیده لعل و مرجانم
عیب‌خود بیش ازین نمیدانم — کز عراقم نه از خراسانم (۲)
ورنه شاید بگاه نظم سخن — گر عنان از فلك نگردانم
گرنه ابرم چراکه بی‌طمعی — برخس و خارگوهر افشانم
در ره حرص‌تنگ‌حوصله‌ام — در قناعت فراخ میدانم
با چنین معطیان وممدوحان — شکرحق راکه صنعتی دانم
ای‌بسا عطلت ارزبان بودی — عامل آسیای دندانم (۳)
بعداز ایزد که واهب‌الرزقست — این سه انگشت میدهد نانم (٤)
مدح انگشت خویش‌خواهم گفت — زانکه من‌جیره خوارایشانم (٥)
چه عجب گر بدینسخن که‌مراست — حسرتی میبرنـد اقرانم (٦)
شاعرم من نه ساحرم هم نه — پس چه ام سرلطف‌یزدانم
بی سر و پای تافته گویم — بی دل و دست چفته‌چو گانم
گاه خندان چوشمع ومیگریم — گاه گریان چو ابرو خندانم
دور نبود اگرزروی شرف — یاد گیرد فرشته دیوانم
آه ازین‌لاف وژاژ بیهوده — راستی شاعری گرانجانم
تاکی‌این من‌چنین ومن‌چونان — چند ازین من‌فلان و بهمانم (۷)

---

(۱) پست ترین جای آفتاب برج میزانست که هبوط آفتاب در نوزدهمین درجه آن واقع میشود .

(۲) بیش ازین نمی‌بینم ـ نسخه .که نه ازخطه خراسانم ـ نسخه.

(۳) یعنی اگر زبان و شاعری سرمایه رزق من بود و زرگر نبودم بسا معطلی هاکه برای رزق و روزی داشتم.

(٤) بعد ایزدکه واهب رزقاست این سرانگشت میدهد نانم ـ نسخه .

(٥) زانکه من زیر دست ایشانم ـ نسخه.

(٦) چه عجب گر بدین صفت که مراست ـ نسخه . حسدی میبرند اقرانم ـ نسخه .

(۷) یعنی تاکی این سخن بگویم که من چنین و چونان هستم وفلان وبهمان هستم.

ازمن این احتمال کس نکند ورخود اعشی قیس وحسانم
چکنم چون نماند ممدوحی مدح بر خویشتن همیخوانم
ورنه معلوم هر کسست که من مرد کی ژاژخای و کشخانم
شکمم از طعام خالی ماند لاجرم همچو چنگ نالانم
همه احوال خویشتن گفتم چون بگفتم من ازسپاهانم
اینچنین خواجگان دون همت که همی نام گفت نتوانم
تا دل اندر مدیحشان بستم بکف نیستی گروگانم
لقمه و خرقه ایست مقصودم من بدین قدر آخر ارزانم
حاش لله که من براین طمع ۱ سگ به ازمن گراینسخن رانم
غرض ازقصه خواندن اینظمست ورنه کی من زقوت درمانم
بسته چار میخ طبعم ازان خسته نه سپهر گردانم
حال من هیچ می نگیرد نظم ورچه بر اهل نظم سلطانم
همچو شخصی نگاشته بی روح در کف روزگار حیرانم
من بدین طبع واین جزالت لفظ ۲ راست مسعود سعد سلمانم

قصیده

درمدح امام اجل معین الدین

ای دویت ومسندتودین ودولت رانظام ۳ وی بکلك وخاتم توشرع وملت راقوام
ای شده حکم تومطلق دردماء ودرفروج وی شده امر تونافذ درحلال و درحرام
جز بحکم تو نتابد شعله آیینه رنگ جز بامر تو نگردد گنبد فیروزه فام
صبح اگر خواهد که بی فرمان تو یکدم زند گو بزن بهرام چرخ ازبهر آن دارد حسام
گر مجسم گرددی رایتو چونخورشید چرخ عقل فرق آن نکردی کاینکدامست آنکدام
حکم تورنك قضای آسمان دارد ازانك پیش او یکسا نبود خرد و بزرك وخاص وعام
ازنهیب کهربا گون کلك شرع آرای تو تیغ ظلم وفتنه شدزنگارخورده درنیام

(۱) که من براین طبعم ـ نسخه . (۲) من بدین پاکی و جزالت لفظ ـ نسخه .
(۳) ای بدست و مسند تو دین ودولت را نظام ـ نسخه .

بر بیاض کاغذ آن تحریرخط اشرفت ۱ غره ماهست بروی طره های زلف شام
دیگرانگر محتشم از صدر و مسند گشته اند   مسند و صدر از شکوهت یافتست آن احتشام
والله ار این خاصیت بودست در طبع ملك ۲ این تواضع کردن زینگونه با این احترام
عاقبت خصمان تو محتاج جاهت میشوند ۳ زانکه اندر طبع تو هرگز نبودست انتقام
حکمت تقدیر ایزد نیست آخر از گزاف   دین و دولت را بدست حکم تو دادن زمام
چون باستحقاق داری لاجرم هست اینچنین   دولت تو مستقیم و حشمت تو مستدام
آرزو بر خوان جودت میخورد نانی بامن   فتنه در ایام عدات میکند خوابی بکام
از برای نوبتی قدر تو هر شب برفلك ٤ از کواکب ادهم شب را کند زرین ستام
حقتعالی چونکند اظهار قدرت اینچنین   عالمی در زیر یك دراعه بنماید تمام
گر چو سوسن ده زبان گردد بمدحت عقل کل ۵ هم بشرح جزئی از مدح تو ننماید قیام
شکر ایزد را که استغفار لازم نایدم ٦ ور چه زین گونه کنم مدح تو عمری بر دوام
شاعرانه می نگویم جاودان مان در جهان   زانکه جاویدان نماند جز که حی لاینام
این همیگویم که این اقبال و این دولت چنین   متصل بادا بعز این جهانی والسلام

قصیـــده

درمرثیه امام سعید جمال الدین محمود

چه شد که عالم معنی خراب میبینم   چه شد که ماه کرم در سحاب میبینم

---

(۱) یعنی بیاض کاغذ چون غره ماه و تحریر خط و سیاهی خط تو برروی بیاض مانند طره های زلف شبست .

(۲) یعنی ملك وفرشته آسمانی هم چنین صفتی درطبع ندارد که با اینهمه جاه و احترام چنین متواضع و فروتن باشد .

(۳) یعنی چون ازدشمن انتقام نمیکشی و اسباب آسایش دوست ودشمن هستی عاقبت خصمان برای آسایش خود بجاه و عظمت تو محتاج خواهند شد .

(٤) نوبتی - پاسبانان شب گرد شاهند سواره که بنوبت ازاو پاسبانی میکنند - خیمه نوبتی هم خیمه ایست که نوبتیان شاه دراو منزلگاه داشته اند .

(۵) یعنی اگر عقل کل ده زبان شود شرح یك جزء از مدح ترا نمیتواند داد

(٦) یعنی خدارا شکر میکنم که ازین گونه مدح که نسبت بهر ممدوح دیگر کفراست وباید ازآن استغفار کرد اگر درتمام عمر برای تو بگویم چون بجاست استغفار برای من لازم نمیآید .

چه شد که باهمه کس اضطرار میبابم — چه شد که درهمه کس اضطراب میبینم

ز سوك طوطی سرسبز شکرین الفاظ — جهان سیاه چو پر غراب میبینم

دریغ حنجر مشکل گشای فضل نمای — که فارغش ز سؤال وجواب میبینم

دریغ عالم امید را که ناگاهان — ز سیل قهر خراب و بیاب میبینم

دریغ بحرهنرها جمال دین محمود — کش ازسموم اجل چون سراب میبینم

دریغ چونتوجوانی که زیرخاك شدی — که همچو گنجت تحت التراب میبینم

چگونه باشد حالم که پس زصدر کبیر — همی امام سعیدت خطاب می بینم

توجان دانش بودی عجب نباشد اگر — بسوی عالم جانت شتاب می بینم

فتاده دردل آهن ز مرگ توآتش — زچشم سنگ روان گشته آب میبینم

هوا چرا نفس سرد میزند که دراو — همی از آتش دل التهاب میبینم

مرا نمیشود ازخویش اینسخن باور — [۱] مگر بخواب درم وین بخواب میبینم

نه خاندانی ازمرگ توخراب شدست — که عالمی ز غم تو خراب میبینم

چو ذره گردند اهل هنر پراکنده — [۲] زبعد مرگ توچون آفتاب میبینم

براند جوی مجره زآب دیده فلك — [۳] در اشك او زستاره حباب میبینم

زمرگ تست که این خیمه معلق را — شکسته میخ و گسسته طناب میبینم

چوباتوئی بنماند جهان و جان برود — [۴] بترك هر دو بگفتن صواب میبینم

لعاب گرم بیفسرد وخون نافه ببست — [۵] ازین بریشم و زان مشکناب میبینم

اجل خجل شد ازین و فلك پشیمانست — میان هردو ازین رو عتاب میبینم

---

(۱) مرا همی نشود ازخود این سخن باور ـ نسخه .

(۲) یعنی بعد ازمرك تو چون آفتاب برمن روشن است که اهل هنر وفضل ذره وار پراکنده خواهند شد . یاآنکه بعدازچون توآفتابی اهل هنرذره وار پراکنده میشوند .

(۳) یعنی درسوك تو ازآب چشم فلك جوی مجره پدید آمده و براشك و آب دیده فلك حباب ستاره پدیدارگشته . براند جوی مجره ـ نسخه .

(٤) یعنی جهان و جان چون با تو وفا نکردند صواب آنستکه من بترك جان و جهان گویم .

(٥) یعنی از افسردگی غم تو لعاب گرم دردهن پیله ابریشم افسرده و خون گرم در نافه آهو بسته شد و ازلعاب افسرده ابریشم وازخون بسته مشك ناب پدید آمد .

مراست قهر مروت که درمصیبت تو (۱) ز دیده ها اثر فتح باب می بینم
بدست مردمك دیده بر زخون دوچشم بیاد روی تو جام شراب می بینم
ز سرخیی که گه صبح وشام درافقست بخون شده رخ گردون خضاب میبینم
ز شرم کرده خود چرخ را زنان برسر (۲) دودست عقرب همچون ذباب میبینم
ز خون دیده دل سنگ لعل می یابم ز آه دل جگر شب کباب می بینم
چرا بمرگ توشادست دشمنت که بعمر فذلك همه هم زین حساب مبینم
عنان آز بدست نیاز باید داد که مکرمت را پا دررکاب میبینم
ولیك باهمه محنت بدان خوشست دلم که یادگار ازان گل گلاب میبینم
امیدوارم کز قدر بگذرد زاقران ازانکه گوهر تیغ از قراب میبینم
همیشه خصمش مقهور بادودوست بکام چنان بود که دعا مستجاب میبینم

قصیده

در تهنیت حج

ای محرم خانه محرم (۳) وی محرم کعبه معظم
ای درهمه چیز ها موفق وی درهمه کار ها مقدم
ای نهضت عزم مردوارت از شایبه ریا مسلم
ای عزم تودرنفاذوسرعت گشته دوم قضای مبرم
گردون نکند توهم فتح (٤) عزمی که شود ترامصمم
یکجذبه زجذبه های رحمان بربود ترا زهر دو عالم
توفیق چنین عجب نباشد چوندولت گشت باخردضم
چون بهر ادای این فریضه شدپای تودرر کاب محکم
بربسته میان برای سختی واسباب طرب شکسته برهم

---

(۱) مروت - اینجا بمعنی سیراب کردنست . یعنی من با مروت وسیراب کردن قهردارم ودشمنم زیرا می بینم درمصیبت توازچشم ها فتح باب مروت شده وزمین سیراب گشته . چراست قحط مروت - نسخه .

(۲) دو دست عقرب - دونیش برج عقرب فلکی است که بصورت دودست میباشد .

(۳) محرم - در مصراع اول بفتح ودرمصراع دوم بضم است و خانه محرم بضم وتشدید - خانه کعبه است . (٤) عزمی که ترا بود مصمم - نسخه .

توفیق ترا رفیق وهمراه — جبریل ترا ندیم وهمدم

بربسته قضا ز طره حور — بر نیزه و بیرق تو پرچم

طی کرده منازل پیاپی — ۱ بس کرده تجرع دمادم

درهر دو سه گام پنج شش بار — ۲ ده قصه هفتخوان رستم

میگفت ملك که اوست تحقیق — ازسیرت وصورت ابن ادهم

از شوق مواقف مقدس — ۳ وز عشق مشاهد مکرم

دل کرده فدای دردو جان نیز — زر کرده نثار راه وسرهم

بالطف تو چون نسیم جانبخش — ۴ انفاس سموم آتشین دم

وز ریگ روان روان همیکرد — فر قدم تو چشمه زمزم

عریان شده کعبتین کردار — پوشیده چو کعبه پرده آندم

زهره زسماع و وجدلبیك — ۵ برچرخ گسسته زیر با بم

قربان ترا حمل همی راند — ۶ جبریل ازین بلند طارم

تو رفته در آستان کعبه — چون روح در آستین مریم

گه دردل کعبه چون سویدا — گه گشته سوادعین زمزم

خوشخوش بزبان حال گویان — درروی تو کعبه خیرمقدم

---

(۱) بس کرده مفازل پیاپی خوش کرده تجرع دمادم - نسخه.

(۲) یعنی درهر دوسه گام ازعجایب راه ده قصه هفت خوان ورستم تورا پیش آمد و همه را درهم شکستی.

(۳) یعنی ازشوق مواقف مقدس حج دل را فدای دود ورنج کرده باجان و زر نثار راه کرده و سر راهم. دل کرده فدای خاك و جان نیز - نسخه.

(۴) یعنی انفاس سموم آتشین دم بیابان عرب ازلطف تومانند نسیم جان بخش گشت و از ریك روان بفیض قدم تو چشمه زمزم پدید آمد.

(۵) یعنی زهره از استماع لبیك تو بوجد آمده رشته های زیر و بم جنك خودرا از شوق درهم گسسته.

(۶) یعنی جبرئیل ازبلند طارم آسمان حمل را بزمین راند برای قربانی تو در حج.

خندان خندان حجر همی‌گفت (۱) کای همشهریم خیر مقدم
بر کعبه حجر سواد عینست (۲) روشن‌شده زو فضای عالم
بد کعبه ازان سواد یکچشم ذات توشدش سواد اعظم
پس از پی روضه مقدس (۳) کرده دهن بلی مجسم
بر روضه چو تو سلام کردی (٤) زد پشت فلك بخدمتت خم
شد چشم شریعت از تو روشن شد جان نبوت از تو خرم
آورده نثار حضرتت را (٥) ارواح ملائکه دمادم
از گنج لیغفر لك الله من ذنبك نقد ما تقدم
این خیر که شد ترا میسر بهتر ز هزار ملکت جم
کاینرا نبود زوال هر گز وانملك زوال شد بخاتم
شاید که بخلد در بنازد از چونتو خلف روان آدم
شکرست خدایرا که برخاست ازمقدم تو زجان ما غم
تامردم دیده هست بی نطق تاحاسه سمع هست بی شم
چندانت عمر باد کز حصر عاجز گردد حروف معجم

قصیده

ای ز وجود تو کارها چو نگارم وی شده ازجودتو چوزر همه کارم
جودت از اندازه رفت باکه بگویم (٦) نعمتت از حد گذشت باکه شمارم
گرچه ز ابنای دهر هست شکایت هست ز تو شکر صدهزار هزارم

---

(۱) ممدوح این قصیده سیاه وحبشی نژاد بوده ازآن سبب حجرالاسود اورا همشهری خطاب میکند . کای همبلدیم خیر مقدم - نسخه .

(۲) دوبیت یعنی حجرالاسود مردمك چشم کعبه است که ازو فضای عالم روشن شده وکعبه یك چشم بیشتر نداشت واینك ذات تو برای او سواد اعظم آمد ودارای دو چشم شد .

(۳) این بیت درنسخ ما تصحیح نشد . (٤) شد پشت فلك - نسخه .

(٥) دوبیت یعنی ارواح ملائکه برای نثار آستان تو ازگنج آیه لیغفرلك‌الله نقد ما تقدم من ذنبك و ما تاخر آوردند .

(٦) آز زاندازه رفت باکه بگویم - نسخه .

می نرسم درثنا و شکر توهرگز ١ ورچه من اندر سخن عظیم‌سوارم
گر بود از روزگار مهلتم آخر بعضی ازین شکر نعمت توگذارم
حرز تو بر قرص آفتاب نویسم نام تو بر روی روزگار نگارم
تانفسی ماند این نفس زدل و جان خدمت درگاه تو فرو نگذارم
تا که زیم بندگی کنم چو بمیرم ٢ مهر ترا سر بمهر باز سپارم
من کیم آخر درم خریده جودت داده بها بخشش تو چندین بارم
گر که برانگشت گیرم آنچه بدادی ٣ عاجز گردد همی یمین و یسارم
ازتو چوکعبه دراطلس‌است سرایم وزتو چومعدن پر اززرست کنارم
تاکه مراهست سوی درگه توراه از دگران هیچ امید و بیم ندارم
داده خود گر سپهر باز ستاند غم نخورم کز یمین تست یسارم
ور حدثان سپهر تاختن آرد سایه دهلیز تو بس است حصارم
فر مدیحت فزود حشمت و جاهم حرز ثنایت ربود خواب و قرارم
حرص ثنای توکرد شاعرم ار نی ٤ شرع بدی پیشتر ز شعر شعارم
آرزویم میکندکه از سر اخلاص مدح توباشد هرآن نفس که برآرم
لیك ز بیم سخای بیهده بخشت پیش تو خود نام شعر برد نیارم
مونس‌من مدح‌تست چون بغم افتم مدح تو پیش آرم و غمی بگسارم
چونکه‌دهم جلوه طبع‌را بمدیحت چرخ کند ماه و آفتاب نثارم
فخر بخاك در تو آرم اگر چه ٥ از مه و از آفتاب باشد عارم
من نزنم لاف، تو محك جهانی ٦ نیك شناسی که من تمام عیارم

---

(١) من نرسم درنثار شکرتو هرگز - نسخه.
(٢) تابزیم بندگی کنم - نسخه.
(٣) یعنی اگر بحساب انگشت بخواهم قیاس بگیرم داده ترا انگشتان چپ وراست عاجزمیشوند. چونکه برانگشت گیرم - نسخه.
(٤) معلوم میشود جمال‌الدین درآغاز مشغول تحصیل علوم شرعی بوده وبعد بشاعری پرداخته است. شرع بدی پیش ازین نه شعر شعارم - نسخه.
(٥) فخر بخاك درتو دارم - نسخه.
(٦) یعنی من در شاعری و سخن لاف نمیزنم زیرا طبع تو خود محك سخن است ونیك میشناسی‌که من درسخن تمام عیار وکامل هستم.

آز ندیده بهیچ مجمع شوخم ‌ ‌ حرص نکرده بهیچ محفل خوارم
در ندوم هردری چوسایه و خورشید ‌ ‌ (۱) زانکه نه من شاعری گسسته مهارم
گرد خسیسان نگردم ارچه خسیسم ‌ ‌ تخم طمع در زمین شوره نکارم
ابرم و جز گرد بحر نیست طوافم ‌ ‌ چرخم و جز گرد قطب نیست مدارم
پای چو گل بر بساط هرخس ننهم ‌ ‌ ورچه تهی دست همچو شاخ چنارم
ورتو کنی امتحان من بگه شعر ‌ ‌ (۲) پیش تو پیشانی سپهر بخارم
من گه مدح آفتاب نور فشانم ‌ ‌ من گه هجو آسمان مردم خوارم
شهد چشاند بمدح لفظ چو نوشم ‌ ‌ (۳) زهر فشاند بهجو کلك چو مارم
اشرف وطواطوانوری سه حکیمند ‌ ‌ (٤) کز سخن هرسه شد شکفته بهارم
رابعهم کلبهم اگر تو نگوئی ‌ ‌ خادمت این هرسه شخص راست چهارم
چون تو کنی تربیت من از که کم آیم ‌ ‌ (٥) ور چه کهین همه صغار و کبارم
گر همه عیبم دل تو کرد قبولم ‌ ‌ ورچه همه آهویم بر تو شکارم
باد گل دولتت همیشه شکفته ‌ ‌ تا ننهد چرخ با شکوه تو خارم

قصیده

کی است نوبت احسان و روزگار کرم ‌ ‌ چه وقت میشکفد باز نوبهار کرم
که خون گرفت دل اشتیاق پیشه من ‌ ‌ در اشتیاق بزرگی و انتظار کرم
غبار بخل زصحن زمین بچرخ رسید ‌ ‌ کجاست آخر یك ابر سیل بار کرم
نه مرغ همت کس را پری زبال سخا ‌ ‌ نه شاخ دولت کس راست برك و بار کرم
زبار شکر وثنا می کشم هزاران کوه ‌ ‌ کجاست کس که کشدنیم ذره بار کرم
نهفته پرده امساك جمله چهره جود ‌ ‌ (٦) گرفته گرد خساست همه عذار کرم
نیامد آخر یك گل زغنچه احسان ‌ ‌ نماند آخر یك طفل از تبار کرم
نعوذ بالله اگر صدر شرق خودنبدی ‌ ‌ که خواست بود دگر در همه دیار کرم

---

(۱) زانکه نه زین شاعری - نسخه . (۲) خاریدن پیشانی علامت تعجب و تفکراست یعنی سپهر از شنیدن اشعار من در پیش تو بتعجب و تفکر افتاده پیشانی خودرا میخارد . (۳) شهد چکاند بمدح - نسخه .

(٤) اشرف سیدحسن اشرف غزنوی است . (٥) ورچه کهین همه - نسخه .

(٦) یعنی چهره جود در پرده امساك نهان شد وگرد خست و پستی عذار کرم را فراگرفت .

فروغ شرع پیمبرعلاء دین خدای | که دست اوست بانصاف دستیار کرم

منیرطلعت او سوسن ریاض شرف | بلند همت او سرو جویبار کرم

زهی بعرض کریم تو ابتهاج ثنا | زهی بکف جواد تو افتخار کرم

رفیع منصب تو تروخشك عزوجلال | شریف خلق تو پنهان وآشکار کرم

گذشت آنکه کرم در دیار ما بودی (۱) | باو نزار و کنون بین همه مزار کرم

کرم بحضرت عالیش بسته شد ورنه | کجا رسیدی امید در غبار کرم

بخدمت درخود مر سپهر اخضررا (۲) | مکن قبول که اینست روزگار کرم

عدو کنون بملامت اگرچه میگوید | که میچه گوید آخرفلان زکار کرم

جهان چو صیت تو گیرد یقین کند که ترا | بخیر خیر شود شست خار خار کرم

کجاست حاتم طی تا ببیندی باری | ببارگاه تو از صاحب اعتذار کرم

توئی که آتش همت زنی بخرمن بخل | که راه شکرزنی آب ازبحار کرم

زجانب کف تویك نسیم می نوزد | که می نگیرد امید راکنار کرم

تواینچنین وهم ازشهرتو کسان دانم | که جان بعطسه برآرندازبخار کرم

بصرف ده صد نفروشمت بهیچ کریم (۳) | زهی شناختن از کوهرت عیار کرم

من ارچه هستم برسنت قدیم کرام | در اوفتاده بافلاس از اختیار کرم

ز در مدح تو شاها طویلهٔ دارم | که عشرقیمت آن نیست دریسار کرم

بحق من کن اگرمیکنی کرم که مرا | بنظم و نثر زبانیست حقگذار کرم

شب ثنای توتاروز چون منم بیدار | برون در مگذارم بروزبار کرم

منم که ناید درهیچ قرن خوش صوتی | چو عندلیب مدیحم بشاخسار کرم

ولیك مرغ سخن گرچه کس بنپذیرد | شود بعاقبت کار هم شکار کرم

همیشه تاگهر و زر همیکنند نثار (۴) | بکوه و دریا از بذل بیشمار کرم

حصار اهل هنر باد آستانه تو | تو از نوایب ایام در حصار کرم

---

(۱) این بیت از نسخ ما تصحیح نشده وغلطست .

(۲) یعنی دراین روزگارکرم سپهر اخضررا بخدمتگذاری در خود قبول مکن زیرا سپهر از آیین کرامت دور است .

(۳) یعنی چون من درگوهر ذات تو بامتحان عیارکرم را شناخته‌ام خدمت ومدح ترا باصرف وسود ده صد بهیچ کریم دیگر نخواهم فروخت .

(۴) دوبیت یعنی تاآفتاب بکان کوه ازکرم بیشمار زر می‌بخشد و ابر بدریا گوهرمیدهد تو ازنوایب روزگار درحصارکرم خود محفوظ باش .

(حرف نون)

قصیده

ای بحق پادشاه روی زمین [۱] وی بتوتازه گشته دولت ودین
ای ز آواز کوس نصرت تو مانده درگوش روزگارطنین
سکه از فر تست با رونق منبر از نام تست با تمکین
صد سپهری فراز پایه تخت صد جهانی میان خانه زین
چرخرا پیش حکمت از مه نو [۲] حلقه درگوش چون ینال وتکین
جود تو ریش فقررا مرهم عدل تو دیو ظلمرا یاسین
قطره عفو تست آب حیات شعله رای تست نور یقین
گرنه برسمت حکم تو گردد چنبر چرخ بگسلد در حین
خرج یکروزه جودتست هرآنچ [۳] کرد خورشید زیرخاك دفین
پیش چوکان حکم تو برعقل مختصر می نمودگوی زمین
مهره ظلم از تو ماند گشاد [۴] بیدق ملك از توشد فرزین
فرش عدل تو در بسیط جهان تخت قدرت بر اوج علیین
ابلق دهر زیر فرمانت حلقه آسمانت زیر نگین
نزند صبح هیچ روز نفس [۵] که نه بر دشمنت کند نفرین
شمه خلق تست باد صبا اثر عدل تست فروردین
چه عجب گر زعدل شامل تو ازکبوتر حذرکند شاهین
خصم تو ناید از عدم بوجود که نه اورا اجل بودبکمین
تیر سندان سم تو بر دوزد [۶] در شب تیره دیده پروین
ملك از بهر فخر نام ترا کرده در وردهای خودتضمین

---

(۱) ای بتو بازگشت دولت و دین ـ نسخه .

(۲) یعنی آسمان مانند ینال و تکین ازماه نو ترا بنده حلقه بگوش است . ینال وتکین دو پادشاه بزرك . (۳) کرده خورشید زیرخاك ـ نسخه .

(٤) مهره گشاد ـ دربازی نرد مهره تنهارا گویندکه زود بدست حریف زده میشود .

(٥) کو نه بر دشمنت ـ نسخه .

(٦) یعنی تیر توکه سم و ناوك آن ازعظمت و بزرگی مانند سندان است در شب تار چشم پروین را میدوزد .

تیغ توسرفشان و فتنه نشان   خصم تو پای‌بند و قلعه نشین
زلزله در فلك فتد از بیم   چون زخشم اندر ابرو آری چین
بشکند هیبت تو پشت فلك   بگسلد قوت تو کوه متین
دهن مادح تو آکنداست   ۱   چون دهان صدف بدر ثمین
من چونظم مدیحت اندیشم   جبرئیلم همی کند تلقین
چون‌من‌ازجان دعای توگویم   ۲   آسمانم همی کند آمین
عزم وقاد و حزم ثابت تو   پست کردست حصن‌های حصین
اینچنین فتح و این‌چنین‌نصرت   بازگویند درجهان پس‌ازین
مژده دولتست و معجز ملك   ورنه هرگز که دید فتح چنین
تا مکانرا بود حدوث وجهت   تا زمانرا بود شهور و سنین
باد قدر تو برتر ازکیوان   ۳   عمر افزونتر از الوف ومئین
تا قیامت بهر چه رای کنی   نصرت ایزدیت باد معین

قصیـــده

در توصیف آتش و مدح رکن الدین مسعود

بگشت گونه باغ از نهیب باد خزان   ٤   بیرد باد خزان برگ شاخ ورنگ رزان
نمانـد قوت آذر زسطوت آذر   ٥   برفت آب ریاحین زصدمت آبان
بباغ تاسپه برد تاختن کردست   ٦   شدند منهزم از باغ لشگرنیسان
مگر که باغ باقطاع زاغ کردستند   ۷   ازانکه رخت بدر برد بلبل‌ازبستان
چوزاغ برفکند طیلسان و خطبه کند   ۸   هزار دستان‌را چیست به زطی‌لسان

---

(۱) دهن ما بمدحت آکنده - نسخه .
(۲) روزگارم همی کند تحسین - نسخه .
(۳) عمرت افزونتر ازالوف - نسخه . (٤) شگست گونه باغ ازنهیب - نسخه .
(٥) یعنی ازصولت ماه آذرقوت وگرمی آتش و آذرتمام شد . قوت آذر زصولت آذر - نسخه . (٦) بباغ تاکه دم سرد تاختن کردست - نسخه .
(۷) یعنی‌گوئی باغ را برسم اقطاع و تیول بزاغ داده اند که بلبل رخت از بستان بدر برد . (۸) یعنی جائی‌که زاغ خطبه خوان شود هزاردستان را صلاح آنست که زبان در هم پیچد و سخن کوتاه کند .

ازان همی‌نزند سرودست‌کاندر باغ	۱	هزاردستان بر گل نمیزند دستان
چوعرصه‌گاه قیامت‌شدست‌ساحت‌باغ	۲	که‌مرغ‌خامش گشت‌ودرخت‌شدعریان
زبرك گشت زمین‌همچوروی‌عاشق زرد	۳	ورق زشاخ درختان‌چونامه ها پران
دل هوامگراز جورچرخ سردشدست		وگرنه اشك‌چه باردزدیده ها چندان
مگر که باد خزانی بباغ ضرابست		که‌آفتابش کوره‌است وآبدان‌سندان
که‌چون‌درست‌مکلس‌شدست‌برك‌درخت	٤	که چون سبیکه‌نقره ببسته‌آب روان
وگرنه سیمگری داندابرازچه سبب	٥	همی‌فشاند نقره چوسونش سوهان
کلاه لاله‌که‌بربود وتاج نرگس کو		قبای‌غنچه‌که بر کند وپاره کردچنان
درخت ازچه برهنه نشست‌درمه دی		که در تموزهمیداشت جامه الوان
چوخنده‌آید اززعفران چه معنی‌کابر		ززعفران که بباغست میشودگریان
عجب‌نباشداگرخشك‌گشت شاخ‌درخت	٦	که چون‌نمك‌همه‌کافورمینهدبرخوان
مگرزسرماگشتست روی چرخ‌کبود	۷	مگر زبرف ببستست راه‌کاهکشان
ببین‌که ماه ز سرماچگونه میلرزد		ببین‌که‌پروین برهم همی‌زند دندان
بخرگه‌اندر بنشین ز بامداد اکنون	۸	بخواه پیش وبرافروز گوهری‌خندان
مهیب وتندوسرافرازوتیزوگردنکش		لهیب و بددل وبی‌تاب‌وسرکش‌وفتان
لطیف‌جرمی نازك تنی‌سبك روحی	۹	که‌مرگ‌اوهمه ساله‌بودزخواب گران

(۱) دست زدن هنگام زه واحسنت درآنزمان درایران رواج بوده بدلیل همین‌بیت.

(۲) که مرغ خامش گشت و درختها عریان ـ نسخه .

(۳) پران شدن نامه ها در روز قیامت است برطبق اخبار وآیات .

(٤) درست مکلس ـ زر بی نقش و سکه . درست مطلس ـ نسخه .

(٥) وگرنه سیمگری داند ابر ازپی چیست ـ نسخه .

(٦) درقدیم کافور خواری‌را سبب خشکی مزاج و عنن میدانسته اند یعنی خشکی شاخ درخت و ریزش برك او بسبب آنست که کافور برف برسر خوان گذاشته وازآن میخورد .

(۷) دوبیت یعنی گوئی ازسرما روی چرخ کبود و راه کهکشان بسته شده و از آنسبب ماه میلرزد و دندان پروین برهم میخورد .

(۸) یعنی اکنون بااین سرما ازبامداد درخیمه بنشین و گوهرخندان آتش‌را پیش خود بگذار . (۹) آتش آنگاه که از اشتعال افتاد بخواب گران میرود و در پی همان خواب مرك و نابودی او فرا میرسد .

زمانه سیرت و گردون نهیب و دریا جوش — زمین گذار و زمان فعل و آسمان جولان

چو آفتاب جهانسوز و همچو اختر شوخ (۱) — چو روز گار لجوج و چو چرخ بی فرمان

چو برق تیغ زن و چون اثیر صاعقه بار — چو ابر سوی هوا سرکش و چو باد دوان

درخت افکن و خارا گذار و آهن سوز (۲) — سپهر گردش و گیتی گشای و قلعه ستان

اساس دوزخ نمرود و باغ ابراهیم — دلیل منزل تکلیم موسی عمران

بر او حرارت و صفرا شدست مستولی (۳) — دلیلش آنکه مر او را سیاه گشته زبان

اگرنه خشم گرفتست چیستش صفرا (۴) — و گرنه ترس زد او را زچیستش یرقان

بکوه ماند اگر کوه زعفران روید — بابر ماند اگر ابر زر دهد باران

چو کوه کوه عقیق و چو توده توده زر (۵) — چو پاره پاره روح و چو رشته رشته جان

زعکس او همه روی هوا پر از لاله — زجرم او همه روی زمین نگارستان

سپید و زرد بهم در چو نرگس سرمست — سیاه و سرخ بهم در چو لاله نعمان

از وست تاج سر شمع و نور چشم چراغ — بدوست رونق خرگاه و زینت ایوان

بدو بود بهمه حال نازش زردشت — وزاو بود بهمه وقت قبله دهقان

بشکل همچو درختیست فرع او همه مشک (۶) — بشبه همچون کوهیست اصلش از مرجان

پدید از وشده غش و عیار هر دینار — عیان از و شده رد و قبول هر فرمان

گهی چو تیغ کز آهن بود نیام اورا — گهی چو لعل که از سنگ باشدش زندان

نشان معجز موسی همیدهد از خویش — که از نخست عصا بود و پس شود ثعبان

گر اوست اصل حرارت چراست بی سببی — بسان مردم مفلوج سال و مه لرزان

زسرکشی سوی بالا کند همیشه سفر (۷) — عجب مدار که ظاهر شود بر او خفقان

---

(۱) شوخی اختر - چشمک زدن او است و آتش هم از دور شوخ و چشمک زنست .

(۲) گیتی گشائی آتش درآنزمان - بمناسبت نفت اندازی با قاروره است در جنگها وشاید باروت و توپ هم درکار بوده چنانکه ازین اسدی مستفاد میشود : یکی دیك رخشان در آن قلعه بود - که تیرش بد از سنك صد من فزود .

(۳) زبان سیاه آتش دود اوست . (٤) اگرنه خشم گرفتست چیست صفرایش - نسخه .

(۵) چو کوه کوه عقیق و چو توده توده زریر - چو پاره پاره حریر و چو رشته رشته جمان - نسخه .

(٦) بشکل همچو درختی فروغ او همه مشك بشبه همچون کوهی است اصل از مرجان - نسخه . (۷) طی راه سربالا مانند کوه و تپه و تل برای رونده خفقان میآورد.

شعاع جرم لطیفش میان ظلمت دود ۱ نشان جان فرشته است در تن شیطان

بطبع گرم و بپایه بلند چون خورشید بچهره زرد وبجامه سیاه چون رهبان

غرور داده مرابلیس راگه اناخیر خلاص کرده سیاوش را گه بهتان

چو آز هر چه خورد بیش هست گرسنه تر عجبتر آنکه زخوردن نمیشود عطشان

بگرد عارض نورانیش تراکم دود چوزلف تافته برگرد عارض جانان

چوسندروسین شاخی زباد در حرکت چو کهربا گون کوهی ز زلزله جنبان

بفعل همچو سپهر اندراو مضرت ونفع بجرم همچو مه اندر فزونی و نقصان

گهی چو دونی افتاده دربن تونی ۲ گهی چو شاهی درصدر صفه دیوان

دراو گهر بنماید زخویشتن یاقوت ۳ بدو هنر بنماید عبیر وعنبر و بان

گهی زدود سیاهی چوزنك یافته تیغ ٤ گهی زتیزی وحدت چو آب داده سنان

برنگ همچو گلست و همیشه خار خورد ٥ بشبه هست چو لعلی همیشه مشك افشان

ازونعامه تنقل کند بصحرا بر ٦ وز او سمندر رقص آورد بهندستان

همیشه در تبلرزست و میخورد همه چیز ۷ ازان سبب که مراورا زاحتماست زیان

مگر که تعزیت خویشتن بداشت ازانك نهاد برسر خاکستر و نشست در آن

از اوست مایه ارواح وماده انوار وزاوست جنبش حیوان و قوت ارکان

عزیز همچو حیات و مهیب همچو اجل شریف همچون عقل و لطیف همچون جان

چو وهم داناتیز و چوطبع زیرك تند ۸ چورای پیر قوی و چو بخت خواجه جوان

دراونهاده بدنیا خدای نفع و ضرر بدو بودگه عقبی عقوبت ازیزدان

برادریست مر اورا بخانه در دشمن ۹ بجان چوفرصت یابد نمیدهدش امان

---

(۱) مثال جان فرشته است - نسخه . بسان جان فرشته است - نسخه .

(۲) گهی چو دونی افتاده درته تونی - نسخه . درصدر صفه وایوان - نسخه .

(۳) امتحان برای شناختن یاقوت اینست که درآتش نمیسوزد . بدو هنر بنمایند عود و عنبر و بان - نسخه (٤) چو زنك تافته تیغ - نسخه .

(٥) بشبه هست چو لعل و همیشه مشك افشان - نسخه . (٦) نعامه - آهن تافته درآتش را می بلعد . وسمندر درآتش آشیان میکند . تنقل کند بصحرا در - نسخه .

(۷) احتما - پرهیز کردن و نخوردن . آتش اگر خوراك نکند زیان می بیند وخاموش میشود . (۸) چو طبع عاقل تند - نسخه . (۹) چهار ارکان بایکدیگر برادرند و آن برادری که آتش را بجان امان نمی‌دهد آب است .

گهی ز آهن پیراهنی کند چوزره ۱ که‌فرجه ها بود اندرمیان‌پودش‌وتان
هزارپاره شده پیرهن بدان‌تن زرد چنانکه بر تن بیمار جامه خلقان
گهی زآهن‌حصنی کند ولی‌بی‌سقف ۲ پرازدریچه و روزن چوخانه ویران
ز پنجره رخ رخشان اوبدان ماند ۳ که هست روی مهی‌ازدریچهٔ تابان
گه‌ازقناعت سازد غذای‌خویش‌ازخود ٤ گهی‌زحرص‌وشره‌لقمه کرده کوه کلان
مگر که صنعت اکسیر نیک میداند زبس‌قراضه که بیرون‌فشاند او زدهان
زکیمیاست زر او بلی‌ازین معنیست ٥ که چون‌زبوته برونشدازونماندنشان
زدست مادراورا پدرش یك بوسه ٦ پدیدگشته ازان بوسه‌درزمان‌زایشان
بزاد حالی و درمسند سیاه نشست ۷ چنانکه خواجه آزادگان وصدرجهان
بزرگ مفتی‌اسلام رکن‌دین مسعود که مثل اوننماید فلك بصددوران
زمانه‌فعل وزمین حلم وآسمان‌رفعت قضا نفاذ وقدر قدرت و ستاره توان
بلند همت صدری که باسخای کفش نمانده درویش‌اندرجهان کسی‌جزکان
گران رکابی‌ازحلم اوگرفت زمین سبك عنانی ازعزم او ربود زمان
زهی‌سپهر ترا زیرپای همچورکاب زهی‌زمانه ترا زیر دست همچوعنان
توئی که‌نام توگشتست زینت دفتر توئی که‌مدح توگشتست زیور دیوان
خجل شدست زرای توشعله‌خورشید نهان شدست ز شرم‌توچشمه حیوان
شدست عدل تومردیوظلم‌را یاسین شدست جودتومردرد فقررا درمان

---

(۱) مقصود مجمر است که برتن آتش پیراهن واریست ازآهن و پود و تان وی‌از هم فرجه دارند وگوئی هزار پاره شده است. پودوتان - تار وپود.

(۲) حصن هم بظاهر نوعی ازمجمره ومنقل است که درمحافل و مجالس معمول بوده.
گهی زاهن صحنی کند - نسخه.

(۳) که هست روی بتی ازدریچهٔ - نسخه.

(٤) لقمه کرده کوه گران - نسخه.

(٥) یعنی زر اوازجنس کیمیاست بدین معنی و تفسیر که چون زر وی که شعله باشد ازبوته بیرون رفت نابود میشود و نشان ازو نمیماند مانند کیمیا که در عالم از او نشان نیست.

(٦) پدر آتش آهن و مادرش سنگست که بسبب بوسه ازین دو متولد میشده.

(۷) مسند سیاه خاص بزرگان و صدور بوده مطابق شعار عباسیان.

نسیم لطیف تو بردوست رایت دولت — سموم قهر تو برخصم آیت خذلان

کمینه شعله زرای تو چشمه خورشید ۱ — نخست پایه زقدر تو تارک کیوان

زمین بلرزد برخویش اگر تو گوئی هین — فلك باستد برجای اگر تو گوئی هان

چو ابر وقت درم ریختن توئی پردل ۲ — چوبرق گاه زرافشاندن توئی خندان

بلند قدر تو برچرخ زیر پای آورد ۳ — بقهر شیر فلك همچو شیر شادروان

روان تر آمد حکم تو ازسپهر ونجوم — فزون تر آمد قدر تو اززمان ومکان

ببحر و برق همی ماند آن دل و خاطر — بابر ماند وخورشید آن بنان و بیان

کسی که باتو نباشد بطبع همچون تیر — شود سیاهی چشمش بدیده در پیکان

ملك بمدح وثنای تو بر گشاده دهن — فلك بخدمت توازمجره بسته میان

اثرزلطف تو یحیی العظام و هی رمیم — نشان ز هیبت تو کل من علیها فان

مکارمت چوشمار ازل برون قیاس — بزرگیت چوصفات قدم برون زگمان

تراست خاصیت جود از همه عالم ٤ — چنانکه قوة نطق است درحق انسان

ضمیر روشن تو یك بیك همی خواند — هرآنچه هست پس پرده های غیب نهان

شدست طبع تو بردفتر کرم فهرست — شدست نام تو برنامه سخا عنوان

ازین سخن بچنان حضرتم بیاد آمد — حدیث بصره وخرما وزیره و کرمان

همی خری سخن خویشتن زمن ببها — چنین کنند صدور و اکابر واعیان

نه بحر قطره دهد ابررا و آن قطره — بگوهری بخرد باز از برعمان؟

همای همتت ارسایه افکند بر من — بیمن دولت تو بگذرم من ازاقران

همیشه رونق مادح بود ز ممدوحان ٥ — که گه زنندش تحسین و گه کنند احسان

نسب زممدوحان آرندشاعران ورنه ٦ — نسب چه دارد خاقانی آخراز خاقان

---

(۱) کهینه شعله ز رای تو - نسخه.

(۲) چو برق گاه زرافشان شدن توئی خندان - نسخه.

(۳) شیر شادروان - شیری که برپرده وفرش نقش کنند.

(٤) یعنی درهمه موجودات عالم صفت جود بتو اختصاص دارد چنانکه صفت نطق وقوة ناطقه درمیان جانوران بانسان اختصاص دارد. قوت نطق است درحق حسان - نسخه

(٥) یعنی رونق کار مادح ازممدوح است که اورا بوسیله تحسین و مرحبا و احسان و جود درکارخود بزرك ومسلط میکند. که گه کنندش تحسین و گه کنند احسان - نسخه.

(٦) نسب چه آرد خاقانی - نسخه.

بروزگار توالحق عجب همی دارم — که برامید رهی‌راه میزند حرمان

چو من‌دودیوان آراستم بمدحت تو — ۱ چراست نام من اندر جریده نسیان

روا بود ز پی این قصیده غرا — ۲ که خاك‌غزنی‌رشك آورد باصفاهان

همیشه‌تاکه چوتو درفشاند ابر بهار — همیشه تا که‌چومن‌زر گرست‌بادخزان

بهار عمرتو باد ازخزان دهرایمن — جهان بکام وفلك‌رام وبنده‌مدحتخوان

قصیـــده

درمدح نصرة الدین جهان پهلوان

زهی بنفحه عدل تو زنده جان‌جهان — بدست حکم‌توداده فلك عنان‌جهان

یگانه خسرو گیتی گشای نصرت دین — ۳ ستوده پادشه شرق وپهلوان جهان

توئی سکندرایام و شهریار زمین — توئی سپه کش‌اسلام و مرزبان‌جهان

جهان نثارتو کرده ستارگان فلك — فلك خطاب‌تو کرده خدایگان‌جهان

بنور رای‌تو تابنده روشنان فلك — ٤ بخاکپای‌تو سوگند سرکشان‌جهان

ثنا و مدحت تو سبحه زبان ملك — ٥ دعای دولت تورقیه امان جهان

نگشت‌چون تو‌ملك‌طبع‌در گمان گمان — ٦ نخاست‌چون‌توجهاندار از جهان‌جهان

بخاکپای توماندست تشنه‌آب حیات — بآب تیغ توگشتست پخته نان‌جهان

کمینه شعله رای توآفتاب فلك — نخست پایه قدر تولامکان جهان

شعاع تیغ توچون تیغ‌آفتاب‌رسید — ۷ ازین‌گران جهان تابدان‌کران جهان

---

(۱) از دو دیوان مقصود دیوان شعر عربی و فارسی است‌که جمال الدین در هردو استاد بوده ولی از اشعار عربی او اکنون چیزی دردست نیست .

(۲) که خاك غزنین ـ نسخه .

(۳) نصرة الدین ـ بظاهر ابوبکرنصرة الدین فرزند محمد جهان پهلوان سلجوقی‌است‌که شرفنامه را حکیم نظامی بنام او منظوم داشته است .

(٤) یعنی روشنان وستارگان فلك ازنورتوکسب روشنی میکنند چنانکه ماه ازخورشید نور میگیرد . بنور رای تو تابید روشنان فلك ـ تابند روشنان فلك ـ نازند روشنان فلك ـ نسخه . (٥) رقیه ـ بضم حرز ودعای بازوبند .

(٦) یعنی ملك طبعی چون تو بگمان خیال ووهم درنیامده و درجهان جهنده چون تو جهانداری برنخاسته‌است . (۷) چون تیغ آفتاب رسد ـ نسخه .

خلاف رای تو گر صبح دم زند گردون بتیغ مهر دونیمه کند میان جهان

زلوح غیب بخواند ضمیر روشن تو (۱) رموز هرچه معماست درنهان جهان

صدای کوس تو چونانگرفت در گردون (۲) که مرغ فتنه بپرید از آشیان جهان

اگرنه شحنه عدالت کند جهانداری از آنسوی عدم آرد جهان نشان جهان

وگرنه حلم تو باشد زهیبت تو فتد (۳) بزلزله تب ارزاندر استخوان جهان

تبارك الله ازان بی کرانه لشگر تو که قاصراست زتفصیل آن بیان جهان

اگرچه مشکل جذر اصم شود زو حل (۴) بعقد صدیك ازو کی رسد بنان جهان

بحرص خدمت تو تاخت از عدم بوجود (۵) هر آنکه حشو مکانگشت و ایرمان جهان

بتازیانه اشارت نما ولشگر بین زقیروان جهان تا بقیروان جهان

تو تخت ملك باوج محیط گردون نه که نیست لایق تخت تو خاکدان جهان

جهان بعهد تو معهود بود از گردون (۶) بلب رسید ازین انتظار جان جهان

اگرنه عدل تو دریافتی وشاق ستم (۷) بداده بود بتاراج خانمان جهان

مثال فتنه یأجوج و سد آهن چیست مثال تیغ تو در آخر الزمان جهان

خدایگانا حال جهان بلطف ببین که رفت درسر جود تو سوز یان جهان

جهان بنیل سخای تو گل کجا دارد (۸) چه مایه گنجد درمکنت وتوان جهان

حدیث حاتم طائی ونام نوشروان بروزگار تو گمشد زداستان جهان

---

(۱) رموز هرچه معماست درنهان جهان ـ نسخه .

(۲) کوس تو بگرفت آنچنان گردون ـ نسخه . (۳) ز زلزله تب لرز ـ نسخه .

(۴) اشارتست بحساب اصبع که باعقد انگشتان صورت میگیرد . یعنی برفرض آنکه بنان جهان مشکل جذر اصم‌را حل کند بازمسلم صدیك ازلشگر تورا نمیتواند بعقد انگشت و حساب بیاورد . شود زان حل ـ نسخه .

(۵) یعنی تمام موجودات بحرص خدمت تو ازعدم و لامکان بعالم وجود آمده و حشو مکان و عاریت این سرای شده اند .

(۶) یعنی جهان بعهد تو معهود و بعقد تو از جانب فلك معقود بود و بانتظار وجود تو جان جهان بلب رسید . جهان بعهد تو موعود بود ـ نسخه .

(۷) یعنی اگرجهان عدل ترا درنیافته بود وشاق وغلام ستم خانمان اورا بتاراج داده بود .

(۸) یعنی جهان آنقدر گل و خاك ندارد که رود نیل سخا و جود ترا چون رود نیل مصر گل آلود و تیره سازد و چنین مکنت و توانائی هرگز نخواهد داشت .

جهان اگر پس ازین نام آنگروه برد / برون کشد زپس سر قضا زبان جهان
چه جانکند پس ازینهر که کانکند کهسخات ١ / رها نکرد جوی در دکان کان جهان
بخاکپای تو سوگند میخورد گردون ٢ / که مثل تو نزنند سر زبادبان جهان
ز تیغ تیز تو گردشمنی امان جوید ٣ / رهاش کن که بود دور از امان جهان
سگ تو مغز سر گردنان خورد شاید ٤ / که دشمن تو جگر میخورد ز خوان جهان
زدزد حادثه دهر ایمنست کز پاست ٥ / جواز بدرقه دارند کاروان جهان
چو هندوانه پسندیده پاسبانی را ٦ / بس است هندوی تیغ تو پاسبان جهان
بپشت گرمی بازوی تو کند ور نی / برهنه هندو کی کند ضمان جهان
همیشه تا که ببافد ز رشته شب و روز ٧ / سپهر کسوت اکسون و پرنیان جهان
بهار عدل تو سرسبز باد و پاینده / که بس بود زدم دشمنان خزان جهان
در موافق تو قبله ملوك زمین / دل مخالف تو لقمه دهان جهان

قصیده

زهی محل رفیعت زحد و هم بیرون / نهاده گوشه مسند براوج نه گردون
امام مشرق و اقضی القضاة روی زمین / که مثل تو ننماید سپهر آینه گون
خرد نداند گفتن مناقب تو که چند / فلك نیارد گفتن بزرگی تو که چون
مضای عزم تو دارد نشان تیغ قضا / نفاذ امر تو دارد شعار کن فیکون
خجل همیشود از عکس رای تو خورشید / عرق همیکند از شرم دست تو جیحون
هوای عالم شد معتدل زعدل تو زان ٨ / شدست دولت تو چون بهار روز افزون

---

(١) یعنی چرا دیگر کسی برای کان کندن جان بکند چون جود تو چیزی در کان باقی نگذاشته است .

(٢) بادبان جهان ـ عالم خاکست بمناسبت اینکه هوا وباد بر خاك محیطست .

(٣) رهاش کن که شکسته ز تو امان جهان ـ نسخه .

(٤) گردنان ـ گردنکشان و سر افرازان . جگر خوردن ـ غم خوردن .

(٥) یعنی کاروان جهان جواز دارد که پاس وحفظ تو بدرقه وهمراه او باشد و ازین سبب از دزد حوادث ایمنست .

(٦) دوبیت یعنی چون جهان پاسبان خود را هندونژاد پسندیده است هندوی تیغ تو پاسبان جهان بس است وپاسبان دیگر نمیباید وهندوی تیغ بپشت گرمی بازوی تو پاسبانی میکند وگرنه هندوی برهنه کیست که بتواند ضامن بقای جهان باشد . چو هندوانه پسندیده ـ نسخه .

(٧) اکسون ـ جامه سیاه ـ پرنیان جامه سپید . (٨) روز در بهار همی از شب افزون میشود .

حجر شود زشتاب تو باد درحرکت ۱ خجل شود ز ثبات تو کوه وقت سکون
بروزگار تو فتنه‌است درشکرخوابی که خورد گوئی ازدست عدل تو افیون
زحسن دیده کش تست وبخت بیدارت ۲ که فتنه گردد برخواب عافیت مفتون
ببحر کردم تشبیه دست دربارت ۳ خرد بطعنه مرا گفت الجنون فنون
چوبحر کی بود آنکو بیك نفس بخشد هر آنچه بحر بعمری همیکند مدفون
اگر چورای تو بودی بر آسمان خورشید زجرم خاك نماندی سه ربع نامسکون
وگر بخواهد انصاف تو فرو شوید دورنگی شب و روز ازسپهر بوقلمون
سموم قهرتو گر بگذرد سوی تبت نسیم لطف تو گر دردمد بخاره درون
شود بکوه درون سنگ ریزه پاره لعل شود بنافه درون مشگ تازه قطره خون
هر آنسخن که ثنای تو نیست نامطبوع هر آنقصیده که مدح تو نیست ناموزون
چنان نمود درآفاق حکم تو انصاف چنان نهاد دراسلام عدل تو قانون
که نه ضعیف همی ازقوی شود مظلوم نه عاجزی شود ازجور قادری مغبون
نه جز که تیغ کسی بی سبب شود محبوس ٤ نه جز که غنچه کسی بی گنه شود مسجون
نه خصم صفرا کردو نه حرص سودا پخت ٥ ازانگهی که تو از کلك ساختی معجون
شدست خاطر توچشم فضلرا انسان ٦ شدست بخشش تو دردفقررا افیون
زحال خویش کنون چندبیت خواهم گفت که شاعرانرا آن هست سنتی مسنون
منم که تاسخن ازمدح توهمی رانم سخن بدست من اندرزبون شدست زبون
من ازمدیح تو گشتم بشهردرمعروف زوصف لیلی مشهور دهرشد مجنون
بفرمدح تو من اینزمان کسی گشتم چنان کزابرشود قطره لؤلؤ مکنون
چوذره بودم درسایه مانده بیسروپای ۷ بآفتاب فرو ناید این سرم اکنون

---

(۱) یعنی باد درپیش شتاب تومانند سنك بیحرکت برجای میماند .

(۲) حسن دیده کش ـ خوبی وحسنی که نظرهارا جذب کرده وبسوی خود کشد . خواب عافیت ـ دراینجا خوابی که بیداری ندارد . یعنی خوبی جذاب وبخت بیدارتو فتنه‌را بخواب عافیت مفتون کرده وهرگز بیدارنخواهد شد . (۳) تشبیه دست درپاشت ـ نسخه .

(٤) نه جز ربیع کسی بی‌سبب ـ نسخه . نه جز زغنچه کسی بیگنه ـ نسخه .

(٥) یعنی ازفیض قلم تو حرص هرچه خواست دریافت ودیگر سودائی درسرندارد وبیك جنبش قلم تو نیز خصم نابودگردید وازآنسبب دیگرصفرا نخواهدکرد . نبودن صفرا سالبه بانتفاء موضوع است . (٦) یعنی خاطرتومردمك بینائی چشم فضل است .

(۷) بآفتاب فرو نایدی سرم اکنون ـ نسخه .

فزود حشمت وجاهم زخاك در گه تو — چنانکه حرمت ماهی زصحبت ذوالنون
بنعمت تو شدست استخوان من محشو — بمدحت توبود شعرهای من مشحون
چودست میدهدم خدمت چو تو مخدوم — مراچه باید گشتن بگرد مشتی دون
همی نخواهم گفتن مدیح کس که نیم — زطبع خویش بمدح دگر کسی مأذون
همیشه تاکه بود خیمه کبود فلك — معلق ازبراین خاك بی طناب وستون
همی نماید بیضا میان دست سیاه ۱ — تن عدوی تودرخاك همره قارون
زبخت باد همه التماس تومبذول — بنجح باد همه اقتراح تومقرون

قصیده

قیامت و حشر و نشر

چودرنورد دفراش امرکن فیکون — سرای پرده سیماب رنگ آینه گون
چوقلع گردد میخ طناب دهردورنگ — چهارطاق عناصرشود شکسته ستون
نه کله بندد شام ازحریرغالیه رنگ — نه حله پوشد صبح ازنسیج سقلاطون
مخدرات سماوی تتق بر اندازند ۲ — بجا نماند این هفت قلعه مدهون
بدست امرشود طی صحائف ملکوت ۳ — بپای قهرشود پست قبه گردون
عدم بگیرد ناگه عنان دهر شموس ٤ — فنا درآرد درزیر ران جهان حرون
فلك بسر برد اطوار شغل کون وفساد ٥ — قمر بسر برد ادوار عاد کالعرجون
نه صبح بندد برسرعمامه های قصب ٦ — نه شام گیرد بر کتف حله اکسون
مکونات همه داغ نیستی گیرند ۷ — کسی نماند ازضربت زوال مصون
بقذف مهر بر آید زمعده مغرب ۸ — چنانکه گوئی این ماهیست وآن ذوالنون

(۱) یعنی آنگونه که قارون با گنج های خود بخاك رفت دشمن توهم با دست و مسند سیاه خود و پیکر بیضای خود درخاك باقارون همراه باد. میان دشت سیاه ـ نسخه.
(۲) تتق ـ سراپرده. هفت قلعه مدهون ـ هفت آسمان. مدهون بودن آسمان بمناسبت دورو ومنافق بودن اوست. (۳) پست قمه گردون ـ نسخه.
(٤) شموس ـ معرب چموش حرون ـ سرکش.
(٥) اشارتست بآیه ـ حتی عاد کالعرجون القدیم
(٦) نه شام گیرد برسفت ـ نسخه. (۷) نه کس بماند ـ نسخه. که کس نماند ـ نسخه.
(۸) قذف ـ قی کردن

باحتساب بیازار کون تازد قهر ۱ زهم بدرد این کفه های ناموزون
عدم براند سیلاب برجهان وجود چنانکه خرد کند موج هفت چرخ نگون
شوند غرقه بدو در مکان شیب وفراز ۲ خورند غوطه درو در زمان بوقلمون
چهار مادر کون ازقضا شوند عقیم بصلب هفت پدردرسلاله گردد خون
زروی چرخ بریزد قراضه های نجوم ۳ ززیر خاك بر افتد ذخایر قارون
زهفت بحر چنان منقطع شود نم، کاب ٤ کند تیمم در قعر چشمه جیحون
سپید مهره چواندر دمند بهر رحیل ۵ چهار گردد این هرسه ربع نامسکون
حواس رخت بدروازه عدم ببرند ٦ شوند لشگر ارواح برفنا مفتون
چهار ماشطه شش قابله سه طفل حدوث ۷ سبك گریزند از رخنه عدم بیرون
طلاق جویند ارواح از مشیمه خاك ازانکه کفو نباشند آن شریف این دون
نمود مرکز غبرا سوی عدم حرکت ۸ چویافت قبه خضرا نورد دورسکون
کمی پذیرند اصناف کارگاه وجود ۹ تهی بمانند اصداف لؤلؤ مکنون
چهار گوشه حد وجود برگیرند پس افکنند بدریای نیستیش درون

---

(۱) یعنی قهر خدا محتسب وار دربازار وجود تاخته وکفه های نا موزون ترازوی وجود را ازهم بدرد.

(۲) خورند غوطه بدو در - نسخه.

(۳) بیرون افتادن دفاین زمین از دل خاك وفرو ریختن نجوم ازچرخ مطابق اخبار است. بریزد قراضه های منیر - برافتد ذخیره قارون - برافتد دفاین قارون - نسخ.

(٤) یعنی آب هفت دریا چنان میخشکد که آب هم درقعر چشمه ورود جیحون بجای وضو تیمم میکنند و بخاك فرو میرود. زهفت بحر جهان منقطع شود نم آب همه کنند تیمم بچشمه جیحون - نسخه.

(۵) سپید مهره - نای ترکی. یعنی چون سپید مهره رحیل از جهان که صور باشد بدمند ربع مسکون هم ازسکنه تهی مانده وسه ربع نامسکون چهار میشود.

(٦) حواس رخت بدروازه عدم تازند - نسخه.

(۷) چهار ماشطه - چهارارکان. شش قابله - شش جهت. سه طفل حدوث - موالید ثلثه جماد و نبات و حیوان. گریزند ازچنبرعدم بیرون - نسخه.

(۸) یعنی بمحض اینکه گنبد چرخ از گردش باز ماند وبازایستاد مرکز خاك بسوی نیستی میشتابد ونابود میشود. قبه خضرا زجور دورسکون - نسخه.

(۹) اصداف - کنایه از هفت فلك و لؤلؤ - ستارگانند.

نشان پی بنماند زکاروان حدوث　　نه رسم ماند واطلال ونه ره وقانون

کنند رد ودایع بصدمت زلزال ۱　　نهان خاك ز سرخزاین مدفون

بنفخ صور شود مطرب فنا موسوم ۲　　برقص وضرب وبایقاع کوهها مأذون

نه خاك تیره بماند نه آسمان لطیف ۳　　نه روح قدس بپاید نه نجدی ملعون

همه زوال پذیرند جز که ذات خدای ۴　　قدیم و قادر و حی ومقدر و بیچون

چوخطبه لمن الملك برجهان خواند ۵　　نظام ملك ازل باابد شود مقرون

ندا رسد سوی اجزای مرگ فرسوده　　که چند خواب فنا گرنخورده اید افیون

برون جهند زکتم عدم عظام رمیم　　که مانده بود بمطموره عدم مسجون

همی گراید هرجزو سوی مرکزخویش ۶　　که هیچ جزو نگردد زدیگری مغبون

عظام سوی عظام وعروق سوی عروق　　عیون بسوی عیون وجفون بسوی جفون

باقتضای مقادیر ملتئم گردند ۷　　نه هیچ جزو بنقصان نه هیچ جزو فزون

همه مفاصل ازاجزای خودشود مجموع　　همه قوالب ازاعضای خودشود مشحون

چوخاطری که فراموش کرده یادآرد ۸　　برون زدید بدیدآورد بکن فیکون

چو دردمند بناقور لشگر ارواح ۹　　چو خیل نحل شود منتشر سوی هامون

پس آنگهی بثواب وعقاب حکم کنند　　بحسب کرده خود هر کسی شود مرهون

---

(۱) یعنی نهان خاك بسبب زلزله گنجها و ودیعه ها و خزائن مدفون در دل خودرا بیرون میافکنند

(۲) یعنی مطرب فنا درصور قیامت میدمد وازآوازه این مطرب کوههای سنگین برقص درآمده بیکدیگر میخورند و برسر هم واقع میشوند . اشارتست بآیه ـ اذا زلزلت ـ الارض زلزالها و اخرجت الارض اثقالها . ضرب و ایقاع از اصطلاحات موسیقیست.

(۳) نه روح قدس بماند ـ نسخه . (۴) حی ومدبر و بیچون ـ نسخه .

(۵) چندبیت یعنی چون خدا خطبه لمن الملك برجهان بخواند و نظام ازل وابد بهم متصل شود وزمان هم ازمیان برخیزد آنگاه ندا رسد باجزای ازهم ریخته مردگان که ازجای بر خیزند پس عظام رمیم از کتم عدم بیرون آمده و هرجزئی از اعضاء بجای خود قرار میگیرد وجسم نخستین موجود میشود ودوباره مردگان زنده میشوند .

(۶) که هیچ جزو نگردد ز جزو خود افزون ـ نسخه . (۷) نه هیچ موئی نقصان نه ذرهٔ افزون ـ نسخه . (۸) یعنی فراش امرکن فیکون مردگان برون از دیدن را درحیز دیدن میاورد چنانکه خاطرکسی فرامش کردهای خودرا یادآورد .

(۹) اشارتست بآیه اذا نقر فی الناقور . ناقور ـ صور اسرافیل .

بقصر جسم برآرند باز هودج جان ۱ سواد قالب بار دگر شود مسکون
یکی بحکم ازل مالك نعیم ابد ۲ یکی بسر قضا هالك عذاب الهون
هرآنکه معتقدش نیست این بودجاهل وگر حکیم ارسطالست و افلاطون

قصیده

در مدح امام العالم اقضی القضاة رکن الدین

ای گذشته پایه قدرت زهفتم آسمان وی رسیده صیت انصافت باقطار جهان
صدر عالم رکندین اقضی القضاة شرق وغرب کزوجودتست تازه عدل‌را جان و روان
سورت جود بنانت آیتی ازفیض حق ۳ صورت امرروانت نسختی از کن‌فکان
چرخ‌هفتم پای کوب‌قدرتو همچون رکاب سیرانجم دستمال‌حکم توهمچون عنان
چشم کس‌چونتوندیده‌حاکمی‌مسندنشین گوش کس‌نشنیده‌چون‌توخواجهٔ‌فتنه‌نشان
عفو تواز حاسدانت میخر دزلت بزر حکم تو بردشمنانت می‌نهدمنت‌بجان
صعوهٔ‌کو ازهمای فر تو سایه گرفت درزمان بیرون کشدسیمرغ‌را از آشیان
هر که سر بیرون کشد ازچنبرفرمان‌تو ریسمان در گردن او خوبتر ازطیلسان
روی‌مسندپشت‌چون‌توحاکمی‌هرگزندید زابتدای دور عالم تا دم آخرزمان
هر که باتوراست‌رونبودبهرحالی‌چوتیر ٤ خودزره‌در گردن‌اوزه‌شودهمچون کمان
ای دوام عمرتو افزون زحدلایزال وی کمال قدرتو برتر زاوج لامکان
دردیاری کاندراو بگذشت‌نام خشم تو عافیت آنجا بصدفرسنگ کس‌ندهدنشان
گرهمای فرتو یابد زحکمت رخصتی بر کشدزاندام بدخواهت‌بمنقاراستخوان
قطره ها درقعر دریا شعله‌آتش شود گرنهنگ‌خشم تو ناگاه بگشایددهان
هر که بی تعظیم آرد برزبان نام‌ترا ٥ میخ دندانهاش چون‌مسمار گرددبرزبان
شاد باش‌ایحاکمی کزعدل شیرین کارتو ٦ باز درزیر زره از کبك میجویدامان

---

(۱) درارند باز هودج روح - نسخه . (۲) یکی بمتن قضا هالك - نسخه .
(۳) سورت - بفتح سین بمعنی بزرگی وتیزی وشدت است ودراینجا شدت وعظمت معنی میدهد . (٤) زود زه درگردن او زه شود همچون کمان - نسخه .
(٥) ببخ دندانهاش چون مسمار - نسخه .
(٦) زره باز - بال و پر اوست که بشکل زره دارای حلقه های خاکی رنگست .

ازپی مدح وثنایت حرفها برحرفهاست وزپی نیل عطایت کاروان در کاروان
حرز ایوان رفیعت چیست یاسین والقران ۱ دود دهلیز عدویت چیست حامیم والدخان
آسمانی دولتی داری کراخوش نامدست ۲ گوبکر کس برنشین وروبجنگ آسمان
شرع میگوید لهذالبیت رب ینصره عقل میگوید و قاه الله وهوالمستعان
هر که او ازحق بیفتد دیر برخیزدزجای ۳ خصم را گومصلحت نبود بگفتم هان وهان
دشمن ارصد حیلت انگیزد مقابل کی بود هیچ روبه بازیی با حمله شیر ژیان
صد گل بدعهد تردامن ببادی خشك شد ٤ سرو سرسبزی تواند کرد مابادخزان
ازره تلبیس نور روزچون بتوان نهفت ازدم حیلت چراغ شرع کی گردد نهان
هرفروغی کزدروغی زاید آن یکدم بود صبح کاذب هم برافروزدولیکن یکزمان
هم پر پروانه گردد سوخته ازقصد شمع ٥ ورنه بودی شمع را ازقصد پروانه زیان
چون علی الاطلاق قاضی مسلمانان توئی هر که راتونیستی قاضی مسلمانش مخوان
خود تو مسجد کن بوی وخصم مسجد کن بود ٦ ابلهان این فرق نشناسند خاصه غافلان
شب زطاق لاجوردی دیو بهراستراق گربدزدد چندحرفی تابرآشوبدجهان
رای عالی آن شهاب ثاقبست اندرپیش کش بیکساعت برآردموج دودازدودمان
دشمنت راگو مشوغره بحصن آهنین ۷ آخر آهن بهرکاری دارد آتش درمیان
ورتوبهر مصلحت را حلم فرمائی همی تانگردد حاسد مغرورتو مغرور ازان

---

(۱) درد دهلیز عدویت چیست ـ نسخه. (۲) یعنی چون دولت آسمانی تو خدا داداست هرکس را که خوش نمیآید نمرود وار باید بجنك خدا برود.

(۳) یعنی بخصم بگو مصلحت تو خصومت باممدوح نیست ورنه خدا ترا خواهد افکند و کسی را که حق افکند برخاستنش ازجای سخت است.

(٤) یعنی درهنگام خزان فقط سرو میتواند سرسبزی کند وپایداری نماید وگلهای بدعهد تردامن بیك وزش باد برجای خشك میشوند.

(٥) یعنی پروانه اگر بقصد شمع پروازگیرد و بخواهد بشمع زیان برساند شمع پر وبال اورا خواهد سوخت واگرنسوزد پروانه باعث زیان شمع میشود.

(٦) یعنی تومسجد سازکن هستی بضم کاف ودشمن تو مسجد ازبنیادکن بفتح کاف گرچه ابلهان غافل فرق نمیگذارند. تاتو مسجدکن بوی ـ نسخه.

(۷) یعنی دشمن را بگو بحصارآهنین خود غره مشو زیراا گرحصارآهنین مجمرواراتش وجود ترا درمیان گرفته برای انجام مصلحت مجلس نشینانست نه برای پاس آتش وجود تو.

حلم توچون زعفرانست ارچه دلرا قوتست ۱ چون زاندازه بدر شد زهر گردد زعفران
منصب ار کبراست ابلیسیست بس صدر کبیر دولت ار فتنه است دجالست بس صاحبقران
بیدا گر خنجر کشد در پیش گل هم ره دهیست ۲ خار باری کیست یارب تا براو یازد سنان
آرزوی خواجگیشان میکند مغروروار ۳ مفلسانرا آرزو سرمایه باشد در دکان
خواجگی دانی چه باشد بنده بودن بر درت ٤ دشمنان را راستین پیش تو سر بر آستان
تاهمی از شکر جوید مرغ نعمت پایدام ٥ تاهمی از عدل خواهد بام دولت پاسبان
متصل باداترا تانفخ صور امداد لطف منقطع هرگز مبادا دولت این خاندان
دست حکم از منصب تو تا ابد مرئی العیون ٦ کلك شرع از شکر عدلت جاودان رطب اللسان
چار بالش را بحد چارگانه عدل تو ۷ کرده بر اولاد و بر اعقاب وقف جاودان

قصیده

در تقاضای عفو از رکن الدین مسعود صاعد

زهی بعدل تو اقلیم شرع آبادان زرشح کلك تواجزای روزگار جوان
وقار حلم تو همچون زمین فشرده رکاب نفاذ حکم تو همچون زمان گشاده عنان
روایح دم خلقت مضارب تبت ۸ پیاده سر کلکت مجاهز عمان
جواد مطلق وقطب هدی خلیفه حق امام مشرق وسلطان شرع وصدر جهان
زمانه فعل وزمین حلم وآسمان جنبش قضانفاذ و قدر قدرت وستاره توان

---

(۱) خوردن زعفران بیش از اندازه زهر کشنده است . (۲) یعنی درخت بید اگر در پیش روی گل خنجر بکشد برای راه باز کردن وراه دادنست مانند غلامان در پیشاپیش شاه و خارهم کسی نیست که بتواند بسوی گل سنان یازی کند . خار پای کیست یارب ـ نسخه . (۳) یعنی این رقیبان مغرورکه آرزوی خواجگی میکنند مانند مفلسی هستندکه سرمایه دکان اوآرزواست . خواجکیشان میکند معذوروار ـ نسخه .
(٤) یعنی خواجگی درحقیقت وبراستین بندگی تست وسزاوار دشمنان توآنست که برآستان توسر بسایند .
(٥) پایدام ـ دام پای . یعنی تامرغ نعمت را دام وبند پای شکر منعماست ... .
(٦) یعنی مسند قضا از منصب حکمرانی تو همیشه مرئی و منظور چشمها باد . تاابد ماء العیون ـ ماوی العیون ـ نسخه . (۷) یعنی چار بالش وچارمسند قضارا در حدود چهارگانه جهان که چهار ارکان باشند عدل تو براولاد و اعقاب تو وقف جاودان کرده . (۸) و ساده سر کلکت ذخایر عمان ـ نسخه .

گشاده روی بر رای روشنت گستاخ [1] ... مخدرات پس پرده‌های غیب نهان

ستاره‌جنبش‌وخورشیدرای‌وگردونقدر [2] ... سحاب بخشش ودریا دل‌وسپهرتوان

اگر مکارم اخلاق نامهٔ گردد ... کنند صاعد مسعودرا بران عنوان

نهیب‌عدل تو برجان ظالمست چنانك [3] ... ز چشم شاهین پیداست علت یرقان

زهی‌زمانه ترا زیر پای همچورکاب ... زهی‌سپهر ترازیردست همچو عنان

بلند قدر تو برچرخ شیر گردونرا ... بزیر پای سپرده چو شیر شادروان

بحرص‌خدمت‌خاص توجمله موجودات [4] ... زمور تا بدو پیکر ببسته اند میان

فلك لبالب کردی جهان زجور وستم ... اگر نه سنگ‌تومی آمدیش‌بردندان

نخست دست تو ازماضمان‌روزی کرد [5] ... پس آنگهی‌زطبیعت پدید گشت دهان

شکسته جود تو ناموس صنعت‌اکسیر ... ببرده لطف‌تو تخصیص چشمه حیوان

رفیع رای تو بر من تغیری دارد [6] ... بتهمتی که مرا نیست اندران تاوان

نبوده ام چوقلم سرسبك بخدمت‌تو ... چونیزه بهرچه‌سربرهیت‌هست‌گران

بدانخدای که در کارگاه قدرت او ... زنور و ظلمت دوزند برهوا خفتان

باولی که ازل را براوتقدم نیست ... بآخری که ازو قاصرست جاویدان

بناقد همه سنج و بناظر همه بین ... بواهب همه بخش و بعالم همه دان

بسمع آنکه‌گه نفخ صوردردل خاك [7] ... ز نای مورچه لنگ بشنود افغان

بحلم او که‌کشیدست ذره‌های زمین ... بعلم او که شمردست قطره باران

بقوتی که ازو ثابتست هفت بساط ... بقدرتی که ازو قائمست هفت‌ایوان

بدان بقا که نباشد فنا فذلك او [8] ... بدان‌کمال‌که نبود ورای اونقصان

---

(۱) یعنی رموز و اسرار غیبی‌که چون مخدرات پرده نشینند پیش رای روشن تو گستاخانه روی گشاده و آشکار شده اند.

(۲) دریا دل و سپهر مکان ـ نسخه. (۳) زچشم بازهویداست علت ـ نسخه.

(٤) زهور تا بدوپیکر ـ نسخه.

(٥) نخست دست تومارا ضمان روزی بود ـ پس آنگهی بطبیعت پدید گشت دهان ـ نسخه.

(٦) یعنی بتهمت دروغی که چون ازمن نیست تاوان آن برمن نیست.

(۷) مقصود از چنین سامع خدایتعالی است.

(۸) درسیاق قدیم فذالك افزودن برجمع و منهاکم کردن میباشد.

بعفو او که گنه را بدوست دلگرمی / بقهر او که ازوطاعتست سرگردان
بعز عالم امر و بحسن شاهد خلق / بفضل قوت نطق وبنور شمع بیان
بعقد عهد الست و باعتقاد بلی / بامر سلطنت کن بانقیاد فکان
بزر شهپر طاوس سدره ملکوت / بقدر رفعت ادریس درریاض جنان
بعرش وحامل عرش وبشرع وصاحبشرع / بعقل وملهم عقل وبروح و مبدع آن
بقرب او ادنی و بسر ما اوحی (۱) / بلطف کرمنا در مزیت انسان
بحرمت شهد الله بآیة الکرسی / بخطبه شب معراج وسوره سبحان
بقصه‌قصه توریة و حرف‌حرف زبور / بسر حکمت انجیل و معجز قرآن
بچرب‌دستی قدرت بمایه بخشی‌فضل / بنغز کاری حکمت بفطرت اکوان
بعرش وکرسی‌ولوح وقلم بنورحجب (۲) / بدوزخ و ببهشت و بمالك ورضوان
بحق احمد مرسل بملت اسلام (۳) / باجتهاد ائمه بمذهب نعمان
بظلمت شب یلدای عیسی مریم / بحرمت ید بیضای موسی عمران
بمنهیان حواس و بخازنان خیال / بکوتوال دماغ و بترجمان زبان
بخرده‌کاری فکر وفلك سواری وهم / بیك دلی یقین و بپیروی گمان
بقدر جنبش چرخ و بنفع تابش‌مهر / بنور دیده عقل و بفر جوهر جان
بنکهت دم باد و بخنده لب برق / ببسطت کف در یا بفسحت دل کان
بامتزاج طبایع باختلاط مواد / باتفاق عناصر باختلاف زمان
بدستیاری نصرت بپایمردی فتح / ببر دلی توکل باعتماد امان
بسرخ روئی شرم و بسبزروئی‌عقل / بزرد روئی ترس وسیه دلی‌عصیان
بعزم تیزرکاب و بوهم دور اندیش / بحلم سست‌عنان و بخشم سخت‌کمان
بحسن عاقبت صبر و پایه تقوی (۴) / بیمن حاصل عدل و نتیجه احسان
بصنع فایض یحیی‌العظام وهی رمیم / بقهر صاعقه کل من علیها فان
بحرمت شهدا و بآیة الکرسی / بخطبه شب معراج و سوره سبحان
بدوست روئی مال و بهمنشینی عمر / بخوش‌حریفی علم و بهمدمی روان

---

(۱) بفرعالم‌امرو بسر - نسخه . (۲) مالك - دربان دوزخ و رضوان - خازن بهشت است . بعرش وکرسی واور سما ولوح وقلم - نسخه .

(۳) نعمان - ابوحنیفه است که ممدوح و مادح هردو درآن مذهب بوده اند .

(۴) عاقبت صبر ومایه تقوی - نسخه .

بنقشبندی آب و بدلگشائی باد — بحله بافی ابر و بزرگری خزان
بنیك عهدی کان ازمیان خلق برفت — بمردمی که زمردم نمیدهند نشان
بدلپذیری صدق و فریبهای دروغ [۱] — ببددلی شك و راست خانگی گمان
بحسن ظن تو درحق من علی التحقیق — باعتقاد تو درحق کائنا من کان
بجود تو که ره رزق ازو شود روشن — بخلق تو که لب بخت را کند خندان
بکلك تو که صریرش همیسراید غیب — بقدر تو که کند از بر ستاره قران
بهیبت تو که آتش دماند ازگلبرگ — بدولت تو که نرگس برآرد ازسندان
بذات لم یزل لا یزال عالم غیب — که هست عقل ازادراك کنه اوحیران
بروزبدر و شب قدر و روزرستاخیز [۲] — بنفخ صور و سر پول و کفه میزان
بدان عروس که بوسند دست لالایش [۳] — ملوك سرزده خاك خورده عریان
بصدق لهجه بوبکر و عهدعدل عمر — بشیر مردی حیدر بمقتل عثمان
بخاتم تو که ایتام راست حافظ مال — بمسند تو که مظلوم راست یاری خوان
بتیز گامی عمر و بنیکنامی زهد — بسرفرازی علم و فکندگی هذیان
بماه نقب زن و آفتاب کیسه گشای — بچرخ حقه نه و روزگار صددستان
بصحن باغ چوبر گیرد از هوا شبنم — بسطح آب چو درپوشد ازهوا خفتان
بزرمثال سپرها بسیمگون خنجر — بلعل رنگی تیغ و زمردی پیکان
بلطف باد هری و دم هوای تبت — بآب دجله بغداد و خاك اصفاهان
بعرض پاك من و نام نیك وسیرت خوب — که هیچ خلق نخواهدزمن بدین برهان
بعدل شامل وانصاف عدل پرورتو — که هست گرگ ازو نایب سگان شبان
بحقه بازی چرخ وبمهره دزدی صبح — بچیرگی قضا و بچابکی دوران
که آنچه طرح کشیدست مفسدی بغرض — که ظاهرش همه کذبست وباطنش بهتان
نه کرده ام نه رضا داده ام نه فرمودم — نه گفته ام نه سگالیده ام زهیچ الوان
وگر خلاف بود این سخن که میگویم — پس آن کسم که کنم نعمت ترا کفران
من آن نیم که بزرعرض را بیالایم — من آن نیم که نهم ازبرای سودزیان
زبهرچیز خجالت ؟ کشم نه چیزونه من — زبهرنان برود آب ؟ خاك برسرنان

---

(۱) فریب دروغ مانند صدق دلپذیراست. بدلپذیری صدق وفروتنی دروغ - نسخه. بدلپذیری شرع و فروتنی ورع - نسخه. (۲) بنفح صوروصراط وبکفه میزان - نسخه. (۳) عروس - خانه کعبه ولالای او - حجرالاسوداست.

زمن خیانت ناید ز اندك و بسیار — زمن کسی بنرنجد زخواجه تادربان
ترا پرستم بعد ازخدای عز وجل — نه صدرخواجه‌شناسم نه درگه سلطان
بزرگوارا صدرا کنون زقصه خویش — بچند بیت دهم شرح اگردهی فرمان
زمن چه خدمت لایق تواند آمدلیك — بقدروسع من وحد طاقت وامکان
بچشم وگوش وبدست وزبان امین باشم — وگرچه مردم معصوم نیست ازطغیان
چنین سوابق خدمت چنین وسایل خوب — موافقت نکند با وساوس شیطان
مکن مکن که نه اخلاق تست بدخوئی — برای من مکن اخلاق خویش بیسامان
بهیچ خلق نمانی بخلق این ایام — بخشم نیز بابنای روزگار ممان
گرفتم اینکه دروغست اینهمه سوگند — گرفتم اینکه خلافست اینهمه ایمان
گناه کردم وازمن بدیع نیست گناه — بسهو یا نه بعمداً بقصد یا نسیان
بیك خیانت سی ساله حق خدمت من — باب تیره تبه میشود زهی خذلان
دریغ عمر که برخیره کرده‌ام همه صرف — دریغ عمر که برهرزه برده‌ام بکران
نه عفو بهر گناهست پیش اهل هنر؟ — برای من زچه برعفو تنگ شدمیدان
چه کردم آخروزمن چه دروجود آمد — که نیست قابل توجیه مدرك غفران
همای همتت ار سایه افکند برمن — بیمن دولت توبگذرم من از اقران
بدین قصیده که شایدشفیع هرگنهی — توبی گناهی من عفو کن اگر بتوان
اگرزلطف توپرسند این سخن مثلا — چه‌عذر آرد وگوید چه کرده بود فلان
مرا صنیع تو داندجهان وهر که دراو — کنون تودانی خواهی بخوان وخواه بران
بشعرختم نکردم دعا چو میگویم — دعای تو زپس ختم مصحف قرآن

قصیده

در مدح امیر شهاب الدین خالص رحمه الله

ای بتو چشم مملکت روشن — وی بتو جان مکرمت گلشن
میر عادل شهاب دین خالص — افتخار ملوك و فخر زمن
ای ز نه شوی چار مادر کون — بنظیرت نگشته آبستن
پیش قدر توچرخ غاشیه کش [۱] — پیش حکمت زمانه مقرعه زن
عقل با نور رای توکژبین — چرخ با سیر عزم توکودن

(۱) یعنی هرکرا حکم سرکوبی دهی زمانه با مقرعه سرش را خواهد کوفت.

تیغ توهمچو چرخ مردم خوار   خشم تو همچومرگ مردشکن
لطف و عنف تو می برون آرند   آب از سنگ و آتش از آهن
مردمی را زتست خون دررگ   مکرمت را زتست جان در تن
لطف تو همچو آب جان پرور   عنف توهمچوخواب مرد افکن
تا نگشتی تو ضامن ارزاق   حقتعالی نیافرید دهن
گر مجسم شود بزرگی تو   در نیابدش چرخ پیرامن
در قبائی چگونه می گنجی   کت جهانی است حشو پیراهن
خصمت ارچه چومار در زرهست   همچو ماهیست مرده درجوشن
هر سری کاندرو خصومت تست   ننگ دارد ز صحبتش گردن
ای فزون قدرت ازتصور وهم   وی برون جاهت ازتوهم ظن
همچو روحی لطیف درهمه جای   همچو عقلی تمام در همه فن
همه عادات تست مستأنس   همه اخلاق تست مستحسن
سطح توسقف چرخ بل اعلی   رای تو روی عقل بل احسن
گفته جودت باز لا تیأس   گفته عفوت بجرم لا تحزن
هست بهر قضیم مرکب تو   چرخ را خوشه ماه را خرمن
سرورا یك نفس بدستوری   قصه خویش خواهمت گفتن (۱)
بی حضور رکاب اشرف تو   بس بشولیده بود کارك من
بود از دوری تو دور از تو   روز من تیره سور من شیون
هدیه بخت نوع نوع بلا   تحفه چرخ گونه گونه حزن
شدپراکنده چون بنات النعش   کار کی منتظم چو نجم پرن
مانده بی برگ همچو گل دردی   گشته ضایع چوشمع در گلخن
دهر ماهی و من در او یونس   اصفهان چاه ومن در او بیژن
نه مرا جز خیال تو مونس   نه مرا جز جناب تو مأمن
نه بمخلص همی رسید امید   نه بچنبر همی رسید رسن (۲)
گر بخندم ملامتست ازدوست   ور بگریم شماتت از دشمن

---

(۱) قصه خویش خواهمت گفتن ـ نسخه .

(۲) مخلص ـ مکان خلاصی وآزاد شدن . رسن بچنبررسیدن کنایه ازهلاك شدنست زیرا رسن تابند دست وپاست موجب مرك نیست ولی چون باچنبر کردن یارشد سبب مرگست .

آنکه بامن چو شیر بامی بود (۱) گشت اکنون چو آب باروغن
نه ز ممدوح هیچ بهروزی نه ز مخدوم هیچ پاداشن
نعمت این گرسنگی شکم خلعت آن برهنگی بدن
در وفا چون گل و گه وعده همه را خوش زبانی سوسن
این گه جود ، صبر کن آری (۲) وان گه مدح ، شاد باش احسن
من باحسنت و شاد باش تهی خویشتن را نه بینم ایچ ثمن
دوخته خلعت ثنای همه خود برهنه نشسته چون سوزن
عمر کان وقف مدحشان کردم (۳) آب پیموده ام بپرویزن
عوض مدح چیست طال بقاك (٤) نه ربی باشد این سخن بسخن؟
خودگرفتم که قمریم قمری کرده کوکو نخورده یك ارزن؟
بس فراخست حرص را میدان سخت تنگست رزق را روزن
هست در کار کلك وشغل دویت (۵) عطلت دیگ و عزلت هاون
نه توان زیست اینچنین مسکین نه بشاید گذاشتن مسکن
هست برپای من دو بند گران علقت چار طفل و حب وطن
بسکه گفتم که سرد باشد سرد شعر من خاصه در مه بهمن
چون بدیدم لقای میمونت گشتم ایمن زجور این ریمن
ازتو شد چشم بخت من بیدار بتو شد روزعیش من روشن
تا بود ابلق زمان در تک (٦) تا شود منجل هلال مجن

---

(۱) در باستان می و شیررا باهم آمیخته و میخورده و سازگار بابدن میدانسته‌اند روغن هم هنگامی که بجوش میآید با آب سازگارنیست .

(۲) یعنی سخن این یك گاه جود صبر کن و آری میباشد و آن دیگرگاهی که مدح وی میخوانم بشادباش و احسن قناعت میکند .

(۳) عمر کان صرف مدحشان - نسخه .

(٤) یعنی درعوض مدح بمن (طال بقاك) میگویند و این معامله سخن بسخن، معامله ربوی و حرام است .

(۵) یعنی شغل شاعری وسخن نگاری باعث تعطیل دیك وهاون و مایه‌گرسنگی است .

(٦) منجل - داس دروگران . مجن - بکسر اول سپر .

توهمی شیر گیر و خصم توگور ۱ تو فنك پوش و دشمن تو کفن
مدت عمر تو بطول زمان بسته با دامن ابد دامن
زیر حکمت سپهر گردنکش رام امرت زمانه توسن

قصیده

زهی گشاده بمدح تو روزگار دهن زهی نهاده بحکم تو آسمان گردن
گه محاوره چون آفتاب نورافشان ۲ گه مناظره چون روزگار خصم شکن
بنزد کوه وقار تو کوه بی سنگست ۳ بپیش جود وسخای تو ابر تردامن
چو نور رای تو هرگز نتافت خور ز فلك ٤ چو لفظ عذب تو هرگز نخاست در ز عدن
کرم بطبع تو تازه است چون بآب شجر سخا بدست تو زنده است چون بروح بدن
بنزد رای تو خورشید آسمان تیره بپیش نطق تو سحبان روزگار الکن
ز لطف طبع تو گشته خجل نسیم سحر ز بوی خلق تو طیره شدست مشك ختن
قدر چودید ترا گفت تا بروز قضا ۵ بمثل تو نشود روزگار آبستن
بریده جامه عصمت بقد تست ازانك بگرد معصیت آلوده نیستت دامن
گشاده آب گه وعظ تو ز دیده سنگ فتاده آتش ز جر تو در دل آهن
گه وعید تو ناهید بشکند بر بط بگاه وعد تو بهرام برکند جوشن
سخا و حلم و فصاحت شکوه و علم و ورع نداشت هیچ دریغ از تو ایزد ذوالمن
زهی ز دانش بحری میان عالم فضل ٦ زهی ز لطف جهانی بزیر پیراهن
کسی که قصد تو دارد چنان بود بمثل که کرم پیله ببافد بگرد خویش کفن

---

(۱) فنك - بهترین پوستین هاست از پوست فنك که اورا دله گویند . تو همه شیر گیر - نسخه . تو قباپوش و دشمن تو - نسخه .
(۲) چون روزگار خصم افکن - نسخه .
(۳) تر دامنی - کنایه از فسق وفجور است . یعنی پیش سخای تو ابر تردامن و گناهکاری بیش نیست و گناهش اینست که پیش جود تو اظهار سخا کرده است .
(٤) نتافت مهر فلك - نخاست درعدن - نسخه .
(۵) روز قضا - کنایه ازقیامت است . گفت تا بروز جزا - نسخه .
(٦) زهی ز فضل جهانی بزیر پیراهن - نسخه .

زسهم خشم تو سودالجنان شده لاله [1] زبهرمدح تورطب اللسان شده سوسن
هرآنکسی که برون بردسرزچنبرتو [2] چونای بینی اورا گلوگرفته رسن
توآسمانی از قدر و جاه بل اعلی تو آفتابی درحسن رای بل احسن
نسیم لطف توگربگذرد سوی صحرا برآید ازبن هرخاروخاره صدگلشن
سموم قهر توگربگذرد بگردون بر بسوزد از زبرچرخ ماه را خرمن
کسیکه ازبد ایام در حمایت تست [3] اجل نیارد گشتنش نیز پیرامن
چومن مدیح توگویم زآسمان جبریل بنعره گوید احسنت شاد باش احسن
بزرگوارا صدرا کنون بدستوری زحال خود دوسه بیتی بخواهمت گفتن
مرا زمانه جافی همی دهد مالش بنوع نوع حوادث بگونه گونه محن
نه هیچ راحت دیدم زهیچ ممدوحی [4] نه هیچ فایده بردم زشعرونظم سخن
همی بپیچم برخود چوریسمان زین قوم که تنك چشم وسبك سرترنداز سوزن
بدرگه تو همی التجا کنم زیشان که درگهت فضلا راست ملجأ ومامن
بتن چو ذره ام ای آفتاب برمن تاب همای فضلی بربنده نیز سایه فکن
من ازپی چوتوصدری مدیح خواهم گفت نیم چوغنچه بهر باد برگشاده دهن
چوسایه درنشوم جز بجای آبادان نه همچوخورشید اندرجهم بهرروزن
همیشه تاکه چراغ فلك بودرخشان [5] چنانکه حاجت ناید بماده روغن
زجاه صدرتو عین الکمال بادا دور که هست چشم شریعت بجاه توروشن
اسیرحکم تو بادا سپهر گردنکش مطیع رای تو بادا زمانه توسن

قصیده

رسول مرگ پیامی همی رساند بمن [6] که میخ خیمه دل زینسرای گل برکن
ترازمشرق پیری دمید صبح مخسب که خواب تیره نماید چوصبح شدروشن

---

(۱) جنان ـ بضم جیم ـ دل و سودالجنان ـ سیاه دل . سودابجان شده لاله ـ نسخه .
(۲) نوازندگان نای درحلق نای یکدسته ریسمان بهم تابیده فرومیگذارند وهنگام نواختن بیرون می آورند .
(۳) اجل نیاردکشتنش هیچ پیرامن ـ نسخه .
(٤) بهیچ فایده بردم زشعر و مدح و سخن ـ نسخه .
(٥) چنانکه حاجت ناید بمایه روغن ـ نسخه .
(٦) رسول مرك پیاپی همی رساند بمن ـ نسخه . پیاپی همی رسید بمن ـ نسخه .

زند کوس رحیل و تو ازغرورهنوز ۱ سرای پرده پندار میزنی برکن
شب جوانی تا زاد روز پیری زاد ۲ که دید زنگی هوگز برومی آبستن
چنان زمرك بترس ازسیه سپیدی موی که مرد مارگزیده زشکل پیسه رسن
چه ماندعمرچو پنجاه و پنجسال گذشت ۳ که گشت سرو توچون خیزران بنفشه سمن
ببین که عمرعزیز تودرچه خرج شدست ٤ ببین که تا بچه بر باد دادهٔ خرمن
اگرسلامت جوئی حقیقت ای مسکین مساز در بن دندان اژدها مسکن
همه شدندحریفان توخوش نشین و مرو ٥ تو خودزلوح فراموش گشتهٔ، تن زن؟
شکار پنجه شیری دم غرور مخور ٦ اسیر قبضه مرگی در مجال مزن
مزن توخیمه درینره که نیست جای مقام مسازخانه درین چه که نیست جای وطن
تراکه باشد اززیر گرد و بالا دود ۷ چگونه درجهدت آفتاب از روزن
تو تازیانه کشی برفرشته وانگاهی بدود وخاك تن اندردهی درین گلخن؟
دراو اگر بزیی مرگ دوستان بینی وگر بمیری خندد بمرگ تودشمن
چه سود درقفس تنگ ناله کردن زار ۸ نه مرغ زیرکی؟ ازو زیرکی قفس بشکن
ولی ترا نبود شوق عالم بالا ۹ چو قانعی بچنین حبس و دانه ارزن
حیات دنیا خوابست و مرگ بیداری ۱۰ زکان حکمت محضست این بلندسخن
توهرچه بینی ازاینخواب عکس آن میدان ۱۱ زگریه خنده و ازخنده گریه آوردن

---

(۱) یعنی کوس رحیل کاروان وجود ترا زدند و توهنوز ازغرور و غفلت سراپرده پندار برای زندگانی خود میزنی این سراپرده را ازجا برکن وبرو. پندارمیزنی بفکن ـ نسخه.
(۲) شب جوانی ناگاه روز پیری زاد ـ نسخه.
(۳) چه عمر ماند چو پنجاه واند سال گذشت ـ نسخه.
(٤) ببین که عمر عزیز تو درچه صرف شده است ـ نسخه.
(٥) یعنی آیا از لوح تقدیر نام تو فراموش شده و مرك بتو نخواهد رسید اگر چنین است تن بزن ازمرك وبمرك تن در مده. تن زدن ازکار ـ آسودگی ازکار و بترك کار گفتن است. (٦) درمحال مزن ـ نسخه.
(۷) ترا چه باشد از زیرگرد ـ نسخه. آفتاب در روزن ـ نسخه.
(۸) از زیرکی قفس بشکن ـ نسخه.
(۹) دل ترا نبود شوق عالم بالا چه قانعی بچنین حبس و دانه ارزن ـ نسخه.
(۱۰) اشارتست بحدیث الناس نیام فاذاماتواانتبهوا.
(۱۱) زگریه خنده زدن گریه خنده آوردن ـ نسخه.

وگر بلذت مشغولی احتلامست آن ‌ جنب زخواب درآئی بروز پاداشن

توروزمیخوروهمچونستورشب‌میخسب ‌ بچرب‌وشیرین همچون زنان بپرورتن

ولی بمانی ترسم چو راه بایدرفت ۱ ‌ که رهروان‌راصعب‌آفتیست‌رنج سمن

هرآنکه بیش‌خورد کم‌زیدبمعنی‌ازانك ‌ چراغ کشته شودچون‌بشدزحدروغن

چودرتو آفت‌دینست‌چندازین‌زروزور ۲ ‌ تن‌توطعمه خاکست چندازین‌من ومن

میان جامه دلی‌زنده چون نداری‌پس ۳ ‌ بنام خواه‌کفن خوان وخواه پیراهن

گرت زنعمت خالی‌شود دهن یکدم ‌ چه کفرها که زبان‌تو گوید ازهرفن

زچیست اینهمه کفران وناسپاسی تو ‌ ترازنعمت خالی‌چونیست هیچ دهن

زبان ودندان‌داری‌دونعمتست بزرگ ٤ ‌ زبان بشکرزبان کی‌رسد بروت مکن

اگرجهان‌همه زان توگشت لاتفرح ‌ وگرهمه زتوغایب شدست لاتحزن

چونیست باقی‌خواهی‌وجودوخواه‌عدم ٥ ‌ چومردریك‌بودخواه‌زشت‌وخواه‌حسن

هزار دام نبینی ، چو دانهٔ آید ٦ ‌ هزارچشم پدید آیدت چو پرویزن

چوخشم غالب‌شد کعبه رابسوزی در ۷ ‌ چوحرص‌چیره‌شودبرکشی‌زمرده کفن

بپیش هرخسی از بهر آستینی نان ۸ ‌ هزاربار زمین‌بوس کرده چون‌دامن

---

(۱) یعنی سمن و فربهی برای رهرو آفت سختی‌است .

(۲) یعنی چون زر و زور آفت دین تست بدان چه مینازی وچون تن تو عاقبت خاك میشود اینهمه من ومن وتکبرچیست .

(۳) یعنی اگر زنده دل و روشن دل نباشی مرده بحساب اندری و جامهٔکه پوشیدهٔ کفن است گرچه آنرا پیرهن بخوانی .

(٤) یعنی زبان سخن گو و دندان نعمت خوار دو نعمت بزرگند بحدی که زبان تو ازشکرزبانداری‌توعاجزاست پس‌چرا ازراه‌کفران نعمت بروت وسبلت خودرامیکنی .

(٥) یعنی چون جهان بقا ندارد دربند فقر و غنا و وجود و عدم مباش و چون جهان مردریك واریست و دست بدست میرود از زشت و زیبای آن صحبت مکن .

(٦) یعنی در دنیا هزار دام را نمی بینی ولی برای دیدن یکدانه مثل غربال هزار چشم داری .

(۷) چوحرص چیره شدت - نسخه .

(۸) یعنی برای یك آستین وار نان هزار بار مانند دامن آستان هرخس و پست فطرتی را میبوسی .

بحرص آنکه یکی لقمه بی‌جگریابی (۱) هزار زخمت بردل زنند چون‌هاون

ز بهر دنیا چندین عناکری نکند (۲) که می‌نیرزد این‌مرده خودبدین‌شیون

مضایقی چوترازو مکن بدانگی‌زر (۳) مباش همچوترازو زبان‌ودل زاهن

مباش پرگره و پیچ پیچ چون‌رشته — مباش‌سرسبك‌وتنگ‌چشم‌چون‌سوزن

اگرنباشی مردم دد و ستور مباش — وگر فرشته نباشی مباش اهریمن

مباش غره بدین‌گنده پیر دنیا زانك — هزار شوهر کشت‌وهنوز بکراین‌زن

ببین چکرد اوبا اهل‌بیت‌مصطفوی (٤) حدیث رستم بگذار و قصه بهمن

چه تیرغدرکه رخنه نکردشان سینه — چه تیغ‌ظلم که خونین‌نکردشان گردن

نه بهر ایشان بود آفرینش عالم ؟ (٥) نه‌بهرایشان‌بود ازدواج روح وبدن؟

خدای عزوجل درزمین‌دوشاخ نشاند (٦) زیك‌نهال برون آخته ، حسین‌وحسن

یکی ز بیخ بکندند آب نا داده — یکی بتیغ بزهرآب داده اینت‌حزن

اگر زمانه کسی‌را بطبع گشتی رام (۷) دگر نبودی مراهل بیت را توسن

چو باسلاله پیغمبر آن رود توکهٔ — که ازسلامت‌خواهی که‌باشدت‌جوشن

بمیر پیشتر ازمرگ تا رسی جائی — که مرگ نیز نیاردت گشت‌پیرامن

تومظلمه مبر ازخانه و زگورمترس (۸) که‌گور بی گنه ومظلمه بودروشن

بسی‌بگفتم ویك‌حرف کس‌قبول‌نکرد — دراز گفتن بیهوده نیست مستحسن

---

(۱) لقمه بی‌جگر - رزق بی غم و غصه .

(۲) کری - بکسرکاف ارزش . یعنی دنیا باین همه عنا و زحمت نمی‌ارزد چندین عنا گری نکنند - نسخه غلط .

(۳) یعنی تنك‌گیری و سخت گیری برای دانگی زر مکن و وزن مگذار بر اندکی زر مانند ترازوکه دانك و ارزن زر را سخت‌گیری کرده و بوزن مباورد . مضایقه چو ترازو مکن - نسخه . (٤) حدیث رستم بگذار وقصه بیژن - نسخه .

(٥) زبهر ایشان بود آفرینش - نسخه . زبهر ایشان بود ازدواج - نسخه .

(٦) یك نهال - فاطمه زهراست ودوشاخ حسنین . زیك نهال برون‌آمده - نسخه .

(۷) اهل بیت - مقصود اهل بیت پیغمبراست .

(۸) که گور بیگنه ومظلمه بود گلشن - نسخه .

قصیــده

این قطعه متوسط را یکی از بزرگان عصر ازطبع خود باستاد جمال الدین نوشته و اورا نزد خود خوانده

ای نقشبند عالم جان اندرین جهان | نی نی که نیست هیچ پذیرای نقش جان
تو صورت جمالی لابل که گشتهٔ | ١ معنی آن که خود نبود صورتی روان
نقش لقای خوب تو بینم منم جمال | ٢ نامت جمال نقاش آمد ز بهر آن
باتن بساخت جان چه شود گر لطافتت | باطبع باکثافت من ساخت همچنان
خاك ارچه هست سست و کثیف و گران و زشت | آب لطیف خوب سبك شد روان در آن
ورطبع تو نباشد با هم بطبع من | ٣ بس سازگار هست طبیبی دراین میان
ناهید چرخ وطرف مه و آسمان لطف | یاد آور ای عزیز که گفتن نمیتوان
از بهر اتفاق طبایع بماند یاد | ٤ تریاق اربعه ز حکیمان باستان
ای یارغار حب کن ازین حب یارغار | با جنتیان احمر و با مرو زعفران
باشد که طبع ترتو باطبع خشك من | زین نوش داروئی که بسازم کند قران

استاد جمال الدین درجواب نگاشته

ای کلك نقشبند تو آرایش جهان | ٥ وی لفظ دلگشای تو آسایش جنان
ای نکته بدیع تو خوشتر زآرزو | وی گفته رفیع تو بر تر زآسمان

---

(١) خود نبود صورت روان - نسخه .

(٢) نقش لقای خوب تو هم نیستم جمال - نسخه .

(٣) یعنی اگرطبع تو باطبع من بس سازگار نیست طبیبی برای مداوا درمیانست.

(٤) سه بیت یعنی تریاقی مرکب از چهارماده گیاه از حکیمان باستان یاد دارم که اگر از آن حب بسازی اثر آن سازگاری طبایع است آن چهار ماده یکی حب و دوستی این یار غاراست یکی هم جنتیان سرخ سوم مر وچهارم زعفران . جنتیان و مرکنایه از تلخی است وزعفران کنایه از رنك زردی یا خنده غیر طبیعی است و خلاصه مقصود اینست که دوستی تلخ مرا باخنده قبول کن .

(٥) جنان بضم جیم - دل . دلگشای تو آسایش روان - نسخه .

چون روح پاك عرضی و چون علم نیكنام — چون وهم دوربینی و چون عقل نیكدان

نظارگی خط تو نرگس بهر دو چشم (۱) — مدحت سرای فضل تو سوسن بده زبان

هم نثر زیر پای توافتاده چون ركاب — هم نظم زیر دست تو گشتست چون عنان

اندر سواد خط شریف تو لفظ عذب — آب حیات در ظلماتست بی گمان

بی مجلس رفیع تو بودست پیش ازین — كارم بجان و كارد رسیده باستخوان

زان نوشدارو ئی كه برآمیختی بلطف — دارم همی كنون طمع عمر جاودان

ازجنتیان تو شده ام سرخروی لیك (۲) — ازبیم لفظ مر رخ من شد چو زعفران

ورخواندن و براندن ازین نغزتر بود — ما بنده ایم خواه بخوان خواهمان بران

بخت من ارمساعد بودی بهیچ حال — یك لحظه برنداشتمی سر ز آستان

لیكن بخدمت تو اگر كمترك رسم — آنرا توهم زخدمتهای بزرگ دان

درحضرتی كه مشك نیارد زدن نفس (۳) — من سوخته جگرچه نهم اندرین میان

جائی كه آفتاب فلك شعله زد سها — معذورباشد ارشود ازدیده ها نهان

گیرم كه خودعطارد گشتم بنظم و نثر — با آفتاب فضل چگونه كنم قران

برمن زعرض پاك گمانی همی بری — ترسم كه چون ببینی باشد خلاف آن

نزدیك من چو گوئی این خام نیك خوی (٤) — خوشتر ازانكه گوئی این لنگر گران

پس گر بدین گرانی مقبول خدمتم — دربخت این مراد همی یافتن توان

رنجه مكن قلم كه رهی خودقلم صفت — آمد میان ببسته و برسرشده دوان

اول خطای بنده تواین بیتها شناس — اندر برابر سخنی پاكتر ز جان

صدبار عقل گفت بتهدید كاین سخن — كرمان وزیره بصره و خرماست هان وهان

تااختران بتابد چون اختران بتاب — تاآسمان بماند چون آسمان بمان

قدر تو از سعادت افلاك در علو — جاه تو ازحوادث ایام در امان

---

(۱) معلوم میشود قطعه پیش را آن بزرك معاصر استاد بخط خودش نوشته است.

(۲) دوبیت یعنی كلمه (مر) كه در تركیب تریاق آوردهٔ سبب بیم من شد زیرا مر و تلخی من آنست كه از در تو رانده شوم و این كلمه راندن مرا میرساند پس درحقیقت هم مرا خواندهٔ و هم راندهٔ و خواندن و راندن ازین نغزتر و خوبتر نمی شود بهرحال ما بنده ایم خواه بخوانی و خواه برانی.

(۳) جگر سوخته - در باستان از راه تقلب بجای مشك فروخته میشده.

(٤) معلوم میشود یكوقت این شخص معاصر ازاستاد بدگوئی كرده ودراینجا استاد اراو گله میكند.

چیستان

بنام شمشیر و تخلص بمدح ملك عز الدین

چیست آن آخته آینه گون ۱ نه‌صدف لیك بگوهر مشحون
بوده در تنگ یکی سنك نهان ۲ مانده در حبس یکی جنس نگون
تندیش را اثر خاطر تیز نرمیش را صفت طبع زبون
آتشی گشته مرکب با آب لاجوردی که بلؤلؤ مقرون
روشن و پاك چودست موسی بزر و سیم چو گنج قارون
نقشها یافته بی خامه ورنگ همه درهم شده چون بوقلمون
درنظر گوهر و رنگش بمثل چون‌ستاره‌است براوج گردون
چون سیاوش وخلیل ازپاکی سرخ روی آمده زاتش بیرون
روی پراشك و دلش پرآتش همچو اندر غم لیلی مجنون
آتشی بو العجب آمد گهرش ۳ که شود تیزیش از آب‌فزون
وین‌عجب‌ترکه چوآبش دادی تشنه تر باشد آنگاه بخون
پوست بازآورد آنگه که شود بدل خصم چواندیشه درون
برق کردار همی بدرفشد ۴ زابر دستی که فزون‌ازجیحون
فخر میران جهان عز الدین که کهین چاکراو افریدون
هنرش را نتوانگفت که چند خردش‌را نتوان گفت که‌چون
خدمتش را متحرك شده اند ساکنان همه ربع مسکون
باد عزمست بوقت حرکت کوه حزمست بهنگام سکون
چرخ چون خیمه جاهش آمد فارغ آمد زطناب وزستون

---

(۱) یعنی آن آخته وازنیام بدرآمده که صدف نیست ولی پر ازگوهراست چیست .
(۲) یعنی در تنك سنك ازنخست پنهان بوده و اکنون درحبس هم جنس خود سر نگون است . آهن ازنخست درسنك جای دارد و چون شمشیر شد در غلاف آهن که همجنس اوست نگونست .
(۳) آهن هرقدر آبدار شود تیزیش بیش میگردد .
(۴) برق‌کردار همی بدرخشد ـ نسخه .

عاجز از خاطر او بطلیموس — قاصر از نکته او افلاطون
ای کرم بر دل پاکت عاشق — وی سخا بر کف رادت مفتون
همه کارتو چو طبع تولطیف — همه لفظ توچو شکلت موزون
فلك پیر بصد دور ندید — یك فنی همچو تودر کل فنون
حکم و فرمان تو ازروی نفاذ — مددی یافته از کن فیکون
پیش رایت فلك اعلی پست — نزد قدرت شرف گودون دون
خرج یکروزه تو نیست هرآنچ — کرد خورشید بعمری مدفون
طالع تست سپهر مسعود — طلعت تست همای میمون
تا بر اشجار بنالند طیور — تا از اشجار ببالند غصون
ازفلك کام تو بادا موصول — با ابد عمر تو بادا مقرون

قصیده

دربیان مقامات خود فرماید

منم که گوهر طبع منست کان سخن — منم که زنده بلفظ منست جان سخن
منم زجمله اقران و همسران امروز — که پیر عقلم خوانندونوجوان سخن
چومن نروید شاخی زبوستان هنر — چومن نخیزد مرغی ز آشیان سخن
بآب طبعم ترگشت جویبار علوم — بباد فضلم بشکفت گلستان سخن
سپر ز ماه کند تیرچرخ جوشنور — چومن بشست بیان در کشم کمان سخن
ببحرنظم چو کشتی کنم زآتش طبع — زآب گرد بر آرم ببادبان سخن
بخورفضلم پرعطر ساخت مغز خرد — همای طبعم حل کرد استخوان سخن
یقین بدان که مرا شد مسلم آنمعنی — که هیچوقت نبودست در گمان سخن
همیرسند برطبع من ز عالم غیب — ز در حکمت پر بار کاروان سخن
زبس نتایج فکر و زبس معانی بکر — ۱ زبی نشانی من میدهم نشان سخن
سخن مسخرومنقاد طبع من گشتست — ازانکه تیغ زبانست قهرمان سخن
زطبع و خاطرمن تاسخن همی زاید — پرآب وآتش گشتست خانمان سخن

(۱) یعنی سخنهای بکری که من نشان میدهم درعالم بی نشان است و نظیر آنراجهان ندیده است .

بدان جهت که منم محرم سخن امروز (۱) — نهفته نیست زمن هیچ سوزیان سخن
ندیده ذرهٔ از آفتاب جود کسی — شدم بطبع گهربار لعل کان سخن
اگر بشعر کسی را ترقیی بودی — بچرخ برشدهٔی من بنردبان سخن
ولیك حاصلش این بین که باهمه هنرم (۲) — جگر همی خورم آن نیز هم زخوان سخن
اگرچه آب روانست برزبانم شعر — چو فایدهٔ ندهد خاك دردهان سخن
کرم بیك ره پا دررکاب آوردست (۳) — دریغ سوی که تابم دیگر عنان سخن
نه زر و سیم زخلق و نه روشنی زفلك — همی زییم چو خفاش درجهان سخن
جهان فضل خرابست چون سرای کرم — ردای جود سیه شد چو طیلسان سخن
وبال شد شرف وفضل برمن ازپی آن — که درهبوط فتادند اختران سخن
نه یوسفی است درین خشکسال آب کرم — نه عیسیی است درین آخرالزمان سخن
نه بهر احسان یکدست پایمرد سخا (٤) — نه بهر تحسین یکشخص میزبان سخن
چو کس بشربت آبم همی نگیرددست — بباد ازچه دهم گنج شایگان سخن
بحرص قطره گشاده شود دهان صدف (۵) — ببوی تحسین تازه بود روان سخن
زباد عشوه که پیمود حرص خام طمع — شد آبرویم و پخته نگشت نان سخن
عجبتر آنکه گروهی زفضل ودانش دور (٦) — زمن کنند بهر ساعت امتحان سخن
کشیده دست برون زاستین دعوی وهیچ (۷) — هنوز پای نبرده بر آستان سخن
دراستماع همه غول سنگلاخ حسد — در استراق همه دیو آسمان سخن
زبس ستایش نااهل کرده اند زجهل — سیه شده چوزبان قلم زبان سخن

---

(۱) سوزیان ـ مخفف سود وزیان وبمعنی بد وخوب است . یعنی نیك وبد سخن ازمن نهفته نیست . منم محرم سخن بجهان ـ نسخه . محرم سخن زجهان ـ نسخه .

(۲) جگر ـ اینجا بمعنی غم و اندوه میباشد .

(۳) یعنی سخا وکرم یکباره پای در رکاب کرده و ازجهان بیرون رفت وعنان سخن را بسوی هرکس بتابم نشانی ازکرم نخواهم یافت .

(٤) نه جز بتحسین یك شخص ـ نسخه .

(۵) یعنی سخنگوی دست کم بامید تحسین و شاباش سخن سرائی میکنند و آنهم دراین دور نیست .

(٦) گروهی ز عقل دور وزفضل ـ نسخه .

(۷) یعنی دست ازآستین شاعری بیرون کشیده ولی معنی بکر ومضمون تازه نزد آنان نیست و هنوز پای آنان بآستان سخن نرسیده است .

ازان درخت سخن را نماند برگ ونوا — که خاست از نفس سردشان خزان سخن
هم از فضاحت طبعست نزفصاحت لفظ (۱) — که کلك لفظ گرفتند در بنان سخن
کناره گیرم ازین رهزنان معنی دزد (۲) — که تعبیه است مرا عقد درلسان سخن
نعوذ بالله ازین گفته ژاژ میخایم — همی چه دانم من رمز ترجمان سخن
من آنچه گفتم رسم وطریقت شعراست — وگرنه من کیم آخر زخاندان سخن
خدای داند اگرمن گمان برم که کسی — کم ازمن آمده هرگز زرهروان سخن
بعذر آنچه بگفتم قیام ننمودی (۳) — اگرمرا بودی عمر جاودان سخن
ز حقتعالی توفیق طاعتی خواهم — که هیچ فایده ناید زداستان سخن

قصیده

در مرثیت قوام الدین صاعد

باز این چه ظلمتست که درمجمعی چنین — کس را شکیب نیست دریغا قوام دین
عالم شبست وانجم تابان یکان یکان — کو آفتاب مشرق و کو صبح راستین
معشوق اهل عالم و مخدوم روزگار (٤) — رفتست وما بمانده زهی جان آهنین
آوخ که رفت آنکه زجودووجوداو (۵) — بازوی دین قوی شد وپهلوی جان سمین
سدی شکسته گشت که تادورروزگار — درگوش طاس چرخ بماند ازوطنین
منسوخ شد زلوح کرم آیت امید — معدوم شد زدرج شرف گوهرثمین
آخر بزاد این شب آبستن و بماند — فرزندشرع درشکم خاك چون جنین
بنگر که ازمیانه کرابرد گرگ مرگ (٦) — آیا که چون همیکنداین گرك به گزین
هم آفتاب مجمع و هم آسمان شرع — هم پیشوای ملت وهم پهلوان دین

---

(۱) یعنی سخن آنان جز لفظ تهی هیچ نیست ومعنی ندارد . هم ازوقاحت طبعست - نسخه .

(۲) یعنی چون مرا درزبان سخن عقد وگره هست ونمیتوانم فریاد وداد کنم ازاین رهزنان دزد بایدکناره کنم . زبان استاد جمال‌الدین لکنتی داشته چنانکه چندجا خود اشارت میکند . مرا عقل در لسان سخن - نسخه .

(۳) یعنی عمر جاودان سخن کافی نیست که من عذر این خود ستائی را بخواهم .

(٤) معشوق اهل عالم و مقصود روزگار - نسخه .

(۵) بازوی تن قوی شد - نسخه .

(٦) یعنی آیا گرك اجل چگونه به گزینی می کند و بهترین مردم را برگزیده و شکار میسازد .

جلوت‌نمای منبر و مجلس‌فروز جمع — مشکل گشای مسند و چابك سوار زین
ناهید گاه خلوت و خورشید روزبار ۱ — کیوان بجای منصب و بهرام وقت کین
چو نمال دوستروی و چو امید خوشحریف — چون عقل خوب سیرت و چون بخت به نشین
آنعارض مبارك و آنروی دلگشای — دیدی که دی چگونه بدامروز بازبین
خواهی که ظرف جمله معانی کنی عیان ۲ — ره دور نیست آنك آن چارگز زمین
هم گاه لطف آیت یحیی العظام بود — هم وقت حلم نسخت ذوالقوة المتین
ای صبح زود خیز چه خفتی چنین دراز ۳ — بیگاه گشت خواب برون آی و در نشین
برخی قد و قامت و رفتار چابکت ٤ — وان پای و آن رکابت و آندست و آستین
برخی آن دو نرگس و آنطاق ابروان — وان چست پیچه‌های عمامه بران جبین
برخی آن شمایل موزون و لطف و باس ٥ — کش چشم چرخ پیر نبیند کسش قرین
ایدوست خونگری تو وایخصم زهرخند ٦ — زیرا که نه تو شاد بمانی نه او حزین
احسنت ای قدوم نه این بودمان گمان ۷ — شاباش ایفلك نه چنین بودمان یقین
هان از سفر فرست چنین ارمغانیی — ایکور دل سپهر همین شیوه ؟ همچنین؟
یکسال درحساب و پس آنگه فذلك ایچ ۸ — سالی درانتظار و سرانجام حاصل این

---

(۱) کیوان بجای مسند و - نسخه .

(۲) یعنی اگر میخواهی ظرف تمام معانی‌را از حکمت و شرع آشکار کنی آنك آن چارگز زمین قبررا بشکاف تاظرف معانی‌را ببینی . ره دورهست اینك آنجای کن زمین نسخه .

(۳) یعنی ای کسی که چون صبح زود خیز بودی چرا امروز اینهمه بخواب رفتهٔ از خواب برخیز و بمسند شرع برنشین . چه خسبی چنین دراز - نسخه .

(٤) رکابت وآندست نازنین - نسخه .

(٥) یعنی فدای آن شمایل موزون که هم لطف و مهربانی داشت و هم باك و بیم آور بود .

(٦) ایدوست میگری تو و - نسخه .

(۷) خبر مرك قوام الدین از سفر رسیده است بشهادت این دوسه بیت و گویا جنازه را باصفهان آورده‌اند وازین سبب خطاب بفلك گوید هان برای ما اینگونه ارمغانی فرستادهٔ بفرست آیا بهمین شیوه باما رفتار میکنی؟ آیا تو همچنین هستی ؟

(۸) معلوم میشود سفر قوام الدین یکسال طول کشیده که میگوید تا یکسال درحساب سفر ممدوح بودیم و هیچ فذالك و نتیجهٔ بدست نیاوردیم و یك سال در انتظار بودیم و سر انجام حاصل ما نومیدی شد - سالی درانتظام - نسخه .

ای آه بندگان تو بر هفتمین فلک — وای اشك دوستان تو دریای هشتمین

کو آن شهامت وخرد وعقل کاردان — کو آنشجاعت و هنر و رای دوربین

افسوس شخص تو که بمردی وعمر تو — [1] بگذشت ازالوف وبنگذشت ازاربعین

از ماتم تو جامه دریدست آسمان — وزحسرت توطره بریدست حورعین

زین واقعه فتاد براعضای مرگ لرز — زین حادثه فتاد برابروی شرع چین

شد خم گرفته پشت مروت بشکل نون — شد سربرهنه شین شریعت بسان سین

برجان برق آتش و درچشم ابر آب — برفرق باد خاك و درآواز رعدانین

ای آفتاب ازرخ خوب توقرض خواه — وی آسمان زخرمن قدرتوخوشه چین

رحمت نکرد بردل تومرگ زینهار — [2] آری نه نیست مرگ بدین حادثه رهین

مرگ ارفدی قبول کند ماهی خریم — هرموی ازتن تو بصد جان نازنین

تامادر زمانه بزاید چو تو خلف — [3] ای بس که دورچرخ شهورآرد وسنین

اکنون کنند یاد ترا ورد هرزبان — [4] واکنون کنند نام ترا نقش هرنگین

ایخاك گنج یافتهٔ نیك دارهان — ویچرخ گم شدست مهی بازجوی هین

ماغره ایم و تیر فنا هست درکمان — ما غافلیم و شیراجل هست درکمین

گرمرگ پنبه میکند ازگوش مابرون — تقدیر را بدین نتوان کند پوستین

باآنکه این قصیده درین حال حادثه — دلرا مفرح است وجگررا سکنجبین

باد این زبان بریده که گویدت مرثیت — تامن کنم زمرثیه هم مدح وآفرین

دردا و حسرتا که تورفتی بزیرخاك — [5] تاچند بیت گفتم و این بود خودهمین

یارب تو رکن دین را درحفظ خودبدار — اورا توباش تا بابد حافظ ومعین

کورا درین سفر همه تعویذ بدرقه — ایاك نعبد آمد و ایاك نستعین

---

(۱) یعنی عمر تو بسبب معلومات و علومی که داشتی چنان مینمود که از الوف هم گذشته ولی از اربعین هم نگذشت .

(۲) یعنی مرك بتو رحمت زینهار نیاورد آری نیاورد زیرا مرك رهین این حادثه نیست بلکه تقدیر رهین این حادثه است .

(۳) خود مادر زمانه نزاید چوتو خلف ـ نسخه .

(٤) ترا ورد برزبان ـ ترا نقش برنگین ـ نسخه .

(٥) تاچندبیت گفتم این بود خود همین .

معصوم دار جان قضات صدور را ۱ ازضرب نائبات زمان تا بیوم دین
ختم مصائب همه این صعب حادثه ۲ زین سوخته دعا و زروح‌الامین‌امین
این روضه مقدس‌سیراب لطف دار یارب بمصطفیٰ ص و بیارانش اجمعین

قصیده

درمرثیت قوام‌الدین و تهنیت رکن‌الدین برای برء مرض

منت خدایرا که بتأیید آسمان ۳ شدروح عقل تازه وشخص کرم‌جوان
منت خدایرا که شد آراسته دگر هم منبر ازفواید و هم مسندازبیان
منت خدایرا که برون‌آمد ازسحاب خورشیدفضل وماه سخا خواجه جهان
زین عارضه‌که نیزمبیناد چشم‌خلق ٤ یکچند بوده اند زن و مرداصفهان
باچشم همچو چشمه وروی‌چوشنبلید ٥ باجان همچوآتش و قدچو خیزران
رخ‌همچوروی کلك وزبانچونزبان‌شمع دل‌همچوچشم‌سوزن‌وتن‌همچوریسمان
برداشته چوسرو یکی دست بردعا برسجده سرنهاده دگرکس‌بنفشه‌سان
این همچوصبح سرددم آن‌بربسرغبار ٦ این کرده رخ‌چوآبی‌وآن‌اشك‌ناردان
هم خون زدرد سوخته شد دردل‌دویت ۷ هم‌کلك‌را گداخته شد مغزاستخوان
عناب سنگدل‌که همی دفع خون کند ازاشك لعل‌شست‌بخون‌رخ‌چوارغوان
بیماری و سهر زتنت نرکس وصبا آن‌میکشد بدیده واین میکشد بجان
آبی زرد روی ترش‌طبع خاکسار دل‌همچونیل کرده ورخ‌همچوزعفران

---

(۱) قضات صدور ـ قضاتی‌که نژاد صدرالدین خجندی سرسلسله خاندان خجند بوده‌اند. ازحرف نائبات زمان ـ نسخه.

(۲) یعنی این حادثه صعب ختم مصائب خاندان ممدوح و ملك و ملت باد.

(۳) شد روح فضل تازه ـ نسخه.

(٤) یعنی‌ازین عارضه مرض‌که بار دیگرچشم خلق مبیناد زن ومرد اصفهان یکچندگرفتار عذاب و مصیبت بوده‌اند.

(٥)خیزران خم وراست میشود. اهالی اصفهان‌هم گاهی‌خم شده و بدعا درسجده رفته وگاهی راست شده دست بدعا برداشته اند.

(٦) یعنی از شدت اندوه این یك چون صبح سرد دم وآن خاك برسر ریخته وآن یك‌را چهره چون آبی زرد وآنرا اشك چون ناردانه سرخ بود.

(۷) خون دوات ـ مداد است. یعنی سیاهی مداد بسبب آنست‌که خون در دل او مشك وار سوخته است.

عیسی مریم ازپی آن تاکندعلاج   صدباربیش قصد زمین کرداز آسمان

ترتیب کرده است زبیت الدوا فلك   ١ ازخوشه‌جو زصبح سنا وزحمل لسان

برهفت هیکل فلکی بر زپوست‌شیر   ٢ تعویذ مینوشت عطارد زمشك‌وبان

گردون وان‌یکادهمی‌خواندوقل‌اعوذ   ٣ از بهر چشم بد که نیاید بدو زیان

ازآب این عرض جگرچرخ گرم‌شد   وزرنج این مرض‌نفس‌سرد زد خزان

پرسید اندران‌دوسه روز ازقضاقدر   چو نانکه بازپرسند ازروی سوزیان

کاخرسبب چه بودکه ازناگهان‌چنین   شدروزفضل تیره وشخص کرم نوان

دادش جواب‌کاین خبرت نیست شمهٔ   ٤ گشتست خواجه‌کرم و فضل ناتوان

گفتاقوام‌دین‌چه سخن‌باشداین‌خموش   ٥ خوددل دهدتراکه‌گشائی‌بدین دهان

اوروح مطلقست و مسلم از ابتلا   اولطف ایزدست و منزه ازامتحان

چون‌نیست خودکثافت جسمانیی‌دراو   علت پذیرچون‌شود او اینقدربدان

صدبار بر زبان قدر رفت با قضا   ٦ کانشخص پاك‌جان‌جهانست وهان‌وهان

خود رخنهٔ فتاد که تا دامن فلك   عاجز بوند چرخ وکواکب‌زسدآن

آن‌شاخ باغ دانش و مهرسپهرفضل   آن دربحردین که درافتاد ناگهان

گرکوکبی زچرخ معالی‌غروب یافت   باد ازکسوف‌حادثه خورشیددرامان

ورگوهری زدرج معانی دراوفتاد   پاینده باد بحرگهرزای بی‌کران

ورگرگ مرك یك بره بربودازرمه   پاید بروزگار همانا سر شبان

---

(١) داروی‌سنا ازصبح ساختن بمناسبت اینست که سنا بمعنی روشنی‌است والبته صنعت ایهام پوشیده نیست .

(٢) یعنی بر فراز هفت هیکل فلکی که هفت آسمان باشد عطارد برپوست شیر در برج اسد تعویذ و حرز برای شفای او مینوشت .

(٣) ازبهر چشم بدکه نه‌اش نام و نه نشان - نسخه .

(٤) دادش جواب‌کاین خبرت نیست چشم من - نسخه .

(٥) یعنی قدرگفت آیا قوام الدین ناتوان شده این چه سخن است خاموش باش آیا دلت رضا میدهدکه بچنین چیزی دهن بگشائی .

(٦) سه بیت یعنی قدر صدبار بار باقضاگفت که این شخص پاك جان جهانست و هان وهان نباید ازپای بیفتد زیرا ازافتادن ناگهانی برادر وی درعالم رخنهٔ پیدا شد که تادامن فلك دراز و زمان ممتد است چرخ وکواکب ازسد آن رخنه عاجزند.

در تهنیت همی نتوان گفت مرثیت — کز هیچ طبع این دو نزایند توأمان
ای چشم عقل را شده رای تو چون بصر — وی جسم فضل را شده لفظ تو چون روان
منت خدای را که برون آمدی چنانك — یاقوت زاتش و گهر از آب و زر ز کان
بیماری و سهر ز تنت نرگس وصبا — این میکشد بدیده و آن میکشد بجان (۱)
زین اندکی حرارت وصفرا تراچه باك — خورشید را حرارت وصفراست بیگمان
توشیر بیشه کرمی زان تب آمدت — آری ز تب چه مایه رسد شیر را زیان
تب چون بسوی عرض لطیف تو راه یافت — بروی فتاد لرزه ز سهمت در آنمکان (۲)
خورشید را کسوف بود ماه را خسوف — لیکن چه نقص شد مه و خورشید را از آن
ماه آنعزیزتر که نحیفش کند محاق — تیغ آن برنده تر که ضعیفش کند فسان
امروز اسب دولت تو تیزتر رود — کز بند وقید حادثه شد مطلق العنان
زیرا که تیغ مهر درخشنده تر بود — چون از نیام ابر برون آید آنزمان (۳)
حقا که بر روان خرد بود و جان فضل — آن بار کز بخار ترا بود بر زبان (٤)
هرچند ابر و باد بوقت سخا وبذل — بسیار برده اند خجالت ازین بنان
لیکن بشکر آنکه شد آن رنج منقطع — هم ابر درفشان شد وهم باد زرفشان
خورشید قرص خویش همی در شکست خواست — آندم که خاست طبع ترا اشتهای نان (۵)
از بسکه میروند بمژده ملك بهم — آنك فتاده جاده بر راه کهکشان (٦)
برچرخ سعد اکبر کش مشتری است نام — داد ازپی بشارت تسبیح و طیلسان
بردست سعد ذابح قربان کند فلك — ثور وحمل بشکر چنین نعمت گران

---

(۱) یعنی بیماری را از تن تو نرگس گرفته و بچشم خود جای میدهد و بیخوابی و سهر ترا باد صبا بجان خود می نشاند تاتو صحیح وآسوده باشی .

(۲) عرض ـ بضم عین بمعنی جانب است .

(۳) یعنی آنزمان که تیغ مهر ازنیام ابر بیرون میآید درخشنده تراست ازاوقات دیگر .

(٤) درحال بیماری بار بر زبان دیده میشود و هنوز هم کلمه بار بر زبان درزبانها هست . یعنی باری که از بخار تب بر زبان تو نشسته بود حقا که بر روان خرد و جان فضل باری سنگین بود .

(۵) یعنی آنگاه که سلامت تو بازآمد واشتهای نان پیدا کردی خورشید از شدت شوق قرص نان خود را میخواست برای خوردن تو بشکنند .

(٦) یعنی از بس ملائکه بهبود ترا بهم مژده داده و در رفت و آمد هستند جادهٔ آنك برراه کهکشان پیدا شده است .

شد چهره مبارك تو زعفران‌صفت زیرا همی‌بخندد ازوجان انس‌وجان
این رنج را بظاهر منگرزبهرآنك ۱ صدلطف تعبیه‌است خدارا درین‌میان
معصوم نیستند بشر ازگناه و بس کفارت گناه بخواهد تنی چنان
مردآن‌بودکه روز بلا تازه‌روبود ورنه بگاه شادی ناید زکس فغان
بهر ثواب تیر بلارا سپر شوند بازوی صبرتوکشدالحق چنین کمان
تا آفتاب باشد پاینده ماه و سال تا جان همی بماند پاینده جاودان
توآفتاب شرعی بس سال‌ومه‌بتاب توجان اهل‌فضلی بس جاودان بمان

چیستان

بنام شمشیر و مدح اسپهبد مازندران

دولت بیداردوش کرد زعقل امتحان ۲ گفت‌بگوچیست‌آن گوهرروشن‌روان
آتش همرنگ‌آب آلت ضرب‌الرقاب ۳ آیت‌فصل‌الخطاب غایت سبق‌الرهان
نشتر عرق امل شعله برق اجل دایه بیم و امید مایه سود و زیان
قاعده رسم دین قائمه عرش ملك حامله عز و ذل فاصله جسم وجان
مشعله شبروان مشغله لاف زن منطقه لشگری بدرقه کاروان
آهن مسمارملك آینه روی‌مرگ ٤ ناخن چنگال حرب ناصیه‌آسیب‌جان
بازوی مردان کین باروی میدان‌دین ٥ زینت تخت و نگین زیور تاج کیان
لعبت هشیار دل ملت را پیشوا هندوی بیدارخسب دولت‌را پاسبان
درزگشای زره رخنه گذار سپر ٦ فتنه البرز کن آفت برگستوان
هیبت و اوهمنشین نکبت واوهمنفس دولت و اوهمعنان‌نصرت و اوتوأمان

---

(۱) دو بیت یعنی ظاهر این رنج و تب را منگر زیرا در باطن صدگونه لطف و عنایت خدا درآن تعبیه شده و چون بشر ازگناه معصوم نیست تنی‌که چون تن تو مریض شود ای بساکفارت گناه‌که ازخدا خواهد خواست .

(۲) دولت روشن روان ـ نسخه . (۳) سبق الرهان ـ رهان بکسر مصدر باب مفاعله بمعنی مسابقه وگرو بستن‌است وسبق‌الرهان در اینجا اشارتست به منتهای پیشی گرفتن ممدوح برتمام پادشاهان و ربودن وی رهن‌های مسابقه پادشاهی‌را ازدیگران .

(٤) ناصیه آسیب جان ـ یعنی آسیب ناصیه جان . ناصیه انس وجان ـ نسخه .

(٥) زیور تاج کمان ـ نسخه .

(٦) البرز ـ کوه معروف ومردم دلاور . فتنه آلندرق آفت برگستوان ـ نسخه .

صبح ازو خندهٔ برق ازو شعلهٔ — مرگ ازو قطرهٔ قهر ازو یك نشان

کفر ازو در نهیب ظلم ازو در حجیب (۱) — آفت ازو در گریز فتنه ازو در نهان

چهره او سیم رنگ حله او زرنگار (۲) — کسوت او آب گون قطره او بهرمان

گاه برهنه همی لرزد برخود چو بید — گه کمر زر کند دایره گرد میان

نرم ولیکن درشت چون شکم اژدها — ساده ولیکن بنقش راست چو آب روان

در کف شه روز رزم برق بود در سحاب — در زره دشمنش صاعقه در پرنیان

عقل چو بشنید ازو خنده بزد زیر لب (۳) — گفت بگویم که چیست خنجر شاه جهان

شاه فریدون نسب شیر سکندر لقب — سرور گردون نشین عادل سلطان نشان

خسرو گیتی گشای صفدر لشگر شکن — مهر درخشنده تیغ کوه ستاره سنان

تاج ملوك اردشیر اختر پیروز بخت — گوهر دریا نوال قلزم گردون توان

پادشه بحر و بر مردم چشم ملوك — واسطه عقد ملك عاقله خاندان

مهر سپهر وغا جان جهان سخا — روی ملوك زمین پشت سپاه گران

حاتم اقلیم بخش آصف البرز حلم — حیدر خیبر گشای رستم گیتی ستان

آنکه بمنشور اوست مملکت آن و این — وانکه بتدبیر اوست سلطنت این و آن

آنکه که بزم و رزم بهر ولی و عدو — دارد از کلك و تیغ رزق و اجل در بنان

آنکه بپیکان تیر چون بگشاید ز شست (۴) — در دل سندان کند صورت پنج آشیان

زحمت آسیب او بر تن افراسیاب — هیبت شمشیر او در دل طمغاج خان

در خم چوگان اوست نقطه گوی زمین — برخط فرمان اوست دایره آسمان

ابلق ایام را تا در امرش خرام (۵) — توسن افلاکرا در کف حکمش عنان

سهمش اگر دورباش در دل کوه افکند (۶) — کوه ز بیم اوفتد زلزله در استخوان

عرصه ملکی که نیست در نظر عدل او — غول در و رهنماست گرگ در و سرشبان

دست و دلش ایخدا چند ببخشند چند (۷) — آن نه دلست و نه دست پس چه بود بحر و کان

---

(۱) فتنه ازو در امان – نسخه .

(۲) یعنی جامه آبگرن پوشیده وقطرهٔ که ازو میچکد یاقوت سرخ است . حله او زرنگار – نسخه . کسوت او آب لطف فطرت او قهرمان – نسخه .

(۳) خنده زد از زیر لب – نسخه . خنده زنان زیر لب – نسخه .

(٤) دردل سندان کند صورت پنج آسمان – صورت پنج آستان – نسخه .

(٥) باد ز امرش خرام – نسخه . بادر امرش خرام – نسخه .

(٦) کوه ز بیم افتدش – نسخه .

(۷) چند ببخشید چند – نسخه . خود چه بود بحر و کان – نسخه .

ای دهش‌دست‌تو آیتی ازفیض رزق   وی روش امرتونسختی از کن‌فکان

بخت تو تکیه زده درحرم لایزال   قدر تو خیمه زده برطرف‌لامکان

تازگی حلم تو مزمن طبع زمین   ۱   بارگی عزم تو مسرع سیر زمان

عاجز ازانعام تو عالم شیب و فراز   قاصر از ادراك‌تو دست‌یقین‌وگمان

دهر نیارد دگر شبه تورزم‌آزمای   ۲   چرخ نبیند دگرمثل تو صاحبقران

دست طبیعت نزد شق‌دهانرا شکاف   ۳   تاکه نشدرزق رادست تواندرضمان

ازکفت‌آموخت بحربخشش تالاجرم   ازهمه جابیش ریخت‌آب بمازندران

گردون نزل‌ترا ماحضری ساختست   وجه‌جوازسنبله برگ که‌از کهکشان

عشق ثنایت مرا کرد امیر سخن   صیت‌سخایت‌مرا خواندبرون زاصفهان

حرص‌همیگفت خیزراه سپرهین وهین   عقل‌همیگفت‌باش پرده مدرهان‌وهان

شعرهمین وانگهی حضرت‌شاهنشهی   ٤   کس بسرآسمان برنشد از نردبان

لطف‌ملك گر کند ازتوقبول‌اینسخن   سازد ازان‌روح‌قدس‌مدح توورد‌زبان

آه که بازار شعر دید کسادی عظیم   ٥   جزبتو نتوان‌فروخت این‌سخنان گران

تخت بر اجرام نه رخت‌برافلاك بر   لایق تخت تونیست‌عرصه‌این‌خاکدان

گردن رایان ببندچون دردونان‌بقهر   ٦   کشورترکان گشای چون زمی‌دیلمان

ملك‌سلیمان ستان سد سکندرگشای   تاج فریدون ربای باج زقیصرستان

قصیده

در مدح خواجه رکن‌الدین صاعد

ای نهاده‌گوشه مسند براوج آسمان   ۷   وی گذشته پایه جاهت زاطلاق‌مکان

---

(۱) بادکی حلم تو - نسخه . یارگی حلم تو - نسخه .

(۲) دهرندارد دگر - نسخه . (۳) دست جوادت ضمان - نسخه .

(٤) یعنی با همین شعرکم بها میخواهی بدرگاه شاهنشاهی بروی آیا نمیدانی که کسی از نردبان بآسمان نمیتواند رفت . (٥) این بهای گران - نسخه .

(٦) رایان - پادشاهان هند - زمی مخفف زمین .

(۷) یعنی پایه جاه توازجائی که‌اطلاق مکان برآن میشود درگذشته . زحدلامکان - نسخه .

ای طنین کوس فتح تو در اطراف زمین ١ وی صدای صیت عدل تو در اقطار جهان

صدر عالم رکن دین اقضی القضاة شرق و غرب حاکم گردون نشین و خواجه حاکم نشان

نقطه خط سیادت بو العلای جاه بخش ٢ لعبت چشم شریعت صاعد صاحبقران

عقل تو الهام رنگ و عدل تو خورشید فش خشم تو دوزخ نهیب و حکم تو گردون توان

پایمال قدر تو دست سیادت چون رکاب ٣ زیر دست امر تو صدر شریعت چون عنان

خامه حکمت نگارت خوب چون تدبیر پیر ٤ خاطر قاروره پاشت تیز چون خشم جوان

چون تو بر منبر خرامی آسمانت مستمع چون تو بر مسند نشینی جبرئیلت درسخوان

جان یوسف بر بنازد چو نتو بنشینی بحکم خاک لقمان سر فرازد چو نتو فرمائی بیان

پیش رای انور تو حل شود هر مشکلی همچنانکز خاصیت حل شد هما را استخوان

ذرهٔ دان از وقار طبع تو وزن زمین شمهٔ دان از نفاذ حکم تو سیر زمان

هم ز تقریر مثالت عاجز ادوار فلک هم ز تصویر نظیرت قاصر ادراک گمان

چرخ چون لاله بپیش حکم تو طلق الجبین ٥ دهر چون سوسن بشکر عدل تو رطب اللسان

ای مسیر کلک تو بر شارع اسرار غیب وی ممر حکم تو بر شاهراه کن فکان

طلعت میمون تو آینهٔ آمد کزو ٦ صورت اقبال و دولت میتوان دیدن عیان

لطف محضی از پی آن هر کرا جانیش هست چون حیات آمیخته مهر تو با اجزای جان

چو نتو در دست شریعت درفشانی در سخن ٧ چون تو در صدر حکومت کلک گیری در بنان

عقل میگوید که گوئی طوطیست این یا قلم ٨ روح میگوید که یارب شکرست این یا زبان

آسمان میخواند آندم قل اعوذ و ان یکاد مشتری میتابد آنجا رشته‌های طیلسان

دست عصمت چشم بد را میل آهن در کشد ٩ تا ز آسیبش نباشد مرجنابت را زیان

ای چو وهم از افتتاح آزمایش دوربین وی چو عقل از ابتدای آفرینش کاردان

گر نسیم خلق تو بر خاک تبت بگذرد ناف آهو سجده آرد پیش خاک اصفهان

چو نبنات فکر تو جلوه کند در پیش عقل عقل گوید نقد شد فیهن خیرات حسان

مثل تو نوباوهٔ هم سن تو در فضل تو زانسوی امکان بصد فرسنگ کس ندهد نشان

---

(١) ای طنین کوس فضل تو - نسخه . (٢) مردم چشم شریعت - نسخه .

(٣) دست سیادت - مسند بزرگی . (٤) خاطر آتش نمایت تیز چون - نسخه .

(٥) طلق الجبین - گشاده رو وخشنود .

(٦) صورت اقبال اینک - نسخه .

(٧) حکومت خامه‌گیری در بنان - نسخه .

(٨) روح میگوید که گوئی آن زبانست یا بیان - نسخه .

(٩) چشم بدرا میل آتش در کشید - نسخه .

خردی و باچرخ اعظم در بزرگی همقطار — طفلی و باپیر عقل از بدو فطرت توأمان

چون کنی رای سخن آنجا بلغزد پای عقل — چون کنی میل سخا آنجا بلرزد دست کان

شد روان فرمان تو بر شرع از روی نفاذ (۱) — ناشده بر ذات پاکت شرع را فرمان روان

تو رسیدستی بحد داوری در عقل و شرع (۲) — خصم گو میگو که نی؟ الله اکبر امتحان

هر که گوید ماه نو در چارده نبود تمام — گر کسی گوید که دیوانه است نبود دور از آن

هر چه اندر آدمی محسود باشد آنت هست (۳) — هیچت ایدر می نباید جز که عمر جاودان

هر چه سر غیب در گوش قدر گوید برمز — عقل آنرا از ضمیرت باز جوید ترجمان

در نخستین پایه جاهت مناصب غرق شد (٤) — باش تا زینپس چه خواهد کرد فیض آسمان

ابتدای دولت تو انتهای آرزوست — نیست گنجی کان نگردد یافت در این خاندان

ای بسا امید در دل مرده کز تو زنده شد — وی بسا جانهای پژمرده که شد تازه روان

از وجودت شد وفات صدر عالم خوشگوار — زین چنین مرهم بیاساید بلی زخمی چنان

تو نفس زن تا ببت مشك گردد باز خون (٥) — تو سخن گو تا بعسکر باز گردد کاروان

نیست بی کلکت انامل یا بفتوی یا بحکم — راست همچون گنج و مارست ار نه بحر و خیزران

گه گهی در مقلمه محبوس ماند کلك تو (٦) — زانکه او کردست روزی خلایق را ضمان

تا محل عقل باشد در تجاویف دماغ — تا ممر نطق باشد در میادین دهان

همچو نطق آیات رایات تو بادا آشکار — همچو عقل از آفت چشم بدان بادی نهان

نیکخواه از رایت همچو رایت کار و بار (۷) — بدسگالتر از دستت همچو دستت خانمان

تا بتابد آفتاب از چرخ پیروزی بتاب — تا بماند آسمان در صدر بهروزی بمان

قصیده

وله در قائله

زهی وفای تو مانند نقش بر ناخن — فکنده دست جفای تو برجگر ناخن

---

(۱) یعنی بحد بلوغ نرسیده مفتی شرع شدی . (۲) خصم میگوید که نه الله اکبر امتحان ـ نسخه . (۳) در آدمی مجموع باشد آنت هست ـ نسخه .

(٤) پایه جاه تو منصب غرق شد ـ نسخه .

(٥) عسکر ـ محله ایست بمصر و ازکاروان ـ مراد کاروان شکر مصری است .

(٦) مقلمه ـ قلمدان یعنی گاهگاه حبس کلك تو و تعطیل قضا بسبب ضمان روزی خلقست که گاهی ادا نشده .

(۷) دست و مسند شرع سیاه رنك بوده ازان گوید خانمان بدسگال ازدست کیفر تو چون دست و مسند تو باد .

زخار خارغمت نیست بس عجب که بود — جوارحی که مراهست سربسر ناخن
ز درد فرقت تو بیخبر چنانم من — که باشد از الم گوشت بیخبرناخن
نهیب غمزه جادو فریب توگه سحر — هزار شعبده دارد بزیر هر ناخن
دراز کرده بآهنگ جان ببین انگشت — خضاب کرده بخون جگرنگر ناخن
وفا زوی طمع آنکس کند که پیوسته (۱) — امید رستن مو داشتست برناخن
بگفتمش که بچین ناخن جفا گفتا — برون ز مصلحتی نیست آنقدر ناخن
پی خراشش امعای خصم صاحب را — دراز دارم ازینسان چو نیشترناخن
خدیو مملکت عدل و دادشمس الدین — که دست رایش زد بررخ قمرناخن
خدایگان جهان صاحب زمان کامد — کف جوادش دریا در وگهر ناخن
ز بهر آنکه تشبه کند باو هر مه (۲) — هلال حسیدش از آسمان در ناخن
برای بندگی کلك او مگر بسته — بشرط خدمت چون بندگان کمرناخن
بزخمه تارگ جان عدوزند بنمود — زنیش در رگ اوفعل نیشترناخن
زدست برسرازینسان کی آمدی هرگز (۳) — اگربخصم تونمودی آن هنر ناخن
هوای دولت تودارد آنمزاج بطبع — که گر بخواهد رویاندازشجرناخن
اساس مملکت تو قضاچنان افکند — که اندرو نتواند زدن قدر ناخن
هرآن بنان که بیان مدیح تو نکند — زمانه نی شکندهر زمانش درناخن
خدایگانا هر چند میتوان بستن — درین قصیده بتأویل صددیگرناخن
ولیك چون سردشمن بریده اولیتر — ازانکه خوش نبود زین درازترناخن

(حرف واو)

قصیده

درمدح حسام الدوله والدین اسپهبد ملك مازندران

ای ملوك جهان مسخر تو — آدمی زاد جمله لشگر تو

(۱) یعنی همچنانکه هیچکس امیدوار برستن موی برناخن خود نیست هیچکس هم طمع وفا ازمعشوقی چون او ندارد .

(۲) این بیت در نسخ ما تصحیح نشد .

(۳) یعنی ناخن ازآنسبب ازدست برسرآمد که رك جان عدوی ممدوح را نیشتروار بزد . برسر آمدن ناخن ازینست که برسر انگشتان دست جای دارد .

شاه غازی حسام دولت‌ودین (۱) — که فلك بر نتابد افسر تو
چشم ایام سوی درگه تست — سر افلاك زیر چنبر تو
روی اقبال رای و رایت تو — پشت اسلام دست وخنجر تو
سایه گرچه عرض‌بودهمه‌جای — سایه ایزدست جوهر تو
مایه رحمتست سایه تو — عنصر دولتست پیکر تو
گردش هفت اختر از پی تو — جنبش نه سپهر تا در تو
دفتر غیب نوك خامه تو — نامه رزق روی دفتر تو
هست آیینه رخ اقبال — روح اورنگ و فرمنظر تو
هست عنوان نامه فرهنگ — ذکر اخلاق و شرح مخبر تو
وقت زخم تو گفته قبضه‌تیغ — آفرین بردل دلاور تو
بار ها بحر گفته پیش کفت — من غلام دل توانگر تو
دربهشت دلت سخا وسخن (۲) — شاخ طوبی وحوض کوثر تو
نقل طوطی‌عقل دانی‌چیست — آن‌سخن های همچوشکر تو
ظلم تیره زرای روشن‌تست — آز فربه زکلك لاغر تو
روش مسرعان عالم نور — بر قضایای رای انور تو
خشم‌تو آتشیست گردون سوز — وندرو حلم تو سمندر تو
هرچه درغیب‌روی‌پوشیدست — همه در ذهن تو مصورتو
هرچه اندرجهان باندازه‌است — جز عطا های نا مقرر تو
ای سلاطین مشرق ومغرب — همه در صف عرض‌اکبر تو (۳)
تك هریك بزیر رایت تو — رگ هریك بزیر نشترتو
چرخ‌سرگشته ازقضازان گشت — که چرا خیمه زد برابرتو
همه را چشم بردریچه تو — همه‌را مهره شد مششدرتو
گر بنام تو چرخ خطبه کند — سزد ازشاخ سدره منبرتو
چون ثریا نشان اخمص تست (۴) — زافرینش برون بود سرتو

---

(۱) علاء دولت ودین - نسخه . (۲) دربهشت دولب سخا وسخن - نسخه .

(۳) عرض اکبرآنست‌که عارض لشگرتمام لشگریانرا باکل مهمات ومطالب لشگری از نظر شاه بگذراند .

(۴) اخمص - کف پا . یعنی چون ثریا برفلك هشتم نشان وجای پای تست پس سر تو ازملك آفرینش بیرونست .

ملک گرد جهان بسی بر گشت | رخت بنهاد عاقبت بر تو
چون در اقلیم مملکت کرنیست | که سزد هم شریک و هم سر تو
گرچه بینم توانگر و درویش | باتو انباز گشته با زر تو
کس زپیش تو برنگشته تهی | ۱ جز که درروز بزم ساغر تو
روز هیجا سپاه فتح و ظفر | پس رو رایت مظفر تو
بشکند مهره در مفاصل کوه | ۲ قوت خشم آسمان در تو
حزم خود در اسلاح ساز که نیست | به زحزم تو درع و مغفر تو
دخل حال معادن و حیوان | خرج دریک عطای کمتر تو
آسمان نامده برقص هنوز | که ازو نور میزد اختر تو
جاور البحر والفلک گفتند | ۳ لاجرم بحر شد مجاور تو
دوش با آسمان همی گفتم | ۴ آنکه هست آستانه در تو
گفتم اوراچراست این چندین | نازش تو بدین مه و خور تو
چه کنی گر ملک بمن بخشد | این دو دینارك مدور تو
گفت هیهات این نشاید بود | نیست درخورد او نه درخور تو
مختصر بخش نیست شاه جهان | کان محقر دهد بچاکر تو
ای گه رزم حیدر کرار | هر کجا پر دلیست قنبر تو
بنده را خاص پرویده بلطف | نعمت عام بنده پرور تو
جلوه گر گشت عقل تا کردم | بعروس مدیح زیور تو
تاشود هرمهی چوزرین نعل | مه ز شوق سم تکاور تو
چتر تو سایبان گردون باد | زیر چتر تو هفت کشور تو
باد جاوید طوعاً او کرهاً | آسمان بنده مسخر تو
آفتاب ترا زوال مباد | ۵ تا ابد از سر دوپیکر تو
یاور دین زبان تیغ تو باد | وایزد ذو الجلال یاور تو

---

(۱) یعنی هیچکس تهی‌دست ازپیش تو برنگشته جز ساغر می که تهی از پیش لب تو برمیگردد . (۲) آسمان در ـ یعنی درنده آسمان .

(۳) مجاورت ممدوح بابحر بمناسبت بودن وی در مازندرانست .

(٤) یعنی باآسمان که آستان در تست گفتم .

(۵) دو پیکر ـ دوفرزند سپهبدند که بظاهر توأمان زاده‌اند .

قصیده

درنکوهش روزگار

بنگرید این چرخ و استیلای او | بنگرید این دهر و این ابنای او
محنت من از فلك همچون فلك | نیست پیدا مقطع و مبدای او
میدهد ملکی بکمتر جاهلی (۱) | هست با من جمله استقصای او
نیست بی‌صد غصه ازوی شربتی | نیست بی صد خار یك‌خرمای او
همچو ترکان تنگ چشم آمدفلك (۲) | زان بود بر جان من یغمای او
مرد در عالم نه و آبستنست | ای عجب شبهای محنت زای او
می نگردد جز بآب چشم من | این سپهر آسیا آسای او
باش تا از صرصر قهر فنا | بر سرآید دور جان فرسای او
باش تا سهم قیامت بگسلد | چنبر این طارم مینای او
باش تا از موج دریای عدم (۳) | آب گیرد مرکز غبرای او
باش تا آرام گیرد عاقبت | جنبش این گنبد خضرای او
تا ز نفخ صور آخر بشکفد | گنبد نیلوفر دروای او
تا شود پژمرده زاسیب قضا | صد هزاران نرگس شهلای او
تا فرود افتد ز تأثیر زوال | آفتاب آسمان پیمای او
هرکجا بینی هنر مندی که هست | گوش گردون پرگهر زانشای او
از میان موج خون آید برون | نکته های نغز جان افزای او
تیره تر از پار مر امسال وی | بدتر از امروز مر فردای او
وای آن‌کو در هنر سعیی ببرد | وای آن مسکین حقیقت‌وای او
فضل چون شیراست وخذلانش‌دهن | علم طاوس‌است وحرمان پای او
هرکه دارد ده درم افزون ترك | بیست مولانا سزد مولای او
صبح کوته عمر ازان شدکه نمود (٤) | از گریبانش ید بیضای او

---

(۱) استقصا ـ تمام چیزهارا درگرفتن وبنهایت چیزی رسیدن .

(۲) همچو ترکان تنك چشم آمدجهان ـ نسخه .

(۳) باش تا ازموج سیلاب عدم ـ نسخه .

(٤) صبح کوته عمرازان شدکو نمود ـ نسخه .

سرو بی بر بود ازان آزاد گشت ۱ یافت خلعت جامه دیبای او
نیشکر زو با هزاران بند ماند شکرش نشکست هم صفرای او
مشتری گر طیلسان دارد چه سود هندوئی بنشسته بر بالای او
ور عطارد خامهٔ دارد چه شد زیر پای مطربی شد جای او
بلبل اینك مفرش از گل ساختست ۲ ورچه صدلحن‌است در آوای او
پیشه صید ار بدان آموخت باز تا شود دست شهان ملجای او
لاجرم باشد همیشه گرسنه دوخته هم نرگس بینای او
طوطی از منطق اگر دم میزند شد حصار آهنین مأوای او
شد خروس سرد مولع تر زبان ۳ گشته تاج او هم از اعضای او
هر که او را هست معنی کمترك بیش بینم لاف ما و مای او
ماکیان را از برای خایهٔ بنگر آن آشوب و آن غوغای او
وانگهی می بین صدف را گشته گنگ پیش چندین لؤلؤ لالای او
رو بخر طبلی و بشکن این قلم نه عطارد رست و نه جوزای او
هر که او زد چنگ درنی داشتن ٤ باد پیماید همیشه نای او
صبح چون حق گفت خورشید اندرو ٥ میکشد تیغ ارچه کرد احیای او
ابر کتمان کرده حق آفتاب میکشد قوس قزح طغرای او
شد عروس طبع من پیر ایدریغ نیست کس را درجهان پروای او
گرچه بودم پیش ازین ازدور چرخ همچنو سرگشته از ایذای او
چون شهاب الدین نظر برمن فکند ٦ نام من بردن بود یارای او ؟

---

(۱) یعنی سرو بی بررا جهان خلعت دیبا داد و نیشکر بر داررا هزار بند و گره بردل زد و هنوزهم صفرای جهان شکسته نشده و در صدد اذیت نیشکراست با اینکه شکر نی‌را برده و شکر دافع صفراست .
(۲) یعنی بلبل باهمه هنر مفرش گل دارد و خانه اش بگل مفروش است . خانه بلبل گلین است . بلبل اینك منبراز گل ساختست ـ نسخه .
(۳) شد خروس سرد مولع پر زنان ـ نسخه .
(٤) قلم از نی است . یعنی هر که نی بچنك آورد و قلم زن شد همیشه نای او مانند نی باد پیماست . (٥) ارچه کرد اخفای او ـ نسخه .
(٦) یعنی پس‌ازانکه منظور نظر شهاب الدین شدم دیگر چرخ یارا ندارد که نام مرا برزنان ببرد .

آنکه در آیینه گردون ندید — جز ز عکس او کسی همتای او
آنکه طوطی خرد جوید همی — وجه قوت ازنطق شکرخای او
مهر یك ذره است از آثار او ۱ — چرخ یك‌قطره است ازدریای او
ساخت دولت از پی دفع گزند ۲ — خال عارض مهرهٔ زیبای او
ملك چون دریاست ازروی صفت — ذات پاکش عنبر سارای او
هست همچون نافه صحرای جهان — اوست مشك خوش دم بویای او
در دل و دیده سویدا وسواد — نقطهٔ از نسخت سیمای او
زانکه اندر دولت و دین مقتداست — شد مفوض ملك ودین برای او
درجهان هرجا که صاحب معنییست — شد مقیم درگه والای او
چرخرا یکروزه خرج جوداوست — حاصل من ذلك و منهای او
از لطافت روح را ماند همی — عقل دیوانه است در سودای او
ایمن آبادست و باشد تا ابد ۳ — از حوادث حضرت والای او
پیش آن دست و دل گوهر فشان — بحر وکان هردو شده رسوای او
هست در جلوه بنات فکر من — نیست کابینش مگر اصغای او
جان‌فزاید زین سخن زیراکه‌هست — جزء های روح در اجزای او
تا درین موسم بود حجاج را — قصد سوی کعبه و بطحای او
روزگار او سراسر عید باد ٤ — وندرو قربان شده اعدای او

حرف ها

قصیده

زهی‌ملك و دین از توررونق گرفته — ز تیغت جهان ملت حق گرفته
شهنشاه عالم که گشتست عالم — ز عدلت شکوه خورنق گرفته
زحزم تو اسلام سدی کشیده ۵ — ز باس تو افلاك خندق گرفته
همای بلندی قدرت نشیمن — برین سبز چتر معلق گرفته

(۱) یك ذره‌است ازآثار وی - نسخه. (۲) شهاب‌الدین خالص سیاه رنك و حبشی نژاد بوده ازان سبب بخال و مشك وعنبرسارا تشبیه شده.
(۳) یعنی‌حضرت والاوآستان‌وی تاابد ازحوادث دهر ایمن‌آبادست. ازحوادث حضرت اعلای او - نسخه. (٤) وندران قربان او اعدای او - نسخه.
(۵) زباس تو اسلام خندق گرفته - نسخه.

در افلاك قدر تو صدطعن کرده — بر اجرام رای تو صد دق گرفته
فلك بارگی ترا روز میدان — [۱] کمین مرکبی دهر ابلق گرفته
عدو از پی دوستکانی بزمت — ز دیده شرابی مروق گرفته
دل دشمن دین بهنگام هیجا — چوکلك ازسر تیغ توشق گرفته
توئی ازبی نصرت دین اسلام — همه کار دنیا معوق گرفته
رکاب تو عزم مصمم ربوده — عنان تو حزم مصدق گرفته
روان سلاطین ز تو شادگشته — میادین دین از تو رونق گرفته
ملایك تماشای این کر و فر را — نظاره برین سقف ازرق گرفته
ملك ورد الله اکبر گزیده — [۲] فلك بانگ السیف اصدق گرفته
ظفر ازچپ و راست تکبیرگویان — [۳] پی شهریار مفوق گرفته
همه صحن میدان زشمشیروازتیر — ترنگا ترنگ و چقاچق گرفته
همه راه دشمن بلشگر ببسته — همه شاه اعدا به بیدق گرفته
بیك حمله صدصف دشمن‌شکسته — [٤] بیك لحظه صدحصن وسنجق گرفته
زخون عدو رانده دریا و دروی — زاسبان چون باد زورق گرفته
سمندت عدورا به پی در سپرده — [٥] کمند تو حلقش مخنق گرفته
بپیش سر تیغ الماس فعلت — زره شکل نسج مخرق گرفته
شده دشمن دین گریزان ولرزان — [٦] زشنگرف خون طبع زیبق گرفته
دل پر دلان ترکش تیر گشته — [۷] سر سرکشان تن ز بیرق گرفته
ز بس پشت پای حوادث پیاپی — [۸] سر دشمنان شکل زنبق گرفته
شده لشگر دین غنی از غنیمت — ز بس گونه‌گون زر مطبق گرفته

---

(۱) یعنی آسمان برای بارکی ومرکب تیزرو تو دهر ابلق دو رنك را برگزیده‌است .
(۲) اشارتست به (السیف اصدق انبائا من‌الکتب) .
(۳) مفوق ـ مفعول است از باب تفعیل بمعنی برتری یافته . پی شهریار موفق گرفته ـ نسخه . (٤) بیك لحظه صد حصن جوسق گرفته . نسخه .
(٥) مخنق ـ خفه گردیده .
(٦) یعنی دشمن ازدیدارشنگرف خون درمیدان جنك طبع زیبق گرفته وفرار کرده‌است .
(۷) یعنی سر سرکشان بر سر نیزه ها رفته و بیرق ها در زیر نیز ها بمنزله تن آنان شده . (۸) یعنی سر آنان بشکل گل زنبق سیاه وپاره پاره شده . شکل زیبق (برتق) گرفته ـ نسخه .

بخروار ها زر و زیور ربوده ۱ برزمه حریر و ستبرق گرفته
همه زین زرین مرصع نهاده همه اسب تازی مطوق گرفته
چو لاله قباهای اطلس بریده ۲ چو نرگس کلاه معرق گرفته
امل در گریبان کشیده سر ازبیم اجل دامن خصم احمق گرفته
زسهم تو شیر فلك مانده درتب ۳ چو تعویذ نام تو دررق گرفته
تهی چشم وبی مغز وبرخویش پیچان ٤ عدو شکلهای مشنق گرفته
بلی پادشاهان و میران دین را ٥ غم دین چنین باید الحق گرفته
زهی از سر تیغ آهن گذارت شهان اعتباری محقق گرفته
ازین گفته انگشت حیرت بدندان روان جریر و فرزدق گرفته
همی تا بود شاعری گاه صنعت پی لفظ های مطابق گرفته
عدوی ترا باد زیر زمین جای توروی زمین جمله مطلق گرفته

قصیده

ای ردای شب نقاب صبح صادق ساخته وی زسنبل پردهٔ گرد شقایق ساخته
زلفت از دیبا بضاعتهای زیبا بافته ٦ لعلت ازشکر خلاوتهای فایق ساخته
کوکب اشك من ازدامن مغارب یافته ماه رخسارت گریبانرا مشارق ساخته
چشم تو کش لعبت ازغنچه بسی مستورتر ۷ خویشتن چون نرگس مخمور فاسق ساخته
خال تودرزیرزلفت چون من دلسوخته محرم اسرارخودشبهای غاسق ساخته
قدرت ایزد تعالی پیش کفر زلف تو زانرخ روشن دلیل صنع خالق ساخته
چشم مستت ناوك مژگان نهاده در کمان وانگهی آنرانشان ازجان عاشق ساخته

(۱) رزمه بکسر اول - دستمال و بقچه . یعنی بقچه بقچه و دستمال دستمال خریر و استبرق گرفته . (۲) معرق - هرچیزی که بشکل عروق بدن دارای خطوط باشد .

(۳) رق پوست آهوکه بر آن تعویذ نویسند .

(٤) مشنق - بر وزن معظم - پاره پاره شده . شکلهای مشبق گرفته - نسخه . شکلهای مشفق گرفته - نسخه . شکلهای مشقق گرفته - نسخه .

(٥) بلی پادشاهان وگردان دین را - نسخه .

(٦) بضاعتهای زیبا یافته - نسخه .

(۷) یعنی چشم توکه لعبت و مردمك او ازغنچه مستورتراست خودرا مانند نرگس مخمور و شرابخوار و فاسق ساخته . چشم نرگس لعبت ازغنچه - نسخه .

بهر بوئی زلف تو بر آتش و ببریده سر ۱ خویشتن را عرضه چندین علایق ساخته

مردم چشم تو از بس شعبده در دلبری ۲ جای خویش اندر دل جادوی حاذق ساخته

لاله سیراب تو از ما گریزان وانگهی زنگیان مست را یار معانق ساخته

من ز جور و طعنه خصم مخالف سوخته تو دگر جا با حریفان موافق ساخته

یکشبه عشق من از عکس خیال روی تو ۳ صدهزاران قصه عذرا و وامق ساخته

در دل من ساختی جای خود و چونین سزد زانکه در دوزخ بود جای منافق ساخته

نی نشاید خواند دوزخ آن دلیرا کاندروست از مدیح صدر عالم صد حدایق ساخته

خواجه عالم قوام الدین که خلق و خلق اوست ٤ خواجگیرا جملگی اسباب لایق ساخته

آنکه هست اهل هنر را در حریم حرمتش ٥ عصمت پاینده یزدان سرادق ساخته

آنکه عزمش تا ابد حکم ازل پرداخته ٦ وانکه با تدبیر او تقدیر سابق ساخته

آسمان بهر تقرب سوی خاك در گهش خویشتن را از ره خدمت سوابق ساخته

لفظ گوهربار شیرین کار او از ساحری ۷ گوش گردون حقه سرحقایق ساخته

باد از عزمش مضای سیر گردون یافته خاك از حزمش وقار کوه شاهق ساخته

مرکب آمال ارباب حوائج را بلطف ۸ گه کرم را قائد و گه جود سایق ساخته

حسن عهد او همه رای مکارم داشته فیض جود او همه کار خلایق ساخته

اصطناع حق شناس و طاعت حق پرورش سابق انعام را ز احسان لواحق ساخته

عقل را اندر سرای شرع وقت حل و عقد امر و نهیش گاه راتق گاه فاتق ساخته

ای رسیده همت عالیت جائی کز علو ۹ شیر گردون زیر پی نقش نمارق ساخته

دانش از لفظ تو انواع فواید یافته ۱۰ بخشش از جود تو اسباب مرافق ساخته

---

(۱) بهر بوی زلف تو بر آتش ببریده سر - نسخه. خویشتن را عرصه - نسخه (۲) جادوی حاذق - کنایه از چشم معشوقست که مردم چشم دراوجای دارد. (۳) صدهزاران دفتر عذرا - نسخه.

(٤) خواجه مطلق قوام الدین - نسخه. خواجگی را جمله اسباب لایق ساخته - نسخه.

(٥) آنکه دایم درحریم حرمتش اهل هنر عصمت و تأیید یزدان را سرادق ساخته - نسخه.

(٦) یعنی تقدیر آسمانی باتدبیر او از قدیم سازگار بوده. آنکه عرشش تاابد حکم ازل - نسخه. (۷) شیرین کار او در ساحری - نسخه.

(۸) گه لطف سایق ساخته - نسخه.

(۹) نمارق - جمع نمرق بحرکات ثلث بمعنی بالش کوچك که برروی زین یاپالان میگذارند. یعنی شیرگردون برنمارق تو و زیر پای تو نقشی بیش نیست.

(۱۰) مرافق - همراهی کننده.

آسمان جاه ترا حصن حوادث داشته ۱ عافیت مدح ترا حرز طوارق ساخته

همچو میزان دشمن تو باد پیموده زعمر ۲ همچو جوزا ناصحت از زر مناطق ساخته

شرع را شرح بیانت کشف واضح آمده — کلك را فر بنانت حی ناطق ساخته

خوف از عفو تو خود را سخت غافل یافته ۳ حرص از جود تو خود را نیك واثق ساخته

آفتاب صدق رایت از شعاع نور خویش — برفلك کمتر طلیعه صبح صادق ساخته

شاد باش ای رحمت شامل که جود واسعت ٤ خلق را شد عدت وقت مضائق ساخته

خاطر مشکل گشای و وهم دور اندیش تو ۵ طفل دین را در شب شبهت مراهق ساخته

لمعه رایت بسی خورشید و ماه آراسته ٦ شعله خشمت بسی سیل و صواعق ساخته

کجروی در عهد تو منسوخ گشتست آنچنانك ۷ هست فرزین سیر خود سیر بیادق ساخته

تا فلکرا هست تقسیم بروجش از درج ۸ تا درج را هست ترکیب از دقایق ساخته

باد آمالت بیمن نجح مقرون زانکه هست — سد اغراض عدویت از عوایق ساخته

درجفا با حاسدت گردون دغاها باخته — در وفا با ناصحت دولت وثایق ساخته

من رهی درمدح تو پرداخته دیوان‌ها ۹ لفظ های آن مجانس یا مطابق ساخته

---

(۱) طوارق ـ جمع طارقه بمعنی زننده است .

(۲) برج میزان فلك ازان باد پیماست که درفصل میزان بادهای سخت خزان میوزد و جوزاهم کمربند ومنطقه زر ازستارگان دارد .

(۳) یعنی خوف گناه بسبب آنکه عفو تو عام است سخت بغفلت میگذراند وحرص وآز نیز ازجود تو واثق و امیدوار شده که بمقصود میرسد .

(٤) یعنی روز مضیقه و سختی جود تو پناه خلق است .

(۵) یعنی دین بسبب گرفتاری درشب شبهه وشك طفل بود وبسبب فکر مشکل گشای تو ازشبهت رست و مراهق شد وبحد بلوغ رسید .

(٦) بسی خورشید و ماه افروخته ـ نسخه .

(۷) فرزین درشطرنج کجرو است و بیدق راست رو .

(۸) درپیش منجمان هربرج بشصت درجه و هردرجه بشصت دقیقه تقسیم میشود .

(۹) یعنی دیوان هائی از شعر رهی درمدح تو پرداخته باد باشعرهائی آنگونه که همه باصنعت جناس وطباق بدیعی ساخته شده باشند . درمدح تو پرداخته دیوان شعر ـ نسخه .

قصیده

در وصف قاضی القضاة رکن الدین

ای غم تو چون سویدا جای دردل یافته — وی خیالت چون سوادا ز دیده منزل یافته

نیست طرفه گر بود چشم و دلم جای تو زانك — هست ماه از طرف و قلب اسم منازل یافته

عارض چون شیر تو از زلف چون زنجیر تو — همچو آب از باد اشکال سلاسل یافته

لطف خلقت شمهٔ باد سحر آموخته — (۱) سحر چشمت اندکی جادوی بابل یافته

سرو با آن سرکشی و آن تمایل کردنش — (۲) گوشمالی نیك از ان شکل و شمایل یافته

عشق اندر سایه و خورشید زلف و رویتو — صد هزاران جان و دل بی جان و بیدل یافته

ایفلك افتاده عشق ترا بر داشته — وی خرد دیوانه بند تو عاقل یافته

هم کمر گرد میانت نیك گمراه آمده — هم سخن راه دهانت سخت مشکل یافته

عشق تو اندیشه‌های وصل بازی داشته — هجر تو تدبیرهای صبر باطل یافته

کی بود یارب که بینم من ز ساعدهای خویش — گردن چون سیم تو از زر حمایل یافته

اینت شیرین عشقبازی کاندر او جان و دلم — خوشترین لذت ملامت از عواذل یافته

نی دل اندر وصل و هجر تو نبندم زانکه هست — (۳) راه سوی حضرت آن صدر عادل یافته

حرز مطلق رکن دین اقضی القضاة شرق و غرب — (٤) آنکه دهرش منعم و ایام مفضل یافته

آنکه چرخش معدن جود و مکارم خوانده است — (٥) وانکه شرعش منبع فضل و فضایل یافته

آسمان در سایه جاهش پناهی ساخته — آفتاب از شعله رایش مشاعل یافته

جهل در دیجور شبهت از شعاع خاطرش — راه کشف معضل و حل مسائل یافته

ناصح اورا ملك مقبول و مقبل داشته — حاسد اورا اجل مغرور و غافل یافته

عقل اورا درهمه ابواب قدوة ساخته — چرخ اورا درهمه انواع کامل یافته

گاه وصف و نعت اخلاق و مکارم کاندروست — (٦) نطق سحبانی مزاج و طبع باقل یافته

---

(۱) لطف طبعت شیوه باد سحر آموخته - نسخه .

(۲) نیك ازان قد و شمایل یافته - نسخه .

(۳) نه دل اندر وصل و هجر تو نبندم زانکه هست - نسخه . بیدل اندر هجر و وصل تو نپندارم که هست - نسخه . (٤) آنکه دهرش منعم فضل و فضایل یافته - نسخه .

(٥) وانکه دهرش منبع - نسخه .

(٦) یعنی زبان سحبانی باآن همه فصاحت ازنعت ووصف او عاجزاست بحدی که بمرتبه طبع باقل رسیده . باقل در حماقت ونادانی معروفست .

خاطر وقادو ذهنش نیك آسان کرده حل (۱) هرچه وهم وعقل آنرا صعب وهایل یافته
مکرمت ازصادر ووارد درین عالیجناب — وفد در وفد وقوافل درقوافل یافته
ای زفر دولت بیدارتو فتنه مدام — خوابگه درسایه این عدل شامل یافته
شرع از انوارعقل توحقایق خواسته (۲) فضل ازالفاظ عذب تو دلایل یافته
خاك ازتأثیر حلم تو وقار آموخته — کوه ازآسیب خشم تو زلازل یافته
روزمنصب آسمان اجرام علوی راچوخاك — پیش قدر ورفعت توسخت نازل یافته
نیست گردونباهزاران دیده درصددورقرن — مثل توشخصی بدین چندین خصایل یافته
نه کسی معیار انصاف توناقص داشته (۳) جودوعلمت خوشترینمعشوق سایل یافته
پیش چشم همتت کمتر بود از ذرهٔ — هرچه کان ازداده خورشید حاصل یافته
شادباش ای قدرتوجائی رسیده کاسمان — وهم را زادراك جاهت پای درگل یافته
از ثنای تومجامر درمجامع سوخته — وزشکوهت رونقی صدر محافل یافته
آزافزونخوار پیشی خواه بیشی جوی هست — عدت صدساله ازجود تو فاضل یافته
از نم ابر سخایت خرمن ماه ازنما — برفلك چون خوشه پروین سنابل یافته
فرعدل ویمن انصاف تو طبع باز را — دوستی والف باکبك وحواصل یافته
ازسخای کیسه پردازت سپهرلاجورد — کان کهاو گنجور خورشیدست عاطل یافته
جمله ارزاق وفتاوی خلقرا روشن شود — چون شود کلك توتشریف انامل یافته
طبع توبحریست بی آسیب موج وغوطهٔ (۴) گوهرجودت طمع برطرف ساحل یافته
دشمنت گر برخلاف رای تو آبی خورد — آبرا درحلق طعم زهر قاتل یافته
هرچه رای روشنت تقریر آندیده صواب — آسمان وجه تعرضهاش زایل یافته
ای نفاذحکم تو دور محیطنه فلك — درخط فرمان توچون نقطه داخل یافته
جرم عفوشاملترا آب دندان ساخته (۵) حرص جود مشرفت راخوش معامل یافته
هرثنائی کان نه از بهرتوباشد عاقلان — صنعتش اززیور تحقیق عاطل یافته
هرکه دارد چون دویت اندردل از توغالیه — چون قلم قط سر و قطع مفاصل یافته

---

(۱) خاطر وقاد و ذهنش راز دوران کرده حل - نسخه .

(۲) فضل ازابواب فضل تودلایل یافته - نسخه . (۳) این بیت درنسخ ما تصحیح نشد .

(۴) طبع تو بحراست بی آسیب موج و غوطهٔ - نسخه .

(۵) آب دندان - دراینجا بمعنی نوعی از حلواست که بسهولت زیر دندان سوده وآب میشود .

هر که کرده اختیار خدمت درگاه تو — باثواب آجل اکنون ملك عاجل یافته

این رهی کاندر مدیح تو چو صبح صادقست (۱) — زین قصیده سوی بهروزی وسایل یافته

در مدیحت از بنات فکر و معنی های بکر — مادر امید را از نجح حامل یافته

تا که باشد خلعت باغ ازمه آزارودی — گه دم طاوس وگه پرحواصل یافته

متصل بادا ترا امداد لطف ایزدی — مدت عمر تو در آخر اوایل یافته

هر غرض کاعدای تو از بخت کرده التماس — مرگرا در پیش آنمقصود حایل یافته

قصیده

درمدح صدر سعید ابوالفتوح قوام الدین

ای جهان از تو معطر گشته — وی فلك از تو منور گشته

ای نکو طلعت فرخنده تو — زینت مسند و منبر گشته

وز پی مقدم میمون توصدر — آسمان پر زر و زیور گشته

شرع را علم تو رونق داده — عقل را رای تو رهبر گشته

مسند از درس تو ناظر بوده (۲) — منبر ازوعظ تو جانور گشته

گوشها از تو بهنگام نکت — چون صدف پردرو گوهر گشته

با زمین حلم تو همسنگ شده — با فلك قدر تو همبر گشته

از پی خوش سخنت گاه سخن (۳) — دل بد خواه تو مجمر گشته

وز پی خدمت تو پشت فلك — خم پذیرفته و چنبر گشته

حکم وفرمان تو ازروی نفاذ — با قضا راست برابر گشته

دست تو جود مجسم بوده — شخص تو لطف مصور گشته

لفظت آسایش دلها داده — مدحت آرایش دفتر گشته

ابلق سرکش ایام بطبع — زیر ران تو مسخر گشته

بودی ار مهر چورایت بودی — همه ذرات هوا زر گشته

طمع و آز ز جودت فربه — کان و دریا ز تو لاغر گشته

---

(۱) من رهی کاندر مدایح تو چو صبح صادقم ـ نسخه .

(۲) یعنی مسند تو بسبب استماع درس تو اهل نظر و فکر شده و درکالبد منبرهم وعظ تو جان دمیده است .

(۳) یعنی برای سخنان خوش و آتشین تو دل دشمن هم مجمر شده و دشمن هم مانند دوست سخن ترا دردل نگاه میدارد .

لفظ تو همنفس صبح شده — خلق تو همدم عنبر گشته
دست راد تو چو ابری بمثل — لفظ عذب تو چو کوثر گشته
از کفت ابر خجل گشته چنان — که زمین از عرقش تر گشته
گاه ترکیب سخن درمدحت — دهن نی همه شکر گشته
تاکه این زورق ازرق باشد — سقف این توده اغبر گشته
بادت ایام مطیع و منقاد — فلکت بنده و چاکر گشته
پیش چوگان بلاخصم چو گوی — بی‌سر و پای شده سرگشته
همچنین بادی دردولت و عز — قوت پشت برادر گشته
هر زمانی بمکان هر دو — دل اسلام قوی تر گشته
همه مقصود محصل بوده — همه اغراض میسر گشته

قصیـــده

دارم زعشق روی تو پیوسته ترمژه — وزخون دل زفرقت تو بارور مژه
پیوسته شدبهم همه مژگان من بخون — زینسان کسی نبیند پیوسته تر مژه
گوئی که رنگرزشده‌اند این دوچشم من — هردم کنند رنگ بخون جگر مژه
از آب چشم من که جهانی فرو گرفت — هم‌دیده برخطاست هم‌اندرخطرمژه
ازمن‌قرار وخواب‌ربوده شدآنچنانك — برهم نمیزنم همه شب تاسحر مژه
پیرامن دو چشم من‌اینك نظاره کن — صددسته خون‌سوخته برطرف هرمژه
ازبسکه گشت برمژه‌ام خون‌دیده جمع — کردم غلط که سیخ کبابست هر مژه
این‌حیف‌بین که میرودآندرجهان‌عشق ۱ — جرم از دودیده آمد وبیداد برمژه
ازجوریار و قصه احداث روزگار — در غصهٔ که بینم ازین مختصر مژه
وقتست اگر کنم گله نزدیك‌سروری — کز فخر خاك پایش روید بسرمژه
دستور عصروخواجه آفاق شمس‌دین — کزنور راش تیره شود سربسر مژه

---

(۱) حیف درعربی بمعنی ستم و ظلمست واینجاهم بمعنی عربی استعمال شده ولی فارسیان بمعنی افسوس بیشتر استعمال کرده ومیکنند .

صاحبقران عصر محمد که رای او — مانند دیده‌ایست برو ماه وخور مژه
ای صاحبی که چرخ نبیند نظیر تو — بسیار اگر بر آرد گرد نظر مژه
باریك بین‌چنان‌شده‌ام درمدیح تو — کز دست من‌همی‌جهد اندر نظر مژه
از گریه چشم حاسد تو کرتهٔ بدوخت — کش ابره خون‌دیده شد وآستر مژه
هرك او خلاف دوستی‌اندر تو بنگرد — بر دیده اش آورد ز پی کین‌حشر مژه
اندر تموز گرم ز سردی حسود را — هنگام گریه گردد همچون شمر مژه
دشمن زیان نکرد گه اشك ریختن — میریخت‌سیم تا که شدش‌همچو زر مژه
در دیده مخالف نوك سنان تو — اندر جهد چنانکه ندارد خبر مژه
گردر کمان وهم نهی تیر امتحان ۱ — وقت نهیب آوری اندر نظر مژه
از چشم دشمنت بگه فرصت گشاد — زان سوی سر کند بتراجع گذر مژه
تا درجهان شیوه گری نیکوان زنند — ازبهر صید دلها بر یکدیگر مژه
صید همای دولت تو باد نیکوئی — درچشم‌عدل و داد وبروزیب وفر مژه

حرف یاء

قصیده

ای‌چشم چرخ چون‌تو ندید، هنرنمای — چون‌تو نزاده مادر گردون گره گشای
لفظ توروح را بشکر ریز میزبان — رای توعقل‌را بسرانگشت رهنمای
درطاعت تو دهربخدمت غلام خوی — بردرگه توچرخ بپویه لگام خای
کلك‌تودوستانرا ماریست گنج بخش — نام تودشمنانرا نوشی‌است‌جانگزای
قدر رفیع‌تست چومهر آسمان نورد — نور ضمیرتست چوصبح آفتاب‌زای
راهی سپردهٔ تو که آنجا نبوده راه — جائی‌رسیدهٔ‌تو که آنجا نبوده جای
از حرص خدمت تودرشام و بامداد ۲ — مه باکلاه میرود و صبح با قبای

---

(۱) دو بیت یعنی اگر تیر امتحان را درکمان وهم بگذاری وبژه دشمن‌را بنظر آورده وهدف قرار دهی مژگان او بگاه گشاد ورها کردن تیر از کمان بهمراهی تیر ازانسوی سرش گذر خواهد کرد.

(۲) قسمت با نور ماه نسبت بقسمت بی‌نور مثل کلاه و تاجی‌است زرین که برسری گذاشته شده باشد.

از جود هرزه‌کار تو وطبع جمله‌بخش ۱ بینم طمع غنی و قناعت شده گدای

ای روی تو چو چشمه خورشید نورپاش وی رای تو چو آینه صبح شب‌زدای

تدبیر تو بلطف بدوشد ز مار شیر ۲ سهمت بقهر بندد برشیر نر درای

تاشد وشاق روم برانگشت تو سوار ۳ زد زنگ تیغ هندی دردست ترک‌قای

لرزد همی زسهم تو خورشید نقب‌زن ٤ بیمار شد زتیغ تو مهر کله ربای

خاك سم سمند تو ازسدره خاستست ٥ تا توتیای دیده کند چرخ سرمه‌سای

فتنه کنون درامن شکرخواب میکند ٦ تاهست پاس‌حزم تو بیدار وباس‌پای

رای تو قهرمان شد ازانست لاجرم عالم مطیع خنجر وخنجر مطیع‌رای

ای ساحت کفت صفت عرصه بهشت وی فسحت دلت دوم رحمت خدای

گردون سفله‌پرور دون بخش خس‌نواز درسفلگی فزود تو درمردمی فزای

دارم درون سینه دلی حکمت آشیان دارم برون پرده تنی محنت آزمای

چون بینوا زید چه هنرور چه بی‌هنر ۷ چون استخوان خورد چه سك گبر وچه همای

اینست جرم من که نگردم بهردری اینست عیب من که نیم هرخسی ستای

نه چون علق نشسته بوم درپس دری ۸ نه همچو حلقه مانده بوم بردرسرای

---

(۱) یعنی بسبب جود تو طمع که هرگز غنی نمیشود غنی‌شده وقناعت که مانع گدائیست خود بگدائی برخاسته.

(۲) تدبیر تو بلطف بدوشد زماده شیر - نسخه.

(۳) ترك قای - ترك منسوب به قای. قای شهریست ازترکستان که خوبان و جنگیان بدان منسوبند.

(٤) نقب زنی خورشید بمناسبت اخبار اسلامی‌است که در چاه مغرب فرو میرود و ازچاه مشرق بیرون میآید وکله ربائی مهر بمناسبت آنست که صبحگاه کلاه ستاره را از سر آسمان میرباید وبیماری وی بمناسبت زردی رنگست.

(٥) یعنی چرخ باآنکه خود ازسیاهی شب سرمه سائی‌میکند خاك سم اسب تراکه از فرط رفعت ازسدره عرش برخاسته توتیای چشم میسازد.

(٦) یعنی تاپاسدار حزم تو بیدار وباس وخوف تو بمنزله پای آن میباشد فتنه درخوابست.

(۷) چون درآنزمان بیشتر گبران سك نگاهداری میکرده‌اند نسبت سك بگبر معروف بوده است.

(۸) علق - جانوری‌است مکنده خون که بفارسی زلو میگویند.

ای هر گره گشوده مرا نیزوارهان — وی هر کس آزموده مرا نیز بر گرای

آبی زسر گذشته بدان کزبیان فتند (۱) — ازجود باددست تو یکمشت خاك پای

جاوید باد قبله حاجات در گهت (۲) — دایم درین سرای چو من صدسخنسرای

هر حلقه طلب که زده بردر مراد — آواز داده بخت : گشادست در درای

خصم تونی بناخن ودرپرده چون رباب — نای گلوش زیر رسن چون گلوی نای

در بزم دوستان تو خنده بقهقهه — در خانه عدوی تو گریه بهایهای

قصیــــده

درمدح قوام الدین صاعد

آن زلف نگر بدان پریشانی (۳) — وان روی نگر بدان درخشانی

زلفی که چو گرد گل بر افشاند (٤) — تو دست زجان و دل برافشانی

روئی که کراکند که از دورش (٥) — می بینی ووان یکاد میخوانی

حسنی بکمال ای دریغ اربود (٦) — خوی خوش و ذرهٔ مسلمانی

اوگوید جان ، ببر فدای تو (۷) — من گویم بوسه ، هان گرانجانی

آخر بشناس وقت هر کاری (۸) — یارب که تو اینقدر نمیدانی

---

(۱) این بیت درنسخ ما تصحیح نشد وغلطست .

(۲) دو بیت یعنی همیشه درگاه تو قبله حاجات باد وهمیشه درسرای تو صد سخن سرای چون من باد و همیشه هر حلقهٔ که بر در مراد میزنی بخت آواز دهد که در گشاده است بخانه بخت درآی .

(۳) بدین پریشانی - بدین درخشانی - نسخه .

(٤) یعنی زلفی که چون گرد گل رخسار پریشان وافشان شود تو بترك جان میگوئی .

(٥) یعنی روئی که ارزش آن داردکه از دور ببینی و وان یکاد برای دفع چشم زخم بخوانی . روئی که اگر نماید از دورت - نسخه . روئی نه چنان که هرکه از دورش - نسخه .

(٦) بکمال ای دریغ اورا - نسخه . ایدریغاکو - نسخه .

(۷) یعنی اگر بگوید جان میخواهم من میگویم ببر فدای تو باد ولی من اگربگویم بوسهٔ بده هان ببین که چگونه بخل و گرانجانی میکند . اوگوید جان بروفداکن تو - نسخه

(۸) یارب که تو قدر خود نمیدانی - نسخه .

گرتن بزنم که‌این‌چه ، زیبانیست ۱ ور دم نزنم کـه هم سخندانی
ای روز وصال تو شتابنده ۲ شبهای فراق تو زمستانی
گفتی زتو جان و ازلبم بوسی ۳ انصاف حریف آب دندانی
گر جان ببری زمن روا دارم ٤ آنی که مرا تو جان و جانانی
من از تو بخون دیده گریانم ٥ سودم چه ازین که ماه خندانی
عشق و رخ توچو بلبل‌است‌و گل ٦ غم با دل من چوبوم وویرانی
در چشم امیدمن شکستی خار ۷ پس من چکنم که توگلستانی
درسستی عهد بس‌کمان سختی ۸ در تنگی خو فـراخ میدانی
رویم ز غمت برنگ که گشتست ۹ برمن بدو جوکه سرو بستانی
روئی که جهان همه بدو دیدم بی‌جرم چرا ز من بگردانی
سبحان الله ببخت کور ما چونانکه نخواستیم چونانی
بر من متغیر از چه روگشتی ۱۰ تو هم بدل قوام دین مانی
حری که نبیندش جهان مانند ۱۱ صدری که نیاردش فلك ثانی
ای مرکز جود و عالم معنی وی صورت لطف و فر یزدانی

---

(۱) یعنی اگر از عشق تو تن زده وکناره کرده وبگویم این رفتار چیست البته از عاشق زیبنده نیست . گرتن بزنم که این چه زیبائیست - نسخه . که این چه بی‌جرمیست - نسخه .

(۲) یعنی روز فراق توشتابان وشب فراق توچون شب زمستان دیرپای میباشد ای روز وصال‌تو وشاقانه - نسخه .

(۳) آبدندان - کنایه از نرم خوئی و رام بودن معشوق‌است واینجا بطریق طنز و طعنه اورا آبدندان میخواند .

(٤) گرجان نبرم زتو روا دارم - نسخه .

(٥) من از تو بخون دیده میگریم مارا چه ازان که ماه خندانی - نسخه .

(٦) عشق رخ تو چو بلبل و چون گل - نسخه .

(۷) یعنی‌چون درچشم‌امید من خارشکستی برای من‌دیگرچه فایده داردکه توگلستان‌هستی

(۸) درسست عنانی ار کمان سختی درتنك خوی فراخ میدانی - نسخه .

(۹) یعنی چون روی من ازغم هجر تو برنك‌کاه زرد شده سرو بستان بودن و سر سبزی تو بدو جو پیش من ارزش ندارد .

(۱۰) برمن متغیر از چه گشتستی - نسخه .

(۱۱) صدری‌که نبیندش جهان - بدری که نیاردش جهان - نسخه .

دربرج شرف هزار خورشیدی — بر شاخ کرم هزار دستانی
از حکم ورای سیر گردونی — در قدر فراز اوج کیوانی
آثار خصایل تو قدوسی — اخلاق شمایل تو روحانی
از روی کمال جوهر عقلی — وز راه نهاد عالم جانی
یك ساعت خرج جود تو نبود — مجموع جهان نباتی و کانی
لفظست مروت ز تو معنائی — دعویست بزرگی و تو برهانی
هم چشم و چراغ خانه صاعد ۱ — هم پشت و پناه آل نعمانی
در علم چو بحر دور پایابی ۲ — در حلم چو کوه ثابت ارکانی
نه درتو کدورتیست ترکیبی — نه در تو کثافتیست جسمانی
ازنعمت تست هر شبان روزی ۳ — در اند هزار خانه مهمانی
بااین همه منصب این‌تواضع بین ٤ — نبود ز گزاف فیض ربانی
سوسن اگر از مدیحت اندیشد — یابد ز حواس نطق سحبانی
گر خشم تو برفلك زند شعله — گردد بره سپهر بریانی
ور عدل تو برفلك زند بانگی ٥ — مهتاب کند ز بیم کتانی
وقتی که تو زین عزم بربندی — منسوب شود فلك بکسلانی
جائی که لطافت تو تریاکست ٦ — از زهر چه آید ؟ آب حیوانی
چون دست‌تو درسخا زرافشاند ۷ — نه باد خزان نه ابر نیسانی
از بهر صلاح عالم بالا ۸ — گر بر نگری بسقف ایوانی
خورشید بری شود ز غمازی — مریخ حذر کند ز فتانی

---

(۱) نعمان - ابوحنیفه است . (۲) درعلم چو بحر ژرف بی‌پایان - نسخه .
(۳) دراند هزارجای مهمانی - نسخه .
(٤) بااین نسب ار تو آصفی بینی - نسخه .
(٥) یعنی تار و پود مهتاب درپیش عدل تو چون کتان درپیش ماهتاب ازهم میگسلد .
(٦) یعنی جائی که لطف تو تریاق زهر باشد زهر بلطف تو آب حیوان میشود .
(۷) یعنی باد خزان و ابر نیسانی چون دست تو هنگام سخا زر افشان نیستند .
(۸) دوبیت یعنی اگر برای صلاح کار عالم بسقف ایوان مانندفلك نگاهی دراندازی خورشید از غمازی و مریخ ازفتانی دور میافتند .

بدخواه توهر که هست گومیباش ۱ بالله که کم از سگی‌است کهدانی
بادند همه فدای تو یك یك ۲ گر چه نکنند سگ بقربانی
ای‌خواجه خواجگان علی‌الاطلاق بر جمله عراقی و خراسانی
دادم بده از تو داد میخواهم زیرا که بر اهل علم سلطانی
تا چند قفا خورم زهر ناکس ۳ آخر نه تو حاکم سپاهانی
تا چند بپیش طعنه خاموشی تا چند بزیر پتک سندانی
برمن چوتو سر گران کنی لاشك افسوس کنندم انسی و جانی
مرگیست مراکه هرکسم پرسد ٤ کآخر تو چوا حریف حرمانی
نه با خود اضافتی توانم کرد ٥ کز من خللی فتاد طغیانی
نه برکرمت حواله شاید کرد ٦ کانجا سببی برفت سهوانی
نه روی سخن نه برگ خاموشی ۷ مسدود شده طریق عقلانی
بر مرد چو روزگار شد تیره آنجا ناید بکار لقمانی
تدبیر صلاح کار من سهلست دانی چه کنی ؟ سری بجنبانی
بدنام مکن مراکه زشت آید بر دوش ملك ردای شیطانی
گر بی گنهم تو مرد انصافی ۸ ور با گنهم تو اهل احسانی
دانی که مرا ز روزگار تو اندیشه نبود این پریشانی

---

(۱) والله که کم ازسگیست کهدانی - نسخه .
(۲) بادند فدای تو همه دردم - نسخه .
(۳) تاچند خورم قفا زهرکس من - نسخه .
(٤) یعنی برمن ازمرك بدتراست که هرکس‌میرسد ازمن بپرسدکه توچرا حریف حرمان وازنعمت خواجه محرومی .
(٥) یعنی‌نمیتوانم بخود نسبت دهم‌که هرگزازراه طغیان خللی‌درارادت من راه یافته‌است .
(٦) یعنی برکرم توهم نمیتوانم این نسبت‌را حوالت کنم وبگویم سهوواشتباهی درکرم تو راه یافته است . کانجا شبهی برفت سهوانی - نسخه . سببی نرفت کیوانی - نسخه .
(۷) مسند شده طریق عقلانی - نسخه . مپسند شده طریق غورانی - نسخه .
(۸) کربی کنهیم - وربا گنهیم - نسخه .

گر از تو کسی علی‌المثل پرسد — از راه فضول طبع انسانی
گوید که فلان چه جرم کرد آخر — ۱ کز نزد خودش بقهر میرانی
آخر بچه حرف برنهی انگشت — ترسم که درین «ازین» جواب درمانی
زاول ز چه بی‌سوابق خدمت — ۲ بودیم بدان کرامت ارزانی
وانگه زچه بی شوایب تهمت — ماندیم درین مقام حیرانی
گر اهل نیم چرام پروردی — ور اهل بدم چرا پشیمانی
واجب نکند ز بیخ بر کندن — ۳ شاخی که بدست خویش بنشانی
انگار که من خود ازدر اینم — ۴ انصاف بده تو لایق آنی ؟
من خود کیم وزمن چه میآید — تا خاطر خود بدان برنجانی
خودگیر که من جنایتی کردم — ۵ یا از سر قصد یا ز نادانی
معصوم نیند آدمی از سهو — ۶ با آنکه نرفت و هم تومیدانی
در حلم و کرم چه فایدت باشد — گر خود نبود جنایت جانی
ور باز نمیتوانمش دادن — سیمی که ببردم از تو پنهانی
عمری که بخرج مدحتت کردم — تو نیزش باز داد نتوانی
ابروی ترا گره نمی زیبد — بگشای پس این گره ز پیشانی
از دولت تو بساکسان هستند — ۷ در حشمت و نعمت و تن آسانی
عیبست کز آن میانه من باشم — با این همه رنج و نا بسامانی
والله که مبارکم دران خدمت — ۸ دانی تو که نیست لاف ولامانی
زاول که رسیده ام بدینحضرت — از بهر مراسم ثنا خوانی

---

(۱) گوید که فلان چه کرده است آخر — کز پیش خودش - نسخه .
(۲) دوبیت یعنی از اول چرا بی‌سابقه خدمت آنهمه کرامت برما ارزانی داشتی ودر آخر بی شائبه تهمت چرا مارا حیران گذاشتی .
(۳)واجب نبود زبیخ - نسخه .
(٤) ازدر - بروزن صفدر - بمعنی درخوراست .
(۵) خیانتی کردم - نسخه . (٦) باآنکه برفته وتوهم دانی - نسخه
(۷) در دولت توکه هرکسی هستند - نسخه .
(۸) لاف و لامانی - لاف وگزاف . والله که مبادکم درین خدمت - نسخه .

هرچند که بود بر فلك جاهت — امروز ببین هزار چندانی
نه هر که جنیبتی خرد تازی — بیرون کند از طویله پالانی
گر اطلس زینتست کسوترا ۱ — پشمینه نکوست روز بارانی
من گر چه نیم سزای استیفا ۲ — دانم بپسندیم بدربانی
فی‌الجمله رضات گشته مقصودم — بی ملتمسات آبی و نانی
نی نی بخدا اگر عمل جویم ۳ — اینم هم از احمقی و نادانی
گر رای عنایتیست برهان بس ٤ — تا بو کم ازین شماته برهانی
ور قصد عقوبتیست فرمان ده — نه پادشهی بتیز فرمانی ؟
زین پس نه اگر عنایتی بینم ٥ — لا شك منم و عصای و انبانی
هر چند صحیح لفظ انبانست ٦ — لیکن بضرورة گفته شد بانی
تاگردد شب زچرخ روزافزون — چون گردد آفتاب میزانی
تا ضد فنا بقاست در عالم ۷ — تو باقی مان ز عالم فانی
عمر تو زعمر نوح افزون باد — در دولت و ملکت سلیمانی
تازه بسخات شاخ دانائی — زنده ببقات روح انسانی

قصیده

در وصف بهار ومدح نظام‌الدین بوالعلای صاعد برادر رکن الدین

اینك اینك نوبهار آورد بیرون لشگری — هریکی چونتوعروسی دردگرگونزیوری
گر تماشا میکنی برخیز کاندر باغ هست ۸ — باد چون مشاطهٔ وباغ چون لعبت گری

---

(۱) گراطلس زینتی‌است - نسخه .
(۲) یعنی من اگر در خور شغل استیفا و حساب داری نیستم اما برای دربانی مرا خواهی پسندید . دانم نپسندیم - نسخه .
(۳) یعنی نه نه من عمل و شغل استیفا هرگز نمیخواهم و این سخنان همه ازابلهی و نادانیست . اینم همه زابلهی و کشخانی - نسخه .
(٤) یعنی اگر رای عنایتی داری برهان آوردن بس‌است برای آنکه مرا از چنك شماتت دشمنان برهانی و اگرهم قصد عقوبت داری تو پادشاهی و تیز فرمان .
(٥) زین پس زکرم عنایتی بینم — ورنه منم وعصای و انبانی - نسخه .
(٦) یعنی بسبب ضرورت قافیه گفتم انبانی وگرنه انبان صحیح است وزیاد شدن یاء غلطست چون یاء نکره هم اگر بیاید قافیه غلط میشود .
(۷) تا سد بقا فناست درعالم - نسخه . (۸) باغ چون خلوتگری - نسخه .

از هر آنجانب که روی آری ز بس نقش بدیع ۱ جبرئیل آنجا بگسترد ست گوئی شهپری
لعبتان باغ پنداری ز فردوس آمدند هریکی در سر کشیده از شکوفه چادری
آسمان بر فرق نرگس دوخت شش ترکی کلاه بوستان در پای سوسن ریخت هر سیم و زری
پر طوطی گشت گوئی جامه هر غنچهٔ ۲ چشم شاهین گشت گوئی دیده هر عبهری
عرض لشکر میدهد نوروز و ابر شعارضست ۳ وز گل و نرگس مر او را چون ستاره لشگری
باد اندر آب میپوشد بهر دم جوشنی خاک از آتش مینهد بر فرق لاله مغفری
غنچه پیدا میکند زان آب داده بیلکی ٤ بید بیرون میکشد زین گندنا گون خنجری
هست هر شاخی بزیبائی کنون چون طوطیی هست هر حوضی بنیکوئی کنون چون کوثری
لاله و نرگس نگر در باغ سرمست آمده بر سر این افسری و بر کف آن ساغری
گر هوا چون معتدل گردد ز عدلش بشکفد ٥ غنچه‌ها کز بوی او گردد معطر کشوری
زاعتدال عدل سلطان شریعت بشکفد غنچهٔ کز یکدمش گردد فلک چون مجمری
خواجه عالم نظام دولت و دین بو العلا آنکه فرزندی چنو هرگز نزاید مادری
آنکه در صدر سیادت نیست چون او خواجهٔ وانکه بر چرخ سعادت نیست چون او اختری
آنکه از شاخ کرم ناید چنو نو باوهٔ وانکه در باغ شرف چون او نروید نوبری
آنکه تا خورشید قدرش تافت از اوج شرف مثل او نامد ز کان آفرینش گوهری
زهره طبعی مشتری فری عطارد خامهٔ مهر تأثیری و کیوان رفعتی مه منظری
قرة العین شریعت میوه جان خرد مردم چشم سلاطین خواجه هر سروری
آنکه خرد از زاد و چرخ اعظم او را بندهٔ ٦ وانکه طفل از سال و عقل پیر او را چاکری

---

(۱) جبرئیل طاوس ملائکه است بحکم اخبار پس مقصود اینست که باغ مانند پر طاوس ملئکه پر نقش و نگار شده .

(۲) چشم شاهینست گوئی دیده هر عبهری - نسخه .

(۳) عارض لشکر - گذراننده و عرض کننده لشگر در نظر شاه .

(٤) یعنی غنچه از آب بیلك آب داده پیدا میکند و بید از خاک خنجر گندنا گون بیرون میکشد .

(٥) غنچهٔ کز بوی او گردد - نسخه .

(٦) یعنی از زادن خرد و سالش کم است ولی چرخ اعظم پیر او را بنده است .

نیست خوشبوتر ز خلقش دین و دولترا گلی   نیست شیرینتر ز لفظش عقل و جانرا شکری
چشم ملت روشنست ازوی اگرچه هست خرد   ۱ لعبت چشم ار بود خرد آن نباشد منکری
خرد مشناس ار بچشم تو ستاره کوچکست   زانکه هست او در نهاد خود بزرگی رهبری
کلکرا منگر بخردی آنزبان دانیش بین   کز زبان دانی به آید مردم از هر جانوری
اوست همچون نقطه و عقلست خط مستقیم   خط ز نقطه حاصل آید لاشك از هر مسطری
اوست همچو نمرکز و چرخست همچوندایره   لابد ازمرکز پذیرد دایره هرچنبری
شد معنبر گوی گردون ازنسیم خلق او   زانکه خوشدم ترازو نایدز دریاعنبری
آسمان گر رسم نوروزی فرستد در خورش   ۲ از هلالش طوق باید زافتابش افسری
ای تو اندر مهد چون عیسی سخنگوی آمده   ۳ وی تو در طفلی چو موسی خصم زن دین پروری
از کمال منصب تست آفرینشها تمام   ورنه هستی آفرینش بی تو همچون ابتری
چشم روشن کرد گردون از وجودت ورنه چرخ   ٤ بود از ینیك چشمه خورشید همچون اعوری
چون وقار و علم و عقل و فر تو پیدا شود   ٥ مشتری از شرم سازد طیلسانرا معجری
باش تا بر خط حکمت سر نهد هر گردنی   ٦ باش تا سرمه کشد از خاك پایت هر سری
باش تا تو کلك گیری وانگهی فتوی دهی   تا شود کلکت میان حق و باطل داوری
باش تا طوطی نطق تو شکرخائی کند   تا کند روح القدس از شاخ سدره منبری
تا هلالت بدر گردد بدر گردد نور پاش   ۷ تا نهالت سبز گردد سبز سایه گستری

---

(۱) یعنی در خورد سالی چشم ملت بوجود ممدوح روشنست مانند مردمك چشم که خرداست وروشنی چشم ازوست وخردی اوهم منکر وزشت نیست .

(۲) رسم نوروزی - در پیشین زمان معمول بوده که بزرگان مملکت برای پادشاه پیشکش هائی بنام (نوروزی) میفرستاده اند . مقصود اینست که اگر در نوروز آسمان نوروزی سزاوار برای او بفرستد باید طوق ازهلال وافسر ازآفتاب تهیه کرده برای او بفرستد تا درخور او باشد .

(۳) موسی درکودکی ریش فرعون را کنده و سیلی بر صورتش زد .

(٤) یعنی تاتونبودی آسمان ازخورشید یك چشم داشت وآنهم اعور بود واینك چشم بینای آسمان توئی . (٥) طیلسان مشتری ـ هاله مانندی است بر اطراف او .

(٦) گردن - یعنی گردنکش ، سر - یعنی سرور وسرآمد .

(۷) دوبیت یعنی برای آنکه هلال تو بدر ونهال توسایه گسترشود آفتاب هردوماه یکمرتبه عطاردرا مانند سپند درآتش میسوزد . مطابق نجوم قدیم هر دوماه یکمرتبه عطاردرا از خورشید احتراق حاصل میشود .

بهر دفع چشم بد هریك دوماهی آفتاب　مرعطاردرابسوزدچون‌سپندی‌زاخگری
زیبد ازچرخ کبودت حلقه چوگان‌نیل　زانکه نامد زآفتابی مثل تونیلوفری
تاچومن باشند ابروباد دایم دردوفصل　درربیع‌این‌نقشبندی‌درخزان‌آن‌زرگری
بادی‌اندرسایه خورشید عالم‌رکن‌دین　ساخته درمدح هردوبنده هردم‌دفتری

قصیده

درمدح رکن‌الدین مسعود نورالله قبره

بس خرم و فرخست این اضحی　بر حاکم شرع و خواجه دنیی
صدر همه شرق رکن‌دین مسعود　آن بحر سخا و عالم معنی
حری که سخا ببحر می‌گوید (۱)　پیش دل او تو کیستی باری
صدری که بمنصب شرف گشتتست　بر جمله موالی جهان مولی
حق‌پرور و حق‌شناس وحق‌گستر　خودکیست جز او بدین‌هنراولی
زانگونه که اوست عاشق بخشش　مجنون نبدست عاشق لیلی
با درگه او سپهر هفتم را　پیوسته خطاب مجلس اعلی
محکم ز بیان فضل او ملت　روشن ز زبان کلك او فتوی
هرگه‌که ز عدل او بر اندیشد　ازکرده خود خجل شود کسری
در سایه عدل او بحمد الله　گشتتست جهان چو جنةالمأوی
ایخدمت تو سعادت جاوید　وی طاعت تو ذخیره عقبی
رشح قلم تو چشمه کوثر　عکس کرم تو سایه طوبی
در حکم تو میل و درسخا منت (۲)　درطبع تو هزل ودرسخن نی نی
نزد تو چهار طبع گوئی هست (۳)　فضل و کرم و مروت و تقوی

---

(۱) حری‌که سخای بحر میگوید ـ نسخه .

(۲) یعنی در حکم و فرمان تو میل بیکطرف و درسخای تو منت و درطبع تو هزل وتمسخر ودرسخن تو کلمه نی و حرف نفی نیست .

(۳) یعنی وجود تو بجای چهار ارکان آب و آتش و خاك و باد ازفضل وکرم و مروت و تقوی سرشته شده .

عفو تو دلیل چشمه حیوان ١ خشم تو نشان طامة الکبری

از عدل تو درگه رفیع تو شد منبع شکر و موضع شکوی

احسنت زند بخلد در داود ٢ روزی که رود بحضرتت دعوی

لطف تو بر آب کرده استخفاف جود تو بر ابر کرده استهزی

در لفظ تو هست سلوت جانها ٣ چون سلوت قوم موسی ازسلوی

سر سبزی تست کوری دشمن چون زمرد سبز کوری افعی

هر روز که صبح دم زند گوید در گوش ولی تولك البشری

بنماید هر زمان ید بیضا ٤ با سبلت دشمنان تو موسی

بر مسند شرع دیده گردون ٥ مثل تو ندید والذی اسری

تازه بکف تو سنت حاتم زنده بدم تو معجز عیسی

قدر تو مقدم است بر اشیا چون نزد حکیم علت اولی

هرچ آن برعقل وشرع شدمشکل با رای رزین تو کنند انهی

گر رای تو مشعله زند بیند ذره شب تیره دیده اعمی

هر روز سعادتی و اقبالی زاید ز برای تو شب حبلی

نا زاده هنوز خصمت از مادر از سهم تو در رحم شود خنثی

بر لوح نبشت گر چه رزق ایزد لیك از قلم تو میخوریم اجری

خصمان تو گر سلامتی خواهند ٦ یابند هم از سلام بو یحیی

بر مسند هر که جز تو بنشیند باشد چو بصدر کعبه در عزی

تا هست جواب سائلت بخشش معزول شدست از من و اذی

---

(١) اشارتست بآیه : فاذا جائت الطامة الکبری . یعنی پس چون بیاید بلیه بزرك .

(٢) داود در قضا مشهور و معروفست ازین سبب گوید او ترا درقطع و فصل دعاوی با آواز خوش ازبهشت احسنت میگوید .

(٣) اشارتست بآیه : وانزلنا علیکم المن والسلوی کلوا من طیبات مارزقناکم .

(٤) از موسی - اینجا بطریق ایهام تیغ موتراشی مقصود است . یعنی سبلت دشمنان ترا موسی از بن بریده و در این کار معجزه میکند .

(٥) اشارتست بآیه : سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی .

(٦) بویحیی - لقب عزرائیل است .

هر کو کند التجا بدرگاهت — مستمسک شد بعروة الوثقی

گویند که نابغه کند تلقین — شاعر چو قصیدهٔ کند انشی (۱)

من بنده چو از مدیحت اندیشم — روح القدسم همی کند املی

در مدح تو گشت منتظم بی من — شعری که خجل شود ازو شعری (۲)

شاید که کنند پیش من سجده — هر لحظه روان اخطل و اعشی (۳)

بر روی ورق نگاشتم نقشی — کز رشکش خامه بشکند مانی (۴)

تا خانهٔ از فلك بود جوزا — تا سورتی از نبی بود طی هی (۵)

از عمر بگیر اطول الاعمار — وز کام بیاب غایة القصوی

بد خواه تو جمله فربه و لاغر — قربان تو گشته اندرین اضحی

زان رزق عدوی تو دهد ایزد — تا وقت فدای تو بود فربی

قصیده

در مدح رکن الدین مسعود

زهی اخلاق تو محمود همچون عقل و دانائی — زهی ایام تو مشکور همچون عهد برنائی

امام شرق رکن الدین که سوی حضرتت دایم — خطاب انجم و چرخ است مولانا و مولائی (۶)

اضافت با کف رادت ز گیتی گنج پردازی — مفوض با سر کلکت ز گردون ملك پیرائی

توئی کاندر قضا همچو نقضا هر روز و هر ساعت — هزاران خسته بنوازی هزاران بسته بگشائی (۷)

ترا از حلم و از جود آفرید ایزد تعالی زان — که تا بر دوست و بر دشمن ببخشی و ببخشائی

---

(۱) نابغه - شاعر معروف عربست و گویا در آنزمان افسانه تلقین نابغه مشهور بوده .

(۲) یعنی چون هنگام نظم دیگر وجود من در کار نبود و همه روح القدس بود شعری روشن چنان نظم شد که ستاره شعری آسمان ازو خجل میشود .

(۳) کنند پیش این سجده - نسخه .

(۴) یعنی از نگارش الفاظ و عبارات این نظم نقشی چنان نگاشتم که مانی از شرم خامه خود را میشکند . بر روی هوا نگاشتم نقشی - نسخه .

(۵) نبی - بضم اول مخفف ، نوبی ، در فرس قدیم بمعنی قرانست که نو و تازه آمده و طی هی سوره ، طه ، میباشد .

(۶) یعنی خطاب چرخ بتو مولائی و خطاب انجم مولاناست .

(۷) قضای اول بمعنی حکومت ودوم قضای الهی است . توئی کاندر نضا - نسخه .

چو گردون ازپی آرایش عالم نیارامی چوخورشید ازپی آسایش مردم نیاسائی
توخوددانی که خادم را غرض تشریف مولاناست ۱ ازین بریکدیگر بستست چندین آئی و نائی
همیشه تا کند بادخزان درباغ زردوزی همی تا ابردیماهی نماید سیم پالائی
مبادا جز بنامت سکه اندر دارضرب شرع مبادا جزبنامت خطبه در اقلیم دانائی
جهانمشغول درکارت بخودکاری و معماری فلک معزول در دورت زخودکامی و خودرائی
همه بروفق حکم تو مسیر اختروانجم ۲ همه برحسب رای تو مدار چرخ مینائی

قصیده

در وصف کاخ

ای حریم حرمت یزدانی وی نهاد لطفت جسمانی
از نکوئی دوم فردوسی وز بلندی شرف کیوانی
خوشتر از کارگه ارتنگی بر تر از بارگه رضوانی
منزل معدلت و انصافی معدن مکرمت و احسانی
نسختیئی ز بهشت باقی ۳ داده تشریف سرای فانی
مجلس عشرت را بنیادی کعبه بخشش را ارکانی
سقف مرفوع ز تو سر گردان ۴ بیت معمور ز تو زندانی
پیش خاك تو بروزی صدبار چرخ بر خاك نهد پیشانی
ای بتحقیق مقام محمود ۵ وی بانصاف بهشت ثانی
فارغ از نایبه گردونی ایمن از حادثه دورانی
ازنکوئی چو سپهری مطلق وزخوشی باغ ارم را مانی

---

(۱) در اینجا ازین قصیده ابیات بسیار افتاده است ودرنسخ ما بدست نیامده.
(۲) مدار چرخ وبرنائی - نسخه.
(۳) یعنی تو ازبهشت جاودان و باقی نسختی هستی که شرف بخش جهان فانی و دنیا شدهٔ. داده تشریف سرای ثانی - نسخه.
(٤) بیت معمور زتو پنهانی - نسخه.
(٥) مقام محمود - بمعنی جایگاه پسندیده واشارتست بآیه : عسی ان یبعثك ربك مقاما محمودا.

درنیاید ز دوت محنت وغم — ره نیابد بسویت ویرانی

طیره ازساحت تورنگ‌فلك (۱) — خیره از طرز توطبع مانی

هست بردرگهت ازبهرشرف — چرخ را آرزوی دربانی

داده ایام ترا منشوری — بهمه نعمت جاویدانی

هرگز این جای مبادا خالی — از می و مطرب وازمهمانی

بر تو آراسته ربع مسکون — بتو افروخته آبادانی

قصیـــده

در مدح قوام الدین ابو الفتوح

ای که ازلطف جهان جانی (۲) — فرخ آنکس که‌توأش‌جانانی

مجلس افروزنگاری تو ازان (۳) — چون گل‌وشمع وقدح‌خندانی

هیچ دانی بچه ماند رویت — من ندانم تو بگوگر دانی

بمه چارده ؟ والله که نی (۴) — کی بود ماه بدین رخشانی

آفتاب فلك ویوسف مصر؟ (۵) — نه بجان توکه صد چندانی

مثل تو چون نبود در عالم — چونتوانگفت فلان را مانی

عاشقانرا بطراوت روحی — صوفیانرا بلطافت جانی

لب شیرین تراگویم چیست — هست یاقوت ولی رمانی

دور ازروی‌تورنجورم سخت (۶) — رنجه شو یکره اگربتوانی

یا تفضل کن ویکباره بکش (۷) — تا ازین درد سرم برهانی

---

(۱) یعنی رنك آسمان ازرنك آمیزی ساحت تو سبك وخفیف شده . تیره ازساحت تورنك فلك ـ نسخه . (۲) جهانرا جانی . که توأش مهمانی ـ نسخه .

(۳) چون گل و شمع همی خندانی ـ نسخه .

(٤) ازمه چارده والله که بهی ـ نسخه غلط .

(۵) یعنی آیا روی‌تو باآفتاب فلك ویوسف مصرمیماند ؟ نه قسم بجان توکه صدبرابر آنان هستی ـ آفتاب فلك و یوسف عصر ـ نسخه .

(٦) دوبیت یعنی برای دفع رنجوری من قدمی رنجه‌کن و اگر نمیکنی یکباره مرا بکش تا از درد سر زندگی فارغ شوم (۷) تا تفضل نکنی یکباره ـ کی ازین درد سرم برهانی ـ نسخه .

دیده‌خونگشت‌زخودرائی خویش — دل بغم سوخت ز نافرمانی

آخراز روی منت ناید شرم — که بخواری ز برم میرانی

من که مداح قوام الدینم — زهره داری که مرا رنجانی

صدرعالم سر احرار جهان — که ندارد بجهان در ثانی

گوهر پاکش چون روح ملك — فارغ از غائله شیطانی

ای که در بحر سخائی کشتی — ۱ — ویکه هنگام غضب طوفانی

عزم وقادت چون سیرفلك — ۲ — خالی از حادثه کسلانی

چرخ دین‌را چومه وپروینی — باغ جان‌را چوگل‌وریحانی

مسندازدرس توشدلطف‌پذیر — ۳ — منبر ازوعظ توشد روحانی

بحقیقت همه روح محضی — نیست در تو صفت جسمانی

چرخ تا پایه قدر تو ندید — بر نیاسود ز سرگردانی

در سخا بحرصدف پردازی — در سخن ابر گهر بارانی

شرع چون مرکز و تودایرهٔ — فضل‌چون حجت و توبرهانی

صورت‌عقلی ازینروی‌چوعقل — تخته غیب زبر میخوانی

روی مه گشت پراز گردکلف — ٤ — بسکه بر خاك نهد پیشانی

ازگهر سوز دل خورشیدی — ٥ — وز شرف تاج سرکیوانی

زان کمر بست بخدمت جوزا — تا کند بر در تو دربانی

روح را ازدم تو آسایش — آز را از کف تو مهمانی

جودلفظست و توأش‌معنائی — ٦ — بخل دردا‌ست وتوأش‌درمانی

---

(۱) ایکه دو بحر سخا چون صدفی - نسخه . دربحر سخاکشتیئی - نسخه . وایکه انگام غضب - نسخه . (۲) خالی از غائله (غالیه) کسلانی - نسخه .

(۳) ازدرس تو شد نطق پذیر . از وعظ تو شد نورانی - نسخه .

(٤) یعنی ماه را ازآن گردکلف بچهره نشسته‌که برآستان تو پیشانی بخاك میمالد .

(٥) یعنی گوهر ذات تو از رخشندگی باعث سوز دل خورشید است . ازهنر نوردل خورشیدی - نسخه .

(٦) جود لفظی‌است توأش چون معنی - نسخه . بخل دردیست - نسخه .

بچه تشبیه کنم دست ترا ۱ بیش ازابر وز بحر وکانی
بیش ازین می نتوانگفت که تو سر فیض و کرم یزدانی
چرخ ازجاه تو شد بارفعت ماه از روی تو شدنورانی
نور چشم همه خاص وعامی انس جان همه انس وجانی
کس نخیزد زجهان چونتو که تو هفت چرخی و چهار ارکانی
عالم بخشش را اقلیمی کعبه دانش را ارکانی
در کف بخت ولی شمشیری در دل و چشم عدو پیکانی
پایه او ز فلك بگذاری ۲ درهر آنکس که سری جنبانی
من چومقبول تو گشتم پس ازین چرخ با من نکند کشخانی
تاکه از ناطقه پیدا گردد نفس را خاصیت انسانی
سر تو سبز و دلت خرم باد روز تو عید و عدو قربانی
باد جسم تو چوجان پاینده که تو درجسم مروت جانی
پشت جاه تو قوی باد که تو قوت پشت مسلمانانی

قسمت ترکیب بند

چیستان در مدح رکن الدین

چیست آن جرم مربع بفلك ساخته جای آنکه داردز شرف بر سر نه گردون پای
خال رخساره دین چتر سر خسرو شرع نقطه نون نبوت علم علم فزای
مردم چشم شریعت حجرالاسودعقل ۳ نافه مشك کرم سایه با فر همای
چون قضانافذحکم وچوورع دین پرور چو نفلك دولت بخش وچو خرد بند گشای
ملجأ اهل هنر از ستم آز و نیاز مفزع خلق جهان ازفلك حادثه زای
شب قدرست ودر او حاجت ها گشته روا تیره رنگست وشده ازرخ دین زنگزدای
هم مزین شده زوتکیه گه شرع رسول ۴ هم ممکن شده زو قاعده دین خدای

---

(۱) بچه تشبیه کنم جود ترا بیش ازساحت بحر وکانی - نسخه .
(۲) در هر آنکس که تو سرجنبانی - نسخه .
(۳) حجرالاسود عدل - نسخه .
(٤) قائمه دین خدای - نسخه .

مسند صدر جهانست و مطاف دولت«۱»
آنکه پیرامن او هست طواف دولت

چیست آن شکل مدور بنمایش چوهلال — شده با تیغ قرین و شده با تاج همال
حلقه‌گوش کرم آینه روی خرد ۲ کمر شاخ سخا دایره خط کمال
کژنبشته خط او درزده‌چو نعکس در آب ۳ خم گرفته قد او راست چو قد ابدال
بیزبان چون دهنی کز بن دندان اورا ٤ امتثال آرد گردون چو برون داد مثال
بوده درطاعت او دیوو پری و ددودام — خفته درسایه او فتنه شکسته پروبال
هر کجاروی‌نهد گشته‌مطاع اندروقت ٥ هر کجابوس زند گشته مصون اندرحال
حلقه گشتست چومار از پی آن کوباشد — گنج غایب‌راهم‌خازن وهم‌حافظ‌مال

خاتم حاکم عدلست که دین‌را بنده است
آنکه چون‌نقش نگین‌دولت‌او پاینده است

چیست آن جرم‌مطول‌شده برعقل امیر — دوزبانی که شود بی‌دهنی‌نطق پذیر
صدفی کز دل‌او عقل بر ددر و گهر — نافهٔ کزدم او روح برد مشك وعبیر
آنکه مقصور بدوباشد فیض ارزاق ٦ وانکه معلوم بدو گردد سر تقدیر
حی ناطق نه واحوال بگوید بمیان — عالم السر نه و اسرار بداند بضمیر
او کند ملت حق‌را بهمه جا ترتیب — واودهدولت ودین‌را همه وقتی‌تدبیر
برنهاد وی اگر صفرامستولی‌نیست — پس‌زبانش‌زچه‌معنی‌است‌سیه گشته چو قیر
ساخته فرق فصاحت زدم اوتشریف — یافته چشمه حیوان زنم او تشویر

خامه خواجه شرعست که دین راست‌نگین
آفتاب کرم و سایه حق رکن الدین

---

(۱) مسند شرع مانند لباس عباسیان سیاه بوده از آنسبب بمردم چشم و خال رخسار و شب قدر تشبیه شده است .

(۲) شاخ سخا انگشت ممدوح و خاتم برآن کمربند است . ثمر شاخ سخا ـ نسخه . مرکز شاخ سخا ـ نسخه . (۳) کژ نوشته خط او خیزد چون ـ نسخه .

(٤) بزبان چون دهنی ـ نسخه .

(٥) یعنی هرجا و هر نامهٔ‌که روی برآن نهد مطاع میشود و هر فرمانی را ببوسد مصون و محفوظ میماند

(٦) آنکه مقصور بدوگردد ـ نسخه . آنکه مقصور بدو شد در ـ نسخه .

آنکه درصدرقضا تابحکومت بنشست — چنگ بازی بمثل سینه کبکی بنخست
وانکه تا اودرانصاف گشودست زبیم — پشت ظالم بشکست و نفس فتنه ببست
دیده اکنون نتواند که کند هیچ زنا ۱ — نرگس اکنون نتواند که برون آید مست
باد در خطه عدلش ز برجنبش آب ۲ — شیشه هیچ حبابی ز تموج نشکست
موم وشکر رادادست امان زاتش وآب — وز هواگردش بردامن عصمت ننشست
برهمه خلق سرافرازشودهرکه چوسرو ۳ — پاکدامن بودوراست روو کوته دست
هرچه اسباب معالیست میسر بادش — کانچه انواع معانیست بحمدالله هست

نیست در دایره آن کز خط اوسربکشد
خودکسی سر نتواند که ز چنبر بکشد

ای زجاه توشده دست حوادث کوتاه — از توچون مسندتوروز بد اندیش سیاه
توئی آنکس که نکردی بهمه عمرقبول ٤ — درقضاهیچ زکس جز که شهادت زگواه
تحفهٔ باشد نیکو بوجود تو سؤال — هدیهٔ باشد زیبا بر عفو توگناه
کلف مه ز رخ مه ببردگر باشد — رای روشنگر تو صیقل آیینه ماه
درجهان بحرسخای تواگرموج زند — عقل بیرون نتواند شدن ازوی بشناه
برد عدلت زجهان قاعده ظلم چنانك — کهربا زهره ندارد که ببوسد رخ کاه
دشمن جاه تودرحبس ابدماند چنان — که برون آمد نتواند چونسایه زچاه

آنچنان از کرم و لطف سرشته گل تو
که شود رقص کنان یادعدو ازدل تو «٥»

---

(۱) زنا ـ اینجا بمعنی گناه وفجوراست .

(۲) یعنی در خطه عدالت وی باد بر فراز جنبش آب شیشه حباب را از تموج نمیتواند شکست

(۳) سرو پاکدامن وراست رواست وکوته دست زیرا همیشه جامه سبز برتن آراسته وراست نمو میکند ودست وی هم کوتاهست ومثل دست درختان دیگر نیست که از هرطرف دراز شود . بهتر ازاین تعریف از سرو نمیتوان کرد

(٤) یعنی درقضا هیچگونه رشوه ووساطت ازکسی قبول نکردی وتنها شهادت شاهدرا قبول کردی

(٥) یعنی یاد عدو ازدل تو رقص کنان میرود و هرگز از بس لطف وکرم داری یاد دشمن نیستی که اورا آزارکنی .

این چه لطفست که ناموس صبا میشکنی (۱) وین چه حلمست که دشمن بغلط میفکنی
دشمنان ازسخن نرم تومغرور شدند وقت باشد که زیانکار شود خوش سخنی
چند ازین قاعده ها وقت در آمد که کنون (۲) تیغ واعظ بکشی گردن دشمن بزنی
آسمانی نبود دور که دشمن مالی آفتابی نه عجب باشد اگر تیغ زنی
کیست امروز که یارد که کند با تو مری (۳) کیست اکنون که تواند که کند با تو منی
تو اگر بانگ زنی برفلك آینه گون نفس صبح زهیبت بگلو بر شکنی
باچنین منصب اگر مالش دشمن ندهی پس تو معذور بنزد کرم خویشتنی

حاکمی مثل تو ایام ندیدست بچشم
کش نجنبید برای طمعی آتش خشم

تا ابد قاعده شرع بتو محکم باد (٤) تا بحشر آستی علم بتو معلم باد
مسندت قبله که شرع محمد گشتست در گهت سجده که جمله بنی آدم باد
روز حکمت چو نشینی تو باحیای حقوق (۵) کلك تو همنفس عیسی بن مریم باد
عکس طبعت سبب حل همه اشکالست فیض دستت سبب رزق همه عالم باد
دل ظالمرا چو نعدل تو داغی گشتست ریش مظلومان را لطف تو چون مرهم باد
دشمن جاه تو آواره و پر کنده چنانك بهترین جمعی درخانه او ماتم باد
کمترین شعله رایت کره انور شد زیرتر پایه قدرت فلك اعظم باد

زین اقبال تو بسته همه بر اسب مراد
سیر گردون زپی جاه تو بر حسب مراد

ترکیب بند

در مدح علاء الدوله

بامن آخر صنما جنگ چرا باید داشت وزمنت بیهده دل تنگ چرا باید داشت

---

(۱) یعنی چرا دشمن را ازحلم خود بغلط افکنده وجسور میکنی .
(۲) یعنی قاعده سخن نرم را کنار بگذار اکنون وقتست که تیغ خطیب را ازنیام بکشی و گردن دشمن را بزنی . تیغ خطیب برای خطبه است نه جنك وهمیشه درنیام است . تیغ هیجا بکشی - نسخه . (۳) مری - جدال . که کند باتو سری - نسخه .
(٤) آستین معلم - آستینی است که برآن نقش و نگارهای گرانبها دوخته باشند .
(۵) یعنی روز قضا و حکم در زنده کردن حقوق مردم کلك تو همنفس عیسی باد .

با عدو مردمی و وصل چرا باید کرد　　بامن این عربده وجنگ چرا بایدداشت
گر کنی سوی من آهنگ روانیست ولیك　۱　بید اندیش من آهنگ چرا بایدداشت
من باصحاب تظلم بدو نصرت دین　۲　زده دردامن تو چنگ چرا بایدداشت
آن خداوند که اقبال فلك بنده اوست
پیکر حادثه از پای در افکنده اوست
صنما دل زتو مهجور نخواهم کردن　۳　جان زهجران تو رنجور نخواهم کردن
هر که مهجور شد از جور تو مهجور نداشت　۴　پس دل از روی تو مهجور نخواهم کردن
دل وجانرا که زهر چیز گرانمایه ترست　　جز بر اندوه تو مقصور نخواهم کردن
خویشتن جز بایادی علاء دولت　۵　برصف هجر تو منصور نخواهم کردن
آنخداوند کزاو روز ضلالت سیهست
خسرو تاجوران آنکه ز جمشید بهست
خسروا جز بر تو بار مرا خوش نبود　　جز ثنای تو دگر کار مرا خوش نبود
خورده شد باده بفرمان تو یکبار ولیك　　خوردن باده دگربار مرا خوش نبود
خوردن آنچه تن من شود از خوردن آن　　در خور طعنه اغیار مرا خوش نبود
مستی خارج از اندازه که برباد دهد　　موزه وجبه و دستار مرا خوش نبود
چون شود عدت پیمان تواندك برمن　۶　زین سپس عدت بسیار مرا خوش نبود
هر که او بنده این حضرت والا گردد
همچو من صاحب صد نعمت وآلا گردد

(۱) یعنی چون اگر بسوی من آهنك وصل کنی روا نیست پس چرا بید اندیش و دشمن من آهنك وصل کردن را روا میداری .
(۲) این بیت درنسخ ما تصحیح نشد .
(۳) مهجور کردن دل ـ کنایه ازترك دوستی و عشق است .
(٤) یعنی هرکس بسبب جورتو ازوصل تو مهجورشد جوری نداشت زیرا جورتو بر عاشق گواراست پس بدین سبب من دل از تو برنمیگیرم و مهجور نمیکنم .
(٥) یعنی بدستیاری ایادی و نعم علاء الدوله صف هجر ترا درهم خواهم شکست .
(٦) معلوم میشود عهد و پیمانی با علاء الدوله داشته که درمجلس باده باو نخورانند وبرخلاف رفتار شده . عدت در مصراع اول بضم اولست بروزن مدت بمعنی پناه وساز وساخت برای دفع حاجات و درمصراع دوم بکسر اولست بمعنی شماره . یعنی اگر پناهگاه وساز و ساخت پیمان تو برمن سست واندك شود بعد ازین از طرف تو پیمان بیشمار برمن خوش نیست واطمینان بدان حاصل نمیگردد .

فصل نوروز ترا خرم و افروخته باد　　چشم بداز تو وازجاه تو بردوخته باد

ساقی بزم تونرگس‌شده بازرین جام　　وزعطاهای تو أش تاج زر اندوخته باد

چون رخ گل همه کارولیت ساخته باد　　چوندل لاله همه دشمن‌توسوخته باد

هرنوائی که زند بلبل بر شاخ کنون　　همه درمدح و ثناهای توآموخته باد

تابنوروز شود خرم و افروخته باغ　　مجلس بزم بتوخرم و افروخته باد

ترجیع بند

درمدح سلطان ملکشاه

ای مملکت ببال که عهد شهنشهست　　وی سلطنت بناز که سلطان ملک شهست

تا برزدست سر زگریبان ملك شاه　　دست ستم زدامن انصاف کوتهست

ای آفتاب دولت تابنده باش ازآنك　　بدخواه جاه توزتوچون سایه درچهست

این خیمه معلق گردان سبز پوش　　درخدمت توبسته کمرهمچوخرگهست

در حمله تو رایت الله اکبرست

بر رایت تو آیت الله اکبرست(۱)

ای برمیان چرخ کمر از وفای تو　　وی بر زبان خلق دعا و ثنای تو

قائم صلاح دولت ودین درحسام تو　　بسته بقای عالم جان در بقای تو

آراستست خطبه بفرخنده نام تو　　وافروختست سکه بفروبهای تو

انصاف نوبهار ز تأثیر عدل تست　　تأثیر آفتاب ز تابنده رای تو

گردون ز روشنان کواکب همیکند　　چتر شب سیاه مرصع برای تو

این نوبهار خرم و نوروز دلگشای ۲　　فرخنده باد برتو و برما لقای تو

در حمله تو رایت الله اکبرست

بر رایت تو آیت الله اکبرست

شاها خدای عزوجل یاور تو باد　　توفیق رهنما و خرد رهبر تو باد

انصاف همعنانت و توفیق همرکاب　　اقبال همنشین و ظفر همبر تو باد

---

(۱) درحمله تو قوت - نسخه .

(۲) برما بقای تو - نسخه .

گردون مسخر تو و شاهان غلام تو ایام زیر دست و فلک چاکر تو باد
بوسه گه ملوک شدست آستان تو سجده گه ملایک خاک در تو باد
خورشید اگر چه نیست مرصع چو تاج تو تا این شرف بیابد تاج سر تو باد
بادی تو درپناه خداوند ذوالجلال ۱ واسلام در پناه سر خنجر تو باد

در حمله تو رایت الله اکبرست
بر رایت تو آیت الله اکبرست

ترکیب بند

در مدح ظهیرالدین و شکایت ازروزگار .

نالم همی و سود نبینم ز ناله ام فریاد من نمیرسد این اشك ژاله ام
باآنکه نیست هیچ بفردا امیدمن ۲ باشد ذخیره محنت پنجاه ساله ام
یك لقمه بی جگر ندهد وردهد فلك ۳ هم استخوان بود چو ببینی نواله ام
ازحرص هر کجا که جهد باد دولتی ٤ برخاك سرنهاده من آنجا حواله ام
گریان بگاه قهقهه همچون صراحیم خندان میان خون جگر چون پیاله ام
چو نشمع هست یکشب وصد بار گریه ام ٥ چون نای هست یکدم وصد گونه ناله ام
شکلم چو نقطه آمد وچرخ چو دایره ٦ برمن کشد خط از چه که نیکو مقاله ام

چرخ ارچه ذرهٔ ز جفا کم نمیکند
ازوی گله مکن که کراهم نمیکند (۷)

افسوس دست من که بکیوان نمیرسد آوخ که دور چرخ بپایان نمیرسد

---

(۱) این ترجیع مسلم مفصل تر ازین بوده ولی درنسخ ما بیش ازین یافت نشد .
(۲) باآنکه هیچ نیست بفردا ـ نسخه .
(۳) لقمه بی جگر ـ لقمه بی غم و اندوه . (٤) که دمد باد دولتی ـ نسخه .
(٥) یعنی چون شمع عمرمن یکشب است باصد بار گریه . و مانند نای دم من یکیست و ناله ام صد گونه .
(٦) یعنی شکل من بنقطه میماند از حیث مرکزیت برای اهل ادب و سخن ولی چرخ دایره گون بگناه اینکه من چرا نیکو مقاله و زیبا سخنم خط بطلان بر من میکشد .
(۷) یعنی گله ازچرخ ارزش ندارد . کرا ـ در فارسی بمعنی ارزش و دراصل عربی است . سعدی فرماید : کرا نمیکند این چند روز مهلت عمر .

بر من نماند هیچ ملالی و محنتی — کز جور دور گنبد گردان نمیرسد

بادا شکسته چنبر گردون دون ازانك — زو راحتی بهیچ مسلمان نمیرسد

دانی نشان مردم آزاده چیست آن ۱ — کزرویش آب رفته و درنان نمیرسد

حرمان اهل فضل نگر تابدان حدست ۲ — کز لب گذشته لقمه بدندان نمیرسد

مرگ ار نمیرسد بمن این نیست دولتی — کان نیز هم زغایت حرمان نمیرسد

هر کو نریخت خون و نشد جانشکر چو باز — بر دستگاه پایه سلطان نمیرسد

برمن جفای چرخ فزون از حکایتست

دیرینه محنتست نه اول شکایتست

چرخ این کمان کین همه برما همیکشد — خورشید تیغ بر دل دانا همیکشد

هرجا که خشك مغزی و تردامنی بود — دامن بر اوج قبه خضرا همیکشد

هر کس که او عنان مروت زدست داد — او پای در رکاب ثریا همیکشد

دست اجل گرفته گریبان عمر ما — زامروز در ربوده بفردا همیکشد

دو رویه نیستیم چو کاغذ بهیچ روی — گردون قلم زبهرچه برما همیکشد

هر تشنهٔ که جوید ازین چرخ آبروی ۳ — بل شاخ آرزوش بسودا همیکشد

کاین چرخ خود برشته زرین آفتاب — از دلو ابر آب ز دریا همیکشد

شادم از انکه عمر گذشت ایزد آگهست

عمری چنین گذشته ز نا آمده بهست

یکواقعه نماند که برمن بسر نشد — یك قاعده نماند که زیر و زبر نشد

گفتم درین جوانی چون نیست پایدار ٤ — دستی بکام دل بزنم هم بسر نشد

یادولتست یاهنر از دویکیست زانك — دولت قرین مردم صاحب هنر نشد

چندین هزار جانوران ضایع وصدف — تاکور و کر نبود محل گهر نشد

---

(۱) یعنی نشان مردم آزاده آنست که آبرو ازرویش رفته وبنان نرسیده . (۲) یعنی گذشته ازلب وباستثنای لب که بدندان تاسف وتحسر میگزند هیچ لقمهٔ بدندان آنان نمیرسد . (۳) بل مخفف بهل است . یعنی بگذارکه شاخ آرزوی وی بسرحد سودا وجنون بکشد . (٤) سر - اینجا بمعنی میل و خواهش است یعنی گفتم چون جوانی پایدار نیست دستی بکام دل زده بعیش وعشرت مشغول شوم ولی آن هم مطابق میل من نشد .

آزاد سروبین که تهیدست ماندونی ۱ تابند بند نامد ظرف شکر نشد
امروز هر که اودوزبان‌نیست‌چونقلم یاچون دوات تیره دل وبدجگر نشد
همچون دوات فرخ وکلك‌ظهیردین آراسته بحلیت تاج و کمر نشد

کان کمال و بحر علوم آسمان فضل(۲)
شخصی که زنده ازنفس‌اوست‌جان‌فضل

ای کلك نقشبند تو برهان نظم ونثر وی‌طبع دلگشای توسلطان‌نظم ونثر
غواص بحر علمی و نقاد عین فضل معیار جد وهزلی ومیزان نظم ونثر
تازه زخلق‌خوب‌توشد باغ مکرمت زنده بلفظ عذب‌توشد جان نظم ونثر
شدطبع غم‌زدای‌توفهرست عقل‌وعلم شدلفظ نکته زای توعنوان‌نظم ونثر
در عالم فصاحت والله که مثل تو سر بر نزدکسی زگریبان نظم ونثر
هر گه که سوی‌فضل گرائی زبان‌فضل گوید زهی‌فرزدق وسحبان نظم ونثر
تو آفتاب فضلی و برهر که تافتی گردد بفر تو گهر کان نظم ونثر

شد کلك نقشبند توصورت نگارعقل
گشته مرصع ازسخنت گوشوار عقل

ای گاه نطق لفظ تو عیسی‌روزگار وی گاه زهد نام تویحیی روزگار
انفاس تست قوت ارواح اهل‌فضل الفاظ تست حجت دعوی روزگار
یك‌لفظ بی‌تونیست دراوراق آسمان یك‌نکته بی‌تونیست دراملی روزگار
ترکیب روزوشب زسوادوبیاض تست ۳ اینست خود حقیقت معنی روزگار
در خدمت تو هست تسلی فاضلان جز طاعت تونیست تمنی روزگار
خوانند در نماز همی لفظ جزل تو ابنای روزگار بفتوی روزگار
گربرخلاف رای تو یکروزبگذرد حالی قلم نهند بر اجری روزگار

هم عقل پیش‌رای مشیبت‌جوان‌صفت
هم روح‌پیش‌طبع لطیفت گران‌صفت(٤)

---

(۱) یعنی سرو بسبب آزادگی تهی‌دست ماند ونیشکر بسبب شکر بخشی بند بند وقلم قلم گردید . (۲) خیر جهان وبحر علوم آسمان فضل ـ نسخه .
(۳) از سواد و بیاض مقصود مسوده و مبیضه نظم و نثر است .
(٤) پیش رای متینت جوان نمود ـ پیش طبع لطیفت گران نمود ـ نسخه .

ای ابرنکته قطره و بحر گهرسخن　　وی مهرنوربخشش وای کان‌زر سخن

ای بلبل غریب نوای لطیف طبع　　ای طوطی بدیع سرای شکر سخن

تو بحرفضل را صدف در حکمتی　　زان التفات می ننمائی بهر سخن

مستغنی‌است طبع تو از ترهات ما　　زان مستمع نشد برهومختصر سخن

هستی‌تو ذوالبیانین وزخوب گفتنت　۱　پیش‌توایم همچوقلم چشم بر سخن

سمعت چو کرد خو بگهربار لفظ‌تو　　هرگزچگونه میل کند بر دگر سخن

شدعقل‌کل بشرم زلفظ تو دربیان　　شد ناطقه خجل زبیان تو در سخن

در عالم کفایت عقل مجسمی

وز غایت لطافت روح مسلمی

نثره برد ز نثر بدیعت نثار ها　　شعری کند زشعر لطیفت شعارها

گشته خجل‌زرای‌توخورشید روزها　　بشکسته تیرکلك زشرم تو بارها

عاجز بود ز شرح کمالت زبانها　　قاصر بود زحصرخصالت شمارها

بر روی دهر از قلم تو نگارها　۲　درگوش‌چرخ ازسخنت‌گوشوارها

تاچونتوئی زپرده غیب‌آوردبرون　　برداست روزگار بسر روزگارها

بگشای‌نطق‌تاکه شود تازه روحها　　بردار کلك تاکنی از در نثارها

تا مادر زمانه بزاید چو توپسر　　ای‌بس که چشم چرخ کشدانتظارها

جائیکه هست نظم تو سحرحلال چیست

وانجاکه هست نثرتو آب زلال چیست

آنکو سخن بچونتوسخندان بردهمی　　شوراب سوی‌چشمه حیوان بردهمی

وانکس که نظم ونثربدینحضرت‌آورد　　خرما ببصره زیره بکرمان بردهمی

لحنی بودعظیم وخطائی بود وسیع　۳　طیان اگر قصیده بحسان بردهمی

معذور نیست‌آنکه فرستد برتوشعر　٤　ور خودگهر بود نه بعمان بردهمی

---

(۱) هستی تو ذوالبیانین کار توگفتنست　　ما پیش‌تو نهاده چوتو چشم برسخن - نسخه

(۲) ازقلم تو نگارهاست - نسخه .

(۳) جرمی بود عظیم و خطائی بود وسیع　　طیان اگرقصیده بسحبان بردهمی - نسخه

(٤) یعنی هرکس شعر پیش تو فرستد گناهش عذر پذیر نیست و اگر عذر بیاورد که شعرمن گوهر مانندا‌ست گوهررا درپیش عمان بردن خطاست .

بی‌خردگی مدارا گرمور کی ضعیف ۱ پای ملخ بسوی سلیمان بردهمی
طبعم ز بحرفضل تو دزدیده قطرهٔ وانهم بمدحت تو بپایان بردهمی
چون‌ابر کوزبحر برد قطره وانگهی تحفه ببحر قطره باران بردهمی

ای مشتری بشرم ز فرخ لقای تو
بادا چودور گردون دایم بقای تو

یارب ظهیردین را حشمت مدام باد اقبال و جاه و دولت او بردوام باد
یمن لقا و ناصیتش منقطع مباد فر و شکوه طلعت او مستدام باد
او باغ فضلرا بحقیقت چوگلبنست ۲ دایم شکوفه باد و فنا را زکام باد
درعالم معانی چون او مقیم نیست بز ذروه معالی او را مقام باد
ازحلقه هلال و ز شکل بنات نعش بر مرکب جلالش طوق و ستام باد
جائیکه نام او ز کرم برزبان رود نام کرم بر اهل مکارم حرام باد
بختش ندیم باد و سعادت رفیق باد چرخش مطیع باد و سپهرش غلام باد

باد اوسخن سرای وفلك گشته مستمع
وانفاس او مباد ابدالدهر منقطع

(ترکیب بند)

درمدح صدر والا قدر

بازاین‌چه عربده‌است که باماهمی کنی بازاین‌چه شعبده است که پیداهمیکنی
ازمشك ناب دایره برمه همی کشی وز عود خام پرده دیبا همی کنی
میزن گره بمشك که چابك همیزنی میکن ززلف دام که زیبا همی کنی
باعاشقان یکدل و بادوستان خویش هرگز که کرد آنچه تورعنا همی کنی
دل‌میبری بجور و جگرمان‌نمیخوری ۳ درشرط نیست آنچه تو باما همی کنی
یارب‌چه خوش بود که ببازارعشق‌تو من‌جان همی‌دهم توتماشا همی کنی

---

(۱) یعنی از خورده گیری برکنار نیست اگر موری ضعیف پای ملخ نزد سلیمان برد.
(۲) دایم شکفته باد وفنارا - نسخه .
(۳) یعنی دل مارا می بری وغم مارا نداری و نمیخوری . دلمان همی‌بری و جگرمان همی‌خوری - نسخه غلط .

بوسی بجان فروشی وهم خشم داردت (۱) صفرا مکن تونیز چوسودا همی کنی

جانا گرت ز حال دل من خبر شود
این محنت دراز مگر مختصر شود

عشق تو ای نگار بخروار زرخورد وانرا که زر بود زوصال توبرخورد
طوطی شکر خورد زچه رو طوطی لبت شکر همی فشاند و خون جگر خورد
گفتی که جان همیسپرم هیچ باك نیست (۲) آنرا که جانتوئی غم جان کی دگر خورد
این شور بخت دل بنمکدان لعل تو تشنه ترست هرچه ازو بیشترخورد
گفتی امید بوسه چرا داری ازلبم زیرا که گاه گاه مگس هم شکرخورد
خوشدل همیشوم بدم تو که غنچه نیز زان خوشدلست کودم بادسحرخورد
گوئی که نام من مبر و نزدمن میای انصاف باغم توام این نیز درخورد؟

جانم در آرزوی تو ایجان بلب رسید
روزم در انتظار تو آخر بشب رسید

تا طره بر دو عارض خرم فکندهٔ چون زلف خویش صددل برهم فکندهٔ
خورشیدرا سه ضربه مطلق بدادهٔ (۳) مه را رخی بطرح مسلم فکندهٔ
درلعل خویش ودیده من درنشاندهٔ (٤) درزلف خویش و قامت من خم فکندهٔ
دیوانه گشتم ازتو مرا سلسله فرست زان حلقه‌های زلف که درهم فکندهٔ
آخرچه حکمتست نگوئی کزین صفت دلها ز ما ببردهٔ و در غم فکندهٔ
در دام تو اگرچه فتادند صیدها لیکن چومن شکار نکوکم فکندهٔ
ازخویشتن پسندی؟ کاین ناله های زار با گوش صدر خواجه عالم فکندهٔ

والا امام مشرق و مغرب معین دین
کش آفتاب و ماه سزد حلقه نگین

---

(۱) یعنی یك بوسه بجان میفروشی و باز هم خشمناك هستی صفرا و تلخی و خشم مکن چون مشغول سودا و معامله هستی . بوسی بجان فروشی و هم خشم آوری - نسخه .

(۲) که جان همی برم وهیچ باك نیست - نسخه . که جانت می برم هیچ باك نیست - نسخه .

(۳) یعنی خورشید را برای راندن ازصفحه شطرنج آسمان باسه مهره از سه طرف ضربت زدهٔ و ماهرا برای طرح ازین صفحه بوسیله مهره رخ طرح مسلم دادهٔ .

(٤) ازلعل خود زدیده من درفشاندهٔ وززلف خود بقامت من خم فکندهٔ - نسخه .

صدری که مسنداز شرف اومزینست　　حری که منبر ازسخن او ممکنست
ازلفظ عذب او همه آفاق پردرست　　وزبوی خلق او همه عالم چو گلشنست
جودش بسایلان بر بارد ز آستین　　آن بدره ها که کان را در زیردامنست
آن کیست کش نه خدمت او تاج برسرست　　وان کیست کش نه منت او طوق گردنست
ازسهم خشمش آتش لرزان وزردشد　　ورچه حصار آتش ازسنگ و آهنست
خصمش اگر بپوشد صد پیرهن چوشمع　　رسواتر و برهنه تر ازنوك سوزنست
حال بزرگی وی وفضل وسخا وزهد　　محتاج شرح نیست که خود سخت روشنست

در هرچه رای عالی او ابتدا کند
شاید که روزگار بدو اقتدا کند

ای آنکه روزگار چوتو نامورندید　　وی آنکه چشم چرخ چوتو پرهنرندید
پاکیزه تر ز درتو دریا گهرنیافت　　شیرین تر از زبان تو طوطی شکرندید
آینه گون سپهر بچندین هزارچشم　　جزعکس تو نظیرتوشخص دگرندید
چندین گهر که بارد تیغ زبان تو　　کس برزبان تیغی هرگز گهرندید
روزی گذشت کاین فلك ازشرم دست تو　　۱ خورشیدرا میان عرق گشته ترندید؟
گشتست هرکسی زعطاهای تو عزیز　　۲ خواری زدست رادتوجزکان زرندید
جز از برای خدمت تو دیده خرد　　برگوش چرخ حلقه وبرکه کمرندید

والله که روزگار شد ازمثل تو عقیم
حقا که چشم چرخ نبیند چوتو کریم

ای درگه تو قبله هر مقبلی شده　　۳ وی خدمت تو طاعت هر قابلی شده
ای منصب تو رونق هرمجمع آمده　　وی طلعت تو زینت هر محفلی شده
هم طبع تو خزانه هرنکته لطیف　　هم جود تو ذخیره هر سائلی شده
لطف تودل دهنده هرخسته آمده　　لفظ تو حل کننده هر مشکلی شده

---

(۱) یعنی آیا روزی گذشته است که آسمان خورشید را ازشرم روی تو تر ازعرق خویش ندیده باشد.
(۲) گشتند هرکسی زعطاهای تو عزیز - نسخه.
(۳) ای خدمت تو طاعت هرعاقلی شده - نسخه.

یك مجلس‌توعدت هرواعظی بود — یك نکته تو مایه هر فاضلی‌شده

ای هفت بحر باکف توکم زقطرهٔ — وی نه فلك زقدرتو یك‌منزلی‌شده

بر باقی آمدست زجود توآنچه‌بود ۱ — کان را ز آفتاب فلك حاصلی‌شده

منت خدایرا که ترا دامن سداد

آلوده گشته نیست بگرد دم فساد

ای صدر روزگار جهانت بکام باد — اقبال و جاه و حشمت تو مستدام باد

ملت ز کلك تیره تو با قوام شد — دولت زرای روشن تو با نظام باد

بر درگه توحشمت و عصمت‌مقیم‌شد — درسایه تو دولت و دین رامقام باد

دست موافقان تو بر گردن مراد — پای مخالفان تو در قید دام باد

چرخت مطیع باد وجهانت مریدباد — بختت ندیم باد و سپهرت غلام باد

افلاك با ولی تو در اتفاق شد — ایام با عدوی تو در انتقام باد

این ابلق زمانه ترا باد زیر زین — وین توسن سپهر بحکم‌تو رام باد

پاینده باد دولت تو تاجهان بود

چونانکه آنچه‌خواهی ازبخت آن بود

(ترکیب بند)

در شکایت از روزگار

بازم زدورچرخ جگرخون همیشود — کارم ز روزگار دگرگون همیشود

رازم ز قعر سینه بصحرا همی‌فتد — دردم ز حد صبر ببیرون همیشود

آهم نفس گرفته بعیوق میرسد ۲ — اشکم‌گذار بسته بجیحون همیشود

هردم زدن زگردش گردون مرا بنقد — کم میشودزعمر و غم‌افزون همیشود

از دشمن ار بنالم عیبی بود ولیك ۳ — آهم‌زدست دوست بگردون همیشود

موج بلا نگرکه بمن چون‌همیرسد — عمر عزیزبین که زمن‌چون همیشود

---

(۱) یعنی هرلعل وگوهری که کان را از آفتاب فلك حاصل آمده در سلك باقی مانده جود تست و بعد ازین خواهی بخشید . برباقی آمدست زجود تو - نسخه . برباقی توهست زجود تو - نسخه . (۲) اشکم جگر بسته بجیحون - نسخه .
(۳) از دشمن ار ننالم عیبی بود ولیك - نسخه .

گویندصبر کن که شودخونز صبرمشك ۱ آری شودولیك جگرخون همیشود

تا گشت از طبیعتم این طاس سرنگون

جز دیگ غم نپختم ازین کاس سرنگون«۲»

ازچشم رفت آوخ و بابخت ماندخواب ۳ وزرخ برفت اینك و دردیده ماند آب

طوفان محنتست و گرنیست باورت اشکم نگر کز آتش دل میکندزهاب

چون کارسست گشت وبالست گفتگو چون بندسخت گشت محالست اضطراب

دشمن بر آب دیده من رحمت آورد رحمت زدشمنان چه بودغایت عذاب

از یار چند وعده در پرده غرور ٤ وزدوست چند طعنه درصورت عتاب

چون بخت تیره گشت بپوشدرخ هنر چون عقل خیره ماند ببندد ره صواب

برعارضم ز مشرق پیری دمید صبح وین بخت خفته سیرنگرددهمی زخواب

گوئی غمست روزی من کاش غم بدی

روزیم غم بدی غم روزیم کم بدی

این تیغ صبح بردل من چون بلا ر کیست وین تیرچرخ برجگر من چوناو کیست

گفتی که نیست صبرت اگرنه نکو شود صبرم بسیست خواجه ولی عمراند کیست

آنکوطریق فضل سپردست جاهلیست وانکو بترك عقل بگفتست زیر کیست

برفرق عیش تاج هنر تیز خنجریست درچشم بخت نوك قلم تیر وبیلکیست

نا چیز گشته ام ز حقارت بدانصفت کاندروجود خویش مرا نیزهم شکیست

گفتی که بیگناه معاقب چرا شدی مارا زروزگار شکایت همین یکیست

از ماقبول می نکند روزگار عذر آری گناه ماهنرست این نه اند کیست

غم گرچه ناخوشست دل من بدان خوشست

کار غم و دلم چو شتر مرغ و آتشست

---

(۱) سعید هروی درغزل خودش که باشتباه دردیوان خواجه ثبت شده این بیت را بدین شکل سرقت کرده .

گویند سنك لعل شود درمقام صبر آری شود ولیك بخون جگر شود

(۲) یعنی تاچرخ ازهمراهی باطبع من برگشت جز دیك غم برای من پخته نشد .

(۳) یعنی افسوس که خواب ازچشم من برفت ودردیده بخت من باقی ماند وآوخ که آب از رخ برفت و در دیده ام جای گرفت .

(٤) یعنی ازیار تاچه اندازه وعده وصل بشنوم وهمه فریب و غرور باشد و از دوست تاچه اندازه در صورت عتاب طعنه سخت بچشم .

راه وفا سپردم و دشمن گواه بس — فضل و هنر گزیدم و اینم گناه بس
گفتم قلم زبان هنر بس بود دلیل ۱ — گفتم که فضل وحرمان اینم گواه بس
بهتان خصم خال رخ عصمت منست — تلبیس شام جلوه‌گر جرم ماه بس
پاکی زمن پدید کند زرق حاسدم ۲ — رایات صبح پرده در دزد راه بس
بنگر بیك دروغ که چون تیره گشت حال ۳ — آری صفای آینه را جرم آه بس
تاجان بود بکوشم و نندیشم ازعدو — عون خدا و دامن پاکم پناه بس
گرزندگیست مانده بیابم مرادخویش — ورمانده نیست مرگ مراعذرخواه بس

ایچرخ سفله پرورخس یاردون نواز(٤)
تا کی خطا و چند دغا راستی بباز

هر کسکه کژرود زتودرمنصبی نشست — وانکسکه راست رفت زآسیب تونرست
از راستیست پی‌زده و بندبند رمح ۵ — وزراستیست سرزده تیراز گشادشست
ازراستی بگوثمرت چیست سرو را ٦ — باصدهزاردست چه داری ازان بدست
کلك ازراستی کمری بست بر میان ۷ — درباخت عاقبت سروزان طرف برنبست
صبح دروغ زن زچه رو پیش میفتد ۸ — تاصبح راستگونفس اندرجگر شکست
ازراستیست هیچ ندارد الف ببین — یا پیچ پیچ بود ازآنش دودانه هست
رخ راست میرود زچه درگوشهٔ بماند ۹ — فرزین کجرواز چه بصدراندرون نشست

---

(۱) گفتم سر زبان وقلم بس بود دلیل ـ نسخه .
(۲) یعنی زرق و مکر حاسد دلیل پاکی منست .
(۳) یعنی یك دروغ حاسد بنگرکه چون حال مرا تیره کرده است مانند آینهٔ که از یك آه سیاه میشود .
(٤) ای چرخ سفله پرور خس دوست دون نواز ـ نسخه .
(۵) یعنی نیزه ازراستی پی بریده وبند بند شده و تیر ازراستی است که بسبب گشاد کمان وپرتاب شدن سرگشته وسرزده و بیخبر در همه جا باید برود .
(٦) از صدهزار سرو چه دارد ازان بدست ـ نسخه .
(۷) یعنی قلم از راستی اگر ازسه انگشت کمری بربست عاقبت سرخودرا بباد داد.
(۸) یعنی صبح راستگو تانفس میخواهد تازه کند صبح دروغ زن بفیض دروغ ازو پیش می‌افتد .
(۹) بصدر آرزو نشست ـ نسخه .

خرچنگ کجرواست مه اندر کنار اوست(۱)
ور شیر ابخر است غزاله شکار اوست

راحت چگونه یابم فضل‌است مانعم   قصه چگونه خوانم عقلست وازعم
نزدخواص حشووجودم چوواوعمرو ۲   نزد عوام چون الف بسم ضایعم
درروی‌هر که خندم ازانکس قفاخورم   کس را گناه نیست چنینست طالعم
اینست جرم من که نه دزد ونه مفسدم   وینست عیب‌من که نه خائن نه‌طامعم
در شغل شاکرم بگه عزل صابرم   گرهست راضیم پس‌اگرنیست قانعم
درحل مشکلات چوخورشید روشنم   درقطع معضلات چو شمشیر قاطعم
بر پاکدامنی دلم فضل من‌گواست ۳   یار موافقم نه که خصم منازعم

آنکو نگشت با بد همداستان منم
وانکسکه‌نیك کرد وپشیمان‌شدآن منم

گویندشغل‌خویش‌بدشمن مده بزور ٤   بورك لصاحبه نشنیدی ز لوح گور
خورشیدرخت‌خویش‌بمغرب‌نه زان‌برد ۵   کش زحمتی‌همیبوداز‌مرغ روز کور
نزضعف زنده پیل ز پشه حذر کند   نزعجز شیرشرزه هراسدهمی زمور
این‌بی‌نمك زمانه چوشیرین دهدغذا ٦   زوروترش مکن که برآیدبتلخ‌وشور
خواهی که‌بر کتف‌فکنی‌اطلس‌وقصب ۷   خواهیکه‌درطویله کشی‌اسب‌خنك‌وبور
چونسك‌درنده‌باش‌وچو کرکس حرامخوار   بگزای همچو کژدم وبستیزچون‌ستور
حصن سر وتنست درشتی خارپشت ۸   نرمی بباد داد سر قاقم و سمور

---

(۱) ماه کنارخرچنك کنایه ازپیکرمدور اوست . کجرواست خور اندر کناراوست - نسخه .
(۲) واو عمرو درتلفظ زائد وحشو و الف بسم‌الله ساقط است .
(۳) بر پاکدامنی من و فضل من گواست - نسخه .
(٤) این بیت محتاج تصحیح‌است . بدشمن بده بزور - نسخه . لورك لصاحبه نشنیدی و لوح‌گور - نسخه .
(۵) سه بیت یعنی من شغل خودرا بزور دشمن بدشمن نداده‌ام بلکه بحکم تقدیر داده‌ام چنانکه غروب خورشید ازترس خفاش ومرغ روزکور نیست وپیل هم بسبب ضعف ازپشه حذرنمیکند وشیر نیز بسبب عجز ازمورنمیهراسد بلکه تقدیر چنین‌است .
(٦) زمانه چو ناخوش دهد غذا - نسخه . زو ترش رو مکن - نسخه .
(۷) در طویله کنی رخش خنك و بور - نسخه .
(۸) حصن سرویست درشتی خارپشت - نسخه .

ای خصم دست یافتهٔ زخم سخت زن
فرصت نگاهدار و مرا بردرخت زن(۱)

اکنون که قصدرفت محابامکن بجان ۲ ورنه زجان خویش بیندیش هان وهان
بر دم مار پای نهادی سرش بکوب ورنه تهی کند بدمی قالبت ز جان
شیریست صیدتو که چوزنجیر بگسلد توصید او شوی و نیابی بجان امان
من آن نیم که ازچوتوئی بفکنم سپر تاهست این زبان چوتیغ اندرین دهان
حاشاکه من زبهرسگی تیغ بر کشم کارد بپیش سر زپی نیم لقمه نان
من کز دهان شیربرم قرص آفتاب ۳ باسگ سگی چگونه کنم بهراستخوان
افسوس چون منی که کم آیدزچون توئی آری شنیدهٔ که خر لنگ و کاروان

بفکن مرا ز پای چو تیزست خنجرت
چون دست من رسد بکنم پوست ازسرت(٤)

طبع سگی چوهر کسی ازتو نشان دهد ۵ گردون چرانواله بمن استخوان دهد
میکن تواین سگی که مرانیز صبرهست تا روزگار مالش تو قلتبان دهد
بدکن که کار تو زبدی بد شودهمی ٦ چون اصل بدبود ثمرش هم ازان دهد
افعی گزنده است و زبس زهرمیدهد اورا زمانه بیش زهر کس زیان دهد
من گربدی کنم نه هماناکه روزگار ۷ یکساعتم بطبع ابا جان امان دهد
نحل ازبرای راحت خلقست لاجرم گرنیش درخلد بتو درحال جان دهد
دولت مجو گرت هنری هست زانکه چرخ فضل وهنرترا عوض آب ونان دهد

---

(۱) یعنی اکنون که فرصت یافتهٔ مرا از درخت بیاویز و بکش. فرصت نگاهدار وسری بر درخت زن ـ نسخه .

(۲) یعنی اکنون که قصد دشمنی کردهٔ باجان من هم دوستی و محابا و ترحم مکن .

(۳) باسگ چگونه جنگ کنم بهر استخوان ـ نسخه .

(٤) چون دست من بود بکنم پوست ـ نسخه .

(۵) یعنی چون تو طبع سگ داری چرا نواله من استخوان باشد ـ گردون چرا نواله من ـ نسخه .

(٦) یعنی اصل بد ثمر ومیوه بد میدهد .

(۷) یعنی من اگر بدی کنم چنان مپندارکه روزگار یکساعت بجانم امان دهد بلکه بزودی جانم را خواهدگرفت . یکساعت لطیف بجانم امان دهد ـ نسخه .

هر گه کز آتش دل در جوش میشوم
مستی همی نمایم و خاموش میشوم(۱)

ترکیب بند

در مدح رکن الدین مسعود

عشق چون دل سوی جانان میکشد — عقلرا در زیر فرمان میکشد
شرح نتوان دادن اندر عمر ها ۲ — آنچه جان ازدست جانان میکشد
تاکشید آن خط مشکین گردماه ۳ — دل قلم بر صفحه جان میکشد
چرخ بر دوش ازمه نو غاشیش — از بن سی و دو دندان میکشد
کوه همرنگ لبت لعلی نیافت ٤ — تیغ در خورشید رخشان میکشد
چشم من در تشنگی زان غرقه شد ۵ — کاب ازان چاه زنخدان میکشد
گوی دل تا پاك می بیند رخت ٦ — وانگهی از نیل چوگان میکشد

با چنین حسن ار وفائی داشتی
کار ما را این چنین نگذاشتی

دست گیر ایجان که فرصت درگذشت — پایمردی کن که آب از سر گذشت
روی چون خورشید بنمای از نقاب — کابم از سر همچو نیلوفر گذشت
ای بساکز هجرت آب چشم من ۷ — همچو باد مهرگان بر زر گذشت
گفتی ازپی هجر تو دارد وصال — هم نبود و مدت دیگر گذشت
چند گوئی سرگذشت دل بگوی — کار دل اکنون گذشت از سر گذشت

---

(۱) مستی همی نمایم - نسخه . مشتی همی درآیم - نسخه .

(۲) شرح نتوان داد اندر - آنچه جان ازجور جانان - نسخه .

(۳) تاکشید آن خط مشکین زیرخال - نسخه .

(٤) یعنی چون کوه ازخورشیدآبستن لعل میشود ولعلی بخوبی لب معشوق نیافته ازآنسبب تیغ برخورشید میکشد . تیغ وتیغه کوه معروفست .

(۵) یعنی چشم من باآنکه تشنه دیدار تست ازآن سبب غرقه درآب و سرشك گردید که ازان چاه زنخدان آبدار آب میکشد .

(٦) یعنی دلرا بگو که رخت را تمام وکامل ببیند آنگاه ازنیل برای دفع چشم زخم شکل چوگان بکشد . ازنیل چوگان برچهره کشیدن برای دفع چشم بد معمول بوده وهست . کوردل ناپاك می‌بیند - نسخه . کور دل ماهاکه می‌بیند رخت - نسخه .

(۷) باد مهرگان بر زر برگهای خزان میگذرد و آب چشم عاشق بر رخسار زرد وی که چون زر زرد رنگست فرو میریزد .

از لب تو بو العجب تر پاسخت ۱ کاینچنین تلخ است و برشکر گذشت
وای توکت خون من درگردنست ور نه مارا نیك و بدهم درگذشت

جان چو سنگین بود تأثیری نکرد
ور نه هجران تو تقصیری نکرد

سلسله بر طرف دیبا افکند ۲ تا دل اندر بند سودا افکند
سرکشی بر دست گیرد هر زمان ۳ کار ما چون زلف درپا افکند
دل بحیلت میبرد از عاشقان ٤ وانگهی در قعر دریا افکند
گاه وعده دامی از امید و بیم بر ره امروز و فردا افکند
درهوایش ذره است اینغم اگر آفتابش سایه بر ما افکند
دل اگر از دست او آهی زند آتش اندر سنگ خارا افکند
خود نیندیشدکه روزی عاشقی داوری با صدر دنیا افکند

رکن دین مسعود صدر روزگار
کز وجودش خاست قدر روزگار(٥)

از زبانش در مکنون می جهد وز بیانش گنج قارون می جهد
معنی روشن ز لفظ در فشانش ٦ همچوبرق ازابر بیرون می جهد
ازنهیبش قطره قطره همچوخوی از مسام دشمنش خون می جهد
عاریت دارد ز رای روشنش شعلۀ کز مهر گردون می جهد
با کف گوهر فشان او حباب ۷ چون‌عرق برروی‌جیحون می جهد
کار او بین کز فلك چون میرود ۸ خصم‌اوبین کزجهان‌چون می جهد

---

(۱) از دو زلفت بوالعجب تر - نسخه .
(۲) تا مرا دربند سودا افکند - نسخه .
(۳) ازسرکش مراد زلف سرکش است .
(٤) یعنی دلرا میبرد و آنگاه درقعر دریای فراموشی می‌افکند .
(٥) کز وجود اوست قدر روزگار - نسخه .
(٦) معنی روشن زلفظی درفشان - نسخه .
(۷) یعنی دریای جیحون از شرم کف‌گوهرفشان او عرق کرده و عرق او حبابهائیست که برروی او میجهد . (۸) خصم او بین کز میان چون میجهد - نسخه .

باش تا گردد شکفته گلبنش کاین صبا برغنچه‌اکنون می جهد

دست و طبعش آنچنان راد آمدند

کابر و بحر از وی بفریاد آمدند(۱)

ای ز لفظت جان اغانی یافته ۲ وی ز جودت آز امانی یافته

ای رسیده قدر تو تا عالمی کو نشان از بی نشانی یافته

نه سپهر از دور اول چون تو دید نه جهانت هیچ ثانی یافته

زیر هر حرفی ز توگاه سخن جان دانش صد معانی یافته

باد از لطفت سبک روح آمده خاك از حلمت گرانی یافته

خضر جان از لفظ گوهر بار تو طعم آب زندگانی یافته

سوسن آزاد بهر مدح تو از طبیعت ده زبانی یافته

صبح اگر بی رای تو یکدم زند

خشم تو افلاك را بر هم زند

منبر از وعظت مزین میشود مسند از دستت ممکن میشود

روز بدعت از تو تیره میرود چشم ملت ازتو روشن میشود

تاتوسر بیرون زدی ازجیب‌غیب پای فتنه زیر دامن میشود

هر کجا تو بر گشادی‌درج نطق ۳ گوهر ازلفظ تو خرمن میشود

پیش وهم تیزتو آتش ز شرم در درون سنگ و آهن میشود

هرسری کزچنبرت بیرون شدست ٤ ریسمانش طوق گردن میشود

هم زفردولت تست این که خود ٥ مدح تو منظوم بی من میشود

در جهان امروز بردابرد تست(٦)

دولت و اقبال تیغ آورد تست

---

(۱) دست و طبعش در سخا راد آمدند ابر وکان ازوی بفریاد آمدند ـ نسخه .

(۲) یعنی ازلفظ وبیان تو جان نغمه اغانی افلاطون یافته وازجود تو آز وحرص تمام‌امانی وآرزوهای خودرا بدست آورده . (۳) تو بر گشادی گنج نطق ـ نسخه .

(٤) هرسری کز چنبرت بیرون شود ـ نسخه .

(٥) یعنی ازفردولت تست که هنگام مدح تو من درکارنیستم وازخود بیخود میشوم و روح القدس ترا مدح میگوید . (٦) بردابرد ـ دورباش وخبردار و شاقان پادشاهی است که پیشا پیش پادشاه میگفته اند .

یارب ایندولت چنین پاینده باد　　آفتابت بر جهان تابنده باد

همچو چشم ابر پر گریه است خصم [1]　　چون دهان گل لبت پرخنده باد

گوش این چرخ صدف شکل تهی　　از در الفاظ تو آکنده باد

تند باد قهر و خشمت از جهان　　بیخ عمر دشمنت برکنده باد

آفتاب دین زتو رخشنده گشت　　سایه تو تا ابد پاینده باد

روز عید تست و قربان خصم تو　　اینچنین عیدی ترا فرخنده باد

تاز چرخ آید دورنگی روز و شب　　روزگارت رام و چرخت بنده باد

یارب این صدرجهان منصور دار

چشم بد از روزگارش دور دار

ترکیب بند

درمدح رکن الدین

تاهمی بر گل نقاب ازخط مشگین آورد　　مرکب صبرمرا هرلحظه درزین آورد

چرخ از کف الخضیب انگشت حیرت بردهان　　پیش آن رخسار و آن دندان شیرین آورد

شاهراه عرصه عشق رخ او عقلرا [2] گرچه بیدق روبود در سیر فرزین آورد

بین که در تنگ شکر چون زهر کرده تعبیه　　تلخی پاسخ نگر کان لعل شیرین آورد

گرکند زان خط بارز شرح برمجموع حسن [3] صفحه ارژنگ را درحشو ترقین آورد

دل چو جوید مخلصی از بند زلف کافرش　　رخ بمیدان صدور دولت و دین آورد

آنکه باعزمش نماید مرکب خورشید کند

وانکه با حلمش نماید توسن افلاك تند

آخرای جان جهان تدبیر وصلت چون کنم　　چند در چنگ فراقت دیدگان پرخون کنم

---

(۱) همچو ابر ازقهر تو بگریست خصم - همچوچشم ابر اگر بگریست خصم - نسخه،

(۲) یعنی عقل باآنکه بیدق وار پیاده و راست رو و باحزم است درعشق او چون فرزین کجرو و تند خرام میشود.

(۳) ارژنك - کتابی است که جمیع نقش های مانوی درآن جمع وارتنك هم گفته میشود. یعنی شمایل خوش خط او صفحه ارژنك را حشو وزاید ساخته و خط بطلان برسرش میکشد. خط ترقین - خط بطلان . بارز وحشو وترقین اصطلاحات سیاق قدیم است .

افعی زلفت که برزمرد همی غلطد چرا ۱ خیره بروی هرزمان ازجزع برافسون کنم
یکشب ار بینم دودست خویش طوق گردنت خاك پای خود ردای گردن گردون کنم
ورشوم ساقی زجام لعل نوشینت شبی هجررا درجام وصل اززلف تومفتون کنم
درخم آنزلف چون چوگان توگوی دلم تنك میدانست پس باصبر جولان چون کنم
آتش عشقت شراری بردلم افروختست ازبرای کشتن آن دیده چون جیحون کنم
درضمیرمن چومدح صدرعالم مضمرست محنت عشقت بعون او زدل بیرون کنم

پادشاه بخت و دانش رکن‌دین صدرجهان
آفتاب سایه گستر خواجه سلطان نشان

ای زجود توفغان از بحروکان برخاسته وی زطبعت چشمه حیوان و کوثر خاسته
کعبتین رای تو در طاسه گردون زده ۲ پس زعکس نقش آن این هفت اختر خاسته
تا فشاند واسطه در عقد نفس ناطقه عقلرا ازدرج لفظت در و گوهر خاسته
از پی عطر مشام ساکنان قدس چرخ از نقط های خط توگوی عنبر خاسته
ازهران خاریکه بروی جسته ازخلقت نسیم ۳ درزمان زازهار لطفت شاخ عبهر خاسته
باشد آن کلک تو نی یانیشکر کز نوك او ٤ طوطیان عقلرا صد تنگ شکر خاسته
بهرعین وصاد یعنی صاعدت هرمه هلال ٥ بر مثال عین نعلی از فلك برخاسته

پیش رای روشنت خورشید چبود شعلهٔ
پیش طبع در فشانت کیست دریا سفلهٔ

---

(۱) اززمرد - سبزه خط مراداست . یعنی چنین افعی که برزمرد افعی کش میغلطد وباك وخطری ندارد از مهره جزع افسون نخواهد شد . افسون بامهره جزع در مارگیران قدیم معمول بوده و بمار مهره ازآن معروفست .
(۲) کعبتین رای درنه کاسه گردون زده - نسخه .
(۳) یعنی هربوته خاری که نسیم خلق خوش تو بروی بجهد فی‌الفور از ازهار وشکوفه خلق تو شاخ عبهر ازان بوته میروید . در زمان زازهارخلقت - نسخه .
(٤) یارب آن کلکت نیست یا نیشکر کز نوك او - نسخه .
(٥) برمثال عین لعلی ازفلك - نسخه .

ترکیب بند

در مدح سلطان ملکشاه سلجوقی

یارب این خوش‌نفس باد صباست یا نسیمی ز دم مشک ختاست

جان همی‌تازه شود زین دم خوش ۱ اینت خرم که دم باد صباست

باغ و بستان را زانصاف بهار از گل و بلبل صدبرگ و نواست

مهد گل میرسد اینك زیراک عرصه باغ سراسر دیباست

روز را خط بنفشه بدمید ۲ طره شب ز پی آن پیراست

بتماشا شدن امروز بباغ بی‌می ومطرب و معشوق خطاست

دو دلانرا چو روا آمد خون ۳ خون انگور دودل خور که رواست

یاد اقبال ملك شاهی را

مژده فتح شهنشاهی را

از حمل مهر چو تابنده شود کوکب از شاخ درخشنده شود

دم عیسیست مگر باد صبا که دل مرده بدو زنده شود

زعفران در دهن غنچه نهد تا بهر بادی در خنده شود

گل چو بدعهدی و رعنائی کرد دولتش زود پراکنده شود

سروچون‌راست روی پیشه گرفت زان بسر سبزی پاینده شود

---

(۱) جان همی تازه شود زین دم مشك ـ نسخه .

(۲) یعنی چون معشوق جوان روز را ازبنفشه باغ خط بر عذار دمید ازآنسبب طره خودرا که شب باشد پیراست وکوتاه کرد . دربهار شب کوتاه میشود .

(۳) دودل منافق و دورو. دوبیت یعنی‌چون خون دودل ومنافق ریختن حلالست و دانه انگورهم دودلست پس خون دل انگور دو دل‌را بیاد اقبال ملکشاهی و مژده فتح شهنشاهی باید خورد . دو دلانرا چو حلال آمد خون ـ نسخه .

راست همچون دهن مادح شاه　　دهن گل بزر آکنده شود

آنکه خورشید ثنایش گوید
وانکه افلاك رضایش جوید(۱)

چشم نرگس ز چه خواب آلودست　　دوش گوئی همه شب نغنودست
جام گل بین‌که بزر آکندست　　قدح لاله بمشک اندودست
تا نقاب از گل بگشاد صبا　　بلبل از لابه‌گری ناسودست
شاخ را گر نه ز انصاف بهار ۲　　معجز موسی عمران بودست
پس پیری و عصائی کو داشت　　ید بیضا نه عجب بنمودست؟
لاله چون جوشن خصم سلطان　　پاره پاره شد و خون آلودست
دهن ابر پر آتش شد ازانک　　با کفش لاف سخا پیمودست

عفو او روی‌گنه می‌پوشد
ظلم ازوجامه سیه می‌پوشد

دهر سر زیر و پریشان گذرد　　گر نه در طاعت سلطان گذرد
زانچه او کرد اشارت بجهان ۳　　زهره دارد که نه چونان گذرد
صرصر خشم وی آتش بارد　　ور چه بر چشمه حیوان گذرد
تیغ او از جگر شیر خورد　　تیر او بر دل سندان گذرد
آفتاب فلك از هیبت او　　از بر چرخ بفرمان گذرد
کمترین بخشش او در عمری ٤　　بر کف بحر و دل کان گذرد
لطف او نیك بدان می ماند　　که صبا بر گل خندان گذرد

ایکه خورشید قفا خورده تست
خیمه چرخ سراپرده تست

لفظ تو قیمت شکر شکند　　جود تو قاعده زر شکند
ماه منجوق تو انجم سپرد　　رایت رای تو لشکر شکند

---

(۱) آنکه ایام ثنایش گوید - نسخه .

(۲) دوبیت یعنی شاخ درخت اگر از انصاف بهار معجز موسی نیافته‌است چگونه بعد ازپیری و عصائی که دردست داشت ازشکوفه ید بیضا مینماید .

(۳) وانچه اوکرد - نسخه .

(٤) یعنی دست دریا و دل‌کان درتمام عمرخود باندازه کمترین بخشش اوعطا میکنند.

ده منی تیغ تو خفتان گسلد صد منی گرز تو مغفر شکند
کوهرا قهر تو از بن بکند ۱ چرخ را خشم توچنبر شکند
صفحه تیغ تو آبیست کزو ورق عمر عدو در شکند
روز رزم تو سنان خطیت نور در دیده اختر شکند
خصم را سهم توچون زلف‌بتان بیکی لحظه بهم بر شکند

کان ز جود تو امان میخواهد
جان ز تیغ تو زمان میخواهد(۲)

قهرت از مهر سپر برباید خشمت از کوه کمر بگشاید
صیقل تیغ تو هنگام وغا زنگ کفر از رخ دین بزداید
چرخ صدچشم چو توکم بیند ۳ مادر دهر چو تو کم زاید
خه خه ای شاه که ازهیبت تو کهربا کاه همی نرباید
عدل تو پشت ستم می شکند باس تو پاس جهان میباید
چونصدف‌چرخ همه گوش‌شدست تا که رای تو چه میفرماید
مثل تو شاه بصد دور قران فلك آینه گون ننماید

باز چتر تو دهد فر همای
نورعدل تو سزد ظل خدای

خسروا تخت تو برگردون باد چاکر قدر تو افریدون باد
ازشب چتر تو چون روز بهار ٤ دولت و ملك‌تو روزافزون باد
هردلی کز تو دراو غائله‌ایست ٥ چون دل ساغر تو پرخون باد
رایت ملك تو چون همت تو ٦ از خم هفت فلك بیرون باد
هر نوائی که عدویت سازد ۷ ضرب تیغ تودراو موزون باد

---

(۱) کوهرا تیغ تو ـ نسخه . (۲) زتیغ تو ضمان میخواهد ـ نسخه .
(۳) صد چشمی فلك بمناسبت اخترانست که بمنزله چشم آسمان هستند . مادر ملك چوتوکم زاید ـ نسخه .
(٤) چون چتر پادشاهان سیاه بوده ازآنسبب بشب تشبیه شده .
(٥) هردلی کز در توغافل شد ـ نسخه . چون دل ساغر می پرخون باد ـ نسخه .
(٦) از خم چرخ فلك بیرون باد ـ نسخه .
(۷) هرنوائی که حسودت راند ـ نسخه .

صفحه تیغ چو نیلوفر تو — دایم ازخون عدو گلگون باد
روز نوروز و سر سال عجم — برتو چون طالع تومیمون باد
تا ابد بر فلکت فرمان باد
هرچه گوئی که چنین چونان باد

ترکیب بند

درمدح رکن الدین

باد بهشتست یا نسیم بهارست — بوی بهارست ؟ نیست مشک تتارست
برك گلست این نه ؟ چیست عارض دلبر — شاخ بنفشه است؟ نیست طره یارست
باغ چو فردوس پر زنقش بدیعست — ١ خاك چوارژنگ پرزنقش ونگارست
لاله همی می کشد بجام عقیقین — ٢ نرگس را ازچه روی رنج خمارست
زابر بگل برهزار نقش لطیفست — زابر بگل برهزارگونه نگارست
لاله شکفته میان باغ تو گوئی — ٣ مجمرومشگست یانه خطوعذارست
گشت جهان از بهار همچوبهشتی — این چه جهانست یارب این چه بهارست
باغ کنایت ز روضه های بهشتست
شاخ حکایت زجامه‌های فرشتست(٤)

خیزکه از باغ بوی نسترن آمد — خیزکه برشاخ برگ یاسمن آمد
خاك بخندید باز و آتش گل را — از نفس باد آب در دهن آمد
بررخ آب از نسیم صدگره افتاد — در سر زلف بنفشه صدشکن آمد
لاله سیراب باز در قدح آویخت — نرگس سرمست باز در چمن آمد
سرخ شد و خوی گرفت عارض لاله — ٤ کز ره دور آمد و بتاختن آمد
نرگس بگشاد بازدیده چو یعقوب — کش زدم باد بوی پیرهن آمد

---

(١) ارژنك . کتاب آسمانی مانی‌است که نقش های معجزه آسا داشت .
(٢) می کشد زجام عقیقین - نسخه .
(٣) برك لاله بمجمر وعذار یار ودل سیاه لاله بمشك وخط یار تشبیه شده‌است .
(٤) یعنی از راه یکساله‌که رفته بود چون بتاختن و تعجیل باز آمد لاجرم عارض وی سرخ و پر خوی گردید .

شاخ برهنه دگر بحلیه درون شد　　بلبل خاموش باز در سخن آمد
قدرت معبود بایدت که ببینی
سوی چمن شو بخانه درچه نشینی

باد بهار آمد و ز گل خبر آورد　　ابر ز بهر نثار او گهر آورد
بیعت با او بکرده اند ریاحین (١)　　نرگس آمدز پیش و تاج زر آورد
شاخ بنفشه مگر بباغ توگوئی　　باز سرزلف سوی یکدیگرآورد
نیم شکفته بباغ لاله همانا (٢)　　دست ز حناکنون مگر بدرآورد
باد مگر نافه های تبت بگشاد (٣)　　ابر مگر رزمه های شوشترآورد
گفتم با بید خنجر ازچه کشیدی (٤)　　گفت ندانی چنار دست بر آورد
باد که چون او نسیم مشک ختا نیست
شمهٔ از بوی خلق خواجه ما نیست

صدرجهان رکن دین سپهرسعادت　　آنکه مر او را مسلمست سیادت
هست محلش ز اوج چرخ فراتر　　هست عطایش زابر و بحر زیادت
عقل ازو قاصرست وقت کفایت　　چرخ ازو عاجزست گاه جلادت
ای دل پاك تو کرده علم بمونس　　ای کف راد توکرده جود بعادت
از فلکت بندگیست وزتو اشارت (٥)　　از قدرت امتثال وز تو ارادت
مدحت تو لازم است همچو تلاوت (٦)　　خدمت تو واجبست همچو عبادت
کلك نگیرد بنانت جز بفتاوی　　لا نرود بر زبانت جز بشهادت
عقل خجل گشته از تو کان چه بیانست
کان بفغان آمده که آن چه بنانست

---

(١) بیعت با گل بکرده‌اند - نسخه .
(٢) نیم شکفته بباغ لاله توگوئی - نسخه .
(٣) رزمه - بفتح وکسر اول بعربی جامه دان .
(٤) یعنی بدرخت بیدگفتم ازبرك خنجرگون خود چرا خنجر کشیدهٔ گفت برای آنکه چنار دست تعدی و تطاول ازآستین برآورده است وباید دربرابر او ایستادگی کنم .
(٥) یعنی اگر اشارت کنی فلك بندگی و فرمانبری میکند و اگر اراده فرمان کنی قدر امتثال و فرمانبری خواهد کرد
(٦) تلاوت - قرائت قرآن

بی اثر نعمت تو نیست دهانی　　بی کمر خدمت تو نیست میانی
دروه توچرخ کیست حلقه بگوشی　　بر در تو عقل کیست بسته دهانی
چون تو نخیزد بروزگار کریمی　　چون‌تو نزاید ز چرخ پیر جوانی
از کرم تست تازه شاخ مروت　　وز سخن تست زنده جان جهانی
کمتر لفظی ز تو ذخیره بحری　　کمتر بخشش ز تو نهاده کانی
زود شود از صریر کلك تو پیدا　　هرچه زاسرار غیب هست نهانی
چرخ چوحزمت‌ندیده سخت رکابی　　دهر چو عزمت ندیده‌گرم عنانی

ای کف راد توگشته ضامن ارزاق
وی بتو زنده شده مکارم اخلاق

مرکب اقبال تو همیشه بزین باد　　پایه قدرت فراز چرخ برین باد
درخم چوگان حکم تو همه ساله　　حلقه چرخ کبود وگوی زمین باد
حاجت ها شد روا و مشکلها حل　　ازسر کلک تو و همیشه چنین باد
روز تو مستغرق رعایت خلقست　　عمر تو مقصور بررعایت دین باد
در همه وقتی معین شرع رسولی　　درهمه حالت خدای یار ومعین باد
بر عدوی تو فلك کشیده‌کمانست　　بر نفس او اجل گشاده کمین باد
تا مدد دهر از شهور و سنینست　　عمرتوافزون‌تر ازالوف و مئین باد

روی تو میمون و روی بخت توگلگون
بر عدوی تو ز دور چرخ شبیخون

ترکیب بند

در مدیح

المنة لله تبارک و تعالی　　کاسلام‌گرفت ازتووجاه توجمالی
المنة لله که بیفزود بجاهت　　هم مسند و هم منبررا فروجلالی
المنة لله که ببستان شریعت　　از تخم برومند برون داد نهالی

المنة لله که بر چرخ سیادت بدری شده بینیم فروزنده هلالی

المنة لله که ترا داد بفضلش ملکی که مر آنرا نبود هیچ زوالی

المنة لله که بزیر قلم تست هرجا که بود حکم حرامی و حلالی

المنة لله که بدیدیم بکامت ۱ احباب تو دلشاد و بد اندیش بحالی

آخر چو بود عمر همه کام بر آید

شب گرچه بود تیره هم آخر سحر آید

هان درنگر ای صدر مهین بر خلفت هین درمسند وجای تو بدین رونق و تمکین

دانم که بر آسود روان تو درین حال چون مسند تو یافت بفرزند تو تزیین

ای گشته بفضل و بهنر پشت افاضل وی بوده بعلم و بشرف فخر سلاطین

امروز بیفزود بتو رونق اسلام وامروز قوی گشت بتو قاعده دین

بویوسف قاضی و شریح این دو بیایند تا گیرند احکام حکومت ز تو تلقین

زین پس نخورد خامه بیمار مزور ۲ زین پس نکند کجروی از سهم تو فرزین

از بهر چنین مژده کم از قدر تو باشد گر چرخ نثار تو کند خوشه پروین

والله که شده چشم شریعت بتو روشن

حقا که شد اسلام بجاه تو مزین

بنشست بجای پدر آن خواجه مطلق واواز بر آمد زفلك قد رجع الحق

آراسته شد صدر بصد حشمت و تمکین وافروخته شد شرع بصد زینت و رونق

ای باهمه دلها چو روان گشته موافق وی درهمه چیزی چو خرد بوده موفق

امروز شریعت بمکان تو مکینست وامید خلایق بوجود تو محقق

جز تو که رسیدست بدین پایگه انصاف ۳ جز تو که نشستست برین جایگه الحق

تا مسند تو دید فلك از سر غیرت هرشب فکند درسیهی جامه ازرق

---

(۱) یعنی بد اندیش تورا بحال بدی دیدیم سخت که تقریر نمیتوانکرد .

(۲) چون خامه زرد رنگست تشبیه ببیمارشده و مزور آش مخصوصی است ازکدو که برای بیمار پخته میشود ودراینجا بطریق ایهام فریب دادن و تزویر مراد است . یعنی ازین پس خامه توکه رنك بیماران دارد فریب نخواهد خورد وبخلاف شریعت برکاغذ نخواهد راه سپرد چنانکه فرزین کجروهم درصحن شطرنج پس ازین دیگر راست روی پیشه خواهد کرد .

(۳) یعنی جز تو بدین پایه و مایه از انصاف و عدل کسی دیگر نوسیده است .

يك شعله زرای توبود چشمه‌خورشید ‌‌ ‌ يك پایه زجاه تو بود سقف معلق

آنی که جهانرا تو شدی منعم و مخدوم

هم قمع ستمکاری و هم نصرت مظلوم

ای آنکه کهین پایه‌ات اوج زحل آمد (۱) ‌ وزچرخ خطابت همه صدر اجل آمد

هرخدمت وتشریف که فرمودشهنشاه (۲) ‌ کم زانکه بودلایق‌وبیش‌ازامل آمد

باران سخا ابر دودست تو ببارید ‌ تاپای‌عدوی تو ازان در وحل آمد

ایچرخ‌بدینمژده سرازعرش برافراز (۳) ‌ کت کوکب مسعود به‌بیت‌العمل آمد

بیت‌الشرف اوست بجز عدل نیابی ‌ آنگاه که خورشید ببرج حمل آمد

شادند بدین‌مژده‌جهانی که خورد غم ‌ گرخصم ترا صعب چوروزاجل آمد

گلرا بودآسایش وآرایش‌وراحت ‌ اکنون چه‌توانکردچومرگ‌جعل آمد

امروزشد از جاه تو آراسته مسند

وامروز بخندید گل شرع محمد(٤)

ای خاتم تونسختی ازنقش سلیمان ‌ کلکت اثر معجزه موسی عمران

امروز بدین‌شغل که تابود ترا بود (٥) ‌ گفتن بنوی تهنیتی پیش تونتوان

نواب ترا بود اگر بود تغیر ‌ ورنه تو همانی و نیفزود ترا زان

آنگه که توازغیب برون نامده بودی ‌ هم حاکم مطلق بدی‌وصاحب‌فرمان

---

(۱) ای آنکه کمین پایه ات - نسخه.

(۲) یعنی خدمتی‌که شاه بتو رجوع کرد و تشریف و خلعتی‌که بتو داد بیش از حد آرزو بود ولی نسبت بلیاقت توکم بود.

(۳) دوبیت یعنی ای‌آسمان سر ازعرش برافراز‌که اینك‌کوکب مسعود تو در خانه عمل وکار سعادت سازی جای‌گرفت و البته جز عدل در مقام عمل ازو انتظاری نیست زیرا او خورشیداست و بیت العمل ومسند قضای او برج حمل وخورشیدرا در برج حمل جز عدل و اعتدال شب و روز کاری نیست. ای صدر بدین مژده سر - نسخه. (٤) گل محمدی - سرخ‌گل معروف.

(٥) دو بیت یعنی توهمیشه حکومت شرعی وعرفی داشتهٔ وهیچگاه تغییر و تبدیلی در کار تو نبوده تامستلزم تهنیت باشد واگر تغییری پیش‌آمده برای نواب ونایبان تو بوده است.

روزی دو اگر بود مفوض بدگر کس ۱ تخفیف نبود ست غرض زان و چنین دان
ازعزل سلیمان نبود گر دو سه روزی انگشتریی گمشد از انگشت سلیمان
در آرزوی مشتری آنست و عطارد ۲ کاین کاتب مجلس بود آن نایب دیوان

بخشایش و بخشش کن و انصاف و سیاست
کاینست و جزاین نیست ازارباب ریاست(۳)

والله که جوانی چو تو از گوهر آدم از کتم عدم نامده در حیز عالم
هم آستن علم در ایام تو معلم ٤ هم قاعده شرع باحکام تو محکم
باشی بهمه وقت تو منصور و مظفر گر خصم قوی باشد و گر حادثه معظم
بشناس حق نعمت حق جل جلاله تا با توچه فضل وچه کرم کرد بهردم
از بدو وجود تو الی یومك هذا بس منصب عالی که ترا داشت مسلم
دادت هنروفضل وحیا و کرم وجود علم وورع وحلم و تواضع همه باهم
در گوهر کس اینهمه خصلت نبود جمع باآدمیی این همه معنی نبود ضم

یارب بکرم اورا منصور همیدار
وزدولت اوچشم بدان دورهمیدار

تا بادجهان دولت این صدرجهان باد حکمش چو قضا درهمه اطراف روان باد
حل همه اشکال ازان لفظ وبیانست ٥ فیض همه ارزاق ازان کلك وبنان باد
جانت زهمه نایبه در حفظ خدایست جاهت زهمه حادثه درحصن امان باد
از قوت حلمت اثر سنگ زمنیست ازسرعت عزمت مدد سیرزمان باد
درپای تو افتاده فلك همچو رکابست در دست مراد توجهان همچو عنان باد
هرچیز که آن خیروصلاحست وصوابست درحکم تو ولفظ تو و کلك تو آن باد
کار ولی و کار عدویت بید و نیك چونانکه ترا باید پیوسته چنان باد

پشت تو قوی باد بدین صدر وبرادر
جان و دل بدخواه شما هردو پر آذر

---

(۱) تخفیف تو بوداست غرض زان ـ نسخه .

(۲) یعنی آن تفویض دو روزه کارتو بدیگر کس در آرزوی این بوده که مشتری برای نیابت دیوان وعطارد برای کاتبی تو حاضر شوند .

(۳) یعنی ازارباب ریاست بخشایش و بخشش وعدل درخوراست وجزاین سزاوارنیست .

(٤) آستن ـ مخفف آستین ومعلم ـ بضم اول وفتح ثانی بمعنی منقش ومخطط .

(٥) دران لفظ و بیانست ـ نسخه .

(ترکیب بند)

در مدیح

ای بهر مدح سزا مسند تو — برتر از مدح و ثنا مسند تو
مسند فضل و سخا منصب تو — منصب صدر قضا مسند تو
سجده جای شعرا مدحت تو (١) — قبله‌گاه فضلا مسند تو
زیر قدر تو بود گر بنهند — ز بر هفت سما مسند تو
صورت دولت و شکل اقبال (٢) — در لباس خلفا مسند تو
شب قدرست ودراولطف‌خدای (٣) — روز در شب مثلا مسند تو
در ازل گوئی عهدیست وثیق — شرع و ملت را با مسند تو
کس سیه پوش نماند ازعدلت — جز که یاخصم تویا مسند تو

تیغ بر خصم تو بارد بهرام
ورنه خنجر زچه دارد بهرام

ای تو برچرخ سعادت خورشید — وی تو بر تخت سیاست جمشید
مجلس وعظ تو ازخوش سخنت — خوشتر از نعمت عمر جاوید
عقل مدهوش ز بس نکته نغز — روح سرگشته زبس بیم وامید
از وعید تو چو تهدید کنی — دل طاعت شود از لرزه چوبید
خنجر خویش ببخشد مریخ — بربط خویش بسوزد ناهید
شب برنده چو جوان موی سیاه (٤) — روز را دیده ز بس گریه سفید
یار عصیان را در منزل خوف (٥) — شود از وعده تو دل بامید

---

(١) سجده جای ـ سجده‌گاه .

(٢) یعنی مسند تو صورت دولت و شکل اقبالست که لباس خلفا در برکرده . لباس خلفا و شعار عباسیان سیاه و مسند شرع هم در آنزمان سیاه بوده بشعار عباسیان .

(٣) یعنی مسند توکه فی المثل روزیست سفید درلباس شب سیاه درحقیقت شب قدر است و لطف خدا دراو مضمراست .

(٤) یعنی ازبیم وعید تو شب مانند جوانان موی سیاه خودرا میبرد وکوتاه میکند. جوانان درقدیم وجدید موی سیاه زلف وگیسورا برای زیب وزینت بریده وکوتاه میکنند . (٥) باز عصیانرا ـ نسخه .

تا شنید این سخن گرم تو تیر
کلك بشکستست از شرم تو تیر

عرصه عالم میدان تو باد ۱ طارم هفتم ایوان تو باد
آفتاب فلکی خازن تست مشتری نایب دیوان تو باد
ماه گردون سرمنجوق توباد زهره‌رامشگرمهمان تو باد
سیر انجم سبب دولت تست دور گردون‌مدد جان تو باد
هر که راچشم بتوروشن‌نیست ۲ مردم چشمش پیکان تو باد
نیست بدخواه ترا بند بکار ۳ پوست‌برخصم‌توزندان‌تو باد
دین حق‌را تونگه میداری ٤ حق‌نگهدار و نگهبان‌تو باد

ترکیب بند

درمدح قوام الدین

دادصبا مژده که ساغربخواه یوسف گل باز برآمد زچاه
لشگر نوروز برون تاختند ٥ رفت دی سرد دم عمر کاه
شاه ریاحین سوی‌بستان‌چمید زاطلس‌سرخ ابرزدش‌بارگاه
باغ ببرد ازچمن خلد زیب صبح بزد برنفس مشگ راه
ماشطه جعد بنفشه‌است باد حلیه‌گر عارض گل گشت ماه
قرطه غنچه زبرون قباست ٦ قندز لاله ز درون کلاه
زاغ هزیمت شده وعندلیب نعره دراو بسته: بگیرآن‌سیاه

رفت بسنجاب درون مشگ بید
زانکه چو برفست شکوفه سپید

(۱) قبله هفتم ایوان تو باد - نسخه.
(۲) یعنی پیکان تو درچشمش جای گیرد و بمنزله مردم چشم او بشود.
(۳) یعنی بدخواه ترا بند وزنجیر ضرورت نیست همان پوست بدن او زندانیست که برای‌اوتهیه شده‌است. (٤) بیت ترکیب دراین بند افتاده‌است و درنسخ ما یافت نشد.
(٥) رفت دی آن سرد دم - نسخه.
(٦) قرطه گویا اینجا بمعنی گوشواراست ومعرب کرته نیست برگشتگی‌های سر قبا و پوست غنچه را تشبیه بگوشوارکرده است.

خیز و نسیم دم شبگیر بین — نغمه بلبل چو بم و زیر بین
باد بپرورد بدم طفل باغ — ۱ رحمت این دایه بی شیر بین
از نم گل نامه ارژنگ خوان — ۲ در دل گل صنعت اکسیر بین
سخت مبارك نفسست این صبا — یکنفس و اینهمه تأثیر بین
بلبل سرمست سحرخوان نگر — غنچه مستور قدح گیر بین
گل زدل شاخ جهان نرم نرم — ۳ بیحرکت جنبش تقدیر بین
رقص شکوفه نگر ازبامداد — لاله همی خندد کان پیر بین

ساغر لاله بشکستند خرد
شاعر شعبان علم الدین بمرد(٤)

ابر لب لاله پر ازخنده کرد — باد صبا جان جهان زنده کرد
بلبل دیریست که خاموش بود — عشق گلش باز سراینده کرد
بس کله لاله که بر بود باد — تا دهن گل بزر آکنده کرد
گل ز نم ابر قصب کله بست — ۵ گل ز دم باد شکرخنده کرد
لاله قدح داد دمادم چنانك — ٦ نرگس رامست وسرافکنده کرد
سیم شکوفه مگر ازغارتست — کش بدمی باد پراکنده کرد
نرگس غمناك مرا شاد داشت — سوسن آزاد مرا بنده کرد

بنده که ؟ بنده خورشید شرق
آنکه شود دردل او بحرغرق

خواجه قوام الدین صدر انام — آنکه بدو یافت شریعت قوام
بر در او عقل فروتر گدای — بر سر او چرخ کمینه غلام
مسند او تکیه گه شرع وعقل — درگه او قبله گه خاص وعام

---

(۱) زحمت این دایه نسخه .

(۲) یعنی از گل نمناك وخاك گل شده که سبزه وگل ازآن روئیده نامه ارژنك را بخوان و در دل گل سرخ از ورقهای زرد صنعت اکسیر را تماشاکن .

(۳) زدل شاخ چمان نرم نرم - نسخه .

(٤) این بیت درنسخ ما تصحیح نشد . ساغر و شعبان علم دین ببرد - نسخه .

(۵) یعنی از نم ابر خاك گل شد و از سبزه کله قصب بربست . کله - خیمه . قصب کله ازقبیل شکرخنده و ازباب تقدیم صفت برموصوفست .

(٦) لاله قدح کرد لبالب .

شرع بدوزنده چومردم بروح   جور بدوگشته چو عنقا بنام
جز که براو اسم بزرگی دروغ   جز که براو نام مروت حرام
زاویه دهر بدو یافت نور   دایره چرخ بدو شد تمام
منصبش ازغایت رفعت چنانك   ۱ چرخ بگردش نرسد والسلام

ای ز نظیر تو زمانه عقیم
وی ز نهیبت دل اعدا دونیم

صانع عالم که جهان آفرید   ذات تو ازجوهر جان آفرید
از پی مدح تو بنان گسترید   بهر دعای تو زبان آفرید
کلك ترا ضامن ارزاق کرد   پس زپی رزق دهان آفرید
عقل زقدرت بتحیر در است   تا چوتوئی چون‌بتوان آفرید
هست ذخیره ز پی جود تو   هرچه خدا دردل‌کان آفرید
گردن خصمان توچونان قوی   از پی سیلی گران آفرید
پس چه توانکرد چوایزدترا   بار خدای همگان آفرید

عقل زرایت هنر آموختست
چرخ زقدرت شرف اندوختست

هرکه تو چون جان‌نئی اندرتنش   ۲ پوست شود بر تن او دشمنش
وانکه برون برد سر از چنبرت   بار سر او نکشد گردنش
وانکه نهد پای برون از خطت   ۳ چرخ دو خلخال کند زاهنش
خصم چو بیند گره ابرویت   بفسرد از سهم تو خون درتنش
خشم چه حاجت‌تومکن‌جز که‌لطف   ٤ تا شود افعی زه پیراهنش
خواجگی خصم تو دانی ز چیست   بندگی درگه تو کردنش

---

(۱) عقل بکنهش نرسد والسلام ـ نسخه .

(۲) یعنی هرکس ترا چون جان دوست ندارد پوست تن او دشمن او میشود .

(۳) یعنی هرکه ازخط فرمان تو بیرون رفت چرخ هردو پای اورا درحلقه آهنین خلخال شکل بند میکنند .

(٤) یعنی برای دشمن خشم تو حاجت نیست زیرا روزگار با او ناسازگاراست بحدی‌که زه پیراهن اورا افعی گزنده اوقرار میدهد : خشم چه حاجت تومکن جز لطف ـ نسخه .

سایه بر آن کارمیفکن که خود (۱) سایه همی گردد پیرامنش

تا تو بدانی که ز خورشید بود

مه که شب چارده روشن نمود

رایت اقبال تو منصور باد — چشم بد ازدولت تو دور باد

حیف بود سعی تودر قهرخصم — خصم توازخصم تومقهور باد

در همه دوران که کند چرخرا (۲) — نسختی ازرای تو دستور باد

عالم بخشش بتوموجود شد — خانه دانش بتو معمور باد

رای‌تو کوذات خط استواست (۳) — نقطه اش این‌دایره نور باد

باولی وباعدویت لطف وعنف — جان‌بروجان‌ده چودم صور باد

هیبت تو در دل اعدای تو — نور تجلی و که طور باد

بنده امرت کره تیز گرد

حلقه بگوشت فلك لاجورد

ترکیب بند

در مدح اقضی القضاة رکن الدین صاعد

اینك اینك چترسلطان شریعت دررسید — ماه منجوقش براوج گنبد اخضررسید

صدرعالم‌رکن‌دین‌اقضی‌القضاةشرق‌وغرب — آفتاب مسند و اعجوبه منبر رسید

لعبت چشم شریعت قرة العین وجود — بوالعلاء جاه بخش وصاعدصفدر رسید

پایه جاه رفیع او ز نه‌گردون گذشت — پرتو رای منیر او بهفت اختر رسید

ازنشاط مقدم میمون او ازخاص و عام — نعره الله اکبر تابگردون بر رسید

دین‌ودولت‌زین‌بشارت‌خوش‌همینازندازانك — خواجه‌دینار بخش‌وصدردین‌پرور رسید

---

(۱) دوبیت یعنی برسرخصم بپاداش بندگی سایه لطف خودرا بکارمیفکن زیراهمیشه سایه وظلمت خود مانند جرم ماه پیرامنش میگردد تا برتومعلوم داردکه اگرروزی دشمن روشنائی درچهره داشت‌ازشعاع‌خورشید تو بود نه ازذات خودش . سایه نمیگردد- نسخه،

(۲) یعنی درتمام دورانهاکه چرخ طی میکند نسخت رای تو دستورحرکت او باد .

(۳) رای توکاوراق خط استواست - نسخه . نقطه‌اش ازدایره نور باد نسخه .

فتنه‌ها شد خفته کامد خواجه بیدار بخت　　داوری شد منقطع کاینك جهان‌داور رسید

طره شب سایه دست سیاهش باد وهست

کوکب گردون نثار خاك راهش باد وهست

مهر خاموشی زدرج نطق بر باید گرفت ۱　　پس پی مدح امام بحر وبر باید گرفت

ذکر نوشروان و رستم هردو در باید نوشت　　پس حدیث صاعد مسعود در باید گرفت

مایه فضل وی از علم علی باید شناخت　　نسخت عدل وی از عدل عمر باید گرفت

چرخ اگر کرد ست جرمی عذر آن اینك بخواست ۲　　پس شمار چرخ باما سر بسر باید گرفت

تلخ و شیرین فلك برهم دگر باید نهاد　　دردو صافی جهان دریکدگر باید گرفت

ازسفرمه خلعت خورشید میپوشد زنور　　پس حساب این سفر هم زان سفر باید گرفت

ماه چون از خدمت خورشید گردد باز پس　　از رخ او فال اقبال و ظفر باید گرفت

خواست دستوری فلك تابوسه بر پایش دهد

گرشود راضی ملك بردیدگان جایش دهد

ایکه چشم چرخ چون تو خواجهٔ هرگز ندید　　عقل چون تو نوجوانی عاقل و کربز ندید

آیت عدلی ولیکن عدل را صورت که یافت　　صورت عقلی ولی کس عقل در حیز ندید

هر که لفظ تو ندید اندر لباس خط تو　　ساخته بایکدگر هم سحر و هم معجز ندید

کلك تو هر مشکلی حل کرد سر گردان چراست ۳　　کس چو کلك تو حقیقت قادر عاجز ندید

علم جز ذات تو کس برمنبری لایق نیافت　　شرع جز شخص تو کس بر مسندی جایز ندید

کان حساب دخلش ازمن ذلك ومنها بکرد ٤　　وجه خرج جود تو درحشو و در بارز ندید

آنچه می یابد طمع از جود تو هرگز نیافت ٥　　وانچه می بیند هنر در عهد تو هرگز ندید

---

(۱) یعنی باید مهر خاموشی‌را اززبان برداشت و دنباله مدح امام بحر وبررا گرفت

(۲) دو بیت یعنی شمار نیك و بد و تلخ وشیرین ودرد وصافی جهان و چرخ‌را باما برابر وسربسر وبایکدیگر باید گرفت .

(۳) سر گردانی کلك بمناسبت آنست که ازسر برروی صفحه میگردد .

(٤) یعنی کان دخل خودرا ازمن ذالك ومنها تمام بحساب آورد و عاقبت دید که دخل او باندازه خرج حشو و بارز تو نیست . من ذالك و منها وحشو وبارز اصطلاحات سیاق قدیم است .

(٥) یعنی آنچه امروز طمع وحرص ازجود تو یافته هرگزنیافته وآنچه هنردرعهد تو بخشش می بیند هرگز درعهد دیگر ندیده است .

بی شکوهت اصفهان پربیم و پر فریادبود
همچو بی‌ملاح مان کشتی بروز باد بود(۱)

بی مبارك طلعت توظلم خنجرمیکشید بی‌همایون رایت تو فتنه اشکرمیکشید
عافیت بی‌تو دراصفاهان نمی‌یارست بود توعنان می‌تافتی اونیز رودرمیکشید
امن درهرجا سپرافکنده بدبرروی آب تا برادر تیغ بر روی برادرمیکشید
گاه خنجراززبانش جرم آتش می نمود گاه آتش از زبانه شکل خنجرمیکشید
ای بسامردا که‌جوشن داشتن عیبی شناخت بس‌چوزن‌درسرزبیم تیغ چادرمیکشید
آنکه‌اوسر گین کشیدی چونجعل‌ازخانه‌ها بس‌بدامن‌همچومجمرعودوعنبرمیکشید
وانکه سوگندفلك بودی بخاك پای‌او ۲ گاه سرمیباخت ازبام و گهی زرمیکشید

صحن دارالملك و فتنه اندراوآتش زده!
قبة الاسلام و مسجد ها دراوآتشکده! (۳)

این‌جهان‌میسوخت‌تاازز‌خم‌تیغ‌افگارشد ٤ وان سگی‌میکردتا از بیلکی‌مردارشد
ای‌بساتن‌کوزدست‌خویشتن‌درخاك‌خفت ٥ وی بسا سر کوبپای‌خویشتن بردارشد
آنکه‌چشمی‌پرگهرازگریه‌چونپیکاننمود ٦ بادهانی پرزخون‌ازخنده چون‌سوفارشد

---

(۱) یعنی اصفهان بیتو مانند کشتیی بودکه درروز باد مخالف بی‌ملاح مانده باشد. همچو بی‌ملاح کشتی بر بروز باد بود ـ نسخه.

(۲) یعنی بزرگان اصفهان گاهی بالای بام سر خودرا میباختند گاهی زر پیشکش اجامر و اوباش و دشمنان میکردند تا در امان باشند.

(۳) یعنی بسی‌جای شگفت است که دارالملك اصفهانرا آتش بزنند و مسجد هارا در قبةالاسلام آتشکده کنند.

(٤) یعنی این یك آشوب گرجهانسوزی وآتش افروزی میکرد تاوقتی‌که بتیغ کشته شد و آن دیگر سگی و درندگی میکرد تا ازیك بیلك مردار شد و مرد.

(٥) یعنی بساتن‌که ازدست مفاسد خود بکیفر درخاك هلاك گفت و بسا سر که بپای خود برای خونریزی و آشوب بر دار رفت.

(٦) یعنی‌آنکه چشم مردم‌را ازگریه و اشك خونین پیکان وار پرگهر کرد دهانش بکیفر چون دهن سوفار پر خون و باز ماند چنانکه گوئی خندان بود پرگهر بودن پیکان بمناسبت قطرات‌خونیست‌که ازو فرومیریزد.

بخش کمتر ژنده پوشی رزمه بزاز بود ۱ قسم هر گنده بغل صد طبله عطار شد
بسکه نعره میزدند این ابلهان تالاجرم فتنه خفته ز بانگ نعره شان بیدار شد
ای بسا جاهل که جانش در سر پامزد رفت ۲ وی بسا ظالم که دینش بوسر دینار شد
ای بسا مرد دلیر جنگجوی رزم زن کش چو من از بیم شمشیر آب در شلوار شد

بود درجان جهان هرساعتی سوزی دگر
چشم کس هرگز مبیناد آنچنان روزی دگر

ازشعاع تیغ هرساعت جهانی سوختند وز تف شمشیر هردم آتشی افروختند
قبة الاسلام را هم عزت اسلام را بی تهاون روز می کندند وشب میسوختند
می بریدند ازسر شمشیر حلق یکدگر پس بنوك نیزه هم بریکدگر میدوختند
من نمیدانم که درآن فتنه آنجولاهگان از کدام استاد خیاطی همی آموختند
حمله ها بردند تاصف عدو برهم زدند سعی ها کردند تا هم عاقبت بسپوختند
چون ازان رستیم اینك خادم وزخم چماق تا فرو دوشند هرچ آن عمرها اندوختند
مایه‌ها درباختند وچون ازانچیزی نماند ریسمان و چادر بیوه زنان بفروختند

زانهمه نعمت کنون بر مردمان وامی نماند
زر مگر سیمرغ شد زیراکزاو نامی نماند

منت ایزدرا که تاتوصدر دیوان آمدی منت ایزدراکه چون خورشیدرخشان آمدی
منت ایزدرا که منصورومظفر دوستکام راست چونانکه دل ماخواستچونان آمدی
عالمی رفتی و اینك عالمی باز آمدی ۳ آصفی رفتی و اینك صدسلیمان آمدی
همچوسرو آزادوسرسبزوچولاله تازه روی همچوگل خوشطبع وهمچو غنچه خندان آمدی
سایه حقی ازان در سایه حق بودهٔ ظل یزدانی ازان درظل یزدان آمدی
درحضر همچون خلیل از آتش اربیرون شدی ازسفر همچون خضر باآب حیوان آمدی

---

(۱) یعنی کمتر ژنده پوشی رزمه بزاز را بغارت برد . رزمه ـ بفتح پشتواره وبقچه .
(۲) پامزد ـ اجرت . ای بسا پامرد ـ نسخه .
(۳) یعنی یك مرد عالم ودانا رفتی واینك یك جهان ویك عالم برگشتی . عاملی رفتی واینك ـ نسخه .

گاه خردی باهمه شیران‌عالم برزدی ۱ روز طفلی باهمه مردان بمیدان آمدی

یارب این صدر جهان‌را دایماً منصوردار
چشم‌بد از ساحت جاه و جلالش دوردار

تاجهان باشد ترا عز وجلال‌وجاه باد آفتاب قدر تو در سایه الله باد
پای‌صرف‌نایبات ازساحتت مصروف‌شد ۲ دست‌جورروزگار ازمنصبت کوتاه باد
زافتاب‌قدرتوچون‌ذره‌سرگشتست‌چرخ همچوسایه دشمنت محبوس‌قعرچاه باد
خیمه نیلوفری درهرچه باشد رای‌تو ۳ صدکمر پیشت‌بخدمت‌بسته بی‌اکراه باد
برخلاف رای تو این‌صبح آیینه مثال گربرآرد یکنفس درصحبت‌صدآه باد
کعبه آمال ارباب خرد دهلیز تست قبله حاجات اهل فضل این‌درگاه باد
کلك تومستخرج ارزاق خاص‌وعام‌شد رای‌تو روشنتر از تدویرجرم‌ماه باد

تکیه‌گاه چرخ جزاین درگه عالی مباد
مسند شرع ازشکوه طلعتت خالی مباد

(ترکیب بند)

درمدح شهاب‌الدین خالص

هلال ماه صیام از سپهر ناگاهی ٤ بتافت آنك ، ربی و ربك اللهی
بسان زورق سیمین میان دریائی ٥ بشکل نعلی زرین فتاده در راهی
چنانکه بردم طاوس نیم دایرهٔ ٦ چوموی‌بند عروس‌از کبودخرگاهی
بشبه سیمین داسی بشکل‌زرین‌طاس ۷ بسان بی‌می‌جامی بدست می‌خواهی

---

(۱) یعنی گاه خردی وکوچکی برخیل شیران وصف دلیران برزدی و حمله کردی .
(۲) یعنی پای‌گردش نائبات وحوادث روزگار ازساحتت مصروف و برگشته شد .
(۳) یعنی‌درهرچه رای تو باشدآسمان نیلوفری باصدکمر برای خدمتت حاضر باد .
(٤) یعنی هلال روزه ناگهان آشکار شد و تافت و آنك استهلال‌کنندگان هلال دیده بخواندن ربی و ربك الله مشغولند . ربی و ربك اللهی- یعنی خوانندگان این دعا چنانکه نمازی بمعنی خواننده نماز است .
(٥) بشکل نعل زرین اوفتاده بر راهی- نسخه .
(٦) موی بند عروس - گیسوبند است‌که از زر بشکل هلال میساختته اند .
(۷) بشبه سیمین داس و بشکل زرین طاس - نسخه .

چونیم طشتی زرین فراز سبز بساط — چو آتشی که شبانی کند شبانگاهی

زپیش ماه همی آفتاب گشت نهان — ۱ چنانکه پیش رخی در غزی بود شاهی

کنون چه داری از جان و دل نثاری کن — برین عزیز که مهمان تست یکماهی

هلال روزه پدید آمد از کنار افق

چونیم تاجی زرین زروی سبز تتق(۲)

کسیکه داشت در آنماه جام باده بکف — کنون بدستش تسبیح بینی و مصحف

کنون نهند حریفان حدیث می برطاق — کنون نهند جوانان کلام دف بررف

کنون درین مه طفلان نهند پابرپای — کنون درین مه پیران زنند صف برصف

گه رواج تراویح و ختم قرآنست — ۳ عظیم فاتر شد رغبت پیاله و دف

چو شمع بینی عشاق در بن محراب — میان بطاعت بسته نهاده جان بر کف

زبس قیام بشب گشته خیزران قامت — زبس سرشك چو گوهر دو دیده کرده صدف

بچشم و گوش و زبان روزه دارا گرداری — و گرنه دان که خری بازماندهٔ زعلف

مکن بغفلت ازین بیش روی نامه سیاه

که خواست بایدت این ماه عذر یازده ماه

شب ار توانی بیدار باش روزی چند — مدار خرد که ماهی بزرگ سایه فکند

چو آفتاب بسی سر بر آسمان سودی — چو سایه باش فتاده بسجده دریکچند

کنون کشند عفاریت دیو را درقید — کنون کشند شیاطین انس را در بند

تو عمر باقی خواهی بکار خیر گرای — که کار خیر بود عمر مرد را پیوند

بروز مردم سوزی بشب حرام خوری — تو زندگانی از اینسان بخویشتن مپسند

زبان وغیبت وچشم وزنا و گوش و غنا — امید رحمت داری بروبخویش بخند

غرض زروزه تو قهر نفس تست ارنی — خدای نیست بدین روزه تو حاجتمند

تو آدمی شوی و نام نیك اندوزی

اگر زخواجه آزادگان درآموزی(٤)

---

(۱) غزی ـ مماله غزا بمعنی جنك است . ماهرا به رخ وخورشیدرا بشاه شطرنج تشبیه کرده . (۲) سبز تتق ـ سبز خیمه .

(۳) تراویح ـ جمع ترویح و عبارت از بیست رکعت نمازیست که در شب های رمضان گذارند . بودکه ادی رغبت سوی پیاله و دف ـ نسخه .

(٤) اگر زخواجه آزادگان بیاموزی ـ نسخه .

خلاصه همه عالم یگانه آفاق — که بابزرگی جفتست واز بزرگان طاق

امیرعالم عادل شهاب دین خالص — که پشت لشگر دینست وروی ملك عراق

رسیده ذکر بزرگی او همه اطراف — گرفته صیت معالی او همه آفاق

زطبع پاکش رمزی جوامع الاداب — زخلق خوبش جزوی مکارم الاخلاق [1]

شعاع تیغش چون مرگ قابض الارواح — لعاب کلکش چون ابر واهب الارزاق

زکین و کبر منزه چو انبیا زریا — زبخل وحقد مبرا چنان ملك زنفاق [2]

چنو نیارد دور فلك علی التحقیق — چنو نبیند چشم خرد علی الاطلاق

بزرگ حضرت او کعبه مرتمنی را

جناب عالی او قبله اهل معنی را

زهی بهمت عالی و رای نه گردون — مطیع خنجر تو روزگار بوقلمون

معالی تو فزونست از توهم چند — معانی تو برونست از تصور چون

خجل زخلق تو گشتست نافه تبت — عجب زلفظ تو ماندست لؤلؤ مکنون

زسهم خشم تو جانرا نماند بررخ رنگ — زدست جود تو کانرا نماند دررگ خون

بقای مدت عمرت دلیل لم یزلی — نفاذ سرعت امرت نشان کن فیکون

لطایف تو چو ادراك زیرکان مطبوع — شمایل تو چو اشکال مقبلان موزون

نهیب خشم تو شرح نصرت بالرعب است — ضمیر پاك تو سر علمت ماسیکون [3]

زهی بجاه تو چشم امیدها روشن

خهی بجود تو جان مرادها گلشن

اجل زتیغ تو اندوختست خونخواری — خرد زرای تو آموختست هشیاری

بپیش لطف تو در روحها گرانجانی — بنزد حلم تو در کوهها سبکساری

نهاده سهم تو درچشم فتنه خوشخوابی — کشیده حزم تو درچشم بخت بیداری

تو میکنی بجهان خلقرا نکوخواهی — تومیکنی زجهان علمرا خریداری

همیشه رای تو نیکی و نیك اندیشی — همیشه کار تو دین پروری و دینداری

---

(۱) جوامع الاداب و مکارم الاخلاق دو کتاب اخلاقی قدیم است .

(۲) زبخل و حقد مبرا چو اولیا زنفاق - نسخه .

(۳) نصرت بالرعب - وعلمت ماسیکون ازکلمات پیغمبر است .

چنان بلطف بپوشی رخ گناه همی　　که عاشقست دلت بر گناه پنداری
فروغ خشم تو گر سایه‌افکند بر چرخ ۱　　برون کند ز برش این‌قبای زنگاری

مباد منقطع این سایه ازسر عالم
که هست طلعت تو زینت بنی‌آدم

همیشه دولت وجاه تو در زیادت‌باد　　همیشه بخت‌تو بر ذروه سیادت باد
مقام عز تو در حیز توهم نیست　　مدار قدر تو برمرکز سعادت باد
مسیر کلك تو برشاهراه غیب افتاد　　نفاذ امر تو در عالم ارادت باد
دوام حشمت تو فارغ آمد ازمقطع　　مضای‌حکم تومستغنی از اعادت باد
بزرگی تو ازانسوی شهرامکانست　　مکارم تو برون از جهان عادت باد
بپیش رای تو زانو زده همیشه خرد　　بوقت مشکل ها بهر استفادت باد
نماند گنج تمنای استزادت جاه　　ترا سعادت و توفیق بر زیادت باد

همیشه روز توچون‌عید و روزه‌ات مقبول
دلت بطاعت و دستت بمکرمت مشغول

(۱) برون کشد ز تنش ـ نسخه .

قصاید وترکیب بندها
انجام یافت و اینك
مقطعات آغاز
میگردد

(مقطعات)

حرف الف

تقاضای کاه

که خواستم از تو زابلهی من ۱ گفتی که رهیم نیست اینجا
نه تو نه رهی تو نه کاهت ای عشوه فروش باده پیما
انبار و رهی چه حاجت ای خر از مطبخ خاص خود بفرما

حرف با

آفتاب راد نیست

من عجب دارم همی از شاعران تا چرا گویند راد است آفتاب
گرد صحرا سال و مه گردد همی ۲ تا کجا در یابد او یکقطره آب
برخورد آن آب و آنگه میدهد ۳ تشنگان را ریشخندی از سراب
باز بر خوانش بقرضه از نجوم میستاند زر و سیم بی حساب
آب او زانگونه باشد خشك نم نان او زین گونه باشد تنگیاب
با چنین وصفی که من کردم ازو راد میخوانند او را ازچه باب ؟

لغز شمشیر

چیست آن آتش باگونه آب سربسر پر در و لولوی خوشاب
گوهرش ریخته بر صفحه سر همچو بر روی زمرد سیماب
از نمایش گهر و رنگش راست همچو بر آب زلالست حباب
از چه این آب فنارا سبب است چون حیات همه کس هست از آب

---

(۱) رهی - غلام وچاکر . (۲) آب براثر حرارت آفتاب بخارشده وبهوا میرود .
(۳) ازتابش آفتاب درزمین شوره زار وسراب رخشندگی آب مانندی حاصل میشود که هرکس ازدور می بیندآب میپندارد وبدین روش آفتاب تشنگانرا ریشخند میدهد .

شکایت از دوری

هست سوگندم بنام آنکه هست — پیش علمش ذره همچون آفتاب
وانکه بی الهام ارشادش خرد — باز نشناسد خطا را از صواب
کز فراق حضرتت من بنده را — نیست پروای خور و امکان‌خواب
بی رکاب اشرفت هستم چنانك — ماهیی بر خشك یا شکر درآب

حرف تا

کمال الدین محمود

دوستی دی سخنی خوش میکفت — دوستی کو بسخن استادست
که کمال الدین محمود الحق (۱) — پسری سخت کریم ورادست
در وی انصاف بسی معنی هاست — که خدا در دگران ننهادست
چیست آخر سبب حرمانش (۲) — که ازین قوم بدستش بادست
در وی و سیرت او عیبی نیست — یا بر او خود ز فلك بیدادست
گفتم ای خواجه خبر نیست ترا؟ — کاین خلل خود زکجا افتادست
اندر آن شخص دوعیبست بزرگ — هنری دارد و مردم زادست

نکوهش فرستنده شراب بد

ای کریمی که دام منت را — کرم و بخشش‌تو دانه ماست
بهمه وقت چون فرو مانیم (۳) — کف زربارتو خزانه ماست
گر بخدمت همیرود تقصیر — عفووحلمست‌کان بهانه ماست
ازتو مارا شکایتیست لطیف — وان نه ازتست‌ازز‌مانه ماست
آن‌چه می بودکم فرستادی — که همه شهرپرفسانه ماست
لایق بخشش تونیست ولی — درخور ریش ابلهانه ماست
اگر آنرا شراب شاید‌خواند (۴) — چاه ما پس‌شرابخانه ماست

---

(۱) کمال الدین محمود بظاهر فرزند استاد جمال‌الدین بوده و از شاعری‌هم بهره داشته ولی آثاری از او دردست نیست . بسیر سخت‌کریم ورادست . نسخه .
(۲) ازین قوم بدشمن یاداست ـ نسخه .
(۳) کف زرباش تو ـ نسخه .
(۴) چاه مبرز شرابخانه ماست ـ نسخه .

اشتیاق بلقای دوست

بخدای قدیم و قادر و حی — که جزاو حی جاودانی نیست
که مرا بی‌لقای مخدومان — هیچ حظی ززندگانی نیست

نیز هم

بخدائی که هر کـه بنده اوست — در دو عالـم حقیقت آزادست
کاصفهان بی حضور مخدومان — اصفهان نیست وحشت آبادست

مدحت بی‌نعمت

ازمن اکنون هر کسیرا آرزوی مدحتست — رایگان بی‌آنکه برمن هیچ کس رانعمتیست
اینقدریارب ندانندآنچه ایشان میکنند — خامشی درحق ایشان بهترینم مدحتیست
راستی با این تفضلها و این انعامها — هر کراهجوی نگفتم بروی ازمن منتیست

ذم عجب و کبر

باچنین کوتهی و مختصری — ۱ ازتواین کبروعجب بوالعجبیست
وجبی نیستی و پنداری — کزسرت تا بآسمان وجبیست

تواضع

بر چومن بنده گر قیامی کرد — ۲ آنکه مطلق‌جهان مستوفاست
من بدین مکرمت‌بزرگ‌شدم — وز بلندی قدر او بنکاست
نکتـهٔ دیگرست اینجا خرد — که بدان‌نکته آن‌قیام رواست
من بقـد حقیر یـأجوجم — ۳ بمن ازبهرآن جهان برخاست

تکذیب حاسدان

بخدائی که راز های ضمیر — پیش‌علمش برهنه و فاشست
لطف اورا درین‌نشیمن‌خاك — ٤ آب زراد و باد فراشست
کانچه گفتند حاسدان بغرض — نقش سیمرغ و کلك‌نقاشست

شوق حضور

بخدائی کـه علم واسع او — پاك ازهرچه شبهتی‌وشکیست
که مرا بی‌حضور خدمت تو — زندگانی‌ومرگ هردویکیست

---

(۱) تو بدین کوتهی ومختصری — این همه‌کبر وناز بوالعجبیست - نسخه .

(۲) مطلق - بصیغه فاعل بمعنی بخشنده است و مستوفا بصیغه مفعول بمعنی تمام گرفته شده . (۳) برخاستن جهان - کنایه از انقلاب جهانست .

(۲) زراد - بروزن صراف بعربی جوشنگر .

شکایت از حرمان

ایا صدری که خورشید فلک را — به‌پیش رای تو بر خاک خدمت
بدست ظلم از عدل تو بندست — بپیش فتنه از حزم تو سدست
سخای تو فزون ازابر و بحرست — عطای تو برون ازحصر وعدست
عجب نبود که بخشی و نبخشی — که دریا نیزهم با جزر و مدست
ز بخت خود نه ازجود تو بینم — اگر این التماسم مستردست
ز جودت خواستم چیزی محقر — که دانستم که آن معنی معدست
بجهد من نشد آن هم میسر ۱ — که نز جدست قسمت‌ها زجدست
معاذ الله که کس در خاطر آرد — که درطبع توهرگز منع وردست
ولیکن تا همه مردم بدانند — که حرمان من اینجا تاچه‌حدست

شکوه از درد چشم

ای بلبلی که وقت ترنم ز نغمه‌ات — سطح محیط گنبد پیروزه پرصداست
لفظت شکرفروش وضمیرت گهرفشان — کلك تو نقشبند وبیان تو دلگشاست
آن بکرمعنی‌تو که حامل بنکته‌هاست — وان نکته غریب که باروح آشناست
چتر سیاه کلك ترا زیبد ازچه زانك — برملك نظم دهر بانصاف پادشاست
الفاظ فایق تو چو عقل ملایکست — وانفاس رایق تو چو ارواح انبیاست
در تو که بیان بغلط اوفتاد عقل ۲ — گه گفت کاین علیست گهی گفت نه‌علاست
باذوق لفظ توچه حلاوت که درنیست — بالطف طبع توچه لطافت که‌درصباست
زان لفظهای عذب که ازفیض ایزدست ۳ — وان‌رمزهای علم که‌موروث‌مصطفاست
نوبت سه میزنی که امیری تودرسخن — نی‌نی بپنج کن که جهان سخن تراست
گرکلك تست‌خازن علم توطرفه نیست ٤ — بحرست‌وماهی‌وزرخشگست‌واژدهاست
محروم مانده ام ز فواید بدرد چشم — خودالحریص‌محروم‌درحق‌ماست‌راست
زاندیده‌خونگریست کادرمجلستو گوش ٥ — گفت این‌حظ‌منست‌بگوآن‌تو کجاست
گردیده بردوخواست‌بصرسمع‌رشك‌برد ٦ — بنگر که سمع نیز بحرمان‌چه مبتلاست
زان در که گوش بردزلفظ توطفل‌چشم ۷ — دزدید ازودودانه وزوصد عقیله خاست

---

(۱) جد دوم بمعنی بخت است . (۲) علی - بروزن غنی اینجا بمعنی بسیارتواناست وعلاء بروزن سماء بمعنی بلندی‌است . (۳) که موروث اولیاست - نسخه . (٤) زرو گنجست واژدهاست - نسخه . (٥) گفتش که حظ حظ منست آن تو کجاست - نسخه .
(٦) این بیت ازنسخ ما تصحیح نشد .
(۷) عقیله - مروارید .

پوشیده اطلس از بر اکسون سمامه‌ام ۱ آن اطلسی که آتشی ازرنك خون ماست
گرزانکه هندوان سوی زردی کنندمیل هندوی لعبتم زچه درلعلگون قباست
می در پیاله شد عنبی و ززجاجتش ۲ درپرده به که محتسب دردش ازقفاست
گرریخت خون دیده وعیدت بدست وعد صد دانه دربدادش یعنی که خونبهاست
طفل بصر در آبله گشتست شیر خوار صدباربیش خوردوتو گوئی که ناشتاست
گوید طبیب شیر همی ده دمادمش ۳ وینش عجب ترست که میگویدامتلاست
در خون من شد آبله و من زابلهی بردیده مینشانمش این خود چه توتیاست؟
گر طوطیم چوبازمرا دوخته دوچشم ٤ اندر کریز مظلم وسمج سیه چراست
ور شاهباز معظم فضلم چو شبپرك چشمم چرا زشعشعه نورپس جداست
چشم بدست اینکه شداز مجلس تودور؟ ٥ عین الکمال گشت که مصروف ازان لقاست؟
ازلفظ همچو شکرت ار کردم احتراز دردرد چشم ترك حلاوت زاحتماست
تهدید کرده بود بکوری مرا طبیب گفتا نعوذ بالله بیرون شدن خطاست
درمحفلت که شرع بدوچشم روشنست کوری بدشمنان تو بگذاشتن رواست
بپذیر ازمن این نظم ار گوهرار شبه برهرطرف که هست هم ازحقه شماست
لایق بمدح تو نبود ترهات ما وین خود مدیح نیست یکی عذرماجراست

تقاضای رسم

ای کریمی که در جهان کرم کس چوتوصدر بنده پرورنیست
مثل طبع تو هیچ دریا نی همچو رای تو هیچ اخترنیست
بکرم یك دو لفظ من بشنو ور چه وقت صداع چاکرنیست
پار تشریف بنده فرمودی که ازان خلعتی نکو ترنیست
آنچنان جبهٔ و دستاری که نظیرش بمصر و ششترنیست

---

(۱) سمامه - بروزن سحابة در عربی کالبد مرد واینجا بمعنی مردمك چشم است . اکسون - جامه سیاه . یعنی مردمك چشم من بر فراز لباس سیاه جامه اطلس آتشین رنك پوشیده است . آن اطلسی که آبش - نسخه .

(۲) پرده عنبی وزجاجی چشم مصطلح طب قدیمست یعنی می درپیاله چشم شد و اززجاجه بهترآنست که پرده برآن پوشیده شود زیرا محتسب دردچشم ازقفای اوست .

(۳) هنگام درد چشم اطبای پیشین شیردرچشم میریختهاند . وین هم عجبتراست - نسخه .

(٤) کریز - بضم اول وکسر ثانی - خانه کوچکی که ازنی وعلف درکشتزار سازند وسمج چو برج مغاره وغاری که برای گوسفند وفقرا درزمین یاکوه بکنند

(٥) یعنی آیا چشم من چشم بد و عین الکمالست که ازمجلس تو دور افتاده .

خود نگوئی چرا نپوشیدست — خود نپرسی چراش برسرنیست
بگرو کرده ام که بی برگم — وز تو پوشیده حال‌مضطرنیست ۱
موسم رسم بنده رفت و هنوز — هیچ از رسم او میسرنیست ۲
هست ماهی که مدحتت خواندم — که ازان به بکار دفترنیست
هیچ ترویج هم نمی بینم — آه ترسم که بنده در خورنیست
گر ز بهر قصیده بود عطا — این هم ازآن قصیده کمترنیست ۳
مکن ایصدر بنده را بنواز — که مرا راه جز بدین درنیست
زر بده گر نمیدهی دستار — جو و گندم بده اگر زرنیست
یا قضیم خری بفرمایش — گرچه در پایگاه تو خرنیست
هرچه شاید بده که درخوردست — کرنه گر هست مطلقاورنیست ٤
پس بترکش بگویم و بروم — که مرا هیچ وجه باورنیست
این‌سخن بین که چون رکیك آمد — زانکه کرنه بطبع من در نیست
آنچه گفتم برون ز طبع منست — تا نگوئی سخن مخمر نیست ٥

تقاضا

خداوندا کمینه چاکر تو — کت‌اندربندگی‌یکروی‌ویکتاست
زخدمت یکدوروز اردورماندست — مگو سرگشتهٔ تا پای برجاست
بخاك پای تو کان نیست تقصیر — نه نیز اوراملال ازخدمتت‌خاست
بلی زینمعنی اورا یکغرض‌هست — بگوید گر تقضی ور تقاضاست ٦

تقاضا

ای کریمی که در جهان کرم — بخشش بی‌ریات عادت و خوست
میزبانی است تازه روی کفت — که همه پشت‌گرمی من‌ازوست
پشتم از خدمتت دوتاست چرا — رشتهای امید من یکتوست
لیکن از جان و تن همیکاهم — ازبسی طعنه های دشمن ودوست

---

(۱) وزتو پوشیده حال چاکر نیست ـ نسخه .
(۲) رسم ـ در اینجا بمعنی وظیفه است (۳) یعنی این قصیده امسال از قصیده پارسال کمتر نیست . این فکر زان قصیده ـ نسخه . (٤) کرنه ـ بروزن کهنه گیاهی‌است‌که حیوانات میخورند . (٥) یعنی سخن سست ومخمراست ازانسبب آنسوی طبع من رفته و(کرنه)را پیدا میکند . (٦) تقضی ـ قطع شدن و بریده شدن مرسوم . تقاضا ـ درخواست وخواهش . بگوید چه تقاضا گرتقاضاست ـ نسخه .

بخدا و رسول و کعبه اگر — این تقاضا ز بهر کهنه ونوست
بعد ازان ده قصیده غرا — این تقاضا بدین صفت‌نه‌نکوست
خود همه بادگیر این گفته — نه گل آید برون زباد ازپوست؟

هنر وحرمان

هر که را از هنر نصیبی هست — دان که برقدرآنش حرمانیست
وان کش ازروزگار حظی هست — دان که درخوردآنش نقصانیست

فرق میان دشمن ودوست

ای صدردوست پرور دشمن نواز راد — لفظی‌شنوکه‌آن‌همه‌مغزست‌وپوست‌نیست
این‌دشمنان ودوست بیك جای داشتن — گر گویدت کسی که‌طریقی‌نکوست‌نیست
فرقی بکن‌ازانکه ترادوست‌بودوهست — باآنکه دیت دشمن وامروزدوست‌نیست

وجود حاضر وغایب

بدان‌خدای که ذات مقدس اورا — حدوث‌و کثرت‌وامثال‌این‌معایب‌نیست
که گرزحضرت‌توبنده‌غایبست‌بتن — بدل زحضرت‌توهیچگونه‌غایب‌نیست

پیام بیار

سلام من برسان ای نسیم باد صبا — بدان دیار که آنجا مقام یارمنست
نیازمندی من‌عرضه ده بحضرت یار — چنانکه لایق این‌عهد استوارمنست
وگرملول نگردد بگویش آهسته — که درفراق رخت زیستن‌نه‌کارمنست

خوش بودن باناخوشی

بخدائی که قدرتش بر صنع — هیچ محتاج آب و آتش نیست
که مراگر چه ناخوشی بامن — بی جمال تو زیستن خوش‌نیست

قناعت

تا حصه قناعت گشتست ملك من — وا رسته ام زعشوه دونان‌پیچ‌پیچ
هستم حیات درهمه عالم بآبروی — زانروکه هیچ را نستایم بقصدهیچ

مرد ازعقل محترم‌است

ای کریمی که پشت چرخ فلك — پیش تو سال و مه بخم باشد
اوحد الدین جهان فضل و کرم — کت دل و دست‌کان و یم باشد
بخت سرویست پیش درگه تو [۱] — که بصد دست و یکقدم باشد
می ببینند ضمیر روشن تو — هر چه در پرده عدم باشد
هر کجا جست باد انصافت — عدل کسری همه ستم باشد

---

(۱) یعنی بخت مانند سرو پیش درگاه توصد دست گشوده وبریك پا استوارایستاده .

هر که اندر حریم حرمت تست | از بد چرخ در حرم باشد
نرود بر ضمیر اشرف تو | هرچه از جنس لا و لم باشد
کمترین بخششیت گنج بود | کمترین چاکریت جم باشد
بنده را آرزوی آن آمد | که هم‌ازجمع آن‌خدم باشد
مدتی رفت تا برین درگه | بافلك روز وشب بهم باشد
چون‌من‌وچرخ‌خواجه تاشانیم | برمن ازوی‌چرا ستم باشد
هر که موسوم خدمتی نبود | او نه از جمله خدم باشد
غرض بنده خدمتست نه‌چیز | که بجاه تو چیز هم باشد
منگر اندر حداثت سنش | چون براو ازخرد رقم باشد
سال در مرد معتبر نبود | مرد از عقل محترم باشد
چونکه باشدهلال‌روز افزون | گربود خرد جای ذم باشد؟
مایه کار ها جوانی دان | مایه دارم ازان‌چه‌غم باشد
بچه بط اگرچه باشد خرد ۱ | آب در یاش تا قدم باشد
بنعم گر سری بجنبانی | نعم تو مرا نعم باشد
جرم خورشید را اگرسنگی | لعل گردد ازان چه کم باشد
رنج اهل قلم بفضل و هنر | ازپی چون‌تو محتشم باشد
چون در ایام تو بودضایع | پس چه امید درقلم باشد
حال اینست خود همی‌فرمای | هرچه آن لایق کرم باشد
بکرم گیر دست اهل قلم | گر بدینار یادرم باشد

پیری

وقت است دلا اگر بترسی | گر آدمی از عدم بترسد
اینك بدمید صبح پیری | واختر ز سپیده دم بترسد
چون‌تهمت مرگ هست برتو | میترس که متهم بترسد
ای طبل تهی حرام کم خور ۲ | تا طبل کم از شکم بترسد
گر در حرمی مباش ایمن | بس صید که در حرم بترسد

---

(۱) فرخ بط را اگرچه ـ نسخه .

(۲) طبل‌کم ازشکم بقرسد . یا طبل‌کم ازشکم بترسد ـ نسخه .

طبع ار چه بمال تشنه باشد ۱ زافزون شدن درم بترسد
معذور بود بنزد عاقل مستسقی ار از ورم بترسد
هر کس که نترسد اوزمحشر در محشر لاجرم بترسد
ازمرگ همی نترسی ای‌شیر ازوی نه تو روستم بترسد
از مرگ ترا چه باك باشد مرگ ازچوتومحتشم بترسد
گیرم که زگور می نترسی خود شیر زگور کم بترسد
شوخی مکن وبترس ازآتش کز آتش شیر هم بترسد

موی سپید

موی‌سپید چیست ندانی زبان‌مرگ زیرا که هر که دید زخود ناامیدشد
دی از زبان حال همیگفت با دلم چیزی که جان زترس چوازبادبیدشد
گفتا که برگ‌مرگ بساز ارنخفتهٔ ۲ تا چند گویمت که زبانم سفید شد

☆

اوحدالدین‌توئی آنکس که ملوك از تو جز لطف کفایت نکنند
آن تنجنج بسختهات کنند ۳ که در اخبار و حکایت نکنند
بلبلان وقت گل از شاخ درخت جز ثنای تو روایت نکنند
نه ز تقصیرست ار حق ترا دوستان تو رعایت نکنند
آری آن از عدم توفیق است از سر عقل و درایت نکنند
دوستان را چو نخواهید آزرد جرم تا کرده خیانت نکنند
ورچه صد جرم کنند ازسر عفو شکر گویند و شکایت نکنند
چون نباشد گنه از حد بیرون گله بیرون ز نهایت نکنند

خرابی بن و خلل سقف

هر که را شد فراخ سفره زیر ۴ دانکه بر چشم او پدید آید

---

(۱) دو بیت یعنی طبع انسانی هرچند تشنه مال دنیاست باید ازافزون شدن درم برخود بترسد زیرا مثل او ومال مثل مستسقی و آبست که آب برای مستقی ورم وهلاکت میآورد .

(۲) سپید شدن زبان ـ کف کردنست ازبسیار گوئی .

(۳) تنجنج ـ جنبش وهیجان .

(٤) ازچه بر چشم او ـ نسخه .

اصل دیوار چوں خراب شود — خلل از سقف خانه بنماید

پوزش وسپاس

دوش عقلم که نیست گفت ای آن — کت خرد عمر بی وفا گوید
تو کهٔ در وجود تاشه فضل — از کرم مدح تو گدا گوید
دولتست ارنه ریشخند که او — ۱ شعر گویدت وز ابتدا گوید
آنکه گر قدراو برآرد سر — قاب قوسینش مرحبا گوید
وانکه وقت رویت وفکرت — با دلش غیب ماجری گوید
وانکه در پرده چون سخن راند — شیوه رمز انبیا گوید
کلك او وقت معجز الفاظ — سخن از موسی وعصا گوید
قدرش ازبرتری سخن باچرخ — ۲ همچو با چاه مرتضی گوید
هرکجا لفظ عذب اوست کسی — زاب حیوان وکیمیا گوید؟
هرکجا بوی خلق او آید — کس حدیث گل وصبا گوید؟
قاف با قدرتست نقطه قاف — قافیه بهر تو چرا گوید
بحرچون خطبه شمر خواند — شمس کی مدحت سها گوید
رو دعای نکو بخدمت بر — بل کت احسنت بر ملا گوید
گفتم الحق صواب فرمودی — مثل تو خود کجا خطا گوید
لیك با لفظ گوهر افشانش — خاطر ما سخن کجا گوید
او همی طبع را دهد جلوه — ۳ نه همه از برای ما گوید
ازسرفضل و از تفضل خویش — نه بپاداش ماجرا گوید
سخن اندر مقابل این شعر — جان گویا کجاست تا گوید
مگر آن گفته بازگوید هم — همچنان کز هوا صبا گوید
بلبلی زاغ را نوائی گفت — زاغ چون صوت آن نوا گوید
شمس لعلی بخارهٔ بخشید — بکدامش بیان ثنا گوید
ماه از آفتاب گیرد نور — بچه دل شرح آن ضیا گوید
پادشاهی بسگ دهد طوقی — سگ کجا شکر پادشا گوید

(۱) یعنی شعراو درمدح تو اگر ریشخند وسخریه نباشد برای تو دولتی بزرگست ،
(۲) یعنی قدر او چندان بلند است که آسمان بلند پیش او چاه پست است .
علی مرتضی درد دل خودرا با چاه میگفت .
(۳) طبع را بجلوه دهد ـ نسخه .

آنکه از نکته‌اش بیابد روح ۱ از خرافات ما چه وا گوید

بر دعا اقتصار باید کرد ۲ که دعا به چو بی‌ریا گوید

شیشه آب

قدری می صاف کهنی خواسته بودم زانکسکه اگر راست بگویم نه کسی بود

امروز فرستاد یکی شیشه آبم چونانکه بهر قطره اودرمگسی بود

اززنگ تو گفتی زدی او نسبی داشت وز گند تو گفتی زدهانش نفسی بود

چون دیدم ازینگونه پشیمان شدم الحق دانستم کان خارج و بد ملتمسی بود

گفتم که بدو بازبرو عذر بخواهش ۳ گوخواهش دوشینه ماهم هوسی بود

آخر من بی آب نه در بادیه بودم اینقدر بهر حال مرا دسترسی بود

آن ازپی مستیم همی بایست ار نه ٤ ما را بچه خانه ازان جنس بسی بود

قاروره بیمار

پارهٔ می بخواستم ز نجیب زان می ناب کز زبیب برند

روز دیگر غلامکش آورد پارهٔ می که از نجیب برند

شیشهٔ خرد بود و آبی زرد گنده تر زانکه از قضیب برند

گفتی آن زن بمزد بیمارست ٥ کاب چونین بر طبیب برند

آب بجای می

ای بزرگی که پایه قدرت اولش غایت کمال بود

آفتاب سعادتت آن نیست کش پس استوا زوال بود

زین تحیت پس از دعا وثنا ٦ غرض بنده یك سؤال بود

بارها با خواص خود گفتی ۷ دست تحقیق چون جمال بود

پس زبهر یکی قرابه می که مرا برتورسم سال بود

چون پس از انتظار یکساله آب بدهی مرا چه حال بود؟

---

(۱) یعنی کسیکه نکته سخن اورا روح وجان درمییابند دیگرسخنان مارا که خرافاتی بیش نیست نخواهد خواند . (۲) یعنی دعائی که دعاگوی بی‌ریا گوید ازهرچیز بهست .

(۳) دوشینه ما خود هوسی بود - نسخه .

(٤) ازپیش تومستیم همی بایست ارنی - نسخه . (٥) کاب خونین برطبیب - نسخه .

(٦) زین مدیحت پس از - نسخه .

(۷) دست - اینجا بمعنی دستور و وزیراست .

تا ندیدم من آن ندانستم | کاب هرگز چنان زلال بود
هرکه زینگونه می‌دهد بکسی | ۱ راستی جای قاف ودال بود
تو نفرمودهٔ من این دانم | ۲ کزتو این موصلت محال بود
یاغرض این بدست تاباری | بهمه مذهبی حلال، بود

اشتیاق

بخدائی که چنبر گردون | حلقه میم ملك او آمد
برسولی که مصحف وتنزیل | بدل پاك او فرو آمد
که اگربی‌شما مرا درچشم | هیچ نیکوئیی نکو آمد

ذم زاد بوم

چند گوئی مرا که مذمومست | هرکه او ذم زاد بوم کند
آنکه از اصفهان بود محروم | چون تواند که ذم روم کند؟

طالع

نه‌بکوشش دوست روزی خلق | یا بجد و بجهد دادستند
از تکاپوی رزق نفزاید | ورچه هرکس دران فتادستند
مانده بی‌برگ وبار سرو وچنار | ور چه صد دست برگشادستند
باز نرگس فکنده سر درپیش | تاج زر بر سرش نهادستند
تا بدانی که طالعست همه | هرکسی را بدانچه دادستند

تکیه بدنیا

کسی کودل درین محنت‌سرابست | ۳ توچونان دان که او رائی‌ندارد
ترا زین خاکدان گردی نخیزد؟ | ٤ که او در غدر همتائی نداود
مکن تکیه برین گل‌مهره کو نیز | ٥ درین میدان سر وپائی ندارد
ازان که گه بلرزد تا بدانی | که او هم پای برجائی نداود

آدمی ودنیا

آدمی زینجا نخواهد برد هیچ | گر سکندر گردد و قارون شود

---

(۱) قاف ـ کنایه از قلتبان و دال ـ اشاره بدیوث است.

(۲) دو بیت یعنی من میدانم که تو نفرمودهٔ بجای می آب بدهند زیرا این گونه ایصال از تو محالست واگرگفته باشی غرض اینست که آنچه فرستادهٔ درهرمذهب حلال باشد. . کز تو این موهبت ـ نسخه.

(۳) دل در این وحشت سرا بست ـ نسخه.

(٤) خاکدان گردی نگیرد ـ نسخه. (٥) گل مهره ـ مهره دیوار گلین.

درجهان دیدی که چون آمدنخست / همچنان کامد چنان بیرون شود

تهنیت عید

ای لقای تو عید اهل کرم / عید اضحی ترا همایون باد (۱)
گوش این چرخ ازمناقب تو / چون صدف پرزدرمکنون باد
رایت قدر تو چوهمت تو / ازخم هفت چرخ بیرون باد
دست خصمت بتیغ گشته قلم / پشت‌او ازشکستگی نون باد (۲)
چرخ اگرجزبحکم‌تو گردد / ازشفق تیغ صبح گلگون باد
فیض‌دست‌توهمچو قطره ابر / سبب رزق ربع مسکون باد
هرکه او برخلاف تو دم‌زد / وربودمشک‌غرقه‌درخون باد
ریش‌او زیر دست موسی‌به / مال او پایمال قارون باد (۳)
طبع من گاه شغل مدحت‌تو / همچو لفظ‌توپاك‌وموزون باد
گردش چرخ و سیر اختراو / جمله بروفق رای میمون باد
از قضا نامزد بفرمانت / بره چرخ و گاو گردون باد
همه روزیت عید باد و همه / خوشتر وبهترت‌ازاکنون‌باد

زاده سپاهان

ای‌که همای کرم طبع تو / عالم در سایه پر پرورد
بهر نثار قدمت آفتاب / دردل‌کان گوهروزر پرورد
مردمك دیده شرعی ازان / عقلت در دیده سر پرورد
کر زچه خوانندصدفراازانك / لفظ تو نشنیده گهر پرورد
باخوشی‌لفظ توطرفه نی‌است / تا بچه امید شکر پرورد
والله اگرمادر فضل وهنر / مثل‌تویکشخص‌دگر پرورد
رسم قدر داری در تربیت / کان پدر این‌نیزپسرپرورد
چون‌تو کنی‌تربیت ازشرم تو / شاخ سرافکنده ثمر پرورد
سایه فکن‌برمن‌حیران که‌شاخ / ازنظر چشمه خور پرورد (۴)

---

(۱) ای لقای تو قبله اهل کرم - نسخه.

(۲) پشت اورا شکستگی نون باد.

(۳) ریش فرعون درکودکی زیردست موسی واقع شد وریش همه‌کس‌هم زیر دست موسا بمعنی موتراش‌است.

(٤) سایه فکن برمن مسکین‌که شاخ - نسخه.

جز تو مرا درهمه عالم کسی | بالله والله اگر پرورد
مثل توئی تربیت من کند | قرصه خورشید قمر پرورد
زاد مرا خاك سپاهان ولیك | خوی ندارد که پسر پرورد
گرچه شرر زاید از آتش همی | نیست بر آتش که شرر پرورد
خصم من ار گوید صدرجهان | ۱ مردم را بهر هنر پرورد
نز هنر ذره بود کافتاب | دایم در ظل نظر پرورد
آهوی آنکس چکند کو چو مشك | مدح تو در خون جگر پرورد
فیض کف تست که طبعم چنین | لفظ و معانی خوش و تر پرورد
گل همه زان دارد این رنك و بوی | کش نفس باد سحر پرورد
قدر من از مدح تو افزون شود | ماه ز تأثیر سفر پرورد
عقل اگر مدح چو تو سروری | در من بی قدر و خطر پرورد
دور نباشد ز خرد کافتاب | لعل اندر حجر حجر پرورد
چرخ زمن عمر برشوت ستد | برطمع بوك و مگر پرورد
رفت جوانی و نپرورد هیچ | بعد خزان شاخ چه بر پرورد
ور بقضا فایت باز آورد | ۲ گیر کز این پس چقدر پرورد
تا که درین مهد بتحریك باد | نامیه را شیر قدر پرورد
بادی درغنچه عصمت که چرخ | از گلت افروخته تر پرورد
فرخت اینعید که گردون عدوت | از پی قربان تو بر پرورد

جواب مجدالدین همگر

یك قطعه سوی بنده فرستاد مجددین | کان را بصد قصیده نشاید جواب کرد
معنی روشن وی و الفاظ عذب وی | آنکرده باسخن که بسنگ آفتاب کرد
خط شریف او بنکوئی چو آن نگار | کاندر بهار تازه بصحرا سحاب کرد
تشویر خوردم الحق و چونان خجل شدم | ۳ کز شرم خاطرم رخ از و در نقاب کرد
طبعم بطعنه گفت که برخیز و شرم دار | کس سنگ را معارض در خوشاب کرد؟

(۱) دو بیت یعنی اگر خصم من بگوید که صدرجهان برای هنر مردم را میپرورد و تو هنر نداری بدو باید گفت که آفتاب ذره را نه ازبرای هنر پرورش میدهد بلکه خوی او چنین است . نزد هنر ذره بود ـ نسخه . مرد هنر ذره بود ـ نسخه .

(۲) گیرم کز پس چقدر ـ نسخه .

(۳) الحق و چونان گران شدم ـ نسخه .

ازروی حسب حال بگفت این سه چاربیت ۱ پس توبه کرد طبعم و رای صواب کرد
گلگونه نشاط چه رنگ آورد بگوی زیرا که ازخجالت طبعم چو آب کرد

سپاس

ای بزرگی که ز شیرین سخنت عقل از جام نکت می نوشید
بهتر از مدح تو کس ننویسد خوشتر از لفظ تو کس ننیوشید
چاکر از دوری درگاه توصدر هم بجانت که ز جان بخروشید
مانعی هست مر اورا درپیش که بسی از پی دفعش کوشید
آسمان کرد نثار اختر خویش چون رهی خلعت خاصت پوشید
گوهر مدح تو اندردل داشت کز مسامش همه بیرون جوشید

عذر تقصیر خدمت

ای کریمی که همای نظرت بر ولی تو همایون آمد
ازپی شرم سخای توحباب چون عرق بررخ جیحون آمد
قبه هفتم با رفعت خویش پیش قدرتوچوهامون آمد
چرخ درخون عدویت شدازان صبح با جامه پرخون آمد
بنده گر کرد بخدمت تقصیر ۲ تانگوئی تو که بس دون آمد
مانعی بود مر اورا ظاهر بشنواین عذر که موزون آمد
چاکرت چون زقبول کرمت لایق حضرت میمون آمد
سربرافراشت بگردون زشرف ۳ وینخبرچونسوی گردون آمد
خواست حالی که نثاری سازد ورچه زان قدرمن افزون آمد
همه بربنده فشاند اخترخویش وین نثاریست که اکنون آمد
همه پروین ونبات النعش است که زاشکال دگرگون آمد
نه خطا گفتم به زین باید این خطادرسخنم چون آمد
طبع من کزگهر مدحت تو صدف لؤلؤ مکنون آمد
درجهاداشت دراودر که ازان هر یکی مایه قارون آمد

---

(۱) بس کرد طبعم آخر و رای صواب کرد.
(۲) صبح اگر کرد بخدمت تقصیر - نسخه.
(۳) سر فرازید بگردون - نسخه.

چون زمدح تو براندیشیدم — بعضی ازپوست بیرون آمد
سرتو سبز و دلت خرم باد — که رخ بخت‌تو گلگون آمد

این قطعه از دیگری‌است درمدح جمال‌الدین

شعر مخدوم من جمال الدین — که چو گل بردم سحر که بود
آنکه ازضبط یك دقیقه آن — عقل و ادراك نیك گمره بود
لفظ و معنیش‌چونگل دوروی ۱ — خوش و نغز وتر وموجه بود
معنی روشنش ز خط سیاه — صورت یوسف ازدل چه بود
یا شبی بد بروز آبستن — یا کلف گشته برقع مه بود
عقل وجان بود ازمتانت‌ولطف — کز همه عیبها منزه بود
معنی آن چوموی و زاندیشه ۲ — خاطر مستمع مرفه بود
چون بخادم رسید خدمت را — صد کمربسته همچو خرگه بود
خواندم آنرا وزان فضای‌همه — پر زاحسنت و پر زخه‌خه بود
مر ثنایش بصد زبان گفتند — وانچه گفتند هر یکی ده بود
لیکن از دامن معانی آن — دست ادراك بنده‌کوته بود
کردم آنرا جواب والله اگر — جانم از نیم‌حرفش آگه بود
نو عروسی چو ماه درجلوه — لیك مشاطه وی اکمه بود
حال این گفته و روایت من — راست طوطی وقل‌هوالله بود
این‌نه مدحست‌حسب‌حالست‌این — تا نگوئی که مردك ابله بود

جواب مجیربیلقانی

هجو میگوئی ای مجیرك هان — تا ترا زین هجا بجان چه‌رسد
در صفاهان زبان نهادی باش — تاسرت را ازین زبان چه‌رسد
چندگوئی که در دقایق طبع — خاطر اهل اصفهان چه‌رسد

---

(۱) گل دو روی گلیست بیکطرف سرخ و یکی زرد - سعدی فرماید: گل دو روی بیك روی باتو دعوی کرد - دیگر رخش زخجالت بزعفران ماند. لفظ و معنیش‌همچو گل دروی - نسخه. خوش و نزه وتر وموجه بود - نسخه.

(۲) یعنی باآنکه معنی آن چون موی باریك بود چنان از تعقید دور بود که خاطر مستمع بی‌اندیشه و بارفاه معنی‌را دریافت میکرد.

... در ... گنجه و تفلیس تا بشروان و بیلقان چه‌رسد
... در ریش خواجه خاقانی تا بتو خام غلتبان چه‌رسد

آری شود ولیك بخون جگر شود

ایخسروی که هر که کند بندگی تو هم تاج‌بخش گردد و هم تاجور شود
هردم بیندگی تو این خیمه کبود چون‌خرگه ایستاده و بسته کمر شود
جان‌خرد زخلق تو مشگ تبت‌برد کام سخن زنام تو تنگ شکر شود
برطوطی سخن چو هما سایهٔ فکن تاهمچو باز چتر تو گردون سپر شود
ملك تو ازمیامن دین پروری تو والله که کارنامه فتح و ظفر شود
گردون ضمان همیکند ازعدل شاملت کایام تو موافق عدل عمر شود
این اعتقاد خوب تو درحق اهل علم میخ وطناب مملکت بحر و بر شود
مشاطه عروس بیان گشت وصف شاه (۱) تا جان بوحنیفه ازو جلوه‌گر شود
ازعطف مادرانه شاهم توقع است (۲) کو دایه نوازش این بی پدر شود
تااین نهال نو زده ناگه ثمر دهد تا این هلال نو شده‌آخر قمر شود
وز دولت توکارك این‌سوخته‌جگر با دشمنان خام طمع پخته ترشود
درحق این‌ضعیف خطانیست‌ظن شاه گررای انورش پی‌فضل و هنرشود
هرروبهی که درحرم شاه راه یافت از فرشاه در دهن شیر نرشود
خورشید لطف شاه چو پرتو همیزند خاکی که مستعد قبولست زر شود
هرقطره کابر تربیتش رشح میکند برگردن ثنای تو عقد گهرشود
بااینهمه تراکم غم خوشدلست اگر در ظل رحمت ملك دادگرشود
دلتنگ غنچه را چه‌شکرخندها بود گر در حمایت دم باد سحر شود
با آفتاب چرخ چراغ افکند بنور (۳) گر از قبول شاه محل نظر شود
هرموی برتنم بدعا صدزبان‌شدست تا با غریم شکر مگر سربسرشود
برشد زچرخ قدرمن ازالتفات شاه (۴) این سعدکی مساعد هرمختصرشود
چون من بعمرها سمنی بشکفدبباغ چون من بسالها گهری نامورشود

---

(۱) بوحنیفه دررشاقت بیان معروف بوده . تاجان برخلیفه ازوجلوه‌گرشود ـ نسخه .

(۲) یعنی ازعطوفت ومهربانی‌مادرانه شاه توقع‌است که این عروس بیان راکه بی‌پدراست ونوازندهٔ ندارد نوازش کند . گر دایه نوازش این ـ نسخه .

(۳) یعنی چراغ خودرا از حیث نور باآفتاب چرخ بمقابله ورقابت می‌افکند .

(۴) من عرش دولت شه غازیم ارسلان ـ نسخه .

تا مادر زمانه بزاید چو من پسر ‌ ‌ ‌ ای‌بس که چرخ سرزده زیروبرشود

بس دیده ستاره که ازشب بدرجهد ‌ ‌ ‌ بس جان صبح کزتن عالم بدرشود

گویندصبر کن که‌شودخون‌زصبرمشك ‌ ‌ ‌ [۱] آری شود ولیك بخون جگرشود

قطره بلی گهرشود اندر دل‌صدف ‌ ‌ ‌ لیکن‌بشرط آنکه‌صدف کورو کرشود

تاسیر هفت مهره تابان رسد بپای ‌ ‌ ‌ تا دور هفت حقه‌گردون بسرشود

باداخروش کوس‌تودر گوش‌روزگار ‌ ‌ ‌ چونانکه شرق وغرب جهانراخبرشود

غم خان ومان

تاکی غم خان و مان و فرزند ‌ ‌ ‌ چند انده نان و جامه تا چند

چندانکه درین جهانی ای شیخ ‌ ‌ ‌ برخویش گری و بر جهان خند

خوان ازخون

خوان میفکند کنون مسلمانان ‌ ‌ ‌ آن‌خواجه که سگ‌براوشرف آرد

خوانی که ز خون آدمی باشد ‌ ‌ ‌ افطار بدان‌کسی روا دارد ؟

خود کس نرود وگر رود آنجا ‌ ‌ ‌ دربانش و پرده دار نگذارد

خوانی چه‌کنی که میزبان اورا ‌ ‌ ‌ هر لقمه هزار بار بشمارد

آن سفره نحس مردریگش بین ‌ ‌ ‌ کش پیش شدن‌کسی نمی‌یارد

وان‌قرص حقیر چون هلال صوم ‌ ‌ ‌ کش گرسنگی ز لب همی بارد

کیفر مجیرالدین بیلقانی در هجای اصفهان

زاول که نفس‌ناطقه را ازشعاع عقل ‌ ‌ ‌ ایزد بلطف‌خویش وبرحمت بیافرید

پستان خویش دردهن شاعران نهاد ‌ ‌ ‌ [۲] تاهرکسی بقدر فصاحت همی‌مکید

وز بهر اینکه دیر ترآمد مجیردین ‌ ‌ ‌ [۳] شیرش نمانده بودپس‌اندردهانش . . .

صائم الدهر

صائم الدهر اسبکی دارم ‌ ‌ ‌ که بده روز روزه نگشاید

روزچون یوزخسته میخسبد ‌ ‌ ‌ شب‌چوسگ پاس‌درهمی‌پاید

درر کوعست سال ومه‌لیکن ‌ ‌ ‌ گه‌گهی در سجود افزاید

---

(۱) خون جگر بنافه درون مشك میشود ـ نسخه . سعید هروی درآن غزل خودش که بنام‌خواجه ضبط شده این بیت‌را چنین استراق‌کرده ـ گویند سنك لعل شود درمقام صبر ـ آری شود ولیك بخون جگرشود . جمال‌الدین این مضمون‌را جای دیگرهم درصفحه ۳۵۵ آوده اسـ . (۲) تاهرکسی بقدر فصاحت ازان مکید ـ نسخه .

(۳) شیری نمانده بود ـ نسخه .

پارهٔ کاه آرزو کردست مدتی رفت و بر نمی آید
روز عیدست و هر کسی لابد بطعامی دهان بیالاید
گر تفضل کند خداوندم ۱ پارهٔ کاه و جوش فرماید
ورنه رخصت دهد که اندر شرع ۲ روزه عید داشتن شاید

خطاب بصدرالدین

ایا صدری که چرخ پیر چون تو جوانی در همه معنی نیارد
فلك در خدمتت خم می پذیرد جهان در طاعتت جان می سپارد
سپهر امروز در دیوان جودت خراج کان و دریا می گذارد
مدیحت جبرئیل از بهر تعویذ ۳ بکلک تیر بر شهپر نگارد
فلك با اینهمه خود رائی او خلاف رای تو جستن نیارد
به پیش عفو تو خشم تو باید که تا پیشانی شیران بخارد

مولانا ترازوست

مرا گویند مولانا ترازوئیست کز عدلش نه میل این یکی دارد نه قصد آن دگر دارد
درین شك نیست کو همچون ترازوئیست زینمعنی که میلش سوی آن باشد که او زر بیشتر دارد

ترهات

دوستی در سمر کتابی داشت ۴ پیش من صفحهٔ ازان میخواند
که فلان شخص درفلان تاریخ بیکی بیت بدره ها بفشاند
وان دگر پادشه بیك نکته فاضلی را فراز تخت نشاند
گفتم ایخواجه ترهاتست این این سخن برزبان نباید راند
آخر آن قوم عادیان بودند که خود ازنسلشان یکی بنماند؟

عشوه و تمویه

ازمنت شرم نیامد که پس از چندین مدح ۵ وعده های توهمه عشوه و تمویه بود
مردریگی که مرا خواهی دادن بدوسال ۶ چند محتاج بترویج و بتوجیه بود
من خجل میشوم ازهر که بخواندشعرم تا ازان خواندنش آسایش و ترفیه بود

---

(۱) پارهٔ کاه و جو بفرماید - نسخه .
(۲) یعنی فتوی دهد که روزه درعید صوم حرام نیست . ورنه فتوی دهد - نسخه .
(۳) کلك تیر - خامه عطارد . (۴) سمر - افسانه وقصه . (۵) شرم نیاید - نسخه .
(۶) ترویج بمعنی گردش وسیر کردن و توجیه - درسیاق قدیم بمعنی دریافت خرج ا-عاز عموم .

که چو از اول برخواند که فی السعد الدین ۱ تا بآخر همه نیز و وله فیه بود
وانگهی زیبد کز خلعت و از بخشش تو کیسه من تهی و خانه من تیه بود
رایگان مدح تو بر گفتن نز عقل بود ۲ ورچه مدح توچو تسبیح وچو تنزیه بود
هرچه درمدح تو گویند بدین همت وجود همچو در حق خدا گفتن تشبیه بود
هان نمیگویم از عهده آن بیرون آی کاینچنین بیتك ها از پی تنبیه بود

فضل خواجه

ترا فضل بردیگری بیش ازین نیست که تو میدهی چیز و او می ستاند
چوندهی و نستاند آن فضل برخاست تو اوئی و او تو چه وجحان بماند؟
طمع چون بریده شد ازخیر خواجه زنش غر که خودرا کم ازخواجه داند

عاقل

چرا باید که عاقل بهر روزی بر هو نا سزا پرواز گیرد
زشر کست اینکه مردم ازپی وزق کسی را با خدا انباز گیرد
چه ترسی زانکه خشنودی وخشمش نه جان بخشدنه روزی باز گیرد

خامه وخط

ای ز خورشید رای روشن تو جوهر عقل کرده استمداد
وی ز نوك سیاه خامه تو برده جان عطارد استعداد
خط تو واستقامت الفش ارم مطلقست و ذات عماد
لب و دندان و چشم حورالعین گه زسین تو زاد وگاه ازصاد

خدمت رکن الدین

بخاك پای رکن الدین اگر چه مرا پیوسته او بی برگ دارد
که عیشی کان نه اندرخدمت اوست بذوق عقل طعم مرگ دارد

قسم بمعبود

بمعبود بیچون که چون گفت کن زکتم عدم جان زمین بوس کرد
که بی طلعت تو درین چندگاه همی بخت بد برمن افسوس کرد
دل ار شادیی داشت تلبیس بود لب ار خندهٔ کرد ناموس کرد

---

(۱) تا بآخر همه سر وله فیه بود ـ نسخه .
(۲) رایگان مدح تو میگفتن ـ نسخه .

تشریف

نشوم من ز تو خرسند بتحسینی و بس | که گر احسنت نگوئی تو چو تو صد گویند
تومرا لایق این خدمت تشریفی ده | زانکه تحسین تهی ام د گران خود گویند

برد نشابوری

بیکی برد اشارت کردم | سوی آنکس که چنو نبود راد
دست بربر زد و پذرفت بطبع ١ | آنچنان کز کرمش گشتم شاد
مدتی رفت و نکرد آنچه شنود ٢ | که مرا گشته فراموش از یاد
گفت از معدنش آرند مگر | کاروان آمد و هم نفرستاد
من نشابوری ازو خواسته ام ٣ | مگرم او یمنی خواهد داد

جبه ودستار

جبه و دستار افزونی که من در خدمتت | بارها بفروختم این بار میباید خرید
رسم تشریف از میان برداشتی تالاجرم | نیست مارا جبه ودستار میباید خرید
خلعت خاص تو خواهم وینز مان خواهم بده | یا بفرما زرا گر ناچار میباید خرید

اسراف مکن

اسراف مکن ببذل مالت | کز سیم و زرت نمیگزیرد
نی بیزرت ایچ حکم باشد | نی بی درمت کسی پذیرد
هر کونه بقدر خود کند خرج | زودش غم نیستی بگیرد
کاتش که فشاند زر باسراف | از گرسنگی همی بمیرد

ذکر خیر بعد از مرگ

تازنده ایم برمن و تو گفتگو کنند ٤ | ازبعد ما حدیث من و تو نکو کنند
چون روز گار کش همه کس ذم همیکند | وانگه چو در گذشت همه یاد او کنند

مجدالدین

خداوندا تو آنشخصیکه چشم چرخ فیروزه | نبیند در هزاران دورا گر چون تو بشر جوید
سپهر مجد و بحر علم و کان جود مجدالدین | که عقل کل ز رای روشن تو راهبر جوید
بوقت بزم تو کان از کف رادت امان خواهد | بروز رزم تو نصرت ز شمشیرت ظفر جوید
زبهر مدحت تو تیر گردون کلك پیراید | زبهر خدمت تو چرخ چون جوزا کمر جوید

---

(١) دست برسینه و بربر زدن نشان پذیرفتن خواهش است . (٢) کرد یکباره فراموش ازیاد - نسخه . (٣) یعنی گوئی برد یمنی میخواهد بدهد و کاروان یمن باین زودی نمیرسد .
(٤) یعنی تازنده ایم گفتگوی بد برمن و تو میکنند ولی چون مردیم نکو خواهند گفت . پس مرگ ما حدیث من و تو نکو کنند - نسخه .

زلطفت بلبل دلها همیشه میزند دستان ۱ زنطقت طوطی جانها همه ساله شکر جوید
بوقت عزم تو گردون بردازطبع تو سرعت بگاه حزم تو خورشید ازرایت نظر جوید
جزاز تو کیست در گیتی که او قدرهنر داند جزاز تو کیست درعالم که او اهل هنر جوید
چو من مدحتسرائی کو که دارد چونتو ممدوحی چوتو گوهرشناسی کو که مثل من گهر جوید
مرا تشریف فرمودی ولیکن دون قدرمن مرا کس اینقدر بخشدزتو کس اینقدر جوید؟
هم از فرط سخایت دان اگر این بنده مخلص همی زین پایهٔ کوراست خودرا بیشتر جوید
هر آنکس کو بمدح تو دهان بگشاده چونگل عجب نبود اگر حالی چونرگس تاج زر جوید
کسی کو چونتو مخدومی بدست آورددر عالم هم ازدون همتی باشد گرازوی ماحضر جوید
کسی کو کرد غواصی بدریائی پراز گوهر زکوته دیدگی باشد که خرج مختصر جوید
من از تو نام گیرم زانکه ماه ازمهر افزاید من از تو بویجویم زانکه گل رنك ازقمر جوید
تو کان جودی وناچار رسم کان چنین باشد که چون زر بیشتر بخشد طمع زو بیشتر جوید
نباشد خام طبعی زارزوی عقل نزدیکت ۲ گرازدریا گهر خواهدورازخورشیدزرجوید
بمان دردولت جاویدوسرسبزی بکام دل همی تا چرخ فیروزه برینعالم گذر جوید

دوری

بدانخدای که بی گرد موکب امرش غبار صبح برین سبز طاق ننشیند
همای سلطنت او چو بال بگشاید ۳ بر آشیانه این نه رواق ننشیند
سوی معارج عرشش سفرنداندعقل ٤ گر ازهدایت او بر براق ننشیند
که نیم ساعت دوری زحضرت عالیت مرا برابر ملك عراق ننشیند

وظیفه

شاعری را اگر دهی دشنام بر تو آنرا وظیفه پندارد
ور قفائی خورد ز تو بمثل سرسال آن قفا طمع دارد
بر امید وظایف مردم شب نباشد که روز نشمارد
هرکرا راه و رسم این باشد ۵ برتو مرسوم خویش بگذارد؟

---

(۱) زلفظت بلبل دلها - نسخه . همه ساله دیکر جوید - نسخه .
(۲) یعنی آرزوی عقل نزدیکان تو در خواستن در و زر از دریا و خورشید وجود تو خام طبعی نیست .
(۳) برآسمانه این نه رزاق - نسخه .
(٤) پی معارج عرشش - نسخه . (٥) مرسوم خویش نگذارد - نسخه .

شیخ ابو عامر

خسروا زاصطبل معمورتو کو معمور باد | وارث اعمار اسبان شیخ ابوعامر رسید
مرکب میمون آدم دام توفیقه که‌هست | یادگار نوح پیغمبر که در کشتی کشید
گفت بااسب قدیم آخر که توباری بگو | تامبارك مقدمت دردورعالم کی چمید
گفت چون بسیار گفتی‌هیچ دانی‌من کیم | آن‌نخستین جانور کایزد تعالی آفرید

دروغ

الله الله مگرد گرد دروغ | ور چه در گردن‌تو یوغ بود
نکند هیچ خوب و زشت بقا | گرش بنیاد بر دروغ بود
صبح کاذب اگر چه بفروزد | مدتی اندکش فروغ بود

صبر

دوستی گفت صبر کن زیراك | صبر کار تو خوب زود کند
آب رفته بجوی باز آرد | کار ها به از آنچه بود کند
گفتم ار آب رفته باز آید | ماهی مرده را چه سود کند؟

اسبك

دعاگو اسبکی دارد که هرروز | ز عشق کاه تا شب میخروشد
غزل میخوانم و در وی نگیرد | دو بیتی نیز کمتر می‌نیوشد
توقع دارد از انعام مخدوم | ۱ | که بر وی توبواری کاه پوشد
وگر که نیست دراصطبل معمور | درین همسایه شخصی میفروشد

شوق

بخدائی که رخت عزت او | در سرای کهن نمی گنجد
وز عدم ذره بی اجازت او | در خم کاف کن نمی گنجد
کانچه اندرضمیر شوق‌منست | در دهان سخن نمی گنجد

مقتدایان شهر

خواجگان‌را نگر برای خدا | کاندر این شهر مقتدایانند
همه عامی و آنکه ازپی‌فضل | لاف پیما و ژاژ خایانند
هریکی‌درولایت و ده خویش | کفش دزد و کله ربایانند

(۱) تو بوار - توبره معروف که در اصل توبواره بوده .

خشک مغزان ولیک تردامن تیره رویان و خیره رایانند
چه ستایش کنم گروهی را که همه خویشتن ستایانند
خر سواران بکار اشتر دل ریش کاوان ریش کایانند
بسکه شان چار پای کردستند لا جرم جمله چار پایانند
همه چون اره تیز دندانند همه چون تیشه سر گرایانند
آب رنگان آتشین طبعند باد دستان خاك پایانند
لقمهٔ نزد جمله فاضلتر زانکه در شرع رهنمایانند
همه از هیچ کمترند ارچه از تکبر همه خدایانند
ای دریغا که ضایعند ازانك نقشبندان و دلگشایانند
من ازاینان چه طرف بربندم که همه همچو من گدایانند
تیز در ریششان بخرواران ور چه ام جمله آشنایانند

سهل ممتنع

برای دست تو رای کرم چو سهل آمد چرا ببخت من این سهل ممتنع گردد
چو فرصتست غم کار من بخورزان پیش که روزگار برین کار مطلع گردد

باد صبا

دم عیسی است مگر باد صبا که دل مرده بدو زنده شود
گل چو بدعهدی ورعنائی کرد دولتش زود پراکنده شود

شمسه نرگس

ای ملك بدیدار تو چون باغ بگل شاد عالم بوجود تو چو روح از جسد آباد
با رحمت تو دود سقر مروحه روح باهیبت تو نکهت صبح آذر حداد
از حزم تو پوشید زره قامت ماهی وزجود تو زدموج گهر صفحه فولاد
باشربت الطاف تو تحلیل پذیرد بحران سموم از مدد گرمی مرداد
از نعمت توشمسه نرگس شده زرین ۱ وز طیبت تو گنبد گل شاخه شمشاد
منشی فلك اجری ارزاق ندانند تا نشنود از کلك تو پروانه انفاد
گر بگذرد از عدل تو بر بیشه نسیمی هرگز نکند شیر بر آهو بچه بیداد

---

(۱) شمسه ـ پیشانی قصر و جبهت ایوان که منقش وزرین میکنند .

رنجی که بهروقت صداع تونمودی — این بار بعذر آمد و درپای توافتاد
بردرگه عالیت جهان همچووشاقی ۱ — بر پای بماندست که هرگز منشیناد

خدایگان شریعت

خدایگان شریعت علاء دین رسول — رسول عزم تو ازباد تیز ترگذرد
سپهر پیر باین نیلگون قباکه بود ۲ — بدرگه تو رهی وار باکمر گذرد
اگر همای جلال تو بال بگشاید — ازین صحیفه سیمین چوتیربر گذرد
ز عشق گرد سمند سپهر جولانت ۳ — چو سیل حادثه برروضه بصر گذرد
زلفظ عذب توچندان‌ملك حکایت کرد — که تا بحشرجهان برسرشکر گذرد
بهر دیارکه خشم تو کار زار کند — زمانه بر سر خونابه جگر گذرد
جهان درآرزوی کسب کیمیای شرف ٤ — بخاك ساحت فرخنده‌ات بسر گذرد
گشاد تیر ترا دهر ناوکی‌پرداخت — که گربخواهی‌ازین‌نیلگون‌سپر گذرد
مگر سموم بلا برگرفت‌خاك درت ٥ — کزین‌سرای باندیشه مختصر گذرد
مگرکه بحربخاك درتو نزدیکست — که روزگار ازودست‌پرگهر گذرد
خجسته رای منیر تراچه‌کم‌گردد — که ازگناه یکی تیره روی‌در گذرد

ذم زاد بوم

چند گوئی مرا که مذمومست — هرکه او ذم زاد بوم کند
آنکه از اصفهان بود محروم ٦ — چون تواند که ذم روم کند

مغز معنی

چون ز مدح تو بر اندیشیدم — مغزی از پوست ببیرون آمد
سر تو سبز و دلت خرم باد — که رخ بخت توگلگون آمد

---

(۱) وشاق ـ غلام زیبا . (۲) یعنی سپهر پیر بنده وار ازکهکشان کمرخدمت بسته وبدرگاه تو میگذرد (۳) یعنی روضه بصر ازعشق‌گرد سمند تو که سرمه روشنی وعلاج نابینائیست حوادث‌را مانند سیل بخود میپذیرد تانابینا شده وگردرا برای علاج بچشم بکشد . (٤) ساحت فرخنده تو برگذرد ـ نسخه .
(٥) یعنی‌گوئی خاك در تو سم کشنده بلا برگرفته و ازانسبب بلا بااندیشه وترس وباختصار ازسرای تومیگذرد . (٦) میتواندکه ذم روم کند ـ نسخه .

(حرف راء)

انقلاب اصفهان(۱)

دیدی تو اصفهانرا آنشهر خلد پیکر — آن سدره مقدس آن عدن روح پرور
آن بارگاه ملت وان تختگاه دولت — آن روی هفت عالم وانچشم هفت کشور
هر کوچه جویباری محکم بمهر عصمت — ۲ هر خانه سایه سایه بایکدگر مجاور
ازغایت سخاوت زرداراو تهی دست — وزمایه قناعت درویش او توانگر
اکنون ببین در آنخلد طوبی بیخ کنده — ولدان موبریده حوران کشته شوهر
شهری چو چشم خوبان آراسته بمردم — ۳ خالی شده زمردم حالی چو چشم عبهر
همچون صباح کاذب خطی ولی مبتر — همچون سراب شوره حظی ولی مزور
لطف خدای دیدی اکنون سیاستش بین — انواع لطف دیدی آثار قهر بنگر
مشك ازعنا بچین در شد قار همچو کافور — ٤ لؤلؤ زغصه دربحر شد قیر همچو عنبر
نحل اربداندی این ممکن که گردد ازسهم — شهد شچو شحم حنظل موم شچو سنگمرمر
آتش پرست را گو برگیر نار وزنار — کاید رنماند اصلا نه مسجد و نه منبر
بنگر بدین عجایب طوفان و کوه جودی — دجال و مهد مهدی غرقاب و بیت مشعر

خوان خواجه

خواهی که نزد خواجه قبولی بود ترا — منشین بخوان او برو ازنان او مخور
ور چند گویدت بتکلف که نان بخور — فرمانبر آنچه گفت و بفرمان او مخور
زنهار خور ولیك مخور نانش زینهار — وزنان طفل وبیوه بخور زان او مخور
خوانش چوخون حرام بود گرد آن مگرد — ٥ نانش چو جان عزیزست ازجان او مخور
از گوشتش همی چش وازنان او مچش — ازخون او همیخور وازخوان او مخور

نان تهی ونام نکو

گفتم بجوانی که بعالم در — من مرد ندیدستم ازو بهتر
چون می نکنی خدمت مخدومی — کت گردد کار ازهمه سو بهتر

---

(۱) این قصیده مفصل بوده ولی اینك بسیاری از ابیات آن در دست نیست وچون پس از انجام قصاید یافت شد درقسمت قطعات نقل گردید .
(۲) سایه سایه ـ بمعنی همسایه است . یعنی تمام خانه ها بایکدیگر سایه در سایه وهمسایه و مجاور بودند (۳) چشم عبهر مردمك ندارد .
(٤) قار ـ از لغات اضداد واینجا بمعنی سپیداست .
(٥) خوانش چوخون حرامست برگرد آن مگرد ـ نسخه .

گفتا که بسی کرده ام اندیشه   نان تهی و نام نکو بهتر

(حرف زاء)

پاس راز

بخدائی که علم واسع او   ١   از سرایر جدا نشد هرگز
کان سخن کامد از تودر گوشم   با زبان آشنا نشد هرگز

«حرف سین»

شهر پر آشوب

این چه شهریست سراسر آشوب   ٢   وین چه قومند سراسر تلبیس
با چنین شهر سقی الله دوزخ   با چنین قوم عفا الله ابلیس

«حرف شین»

مجیرالدین بیلقانی درمدح جمال الدین گفته

قسم بواهب عقلی که پیش رای قدیم   ٣   یکیست چشمه‌خورشید و سایه‌عنقاش
همیشود بیکی امر او چوسایه بچاه   درآبگون قفس این آفتاب آتش پاش
که هست طبع جمال آفتاب تأثیری   که پیرویست کم‌ازسایه گنبدخضراش
مرا چوسایه سیه روی کردوخانه‌نشین   ٤   بنثر نثره صفت طبع آفتاب آساش
جهان بدست زبان آفتاب وارگشاد   ٥   ازان فتاد معانی چو سایه اندرپاش
کشد بزیرغمم همچوسایه زیر قدم   زرشک آنکه نشست‌آفتاب بربالاش
جهان‌دوا زدمش برد اگرنه‌بگرفتی   ٦   بسان‌سایه وخورشید دق و استسقاش
شکست‌گوهر دریا و باد ابرنشاند   بشعرچون گهروطبع پاك چون‌دریاش
سپید مهره طبعش چنان دمیدچنان   کورخنه‌خواست‌شداین‌سبزحقه‌ازآواش
بلطف‌اگر یدبیضا بدو نماید صبح   بشکل شام گرفتست بی گمان‌سوداش
دلم زعقده غم چون میان بیت گشاد   چوبستم از زبر دل قصیدهٔ غراش

---

(١) سرایر - رازهای پوشیده . (٢) این چه شهرست پر ازوحشت و ظلم - نسخه .
(٣) یکیست چشمه خورشید و خانه خفاش - نسخه .
(٤) طبع آفتاب آراش - نسخه . (٥) آفتاب وارگرفت - نسخه .
(٦) دق راجع بسایه واستسقاء راجع بخورشیداست که ازدریاها ورودها آب را بشکل بخار جذب میکند .

بسا که طره حورا دهد ز غیب بهشت ۱ بکلك سرزده مانند طره حوراش
بچشم مردم ازان گشت همچو مردم چشم ۲ که درسواد توان یافتن یدبیضاش
نه لایقست باو مدح من که درخور نیست کلاه گوشه نرگس بچشم نا بیناش
ثنای او چومرا شد علاج جان نژند ۳ دعاش گویم ودانم که واجبست دعاش
سیه سپیدی دوران قصیدهٔ بادا ٤ که او بود بهمه حال مقطع ومبداش

«حرف طا»

☆

ای آفتاب برج سیادت روا مدار ٥ گر برمثال جاه تو انجم شود نقط
آگه شود زمانه زاسرار لوح غیب گر قوت بیان تو ماند برین نمط
آنجا که کلك مدح توخواهد مسیر عقل ٦ ازشاخ سدره دست عطارد کند مقط
یك نکته استماع کن ازعقل خرده دان دانستهٔ که عقل مصون باشد از غلط
چون مشك کیسوی تو بکافور شد بدل ۷ زین پس مگیر دامن خوبان مشك خط

حرف غین

بحث علمی

اختلاف اهل علم از روی دانش رحمتست ۸ زانکه کفر از حجت ایشان شدست اندر گریغ
یك مثل گویم در ینمعنی که روشن گرددت همچو نور از جرم خورشید وچو برق از روی میغ
تیغ کوه وتیغ خورشید آنقوی اینروشنست لاجرم خون لعل گردد در میان هردو تیغ

حرف قاف

شهر اصفهان

نیست شهری چو شهر اصفاهان ۹ بحقیقت ز شهرهای عراق

---

(۱) بسا که طره حورادهد رقیب بهشت ـ نسخه . دهد زهشت بهشت ـ نسخه .

(۲) توان داشتن یدبیضاش ـ نسخه . (۳) علاج جان پیوست ـ نسخه .

(٤) سیه سپیدی دوران ـ کنایه از شب وروزاست . (٥) که برمثال جاه ـ نسخه .

(٦) مقط ـ آلتی که قلم را برروی آن قط میزنند . خواهد مشبرعقل ـ نسخه .

(۷) یعنی دردوره پیری نگارش خط را ترك کن . این قطعه سقط وتحریف زیاد دارد .

(۸) گریغ ـ بروزن ومعنی گریز . (۹) شهری چو خطه کاشان ـ نسخه .

که نبینی درو خساست و بخل — که نیابی درو دروغ و نفاق

خواجگانی بنام و ننگ درو — هر یکی حاکمی علی الاطلاق (١)

همه را خواجگی باستعداد — همه را سروری باستحقاق

هم دهنده همه ولی دشنام — هم خورنده همه ولیك اطلاق

حرف کاف

شهر گنجه

چو شهر گنجه اندر کل آفاق — ندیدستم حقیقت در جهان خاك

که رنگ خلد و بوی مشک دارد — گلابش آب باشد زعفران خاك

چنان مطرب هوائی دارد الحق — که رقص آیددراودرهرزمان خاك (٢)

بنده نوازی

حقتعالی اندرین دنیای دون — بندگان نیك را بنواخت نیك

من خود ازنیکان نیم باری مرا — میتواند داشت زین بهتر ولیك (٣)

مرك

آه ازین دورچرخ وگوش افلاك — آه ازین اختران کجرو نا پاك

عبرت ازین روزگار وچرخ نگیری — تا بسواری چه چابکند وچه چالاك

ابلق ایام بر تو پی سپرد گرم — چون سرت آویخته هزار بفتراك (٤)

صبح چو کوتاه عمر آمد ازینروی — هرنفس ازدست چرخ جامه کندچاك

ازپی کم عمریست اینکه بدینحال — لاله جگرسوختست ونرگس غمناك

کس نبردجان بدر زگردش ایام — کس نبرد سربرون زچنبر افلاك

مرگ بفرسایدت اگر چه بزرگی — زانکه ازوهم نرست سید لولاك (٥)

می‌نکند مرگ قصد جان‌تو! زنهار — دست‌اجل کی‌رسد بجان‌تو! حاشاك

---

(١) هریکی حاتمی - نسخه .

(٢) چنان دلکش هوائی - نسخه . که رقص آید بدو درهرزمان - نسخه .

(٣) من چو از نیکان نیم باری مرا میتواند داشت بهتر زین ولیك - نسخه .

(٤) بر تو میسپرد گرم - نسخه .

(٥) مرك نفرمایدت زبسکه بزرگی - نسخه . نفرسایدت اگرکه بزاری - نسخه .

این فلك بی‌هنر نگر که شب و روز — روی زمین میکند ز اهل هنرپاك
گرشکم آدمی ز خاك شود سیر — چون نشود سیر زادمی شکم‌خاك

حرف گاف

راست گوئی

مرد باید که راستگو باشد — ور ببارد بلا بر او چوتگرگ
نام مردی بر او دروغ بود — کش نباشد براست گفتن برگ
راستی را تو اعتدالی دان — که ازوشاخ خشك گیرد برگ
سخن راست گومترس که راست — نبرد روزی و نیارد مرگ

غفلت

چندگوئی که عیش نیست بکام — ۱ چندگوئی که کار نیست ببرگ
تا کی اندوه جبه و دستار — مرگ ای‌خواجه غافلی ازمرگ

حرف لام

قتلق سعددین

آفتاب مطلع اقبال قتلق سعد دین — ای‌بنور رای روشن کرده اسرارازل
برفرازبام قدرت‌هندوی چوبك‌زنست — پاسبان قلعه هفتم که خوانندش‌زحل
چون بپرواز اندر آمد خامه سرسبزتو — ۲ تیغ طوطی رنگرا پروازدادند ازعمل
تیغ‌هندی گوهرتوخون بدخواهانبریخت — ۳ آسمان گفتا زهی لالایك میر اجل
آسمان‌ازدورحلم‌ساکنت رادیدو گفت — ٤ دور بادا آفت چشم بد ازنعم‌البدل
حاسدان درگهت‌راعقل‌شیطان‌میشمرد — مهترفکرت‌ندا کردش که لابلهم‌اضل
دی درانوقتیکه آنسلطانسیم‌اندودچرخ — چونگفت‌میکردخوددرادرزرافشانی‌مثل
هاتفی گفت‌ازورای‌چرخ درگوش‌دلم — ۵ کای‌ضمیرت‌مشکلات‌سرگردون کرده‌حل

---

(۱) که‌کام نیست ببرك ـ نسخه .

(۲) یعنی چون خامه سر سبز تو بپرواز وجنبش‌آمد و فرمان جنك داد شمشیری‌را که درغلاف زنك زده و طوطی وار سبز رنك شده بوده بمیدان جنك پرواز عمل و کار دادند . (۳) لالا ـ بنده و خادم و لالاسرا ـ خواجه سراست که غلام مقطوع الذکر باشد . (٤) نعم‌البدل ـ یعنی نعم البدل زمین ساکن . بعقیده قدما زمین ساکن وآسمان متحرك است .

(٥) مشکلات پیرگردون ـ نسخه .

آنکه گر یکشعله درگردون فکندی خشم او — پوستین از شدت گرما برون کردی حمل

حاسدانش را که هستند ازدر صد پوستین (۱) — هردم آسیبی رسد زین عالم روبه حیل

آسمان عزا ازینپس عزم آن میداشتم — تابر اندازم طریق مدحت ورسم غزل

لیکن ازبهر مدیح خاطرافروز تو باز — لفظ من درباب شیرینی سبق برد از عسل

خاك بادا اعتقادم گر زابنای زمان — هیچکس بیتی تواند گفت زینسان بیخلل

حرف میم

تقاضای کاه

ای کریمی که هست گاه کرم (۲) — دل و دست توکان و دریابم

من گرانی نکرده ام هرگز (۳) — وز پی نان نبرده ام آبم

گر اشارت شود بکمتر چیز — مثلا کاه پارهٔ یابم

دوری از خدمت

بخدائی که فیض رحمت او — کرد از بند حرص آزادم

که من ازخدمت چوتو مخدوم — تا بناکام دور افتادم

نه دو دیده بخواب دربستم — نه دهن را بخنده بگشادم

انتظار

دخل عمرم خرج شد در انتظار — گر چه من بر صبر کردن قادرم

بیش ازین دانم که تاب صبر نیست (۴) — فی المثل گر خود ادیب صابرم

قهرمان شریعت

بخدای ار چهار بالش شرع — حاکمی چون تو دیده درعالم

قهرمان شریعت و ملت — یا سر کلك تست یا خاتم

عدل

خسروا عدل کن همیشه ازانک — خوب نبود زشهریاران ظلم

ظلم شاهان هلاك دهر بود — نیست خرد ازبزرگواران ظلم

---

(۱) ازدر - بروزن سرور - لایق و سزاوار . یعنی بحسودان ممدوح که هریك سزاوارصد پوستین . دریدن و بیرون کردن هستند از جهان روباه حیله هردم آسیبی خواهد رسید .

(۲) دریاب - مخفف دریاست . (۳) یعنی برای نان آبروی خودرا نریخته‌ام .

(٤) فی المثل ایوب وار ار صابرم - نسخه .

ظلم بگذار ازانکه برباید تاج از فرق تاجداران ظلم
هست نقصان عمر و آفت دین ملخ کشت و منع باران ظلم
عدل تو هم اثر ندارد اگر تو کنی عدل و پیشکاران ظلم
عدل فرمای و ظلم کن باری (۱) که بود رای خاکساران ظلم
زانکه یك‌ظلم وصدهزاران عدل به که یك عدل وصدهزاران‌ظلم

بزرگی دراصل

هر که دراصلش بزرگی بوده است آن ازو هرگز نگردد هیچ کم
پیل کو جز خدمت شاهی نکرد چون ز آسیب فنا گردد عدم
زاستخوان او اگر پیلی کنی خدمت شاهی کند او نیز هم

دو خواجه تاش

من بنده و اسب هردو امروز بر درگه تو دو خواجه تاشیم
در گرسنگی بصبر کردن ما هر دو درین دیار فاشیم
قدری جو اگر دهی باسبم ما نیز طفیل اسب باشیم
ور گندم بارهٔ دهی نیز (۲) در دیده چرخ خاك پاشیم

یخ بندی طبع

مرا ایزد تعالی خاطری داد که دایم با فلك بودی عتابم
بمعنی دادن بکر آنچنان بود که با اوکان معنی بدخطابم
بهر وقتی کزاو کردم سؤالی نهاده بود صد معنی جوابم
کنون‌از بخل ممدوحان ممسك غلط بینم همی با او حسابم
چنان پذرفت‌رنگ بخل کزوی بصد اندیشه یك معنی نیابم
زدم سردی این مشتی بخیلان چنین یخ بندشد طبع چو آبم
درابر بخل و بی‌آبی نهان شد دریغا خاطر چون آفتابم

---

(۱) دو بیت یعنی پیشکاران را عدل کردن فرمای وخودت تنها ظلم کن زیرا یك ظلم وصد هزار عدل به ازیك عدل وصدهزار ظلم‌است .

(۲) گندم باره ـ مانند نان باره ، نان و اجرتی که بسرحد داران وباره داران وسپاهیان میدهند . نظامی گوید :

کند تازه نانباره هرکسی دران باره سازد نوازش بسی

خواجه غافل

خواجه‌را دیدی توتا بنشست بردیوان‌ملك ۱ خودخبرداری که‌من‌ازغصه‌اش‌چونمیزیم؟
اومیان دست و آنکه برسر اومن بپای ۲ اوزمن غافل ولیکن من‌ازو غافل نیم
آرزو میآیدم روزی که اودرمنصبش میکند توقیع ومن بریعتمد ذالك ریم

سوزیان

خشمت آمد که من تراگفتم که ترا عاشقم خطا گفتم
شاید ارخون شود دلم تامن با تو نا گفتنی چرا گفتم
من ز دست زبان برنج درم سوزیان بین‌که تا ترا گفتم
گفتی ازعشق جان نخواهیبرد من خود این‌باتو بار ها گفتم

دوری

بخدائی که عقل کلی را بردرش سر برآستان دیدم
از پی وصف حضرت عزش دهن نطق بی زبان دیدم
که من ازدوری‌تودورازتو بی تکلف هلاك جان دیدم
دردل از اشتیاق خدمت تو شعله ها تا بآسمان دیدم
غیبت تو نه آن اثر هاکرد که توان گفت‌مثل‌آن دیدم
دوستانرا که پیش طلعت تو ۳ دسته دسته زمان زمان دیدم
هست ماهی خدای میداند که اگر ازیکی نشان دیدم
بود ذات تو همچو آینهٔ کاندران روی دوستان دیدم
بیتوتاریك شد جهان برمن که برویت همه جهان دیدم

خلعت خاص

ای بزرگی که دست نعمت تو هست بر نام نیک سر پوشم
تو پسندی که من درین حضرت همه کرباس مختصر پوشم
چه بهانه نهم سخای ترا که ازین‌گونه جامه در پوشم
غم من جزتو کس نخواهدخورد ٤ گر همه سال آستر پوشم
گفتم ازخدمتت چو قوس‌قزح حله بالای یکدگر پوشم

---

(۱) یعنی آیا خواجه‌را پس‌ازنشستن درديوان ملك ديدهٔ‌كه چقدر تكبر پيداكرده وآيا حبرداری که مرا چگونه دچار غم وغصه ساخته‌است .

(۲) دست - مسند وزارت وحكومت . (۳) لحظه لحظه زمان زمان دیدم - نسخه.

(٤) آستر پوشیدن کنایه ازپوشیدن کهنه جامه‌ایست که ابره زبر آن ریخته وآستر زبرین باقی مانده باشد .

کی گمان بودم اینکه همچون ابر ۱ آب نبتی شو دز بر پوشم
آرزو میکند تنم که در او خلعت خاص تو مگر پوشم
میتوانم بزر خرید ولیک نه چنان بایدم که در پوشم؟
زشت باشد که من سراسر عمر ۲ پیش تو جامهٔ بزر پوشم
تو بده ورنه زان دیگر کس بخدا و رسول اگر پوشم

نان بزر

گفتم چو بسته‌ام کمر بندگی تو بهر میان خویش زجوزا کمر خرم
درخاطرم نبود که برخوان دولتت نان آنگهی خورم که بخون بجگر خرم
لایق شناسی از کرم خود که بردرت من جان برایگان دهم ونان بزر خرم

یکباره بکش

نه ترا رای که در من نگری نه مرا زهره که در تو نگرم
خود بیکباره بکش تا برهیم من زدست تو تو از درد سرم

در بسته

گفتندی مرا که برخواجه میروی گفتم چو راه یابم آنجا بسر روم
لیکن چودر ببندد و ندهد جواب کس من ساعتی بباشم وجای دگر روم
دربسته دارداوی ومن ارچند کوچکم هم نیستم چنانکه زسوراخ در روم
من همچو آفتاب ز پرده بنگذرم نه چون قضای بد زدربسته در روم

ترك هجا

اگر من فی المثل در هجو کوشم بنزد عقل کی معذور باشم
کسی کم هجو باید گفتن آخر زاول خود ازان کس دور باشم
نگردد سفله رنجور از شنیدنش من از گفتن چرا رنجور باشم؟

نفاق وبخل

نفاق و بخل در اهل سپاهان ۳ چنان چون تشنگی درریگ دیدم
بزرگ وخردشان دیدم وزایشان وفا درسگ کرم در دیگ دیدم

پیری

در آینه تا نگاه کردم یك موی سفید خویش دیدم

---

(۱) آب نبت - یعنی آبی که باید بگیاه ونبات کوه وبیابان داده شود . زبر پوش - بالاپوش . آب نعلی شود - نسخه . (۲) یعنی زشت است که من درتمام عمر جامه بزر خریده خودرا بپوشم وخلعت ترا دربر نداشته باشم . که من نه درهمه وقت - نسخه
(۳) نفاق و بخل اندر اهل این شهر (اندر اهل کاشان) - نسخه .

زاندیشه ضعف وبیم پیری — در آینه نیز ننگریدم
امروز بشانه در ازان موی — دیدم دوسه تارو برطپیدم ١
شاید که خورم غم جوانی — کز پیری خود خبر رسیدم
زاینه معاینه بدیدم — وزشانه بصد زبان شنیدم

مردم سپاهان درزمان پیش

سگ به از مردم سپاهانست — بوفاق و وفا و پویه و دم ٢
آنچنان مدخلان دون همت — همه از عالم مروت گم ٣
همه درنده پوستین چون سگ — همه مردم گزای چون کژدم
زن و فرزندشان و یکجو زر — دل و جانشان و یکدرم گندم
این چه بخلست واین چه امساکست — هم عفی الله سگی مردم قم
بچه بتوان شناخت خر زایشان — بدرازی گوش و گردی سم
بس دریغ آیدم چنین شهری — بگروهی همه چو در دی خم ٤
مردمی اندرو مجوی ازانک — همه چیزی دراوست جز مردم

حرمت پدر ومادر

بشنو ازمن نصیحتی که ترا — کار هر دوجهان شودبنظام
بد نخواهی که باشدت هرگز — بدمکن خاصه با اولوالارحام
حق مادر نگاهدار و بترس — زایزد ذوالجلال و الاکرام
کانکه با مادر و پدربد کرد — نبود جز همیشه دشمن کام ٥
سنگ راازدو گانه فرزندست — آهن و آبگینه هر دو بنام ٦
این یکی باپدر بحرمت زیست — راست چونانکه پیش خواجه غلام
نزند هیچ با پدر پهلو — نکند هیچ جز زدور سلام ٧
ور بخشمش طپانچهٔ بزند — بشکندش از نهیب هفت اندام
لاجرم از برای خدمت او — چون بحرمت همی نمود قیام
آب کاصل حیات ما آمد — که بدو زنده‌اند جمله انام
قسم میراث اوشد از پدرش — هم زآب زلال و هم زمدام
گاه بر دست ساقیی باشد — همچو سروبلند و ماه تمام

---

(١) برطپیدم - یعنی دلم طپیدن گرفت.
(٢) به از مردمان کاشانست - نسخه. (٣) اینچنین مدبران دون همت - نسخه.
(٤) بگروهی چنین - نسخه. (٥) هرکه بامادر وپدر - نسخه. (٦) سنگ را بردو گونه - نسخه. سنگ را بردوگانه - نسخه. (٧) جز درود وسلام - نسخه.

گاه همبستر بنات الکرم — گاه همصحبت بنین کرام
گاه بردست شه بود پایش — گاه لب برلبی نهد می فام
نام در نام مهتران پیوست — تا که گویند درمثل جم‌وجام
باز آهن که خام طبعی کرد — راه دونان گرفت وخوی لئام
درپدرمیکشد زبان هروقت (۱) — با پدر جنگ باشدش‌مادام
پدر ازدست او همی گه گاه — بغریبی فتد ز جای و مقام
زین سبب بچهٔ بزاید ازو (۲) — تند وبی آب و تیزوبی‌آرام
آتشی اندرو زند که ازان — سوخته گرددارچه باشد خام
هرچه کردست باپدر روزی (۳) — از پدر باز بیند او ناکام
تا ازین اعتبار گیرد عقل — تابدانند این خواص وعوام
کانکه با بر و الدین آمد — هست باعیش خرم وپدرام
وانکه او مادر و پدر آزرد — آتش دوزخش بود فرجام

دل برده

برنرگس تو رفتم بهزار لابه گفتم — دل برده بازپس ده که دل دگرندارم
سوی‌زلف کرداشارت که‌بجوی‌رخت‌هندو — مگراوببرده باشد من ازین خبرندارم

قطعه

خداوندابدینحالت من‌ازشکروثناگفتن — نپردازم همی‌حقاکه چیزی‌دیگراندیشم
ندانم من که گرحاشاجهدبردامنت‌بادی — مراپروای آن‌باشد که‌یك‌معنی‌براندیشم

روزگار کرم

گذشت نوبت‌احسان وروزگار کرم — چه وقت می بکند باز روزکار کرم
که خون گرفت دل‌اشتیاق پیشه من — در اشتیاق بزرگی و انتظار کرم
غبار بخل زصحن زمین بچرخ رسید — کجاست آخر یك ابر سیل بارکرم
نعوذ بالله اگرصدرشرق خود نبدی — که خواست بود دگردرهمه دیار کرم
منیر طلعت او سوسن ریاض امل — بلند همت او سرو جویبار کرم
زهی بعرض کریم تو ابتهاج ثنا — زهی زکف جواد تو افتخار کرم

عقل بیدار

بخدائی که مهر معرفتش — کرد توفیق عقل بیدارم

---

(۱) زبان کشیدن‌آهن برپدرکنایه ازکندن سنگهاست ازجای‌خود باپتك وتیشه آهن .
(۲) یعنی بسبب اینکه پدرآهن‌که سنك باشد ازجور فرزند از جای کنده میشود و وبغریبی می‌افتد درغربت فرزندی دیگر ازومیزاید تند وتیز وبی‌آب‌که آتش نام دارد وآتش برجان‌آهن زده درکوره اورا آب میکند . مقصود سنك چخماق‌آتش انگیزاست .

برسولی که روزحشرامید بخدا و شفاعتش دارم
که اگرمن ازانچه بیتو گذشت یکنفس درحساب عمرآرم

حرف نون

قسم

بخدائی که بر خداوندان فرض کردست بندگی کردن
که مرامرك خوشترست ازانك اینچنین بیتوزندگی کردن

پادشاه شریعت

ایا پادشاه شریعت که هست ز اوصاف تو قاصر افکار من
چو دشوار هر کس تو آسان کنی که آسان کند کار دشوار من
چرا بهر تیمار هر بندهٔ معین ترا گردد آزار من
یقینست بر من که ناید کسی جداگانه از بهر تیمار من
زروی کرم بشنو این چند بیت ز درد دل و جان بیمار من (۱)
پدیدست کاخر درین مملکت چه نقصان کند وجه ادرار من

مشورت

یك نصیحت بشنو از من کاندران نبود غرض چون کنی رای مهمی تجربت از پیش کن
طاعت فرمان ایزد شفقت برخلق او درهمه حال این دو معنی را شعار خویش کن
کار تو دایم تواضع بود باخرد و بزرگ (۲) منصبت گر بیشتر گشتست اکنون بیش کن
آب در حلق ضعیفان از کرم چون نوش ساز (۳) موی بر اندام خصم از بیم همچون نیش کن
گر تکبر میکنی باخواجگان سفله کن ورتواضع میکنی با مردم درویش کن
چونکسی درددلی گوید تراز احوال خویش گوش بر درد دل آن عاجزدلریش کن
مصلحت از لفظ دینداران کامل عقل جوی مشورت بارای نزدیکان دوراندیش کن

(تغزل) (٤)

ای حسن بسته برقمرت رنگ ارغوان وایزد نهاده برشکرت شکل ناردان
برده بزیر عنبر تو یاسمین وثاق کرده بگرد شکر توطوطی آشیان

---

(۱) جان افگار من ـ نسخه . (۲) تواضع بود با خرد وکلان ـ نسخه .
(۳) ازکرم چون نوش دار ـ نسخه . (٤) این تغزل مقدمهٔ قصیده مفصلی بوده ولی درقسمت قصاید نسخی که دردست ماست نگاشته نشده وفقط اخیراً دریك نسخه ضمن قطعات یافت شد وهمان درضمن قطعات نگاشته آمد .

یکذره کردگار ترا چون نداد سنگ ۱ پیکان غمزه را بچه برمیکنی فسان
گلها پدید گشت ز خاک و بهر گلی ۲ در خاک میکنی بعوض عاشقی نهان
پرسی چگونهٔ دل تو شادمانه هست؟ درعهد چونتوئی دل و آنگاه شادمان؟
در باد بوی طره تو یافت چاکرت برباد از گزاف ندادست خان ومان
ترسم بتا که فاش کند دراشک من این راز عشق مانده بپنهان زهمگنان
نه‌نه که هر که جائی دری فشاند دهر آنرا بجود صاحب عادل برد گمان
والانظام ملک و خداوندصدر دین دستورملک بخش و وزیر ملک نشان
آویزه ایست حلم ورا کوه بیستون ۳ فضل آیه‌ایست دست ورا بحربیکران
ای ازسرشک حاسد جاه عریض تو ٤ عالم‌فیروزه‌طیلسان
گردون نخست پایه وشعری دوم‌بود آنرا که بر جناب تو آمد بنردبان
پیوسته نقشبند ز کلک تو مستفید ۵ دایم صدف‌گشای زلعل توترجمان
قاصر زعزم نهضت تو جره سفید عاجز زبیم صولت تو شرزه ژیان
ای اسم داده همنفس روح را سخن وی نام کرده نایژه رزق را بنان
گرفی‌المثل چوتیغ زبان آهنین کنم فرسوده گردم ارکنم اوصاف‌تو بیان
مستغنیست بنده باقبال تو ازانک آبحیات شعر فرو شد برای نان

شکر تشریف

دوستی دی بر من آمده بود دوستی بس‌ظریف و بس‌موزون
پیش بنهاد دفتر شعرم کرد ازو نقد ها همه بیرون
گفت آراستست دیوانت بهمه نوع شعر گوناگون
بغزلهای همچو آب روان بمدیح چو لؤلؤ مکنون
بمراثی و قطعه و تشبیب وان دوبیتی که خود چگویم‌چون
شکر تشریف چون نمی بینم باز گو شرح آن مرا اکنون

---

(۱) یعنی چون یکذره سنگ ووزن نداری ودرراه دلبری همی بعشوه وغمزه مشغولی آیا پیکان غمزه را بکدام سنگ برفسان زده و تیز میکنی . (۲) یعنی بعوض هرگلی که خاک پدید کرده تو یک عاشق‌را کشته ودرخاک پنهان میکنی (۳) فضل‌آیه - آیه‌فضل ازقبیل جرد قطیفة (٤) مصراع ثانی درنسخ‌ما ناقص وشاید (برکشیده) تمام‌آن باشد . (۵) یعنی همواره پرسنده مستفید کلک ترا نقشبند ونگارنده مطالب علمی‌میسازد وترجمان درصدف دهان ترا ازلعل‌لب برای یافتن درحکمت وترجمه مشکلات علوم‌میگشاید .

گفتم احسنت نیک فرمودی — زیر آن هست نکتهٔ مضمون
من چو از کس نیافتم تشریف — شکر چون گویم ای .. نت .. بون

پوستین

پوستینی بخواستیم از تو — تازمستان بسر بریم در آن
حرمت ما بر تو بود چنانك — حرمت پوستین بتابستان
بده ایخواجه پوستینم هین — پیشتر زانکه پوستینت هان

کام دل

چند گوئی که روز برنائی — دستی آخر بکام دل برزن
من بدین معطیان و مخدومان — که نیرزند دانهٔ ارزن
دست چون برزنم بکامه دل — بچه دلگرمی آخر ای غرزن

تحفه

ای شده فر شکوه مسندت — هم جمال ملت و هم زین آن
بنده را دینیست بر انعام تو — چون بنگذارد سخایت دین آن
هر زمانم طعنهٔ از دشمنیست — کم جگر خون میشود از شین آن
من نمیگویم مرا یك بدره ده — یا مده هیچم ولی ما بین آن
تحفهٔ آورده ام نزدیك تو — یا بهایش یا عوض یا عین آن

آل پیغمبر

کاشکی برخاستستی روز حشر — جمع گشتی باز این اجزای من
تا ببینم آل پیغمبر بکام — ورچه دوزخ بود خواهد جای من

خواهش کارد

یك کارد بخواستم ز تو روزی — گفتی بدهم تو آن بمن وا کن (١)
بعد از سه چهار ماه دی گفتی — آن نیست برو سر سخن واکن (٢)
گر هجو کنی همی قلم گیرم — ور گوه همی خوری دهن واکن
این بد غرض تو تا کنم هجوت — سهلست تو جای نام زن واکن

خاطر وقاد

خاطری دارم چنان وقاد و تیز و تند رو (٣) — کز ضمیر غیب اگر خواهی ترا بدهد نشان
هرچه من در عمرها اورا ودیعت داده‌ام — همچنان چون باز خواهم پیشم آرد در زمان
جز یکی چیز ست کالبته در آن منکر بود (٤) — وان یکی دانی چه باشد رازهای دوستان

---

(١) یعنی گفتی کار در امید هم تو دادن آنرا بمن واگذار کن . (٢) برو در سخن واکن - نسخه .
(٣) وقاد و تیز و نکته دان - نسخه . (٤) کالبته در او پنهان بود - نسخه .

حرف واو

غله

ای آنکه بنزد عقل فاضلتر ۱ از آب حیات خاك پای تو
تشویر همی‌خورد بهشت الحق از مجلس بزم دلگشای تو
بگشاده ملك زبان بمدح تو بر بسته فلك میان برای تو
افلاك چو ذرهٔ ز قدر تو خورشید چو شعلهٔ ز رای تو
هم باشد دون قدرت ار باشد بر اوج نهم سپهر جای تو
خادم ز صداعها كه می‌آرد ۲ همچون خجلی‌است ازلقای تو
این غله محقری كه فرمودند بهر رهی سخن سرای تو
فضلی بكن و ازان خشكم ده ۳ تا بفزایم ز جان ثنای تو
كامروز همه جهان همی كوبند چه‌خشك و چه‌تر درآسیای تو

رسم

خواجه محترم ربیب الدین بامن آن بر و آن لطایف كو
رمضان بیست و هفتم‌است‌امشب ۴ ای زنت روسبی قطایف كو
رسم ها بود بر تو خادم را آخر آن رسم وآن وظایف كو

دعا وثنا

ای بر میان چرخ كمر از وفای‌تو وی برزبان خلق دعا و ثنای تو
آراستست خطبه بفرخنده نام تو وافروختست سكه بفر و بهای تو
قایم صلاح دولت و دین درحسام‌تو بسته بقای عالم جان در بقای تو
انصاف نوبهار ز تأثیر عدل تست تأثیر آفتاب ز تأیید رای تو
گردون ز روشنان كواكب همیكند چتر شب سیاه مرصع برای تو
این نوبهار خرم و نوروز دلگشای فرخنده باد برتو و برما بقای تو

«حرف هاء»

هجو گفتن

مراخود نیست عادت هجو گفتن كه كردستم طمع زین قوم كوتاه

---

(۱) ای آنكه بنورعقل - نسخه . (۲) بندهٔ خجلی‌است ازلقای تو - نسخه .
(۳) یعنی‌غله خشك ازانبار بده نه غله ترصحراكه هنوزدرمزارع نارس‌است . بظاهر ممدوح پیش‌ازخرمن براتی راجع بفصل خرمن فرستاده‌است . زجان دعای تو- نسخه .
(٤) قطایف - جمع قطیفة - جامه پرز وكرك دار . رمضانست وهفتم‌است - نسخه .

معاذالله که من کس را کنم هجو ١ ز مدح گفته نیز استغفر الله

شیشه می

برف آمد و راه ما ببستست بی می سردست تا بخانه
فضلی کن و اینزمان بفرما یك شیشه می از شرابخانه
زان‌خم نه که پار داده بودی کان بود ز چاه آب خانه

فراق

عالم‌الاسرار آگاهست آن کز قدرتش ٢ در بهاران تازه دارد روی هر پژمردهٔ
آنکه‌چون‌فیض‌سحاب‌لطف‌اوقسمت کنند ٣ کس دهان گل نیابد در چمن بی‌خردهٔ
کزفراق‌طلعت میمون تواین‌بنده هست مردهٔ چون زندهٔ یا زندهٔ چون مردهٔ

حرف یاء

موی سپید

هرچه موی سپید بینی تو ٤ دست در دامن بهانه زنی
بر کنی گوئی این‌زسودابود من ندانم کرا همی‌شکنی
پنبه زاری شدآن‌بناگوشت پنبه‌از گوش کی‌برون‌فکنی
بیش ازین‌خارخویشتن‌ننهند پیر گشتی بروچه ریش کنی

هجای روا

اگردرشعرمن‌زین‌پس‌یکی‌بیت‌هجا گفتم مرامعذورباید‌داشت‌چون آن‌بیت‌میخوانی
رواباشد هجای آنکه حق‌من کند ضایع ٥ بخوان ان‌لایحب‌الله اگرقرآن‌همیدانی

مدیح

اگر مدیحت گویم نیابم ازتو عطا وگر نگویمت ازمن همی بیازاری
اگرت‌گویم بخل واگرنگویم خشم چه عادتست که‌تو .یرخواره زن‌داری

شادی و غم

هرشادی و غم که هست اندر دهر بر زهره و بر زحل همی بندی
از زهره و از زحل چه برخیزد چه بر ... این و ریش آن خندی

---

(١) که کس را هجو گویم ـ نسخه . (٢) دربهاران تازه‌گردد روی ـ نسخه ،
(٣) درجهان بیخردهٔ ـ نسخه .
(٤) هر‌گه موی‌سپید ـ نسخه . چونکه موی سپید ـ نسخه . گرچه موی ـ سپید ـ نسخه .
(٥) اشارتست بآیه ـ لایحب‌الله الجهر بالسوء من‌القول الامن ظلم وکان‌الله سمیعا علیما .

مزبله دیو

تا کی ایدل تودرین مزبله دیو زحرص | خویشتن را زره عقل وخرد گم بینی
برجهانی چه نهی دل که زبس آزونیاز | موج آفت را برچرخ تلاطم بینی
چندازین بیخردان خیره ملامت شنوی | چندازین بیخبران هرزه تظلم بینی
زین خسان بی سببی چند مشقت یابی | زین خران بی غرضی چندتحکم بینی
درسرائی چه نهی رخت که درساحت آن | فتنه را تا بلب گور تصادم بینی
اندرو بر علم رایت صبح صادق | صبح کاذب را پیوسته تقدم بینی
در وی از ساقی غم درد دمادم نوشی | بردل از بار شره زخم دمادم بینی
سرهر با هنری زیر پی بی خردی | ۱ پای هر بیخردی برسر انجم بینی
در وی از ذره خاشاکی دردی یابی | در وی از نیشتر پشه تألم بینی
ظاهر ازنغمه قمری همه کوکوشنوی | حاصل ازنوبت سلطان همه دم دم بینی
آنچنان فتنه دنیا مشوایدل که زحرص | خار پشتی را درکسوت قاقم بینی
هرکجا دانککی هست سنانیست براو | بعیان صورتش از خوشه گندم بینی
ژرف اگردرنگری بیشترین مردم عصر | سگ بیدم یابی یاخر بی سم بینی
دوستانرا همه چون نحل زافراط نفاق | ۲ نوشی و نیشی اندر دم وبردم بینی
مردمی میطلبی گرد جهان نیك برآی | بخدای اربجهان صورت مردم بینی
باز کن دیده عبرت نگر و معنی بین | ۳ تاهمه خوگ وسك وگربه وکژدم بینی
خیز و از زاویه فقر قناعت اندوز | تا ز بی برگی انواع تنعم بینی
اندراو در دهن شیر سلامت یابی | وندراو در دل شمشیر ترحم بینی
شمع را بیجگر گرم زرافشان یابی | صبح را بی نفس سود تبسم بینی
طوطیانراهمه از نطق شکرخا یابی | بلبلانرا همه از شکر ترنم بینی
عاشقانرا همه با وجد اناالحق یابی | ٤ عاقلانرا همه درشکر سقاهم بینی
وزکریمانت چو حاجت بمهمی افتاد | ٥ بکفایت شده بی مطل وتلعثم بینی
چه کنی جمع زراززرنشودحرص توکم | ٦ بیشتر تشنگی اندر دل قلزم بینی

---

(۱) باهنری زیر پی غم یابی ـ نسخه . (۲) نوشی اندردهن ونیشی دردم بینی ـ نسخه .
(۳) سك و روبه وکژدم بینی ـ نسخه . (٤) عارفانرا همه دروجد اناالحق ـ عاشقانرا همه درشکرسقاهم ـ نسخه . (٥) مطل ـ پس افکندن وتسامح . تلعثم ـ درنك کردن .
(٦) اندر دم قلزم بینی ـ نسخه .

منصبی راچکنی خواجه که از هر نااهل — گه تعرض کشی وگاه تزاحم بینی
گر چو خورشید چهارم فلکت اقطاعست — ز برخویش زحل برورف هفتم بینی
از تواضع طلب ار برتریی میجوئی — ۱ کادمی نیست کش از نفخ تورم بینی
عادلی کو که بحق یاری مظلوم دهد — تا هم از محتسب شهر تظلم بینی
تو بشو نقش امید ازرخ آیینه دل — تا هم ازخویشتن آنلحظه تبرم بینی
یاد گیراین سخن ایمرد سخن پیشه زمن — که گراین فهم کنی عز تفهم بینی

کبر و غرور

آن شنیدستی که نمرود ازمقام افتخار — می بسودی برسر گردون کلاه سروری
باز کبر سلطنت گوش دلش را می نماند — ۲ کزخلیل الله شنیدی حجت پیغمبری
لاجرم دارای گیتی پشهٔ را نصب کرد — تا دهدهرلحظهٔ بااو مصاف داوری
پشه چون بی اعتماد نیزه و عون سپر — یافت ازتأیید حق بر کشتن او یاوری
قابض ارواح رافرمان رسیداز کرد گار — کای همای جان ستان درروضه نیلوفری
خیز تاجان هوس پرورده این خاکسار — ازپی آرایش دوزخ سوی مالك بری
هیچ دانی آن بنمرود ازچه معنی میرسد — باتو گویم گرمرا ازاهل تهمت نشمری
ایزدش هرلحظه میفرمود تعذیبی دگر — ۳ تاچراآوردبیرون رسم کرکس پروری

دوری

بخدائی که پس ازطاعت او — نیست چون خدمت تو بندگیی
که مرا بیتو همه جمع شدست — هر کجا بود پراکندگیی
بی تو اززندگی خود خجلم — ورچه خود نیست چنان زندگیی

پایداری

خداوندا چنین گفتست حاسد — که میباشد مرا جای دگر رای
بمعبودی که مستغنی است ذاتش — زخواب وخوردوفرزندوزن وجای
که گر تا ره بدهلیز تو دانم — ٤ نهم بر صحنه دیگر کسی پای

---

(۱) یعنی کسیکه ازباد غرور ورم داو وپر باداست آدمی نیست . کادمی نیست که برنفخ اب و ام بینی - نسخه . (۲) یعنی علاوه برآن سر بگردون سودن بازهم کبریای سلطنت گوش دلش را نگذاشت تاحجت پیغمبری خلیل را بشنود . تاز کبر سلطنت گوش - نسخه .
(۳) کرکس پروری - کنایه ازظالم پروریست بمناسبت اینکه ظالم کرکس وار گوشت وخون واستخوان مردم را میخورد . ایزدش هرلحظه فرمودی بتقریبی دیگر - نسخه .
(٤) کەگر باره زدهلیز تو رانم - نسخه .

نام نکو

اندر این عهد که قحط کرمست | بنه از نام نکو انباری
صیت احسان ببهائی اندک | میفروشند بخر بسیاری

سوم چه فرمائی

بزرگوارا در انتظار بخشش تو | نمانده است مرا طاقت شکیبائی
سه چیز رسم بود شاعران‌طامع‌را | نخست مدح و دوم قطعه تقاضائی
اگر بداد سوم شکراگرندادهجا | من‌آن‌دوگانه‌بگفتم سوم چه‌فرمائی

نکبت جهان

اگر شلوار بند مادر تو | ۱ چوبند سفره تو بسته بودی
نزادی آن جلب توغلتبانرا | جهان‌ازنکبت‌تورسته بودی

وفا

چیست از نیکوئی که نیست‌ترا | ای دریغا گرت وفا بودی
وای بر عاشقان بیچاره | اگر این حسن را بقا بودی

ابر کمانگیر

زهی ابری که شرق و غرب عالم | ز راه دیده در لولو گرفتی
ز بهر تیر باران زمین را | کمان سام در بازو گرفتی
چودست‌رکن‌دین‌خواهی که‌باشی؟ | ۲ که دربخشش طریق او گرفتی
ده انگشت چو ده دریاست اورا | تو از یك‌عشراین نیرو گرفتی
تو آن دست گهر باران او را | قیاس از خویشتن نیکو گرفتی
که‌اوخندان‌دهد خلعت چنان نغز | ۳ که توسنجاب ازو ده تو گرفتی
توزین‌ده قطره کز دیده براندی | هزار آژنگ در ابرو گرفتی
ازینت ریشخندی میدهد برق | که ازشرم آستین بررو گرفتی
بطعنه رعد میگوید که احسنت | ٤ نکو الحق جهان درکو گرفتی

(۱) ببند سفره تو بسته بودی - نسخه .

(۲) یعنی آیا میخواهی چون دست رکن دین بشوی که دربخشش طریق اوراگرفتهٔ .

(۳) دو بیت یعنی او خلعت نغزی که نو سنجاپ ده تو ازآن خلعت گرفتهٔ باخنده میدهد ولی توده قطره آب را باگریه می بخشی .

(٤) یعنی رعد بطعنه میگوید که میخواستی مثل عطای دست صدرالدین جهانگیرشوی ولی یك‌کوی وبرزن را بیشتر زیر بارش عطا نگرفتی .

بیچاره آدمی

دی هر که دید سلطنت و کار و بارتو | گفت از تعجب اینت ستمگاره آدمی
امروز هر که عجزتو بیند بدینصفت | گوید همی بدرد که بیچاره آدمی

مرك و سوك

از مرگ تو نشست بهرگوشه ماتمی | وزسوگ توبخاست زهرکلبه شیونی
زین سهمگین مصیبت وزین سهمناك مرگ | آتش فتاد دردل هرسنگ و آهنی

درجواب رشیدالدین وطواط

خدایگان افاضل رشید دولت ودین | جهان سروری و عالم هنرمندی
زبیم آنکه خداوندرا ملال بود | دراز می‌نکنم شرح آرزومندی
ایا بلطف بفرزندیم پذیرفته | بیندگیم نبوده طمع که نپسندی
چه قدر وقیمت دارد رهی و مثل رهی | که یاداو کنی و خاطراندروبندی
غریب نیست زلطف تو گرتمام کنی | بنای بندگیم چون اساس افکندی
دل خلایق برمهرخویش کردی جمع | نصیب فضلی کاندر جهان پراکندی
زاشتیاق توبرمن همه جهان گریند (۱) | چنانکه توبهنربرهمه جهان خندی
ازین سپس بلقاکوش کاشتیاق رهی | ازان گذشت که یابدزنامه خرسندی

یك دل - بادودل

دو یار اربیك جای میداشتی (۲) | که یکدم یکی را بنگذاشتی
نه این ازتوآزرده بود و نه آن | نه جنگی میان بود و نه آشتی
نه زخم جفائی یکی یافتی | نه تخم عتابی یکی کاشتی
نبایدکه تو خویشتن را ازان | همی دوستی نیک پنداشتی
منافق توانی بدن ور نه پس | بیکدل دودل چون نگه داشتی؟

دل گشا

دل گشائی چو قبا در پوشی | جان ببندی چو دهن بگشائی
تو بر آیینه نهی صد منت | پس رخ خویش بدو بنمائی

---

(۱) یعنی از اشتیاق سوزناکی که من بدیدار تو دارم همه جهانیان بحال من دلسوز وگریانند . (۲) چهاربیت یعنی ازاینکه دو همسر برای خود دریکجا نگاهداشتۀ و وجنگی و عتابی درمیان آنان نیست خودت را دوست نیك مپندار بلکه بدان که منافق هستی وگرنه بایکدل دودل را نمیتوان نگاه داشت

(غزلیات)

حرف باء

مکن ایدوست کار من دریاب — هجرت آورد تاختن دریاب
دست آنزلف جان شکر بربند — جور آن جزع دل شکن دریاب
چشم تو قصد جان ما دارد — هان که مستست وتیغ زن دریاب
ماه تو منخسف همی گردد (۱) — گفتمت سر این سخن دریاب
خشمت آمد که خواندمت دشمن (۲) — دوستا رفت جان من دریاب

آه مظلوم پرده سوز بود
الله الله تو خویشتن دریاب

حرف تاء

آن رخ نگر کزومه گردون سپرشکست (۳) — وان خط نگر که برورق عمردرشکست
سوگندخورده بود که عهد تونشکنم — این بار خود برغم دلم بیشترشکست
کارم چوزلف خودهمه دریکدگرفکند — سازم چوعهدخودهمه دریکدگرشکست

تو غافلی زآه من و غرهٔ بحسن(٤)
وین بس طلسم حسن که بریکدگرشکست

برخیز که موسم تماشاست (٥) — بخرام که روزباغ وصحراست
امروز بنقد عیش خوشدار — آن کیست کش اعتمادفرداست

---

(۱) یعنی ماه رخسار تو ازدمیدن خط نزدیکست منخسف گردد .

(۲) یعنی اگر ازینکه ترا دشمن خواندم خشمگین شدی وترحم نکردی اینك میگویم ایدوست جان من رفت مرا دریاب

(۳) ورق عمر- رخسارمعشوق وخط شکسته شده برورق - سبزه خط نودمیده اوست .

(٤) یعنی توازآه من غافل و بحسن خود غرهٔ واین غفلت وغرور بسا طلسم حسن را که درهم شکسته است . (٥) بخرام که روز روز صحراست - نسخه .

می هست وسماع وآن دگر نیز　　اسباب طرب همه مهیاست
گلرا چو مشاطه ماه باشد　۱　گرجلوه کندسزد که زیباست
نرگس چوبدیده خاك روبد　　نتوان گفتن که سخت رعناست
رنگ رخ لاله بس لطیفست　　وانخال سیاه چشم بدراست
تاخیمه زدست دردلم دوست　　مارا ز درون دل تماشاست

از خود بدرآی و شاد بنشین
کاین هستی ماست کافت ماست

جانا نظری فرما کزجان رمقی ماندست　۲　واکنون غم کارم خور کاخر نسقی ماندست
ازشرم رخ چون مه وانعارض گلرنگت　　مه در کلفی رفته گل درعرقی ماندست
کردی بدلم دعوی وان نیز فدا کردم　　زین بیش سخن باشد؟ بر بنده حقی ماندست؟
بی روی دلاویزت در هجرغم انگیزت　　دلرا اثری خودنیست جانرا رمقی ماندست
گرسیم وزرم کمشدازمن زچه برگشتی　۳　درهجرتوام پردر زرین طبقی ماندست

روزی دو سه نیك و بد درد سر ما میکش
کز دفتر عمر ما خود یك ورقی ماندست

بازمارا هوس خوش پسری افتادست　　بازمان ازپی دل دردسری افتادست
کار دل سخت بدافتاد درین بار که او　٤　بکف سخت دل، بد جگری افتادست
من نمیدانم کاین مشغله برمن زچه خاست　　بیش ازین نیست که مارا نظری افتادست
هان بترس ایدل سرگشته که در آنسر کوی　٥　هر کجا پای نهی تازه سری افتادست

چه خوشست اینکه شکایت کنم ازعشق بدو(٦)
یعنی این کار مرا با دگری افتادست

نز هجر توأم بجان امانی هست　　نه وصل ترا بدل نشانی هست

---

(١) بعقیده قدما ماه صباغ ورنگرز گل ومیوه است .

(٢) نسق - نظم و ترتیب عام درهرچیز . یعنی از زندگانی من آخرین نظم و ترتیبی بیش باقی نمانده ونزدیك بهلاکتم .

(٣) زرین طبق پر در . یعنی چهره زرد پر از در سرشك چشم .

(٤) ازین بارکه او - نسخه . (٥) سرگشته که اندر پی او - نسخه .

(٦) یعنی چه خوشست که من شکایت عشق را نزد معشوق برده وچنان وا نمودکنم که کار عشق من بادیگری افتاده است .

جانم بگداخت در فراق آری — جانی اگرم امید جانی هست؟

چونان شده ام که گر مرا بینی — شبهت فتدت که این فلانی هست

من طیره شوم چو توکمر بندی (۱) — یعنی که ترا مگر میانی هست

گفتی ندهم بجان یکی بوسه — آری مده، ار درآن زیانی هست

خود هیچ سخن مگوی با عاشق — تا کس بنداندت دهانی هست

میکن زجفا هر آنچه بتوانی
کاخر پس ازین جهان جهانی هست

بخوبی هیچکس چون یار ما نیست — ولیکن در دلش بوی وفا نیست

چه‌سود ار تنك شکر شد دهانش — که یك‌شکر ازان روزی ما نیست

نخواهم بست دل در وصلت ایماه — که وصل تو متاع هرگدا نیست

ز من بیگانه گشتستی و کوئی — که جز تو در جهانم آشنا نیست

توخود دانی و من دانم ولیکن — که یارد گفت چونین هست یا نیست

به‌شقت هم نیارم کرد دعوی — که زرخواهی و آن‌معنی‌مرا نیست

جفاکن تاتوانی کرد زیراك
وفادرمذهب خوبان روانیست

بس آه کم زعشق تو ازآسمان گذشت (۲) — بس‌اشك کم‌زهجرتو ازدیدگان گذشت

هم جانم‌ازفراق توایجان بلب رسید — هم کاردم زهجرتواز استخوان گذشت

درآب دیده غرقم و این از همه بتر (۳) — کاهی نمیتوان زد کآب ازدهان گذشت

گفتی که چون گذشت ترا درفراق من (۴) — شرحش نمیتوان داد القصه‌آن گذشت

فی‌الجمله هم ترا بترست ارنه‌کارمن — برهرصفت که بود زسود و زیان گذشت

هم لابه‌خوشترست ولی‌جای آن نماند — هم صبر بهترست ولی‌کار ازان گذشت

جان خواستی و پای بران‌سخت کردهٔ (۵) — جهدی‌بکن‌مگرزسرش درتوان گذشت

---

(۱) طیره - بکسر اول بمعنی‌خجلت یاخشم وغضب . من خیره شوم - نسخه .

(۲) کم بکسر کاف اول مخفف که مرا - میباشد . بر آسمان‌گذشت - نسخه .

(۳) کاهی - مخفف که آهی . یعنی درین غرقاب آب ازدهان و سرم گذشت وآه نمیتوانم زد . (۴) هان‌گذشت - نسخه . (۵) یعنی جان ازمن خواستی و هنوز هم برآن پایدار هستی جهدی کن شاید ازسر جان من درگذری .

هرجا که میروم همه این میرودسخن
کانچ ازغم فراق‌فلان برفلان گذشت

بیش ازین طاقت هجرانم نیست ۱ برگ این دیده گریانم نیست
دل و جان گر چه عزیزند مرا نیست درخورد چو جانانم نیست
گفتم از تو سخنی وز من جان گفت امروز سر آنم نیست
جان زمن بردی و برخواهی گشت ۲ غمم اینست و غم جانم نیست
چند ره توبت کردم که دگر ۳ نبرم نام تو درمانم نیست
دل سرکش که نمیسازد هیچ
آه ازیندل که بفرمانم نیست

باز مرا عشق گریبان گرفت باز دلم دامن جانان گرفت
عشق بتان آفت جان ودلست وای بران کو پی ایشان گرفت
سرو بدیدآن قد وحیران‌بماند ماه بدیدآن رخ ونقصان گرفت
گفتم اگر دل ببرد باك نیست آه که دل برد و پی جان گرفت
باك ندارد ز سر زلف او دل چو ره آن‌لب خندان گرفت
کز ظلمات ایچ نیندیشد آن کش‌هوس چشمه حیوان گرفت
گفتم مردم ز غم عشق گفت ماتمی ازبهتر تو نتوان گرفت
قصه چه خوانم بمن آن کرد دوست
که دشمن انگشت بدندان گرفت

برمن زعشق دوست بنوعی قیامتست ٤ جانم زعشق درهمه عالم علامتست
ازروزگارخویش مرا صدشکایتست وزدوستان‌خویش مرا صد ملامتست
گردل قبول نیست که کردم فدای‌تو جان در میان نهاده بوجه غرامتست
آن‌خط‌مشك‌رنك‌تو یارب‌چه‌شاهدست وان‌قد همچوسرو تو الحق قیامتست

---

(۱) این غزل فقط دریك نسخه کهن یافت شد واغلاط زیاد دارد .
(۲) غم اینست وغم جانم نیست - نسخه .
(۳) چند ره توبه نمودم - نسخه .
(٤) ببوئی قیامتست - نسخه .

چندین‌هزاردست برو برگرفته سرو حقا که ازخجالت آن سرو قامتست

با آنکه نیست باغم تو رنگ عافیت

گرهیچ بوی وصل بود هم سلامتست

ایندل که ببند زلف در بستست بس جان که بتیغ خشم‌خود خستست

بستست نقاب مشک بر رویت ۱ زان ماه طلسم خویش بشکستست

دل باغم تو در آمدست ازپای بگذر زسرش که این‌نه‌آن‌دستست

شاید که دلم ز خرمی بگسست تا او بچه زهره درتو پیوستست

چشم ارزلب تودوش می‌خوردست انکار مکن هنوز هم مستست

فی‌الجمله رخ تو آفتی صعبست

هر کس که ندید روی تو رستست

عشق توهمچون قضا فرمانرواست وصل‌تو همچون قدر مشکل‌گشاست

لعل میگونت بسرخی میزند سرخیش زانست کاندر خون ماست

عشق تو زرکرد رنك روی‌من این نه‌عشقست ای‌پسر این کیمیاست

گفتی ازتو جان و ازمن یك نظر اینچنین اسراف کردن هم خطاست

محنت من دایم ازدل خاستست خشم تو باری ندانم کز چه خاست

گفتی ای بدعهد برگشتی ز ما هم مرا بدعهدخوان فرمان تراست

رخ مگردان چون مرا بینی زدور بی سبب اعراض نوعی از جفاست

چندگوئی صبر باید کرد چند؟(۲)

من ندانم صبر زندانت کجاست

بنام ایزد جهان همچون بهشتست که خرم موسم اردیبهشتست

زمین از سبزه گوئی آسمانست درخت از جامه پنداری فرشتست

بصحرا شو تماشا را سوی باغ که روز بوستان و وقت‌کشتست

نه طوطی طرب را بال سستست نه طاوس چمن را پای زشتست

---

(۱) یعنی بسبب نقاب بستن‌تو اززلف مشگین برخورشید روی خود ماه نتوانست‌ازرخت کسب نور کند وبهمین سبب‌چهره طلسم مانند اودرهم‌شکست وبی‌نور شد . بشکست نقاب مشك بر رویت - نسخه .

(۲) یعنی من صبر نمیدانم چیست بدین گناه اگر زندانی باید شد زندان توکجاست که بپای خود بروم . چندگوئی صبر باید کرد صبر - نسخه .

حریفان همچو نرگس مست خفته   کلاه از زر ولی بالین زخشتست
فتاده مست عاشق در بر گل   قبا آنجا کلاه اینجا بهشتست
بهشت ار نیست جای او مخورغم   بنقد امروز باری در بهشتست

بنفشه در چمن مانند خطیست
که بنده در مدیح شه نبشتست

هروقت دلدارمرابامن خطابی دیگرست   بی جرم بامن هردمش از نوعتابی دیگرست
گفتم بجان منت بنه جان بستدی بوسه بده   درزیرلب میگفت زه این ازحسابی دیگرست
گفتم بمن بگذار جان یابوسهٔ ده رایگان   گفتانه اینبینی نه آن اینخودجوابی دیگرست
گفتم طریقی سازپس یك ساعتم فریادرس   کزهجرتو جانهر نفس دررنج وتابی دیگرست
گفتا کزرباید کهن ورنیست کوته کنسخن   نی نی حدیث زرمکن کان فصل بابی دیگرست
گفتم گذرکن سوی من بازآر آب روی من   کزطعنه بدگوی من دل درعذابی دیگرست
بگشاد زاشك چونگهربرروی من رودیدگر   یارب ندانست اینقدر کاین آب آبی دیگرست

گفتی که دل شد نیکخو شد باد گرکس مهرجو
دوشین کجا خفتی بگوکاین خواب خوابی دیگرست

عشقبازی با چوتو یاری خوشست   جان فداکردن ترا کاری خوشست
عاشقی گر خود همه درد دلست   درد دل از چونتو دلداری خوشست
بست خورشید ازتو زناری زکفر   ۱ گرهمه کفرست زناری خوشست
گفتم از هجر تو جانم رفت گفت   ۲ گو بدوزخ نار تو ناری خوشست
گوید آری چون بخواهم بوسهٔ   ۳ گردروغست ارنه این آری خوشست

گفتمش دل باز ده گفتا کدام
خشك ریشه چونتوطراری خوشست

یك بارکه لعل او سخن گفت   بنگرکه چه نغز و دلشکن گفت
هرسرد که دشمنی نگوید   امروز بدوستی بمن گفت
صد بار دروغ کرد وعده   وانگاه مرا دروغ زن گفت

---

(۱) کفر - درمصراع اول بمعنی لغوی است که ستر باشد وصنعت ایهام پنهان نیست .
(۲) یعنی گفتم جان من رفت گفت چون بدوزخ میرود بدوزخ بگو نارتو پیش نار فراق ناری خوشست .
(۳) یعنی این کلمه آری خواه راست وخواه دروغ دلم را خوش میکند .

من این نه ازو شنیده‌ام کاین آن نرگس مست تیغ زن گفت
نی‌نی که هر آنچه گفت با من حقا که بجای خویشتن گفت
گر خود همه کفر گفت دلبر آخر نه بدان لب و دهن گفت؟
گشتست فراخ تنگ شکر
تاشکر تنگ او سخن گفت

وصل تو چو عمر جاودانه است خوی تو چو گردش زمانه است
در راه قضا رخ تو دامست در دام قدر لب تو دانه است
در هر نفسم هزار آهست در هر سخن توصد بهانه است
دل میکند این من از که نالم کم دشمن از اندرون‌خانه است
از بهر دلست این همه غم دل خود ز میانه بر کرانه است
گفتی بزبان که من ترایم ١ وز دل بزبان بسی میانه است
من جان نبرم ز دست عشقت
اینست سخن دگر فسانه است

خطت تا بر گل از عنبر نوشتست غمت بر من خطی دیگر نوشتست
مگر بیداد تو دل را خوش آمد که بر رویم بآب زر نوشتست
دمیده گرد لعلت سنبل سبز زمرد بر عقیق تر نوشتست
ز بهر چشم بیمارت مگر زلف ٢ فسون تب بشکر بر نوشتست
هنوز ازعشق‌تو دل‌یك ورق‌خواند ز تیمار تو صد دفتر نوشتست
ز دست این دل نا پای بر جای
ندانم تا چه ام بر سر نوشتست

دل درد تو در میان جان بستست جان در طلب تو بر میان بستست
عشق تو زدست در دلم آتش زان چشم من آب درجهان بستست
صد چشمه خون گشاده ام بر رخ بر من در وصل همچنان بستست
تا دست قمر بگرد گلزارت ٣ از مشک کمر بر ارغوان بستست

---

(١) میانه ـ اینجا بمعنی جدائی وفرق است . یعنی بامن اززبان سخن گفتی نه از دل و میانه دل وزبان بسی فرق وجدائیست .

(٢) در قدیم افسون مخصوصی بشکر نوشته و برای دفع تب میخورده اند . یعنی زلف توگرد شکر لب برای معالجه چشم بیمار توازخط سبز افسون تب نوشته‌است

(٣) قمر ، صباغ گلها ومشك براوغوان کمر شده ـ خط نو دمیده‌است .

دست فلك از كلف نقاب شرم بر چهره ماه آسمان بستست
ایدوست بترس ازین دم سردم کاین دولت حسن تو دران بستست
سر سبزی شاخ و سرخی رویش
دریك دم سرد مهرگان بستست

جانا غم فراق تو مارا چنان بسوخت کز شرم آن مرا قلم اندربنان بسوخت
اشکی چو برق جست ز چشم چو ابر من ۱ در رخت من فتاد وهمه سوزیان بسوخت
زنهارهان وهان حذری کن ز آه من کز آه بنده دوش مه آسمان بسوخت
گفتند شمع ومه که چوروی تو روشنیم این راسیاه شد رخ و آنرا زبان بسوخت
باسوز دل زهجر تو نالم همی چنان کز ناله ام چونال زبان در دهان بسوخت
درهجر تو امید ز پیری کرا بود ۲ چون ماه چارده زغم تو جوان بسوخت
ازمشك برقعی کن و ازشب نقاب بند
کز آفتاب چهره خوبت جهان بسوخت

امروز بتم بطبع خود نیست باما سخنش بنیك و بد نیست
دلبر ز برم براند وآن کیست کانداخته چنین لگد نیست
یکبوسه ازو بخواستم گفت بس دل که درو بسی خرد نیست
کوچك دهنش بدید نتوان چون بوسه دهم برانکه خود نیست
هرگز ندهد نشان ز شادی
هرکو بغم تو نامزد نیست

عشق را با دل من صد رازست در غم بر دل مسکین بازست
چرخ در کشتن من میکوشد ۳ یار با چرخ درین انبازست
ناز برد از حد و با روی چنین ناز در گنجد و جای نازست
عشقت ای دوست اگر نه اجلست گرد جانم ز چه در پروازست
شب زلف تو چه روز افزونست چشم آهوت چه روبه بازست
صبح و مشکست برخسار و بزلف ٤ لاجرم پرده درو غمازست

(۱) سوزیان ـ اینجا بمعنی نفع و سرمایه است . (۲) یعنی اسیرغم هجرتو امیدوار پیری نیست زیرا دیده است که ماه چارده روزه ازغم تو بکاستن وسوختن افتاد .
(۳) یعنی یار باچرخ درکشتن من انباز و همدست است .
(٤) صبح ازروشنی پرده در ومشك ازبوی خوش غماز وآشکارکننده رازست .

گر دلم گرد تو گردد چه عجب کت سر زلف کمند اندازست

یکدم ازمن نشود هجر تو دور
یارب این هجر تو چون دمسازست

دوش آن صنم ز زانو سر برنمیگرفت با ما نفس نمیزد و ساغر نمیگرفت
درخشم رفته بود وندانم سبب چه بود کان ماه لب بخنده زهم برنمیگرفت
درعذر صد ترانه زدم تا کند قبول آهنگ ازانچه بود فراتر نمیگرفت
چندین هزار لابه که کردم همی بدو یك ذره خود دران دل کافر نمیگرفت
میگفتمش چه کرده ام آخر چه گفته ام البته نیك و بد سخن ازسر نمیگرفت

من پیش او بعذر بیك پای همچو سرو(۱)
او درگرفته بود و سخن در نمیگرفت

امروزچه بودش که زمن روی نهان داشت سرازچه سبب برمن بیچاره گران داشت
نا کرده گنه باز زمن روی نهان داشت من هیچ نمیدانم اورا که برآن داشت
یکبار بروی تو نگه کردم وایجان بنگر که بجان ودل ودیده چه زیان داشت
دل در برمن نیست ندانم که کجا شد ۲ یارب بجهان دردل من نام ونشان داشت؟
دیده چو ترا دید درو لعل برافشاند معذور همیدارش بیچاره همان داشت
گفتند سر زلف تودل میبرد ازخلق من درغم دل بودم و اوقصد بجان داشت
گردوست همیدارمت این طرفه نباشد آری بچنین روی ترادوست توان داشت

زود ازمن و ازتو همه این شهر بپرسند
گویند نه این چشم فلانی بفلان داشت(۳)

چه عجب گر دلت زمن بگرفت که مرا دل زخویشتن بگرفت
شدم از ضعف آنچنان که مرا ٤ باد بربود و پیرهن بگرفت

سخنی با تو خواستم گفتن
گریه خودراه برسخن بگرفت

دل وصالت بشکیبائی یافت روز وصل ازشب تنهائی یافت

---

(۱) درگرفته - اینجا بمعنی مسدود و در بسته است . یعنی چون او درعذر خواهی را مسدود کرده وبربسته بود سخن من بدو در نمیگرفت . (۲) یعنی یارب که دل گمشده من درجهان نام ونشان داشت وپیدا میشد .

(۳) یعنی عنقریب ازحال من وتو همه اهل شهر پرسیده وهمه بگویند این عاشق چشم و امید این همه دوری ازمعشوق نداشت .

(٤) یعنی باد چون کاهم درربود وپیرهن مانند غل مرا گرفت وباز داشت .

وه که چشمت چو بلا عشوه گریست
خاصه جائی که تماشائی یافت

عشقت ایدوست مرا همنفسست — بی تو بر من همه عالم قفسست
حلقه زلف تو دل می گیرد — در شب زلف تو حلقه عسسست
من ز عشق تو کجا بگریزم ۱ — کاشکم از پیش و غم تو زپسست
غم تو میخورم و میگریم — چون باشگی و غمی دسترسست
مرگ نزدیك بمن چونان شد — که میان من و او یك نفسست
هر که گوید که فلان را بنواز — گوئی ازخشم فلان خودچه کسست
خشم ودشنام تو در می باید(۲)
طعنه دشمنم آخر نه بسست؟

وای ایدوستکه بیوصل تو عیشم خوش نیست — چونبودخوشکه مرا آن دورخ مهوش نیست
بر رخت آتشی ازعشق بر افروخته اند — کیست کش از پی دل نعل درین آتش نیست
چه کندماه که درششدرحسن از تو بماند ۳ — که همه نقش مه وپروین بیش ازشش نیست
بهر یکبوسه که جان داده ام آنرا ببها — اینهمه ناخوشی انصاف بده هم خوش نیست
چند بی فایده فریاد کنم کاندر شهر — هیچکس را غم این سوخته غمکش نیست
هان بپرهیز زتیر سحر من که مرا
هیچ تیری بجز ازیارب درترکش نیست

بی مه روی توچشمم همچو ابربهمنست — بی شب زلف تورازم همچوروزروشنست
نرگست ازغالیه صدتیر دارد در کمان ٤ — لاجرم گلبرك تودرزیر مشکین جوشنست
زلف را گو پای بازی بر گل وسوسن مکن
کت ازین بازیچه خون صدچومن در گردنست

چشم ازگریه دوش ناسودست — تا سحر که سرشك پالودست
گر نخفتست چشم من شاید — چشم او باری از چه نغنودست
روزها شدکه آن نگارین روی — بمن آن روی خوب ننمودست

---

(۱) اشکم از پیش وغم تو- نسخه . (۲) یعنی خشم و دشنام تو مرا سزاوارست اما طعنه دشمن آیا هنوزهم بس نیست . (۳) پروین دارای شش ستاره است .
(٤) نرگست از غالیه تر آورد خنجر بکف - نسخه .

بی‌سبب رخ ز من نهان دارد — می ندانم که این که فرمودست
گفتم از چشم بد نگه دارش ۱ — مگر آن‌چشم چشم من بودست
سرکشی بود عادتش همه عمر ۲ — خشم و دشنام نو در افزودست
راضیم گر چه پای بازگرفت
باری از درد سر برآسودست(۳)

رخ خوب توچشم عقل دردوخت ٤ — مرا ازجمله خوبان دیده بردوخت
بیك ناوك سر زلف دو تایت — روان وجان و دل دریکدگردوخت
کمان ابروی تو تیر مژگان — چنانم زدکه پیکان درجگردوخت
همه درد سرم زانست کاین عشق
کلاه ما نه بر مقدار سر دوخت

دگر باره با مات بیگانگیست — مکن کاینچنین ها نه فرزانگیست
توجان خواهی آنگاه بردست‌هجر — ندانی که این رسم بیگانگیست
توجان خواه‌بیزحمت‌هجر ووصل — میان من و تو سخن خانگیست
من ازعشق تو دشمن جان‌شدم — نه‌عشقست پس‌چیست دیوانگیست
بسوگند گفتی که بکشم ترا
مرا کشته گیراین‌چه‌مردانگیست

حرف دال

یکروز اگر زانکه ترا باتوگذارند — بس قصه بیداد توکزخون بنگارند
بس‌بی گنهان کز تو سحرگاه بنالند ٥ — بس بیوه زنان کز تو شبانگاه بزارند
بس‌خاك که ازدست تو ریزند بسربر — بس‌آب که ازجور تو ازدیده ببارند
غافل مشوای خفته که ازظلم‌توهرشب — درحضرت ایزد زتو درسجده هزارند
گیرم زکسی شرم نداری و نترسی ٦ — تا پیش تو عیب توهمی گفت نیارند

(۱) یعنی گفتم رخ خودرا ازچشم بد نگاهدار اکنون مگرآن چشم بد چشم من بوده‌است . (۲) یعنی خوی سرکش را همیشه داشت ولی خشم ودشنام را بتازگی برافروده است . (۳) یعنی از پای باز گرفتن او راضیم زیرا سرم از درد آسوده شده است . (٤) چشم عقل بردوخت ـ نسخه .

(٥) بیگاه بزارند ـ نسخه . (٦) گیرم که زکس شرم نداری ـ نسخه .

باری زخدا هم بنترسی‌تو که درحشر ١ این کرده و این‌دیده همی‌برتوشمارند
بس شرم وخجالت که تراخواهدبودن ٢ گر آینه فعل تو در روی تودارند
این ناز و تنعم که تو در پیش گرفتی
شك نیست که خوش میگذردگر بگذارند

بی توام کار بر نمیآید — بر من این غم بسر نمیآید
ترسم ازتن بشوشود جانم — کز درم دوست در نمیآید
دل‌چودلدار دورگشت ازمن — نیك و بد زو خبر نمیآید
هرشبی تا بروزم ازغم تو ٣ — مژه بر یکدگر نمیآید
میکنم جهد تا بپوشم حال — دیده با اشك بر نمیآید
بننالم ز هیچ بد روزی — کم ازان بد بتر نمیآید؟
روز بگذشت و هم نیامدیار — تو چه گوئی مگر نمیآید
این همه یارب سحرگاهی
خود یکی کار گر نمیآید

ترا تا زین جفا دل بر نگردد — مرا این درد دل کمتر نگردد
بمن برنگذرد یکشب ز هجرت ٤ — کز اشك من جهانی تر نگردد
مگرهجران‌تو سوگندخوردست — که تا خونم نریزد بر نگردد
مراگفتی که آیم نزدت امشب — بصد سوگندم این باور نگردد
کسی‌در کوی‌تو هرگزنهد پای — که چون پرگارگرد سر نگردد؟
کسی دل درسرزلف تو بندد — که همچون زلف توکافرنگردد؟
چو سایه عشق تو عالم بگیرد — اگر خورشید حسنت درنگردد
مرا زر در جهان این روی زردست
وزین زر کار من چون زر نگردد

---

(١) این گفته و این کرده همی برتو - نسخه .
(٢) بس شرم حوالت که ترا - نسخه .
(٣) هرشبی تا بروز از غم دل - نسخه .
(٤) ز جور زلف تو یکشب نباشد - کز اشك من - نسخه .

برم امشب که آن سرو سهی بود ۱ همه شب کار دل فرماندهی بود
نه یك ساعت لب ازبوسه بیاسود ۲ نه یکدم دستم ازساغر تهی بود
نگارم بود ویك چنگی خوش‌زن سوم ساقی چهارم‌شان رهی بود
گهی بر حلقه مشك ختن خفت گهی در سایه سرو سهی بود
ز وقت شام تا الله اکبر می لعل و سماع خرگهی بود
نه کس را بود بر ما اطلاعی ۳ نه مارا نیز ازخویش آگهی بود
نه با گرگ آشتی او پلنگی ۴ نه با آهوی چشمش روبهی بود
گهی‌بوس و گهی‌نوش و گهی‌رقص چه‌گویم عیب آنشب کوتهی بود

وز آنشب غصه برغصه‌است ده تو(۵)
مرا کانشب نمردم زابلهی بود

چرخ ازمن قرارمن بستد تا ز دستم نگار من بستد
ماه مشکین‌عذارمن بربود سروچابك سوار من بستد
خوددلی داشتم‌من‌ازهمه‌چیز عشق بی اختیار من بستد
گله‌کردست ابر از چشمم که بیك بار کار من بستد

هجرمیکردقصد جانم و چرخ
یار او گشت و یار من بستد

دلم از دیده برون میآید چه‌دهم‌شرح که چون میآید
حل‌شده دل زره دیده برفت زان‌سرشکم‌همه خون میآید
دل‌اگرخودهمه‌ازسنگ بود بکف عشق زبون میآید
یارب آنمه بچه ماند یارب ۶ که هم از حلقه کنون میآید
چشم خیره شود ازطلعت‌او کز درحجره درون میآید
ایکه دررنگ‌وطراوت‌رخ‌تو ازگل و لاله فزون میآید

---

(۱) برم آن شب که ـ نسخه . (۲) نه یك ساعت زبوسه لب بیاسود ـ نسخه .
(۳) نه‌کس را اطلاعی بود ازما ـ نسخه .
(۴) گرگ‌آشتی ـ صلح وآشتی ازراه حیله ومکر ـ پلنگی ـ کنایه ازدرندگی‌است .
روبهی ـ کنایه ازدغلی وحیلت گریست . (۵) درانشب غصه برغصه‌است اما ـ نسخه .
(۶) حلقه اینجا بمعنی‌دایره‌است . یعنی‌ماهی‌که ازحلقه ودایره افق‌هم‌اکنون بیرون‌آمده
یارب بچه چیز میتوان تشبیه‌کرد . نظامی‌گوید : زحلقه زنگیی درماه میدید ـ چومه
درحلقه شد زنگی بخندید . گوئی ازخلد کنون میآید ـ نسخه .

خیزواز پرده برون آی تونیز(۱)
که گل از پرده برون میآید

یار گرد وفا نمیگردد — با وفا آشنا نمیگردد
دردلش جز ستم نمیآید — درسرش جز جفا نمیگردد
دل بیکبارگی زما برداشت — جز بر نا سزا نمیگردد
از کسی حال ما نمیپرسد — خود کسی گردما نمیگردد
خودنگوید که آنفلان عاشق — آخر اینجا چرا نمیگردد

هیچ شب نیست کزفراق رخش
ز اشك من آسیا نمیگردد

ترسم که وعده های توعمرم سرآورد — آوخ که عشوه تو ز پایم در آورد
ما رخت عشق خود زبرآسمان بریم — گرمان همای وصل تو زیر پرآورد
ازعشق تو بشکرم کز روی حسن عهد — هر لحظه ام بتازه غمی دیگرآورد
جانم فدای بادکه او هر سحرگهی — از راه دل بجان خبر دلبر آورد
گویند وصل دوست بجانی توان خرید ۲ — سهلست اینقدر اگر او سر درآورد

ای بس گهر که ریزد چشمم بدست اشك
برپای دوست وخون زدلم سر برآورد

چون بهشتست جهان می باید — ببهشت ارکه خوری می شاید
روز شادیست طرب باید کرد — کز دل خاك طرب میزاید
شاخ از رقص همی ننشیند — غنچه از خنده همی ناساید
لاله باآنهمه کم عمری او — لبش از خنده فرا هم نماید
میکند باد صبا جلوه گری — تا نقاب از رخ گل بگشاید
گر کند ناز بنفشه رسدش — کش صبا طره همی پیراید

بود بلبل همه شب درتکرار
تاچومن بو که ملك بستاید

---

(۱) خیزواز پرده برون آی توهم ـ نسخه که گل از غنچه برون میآید ـ نسخه .
(۲) یعنی اگر یارسرفرود آورده وصل را بقمت جان بفروشد دادن جان سهلست .

یکروز بکوی ما آخر گذرت افتد | برحال من مسکین روزی نظرت افتد
گر هیچ مرا بینی بس گوهر ناسفته | کز نرگس بیمارت بر گلشکرت افتد
گویند برو بنشین درسایه زلف او | باشد که ازو کاری دریکد گرت افتد
درسایه تو جایم چون باشد تاهرروز ١ | خورشید دوبار آید برخاك درت افتد
گفتم که بجان بوسی درخشم شدی بامن | ایدوست ندانستم گفتم مگرت افتد
هرچند تراعادت خونریختنست ایجان ٢ | با ما زسر عادت برخیز اگرت افتد

یارب که چومن بادی تو بردگری عاشق
تا سنگدلی چون خودجائی بسرت افتد

دلم زدرد توخون شدترا چه غم دارد | نه عشق توچو منی در زمانه کم دارد
مرا بعشوه ازین بیش درجوال مکن | که دل چو وعده تو پای درعدم دارد
زروی خوب تودانی که برتواندخورد؟ | کسی خورد که بخروار ها درم دارد
میان اینهمه محنت نگوئیم چونی | کسیکه چونتو کسی دارداو چه غم دارد
ز روزگار قفاها چنین خورد بیشك ٣ | چومن گدای که معشوق محتشم دارد
گمان من همه این بود کوچودل ببرد | بجان ندارد قصدی ولیك هم دارد

دل من ارزجهان اختیار عشق توکرد
سزای خویش بدین کرده لاجرم دارد

مرا ازچون تو یاری میگزیرد | که خود درد منت دامن نگیرد
لب بیجاده رنگت گر شوم کاه | بایزد گر مرا هر گز پذیرد
دلم شمعیست کاندر وصل وهجرت ٤ | ببوسی زنده وز بادی بمیرد
نخواهم بردن ازخصم توخواری | کزین معنیم باری میگزیرد

مرا گویند حال دل بدو گوی
چه خوانم قصه چون دروی نگیرد(٥)

هیچ کس را هوس عشق تودرسر نشود | کش غم هجر توبامرگ برابر نشود

---

(١) یعنی تاخورشید روزی دوبار برخاك در تو بسجده میافتد برای تو سایه نیست که من درسایه تو بنشینم . (٢) یعنی هرچند عادت تو خونریزیست اما اگرمیسرت میافتد از سر این عادت نسبت بما برخیز . (٣) چنین خورد لاشك - نسخه .
(٤) شمع ببوسهٔ ازلب آتش زنده میشود و ازبادی میمیرد .
(٣) چگویم قصه - نسخه .

نتوان کشت مراگر طمع وصل کنم	هیچ عاشق بچنین جرمی کافر نشود
جان زمن خواهی ودانی که محابانکنم ۱ بوسهٔ خواهم و دانم که میسرنشود
ازدل و دوست بدردم من‌ومیبایدساخت ۲ که کسی‌ازدل و ازدوست بداورنشود
صفت درد دل من زسر زلف بپرس	گر ترا از من دلسوخته باورنشود

عاشق روی تو شد دل چه ملامت کنمش
بچنان رخ که تو داری چکندگر نشود

عشق تو تادست سوی جان نبرد	با دل من دست بپیمان نبرد
تا دل من دل ز جهان برنداشت	نام چو تو دلبر جانان نبرد
دیده همی گرید وگو خون‌گری	چند بدوگفتم و فرمان نبرد
صبر که میگفت ترا من بسم ۳	اینهمه میگفت و بپایان نبرد
دل که همی راه سلامت سپرد	عاقبت ازعشق تو هم جان نبرد
بادل خود چاره چه سازم که کس	ازدل خود قصه بسلطان نبرد

هم بفدای توکنم زود جان
گرچه کسی‌زیره‌بکرمان‌نبرد(٤)

لعل تو در سخن شکر ریزد	جزع من در سحر گهر ریزد
حسن تو هرقدح که نوش کند	جرعه برروی ماه و خور ریزد
هر نفس دفع چشم بدرا صبح	سیم در دیده قمر ریزد
بر رخم ازهوای تو دم سرد	چون خزان توده‌های زر ریزد
گر بداند حقیقت حسنت	ماه را زهره بر جگر ریزد

تیرمژگان مزن که چشم توخود
خون صد دل بیك نظر ریزد

هرجور که برعاشق بی‌سیم توانکرد	امروز بتم برمن سرگشته چنانکرد
ازبسکه ستم کرد بمن برچو مرادید	شرم آمدش‌ازروی من‌وروی‌نهانکرد

---

(۱) یعنی باجان محابا ودوستی نکرده دراه تومیدهم .
(۲) ازدل ودوست بدادم من و - نسخه .
(۳) یعنی صبرهم که میگفت من ترا همیشه دریاری بس و باتوهستم این عهدرا بپایان نبرد و ازمن گریخت . (٤) ورچه‌کسی - نسخه .

گفتم که چنان کن که دلم خون شود از غم — تقصیر نکرد الحق وبشنید و چنان کرد

گفتی که بده شرح که خود با تو چه کرد او — ایدوست چگویم که نه این کرد و نه آنکرد

گفتا بدلی بوسه ، بداد وبستد دل — ۱ بنگر که درین بیع که سود و که زیانکرد

گفتم بدلی نیست گران، هم بتوان ساخت — از دل چو بپرداخت سبك قصد بجان کرد

گفتم غم جانم خور و درمان دلم کن

گفتا که چنان گیر چنین نیز توان کرد

آخر یکی بکوی فلانکس گذر کنید — در حال این شکسته دل آخر نظر کنید

مارا زروی آن گل خندان نشان دهید — اورا زحال این دل غمگین خبر کنید

با آن رخ چوماه چه نام قمر برید — با آن لب چو لعل چه یاد شکر کنید

چون راه اوروید قلم وار ازنخست — ۲ ده جا میان ببندید از پای سر کنید

اورا خبر دهید که چون سخت گشت کار — باشد که پارهٔ دل او نرم تر کنید

ور پرسد ازشما که چگونست حال او — گوئید سوختست و سخن مختصر کنید

اورا بیاورید و پس آنکه بروی او — یك ساغر از صراحی می زود در کنید

وریك ترانه نرم بگوید برای ما — همچون دهانش دامن او پر گهر کنید

می رنج دل بکاهد آن می مرا دهید(۳)

زر کار ما بسازد تدبیر زر کنید

بهار امسال بس خوش مینماید — چو روی یار دلکش مینماید

ز رنگ لاله های نو شکفته — همه صحرا منقش مینماید

مگر گل غافلست از عمر کوته — که چونین خرم و کش مینماید

بنفشه دوش می خوردست گوئی — که جعدش بس مشوش مینماید

دل لاله نگر همچون دل من — که در عشقش پر آتش مینماید

بعینه تاج نرگس همچو ماهست

که پروین گرد او شش مینماید

---

(۱) دو بیت یعنی معشوق گفت بوسهٔ میدهم ودلی میستانم بوسه داد ودل‌را ستد من‌هم گفتم بوسه بقیمت دل گران نیست ولی پس از پرداختن از کار دل اینك میخواهد جانم‌را هم بگیرد . (۲) یعنی چون راه وصل اورا می‌پیمائید مانند قلم پای از سر کرده و از ده جا چون نی قلم کمر بر بندید .

(۳) می رنج ما بکاهد - نسخه .

پشتم ز غم فراق خم دارد   رویم ز سرشك دیده نم دارد
من عشق ترا نهفته چون‌دارم   کم آب دودیده متهم دارد
درزیر گلیم چون‌توان زدطبل   کاندر همه عالمم‌علم دارد
رویم‌زغمت‌برنگ که گشتست   ۱   برتوبدوجو تراچه‌غم دارد
چون من‌بود و زمن بترحقا   درویش که یارمحتشم دارد
وصل‌توهزار وعده‌ام دادست   آری نه‌ازین‌متاع‌کم دارد

با دلبر می ز جام زر نوشد
چون نرگس‌هر که شش‌درم‌دارد

نه چون رخ رنگینت گل درچمنی‌باشد ۲ نه چون برسیمینت برگ سمنی باشد
روی توونام گل‌نی‌نی‌چه حدیثست این   لعل‌تو و یادمن این خود سخنی‌باشد
گفتیکه‌مراخواهی‌غم‌میخوروجانمیکن   غم خوردن وجان کندن کارچومنی‌باشد
زان مهر که بنمودی یکذره نمیبینم   مهرتو بسان صبح خود دم زدنی‌باشد
گفتم بدهی بوسه آخر من‌مسکین را ۳ گفتی که دهم آری تاکم دهنی‌باشد

دل گشت مرا دشمن خودرا چه نگه دارم
زان خصم که او با من در پیرهنی باشد

دل جفا بیش بر نمی تابد   جان غم خویش بر نمیتابد
مکن ایجان و دیده بی‌نمکی   کاین دل ریش بر نمیتابد
جانطلب میکنی‌مکن کاینفس   داور از پیش بر نمیتابد
گفتمت بوسه گفتیم جانی   ٤   به بیندیش بر نمیتابد

به بیرزد هزارجان لیکن
کار درویش بر نمیتابد

زنجیر چو آنزلف پراکنده نباشد   خورشید چوآنعارض رخشنده نباشد
خورشید که باشد که ترا بنده نباشد   زنجیر چوآنزلف سرافکنده نباشد

---

(۱) یعنی کاهرنك شدن چهر من پیش تو بدوجو قیمت ندارد .

(۲) هرگزسمنی باشد - نسخه . (۳) تاکم‌دهنی باشد - یعنی تاکه مرا دهنی باشد .

(٤) دوبیت یعنی گفتم بوسهٔ بده گفتی باید جانی بها بدهی ، بهتر ازین چیزی بیندیش زیرا تاب و توانائی بخشش جانرا ندارم و هرچند بوسه تو بهزار جان میارزد ولی کار درویش توانائی اینچنین ندارد .

روزی که‌تو بر گرد گلت طره فشانی خورشید که باشد که ترا بنده نباشد

وانجا که نهی ناوك غمزه بکمان در مه کیست که از تو سپر افکنده نباشد

پیش لب خندان تو گل گرچه بخندد خود داند کان خنده چو این خنده نباشد

زینگونه بخون ریختن ار دست بر آری ترسم که دگر سال کسی زنده نباشد

زین حسن مشو غره که بازار گل سرخ بس تیز بود لیکن پاینده نباشد

ببرید سر زلف وسزا کرد و بگفتم(١)

مارا مکش ایزلف که فرخنده نباشد

تماشامیکنم ازدور هر کس دلبری دارد ٢ چه تدبیر ایمسلمانان دل من کافری دارد

بخون من چرا کوشد سر زلفین خونخوارش مگر زلفش نمیخواهد که چون من چاکری دارد

مرا گفتی گر از سنگی تراغم نیست گرداند ٣ تو این معنی کسیرا گو که از هستی دری دارد

دل اندر وصل چو نبندم که وصل تو کی یابد کجز اشکش بود سیمی بجز چهره زری دارد

مرا تا دسترس نبود بوصل از پای ننشینم

همی جویم که میدانم که اینرشته سری دارد

مرا گر چون تو جانانی بباید بجسمم آهنین جانی بباید

عتاب دوست خوش باشد ولیکن مر آنرا نیز پایانی بباید

مرا لعلت ببوسی وعده دادست ولیك از زلف فرمانی بباید

دل از دردتو بیمارست و اورا هم از درد تو درمانی بباید

بر آن روی چو ماهت چشم بد را

همی از نیل چوگانی ببایـد(٤)

دل من زان کسی بیغم نیابد که آن جوید که درعالم نیابد

چرا جویم وفا از تو که هرگز کسی حسن و وفا با هم نیابد

دلم خون شد ببوی دوستی نیك ٥ ببد راضی است ترسم هم نیابد

نزد بر پای کس بوسی که حالی ز دستش سیلی محکم نیابد

چه مایه شادی دل خورد آخر ز محرومی که یك محرم نیابد

---

(١) یعنی سرزلف‌را برید واورا سزا داد پس من گفتم ایزلف مارا مکش که فرخنده نیست وچنین سزا خواهی دید (٢) یعنی تدبیر کار من چیست که دل من دلبر کافر وسنگدلی دارد . (٣) یعنی مراگفتی که اگر چون سنگ سخت هم باشی غم ترا نیست ونابود میکند این حرف را بکسی بزن که ازهستی دری بروی او وا شده باشد . (٤) برای دفع چشم بد ازنیل شکل چوگان برصورتها نقش میکرده‌اند ، (٥) یعنی بامیددوست نیکو دلم خون شد واینك بدوست بد دلم راضی شده ومیترسم که بدراهم نیابد .

گل خوش‌طبع همدم با صبا هست
دهان نگشاید ار همدم نیابد

کسیکه بر همه آفاق دوستاری کرد ۱ ببین که‌عشق‌تو‌دروی‌چه‌خرده‌کاری کرد
بکام دشمن شد دل‌گناه او همه‌آنك بپیش روی تو دعوی دوستاری کرد
مرا ازآتش دل‌رخت صبرسوخته بود ولی بدولت تو آب چشم یاری کرد
زصبرخویش‌عجب‌مانده‌ام که‌چون‌عمری قفای هجرهمی‌خورد و سازگاری کرد
هزار جان گرامی بناز پرورده فدای صبر که انصاف جان‌سپاری کرد
نهان ز زلف بگفتی که بوسهٔ بدهم بگفتمت که بگوئی ولی نیاری کرد
خیال روی تو تشریف داده بد دوشم
عفی‌الله‌او که بدین قدرحق گذاری کرد

نگارم عنبر از مه مینماید زسنبل شکل خرگه مینماید
رخ‌همچون مه اودرشب‌زلف دل گمگشته را ره مینماید
غلام‌آن‌خم کش‌خط دمیدست که‌اکنون‌خودیکی‌ده‌مینماید
بپیش روی تومه کیست باری دم طاوس صد مه مینماید
گل‌ازتوبوبردپس‌آوردرنگ ازینش عمر کوته مینماید
خیالت داشت‌حسن‌العهدآخر ۲ که ماوا روی گه‌گه مینماید
بجانی یك‌نگه، لیکن باَنشرط
که جان بستاند آنگه مینماید

از آه دلم قمر بسوزد وزنور رخت‌نظر بسوزد
درعالم عشق مرغ جانرا اندر طلب‌تو پر بسوزد
از شرم تو چون کمر ببندی
جوزا بدرد کمر بسوزد (۳)

روز بآخر رسید و یار نیامد هیچکس ازپیش آن نگار نیامد
گفتم باأو غمی بگویم اکنون باکه بگویم که غمگسار نیامد

(۱) دوستاری - مخفف دوستداری‌است . درهمه آفاق دوستداری کرد - نسخه .
(۲) یعنی عاقبت خیال روی تو باما حسن‌العهد داشت وگاهگاهی بما روی نمود برخلاف خودت‌که روی ازما برتافتی .
(۳) یعنی آنگاه که توکمر ببندی جوزا ازشرم کمربند خودرا دریده ومیسوزاند .

اینهمه برمن‌زروزگاربدآمد؟(۱)
نه، زدل آمد زروزگار نیامد

یاری که رخش‌ماه وقدش‌سروروان‌بود دادیم بدو جان و دل ومصلحت آن‌بود
چون دیدمش‌ازدور بدانشکل وبدان‌قد گفتم که جفاکار بود راست چنان بود
فی‌الجمله مرا زیروزبر کرد که‌درعشق من‌سست‌عنان بودم واوسخت کمان بود
گر هیچ ننالم زغمش‌گوید خاموش انصاف بده خامش‌ازین‌بیش توان بود
در من نگرد ناگه یعنی که ندانم ۲ گوید چه رسید اورابیچاره جوان بود
زودا که بانگشت بهم باز نمایند
کاین گورفلانست که دربند فلان بود

چه‌کنم دوستی یگانه نماند هیچ آزاد در زمانه نماند
بردل من‌زند فلك همه‌زخم مگرش جزدلم نشانه نماند
زانهمه‌کار و بار وآن رونق آه و دردا که جزفسانه نماند
دردوچشمم که ازتوروشن‌بود جز سرشك چونادانه نماند
مرگرا کرد باید استقبال ۳ که میانمان بسی‌میانه نماند
زود باشد که جان بپردازم که بدین‌رقعه جای‌خانه نماند
غم دل میتوان نهفت آخر زردی روی را بهانه نماند
هرچه اسباب عیش‌بود برفت ٤ جز زیانیم در زمانه نماند
هیچ نومید نیستم که کسی
در غم چرخ جاودانه نماند

یاری‌که بری چو سیم دارد کوچك دهنی چو میم دارد
گل جامه زعشق او دریدست مه دل ز غمش دونیم دارد
نشکیبم ازوکه با حدیثش دل دوستی قدیم دارد
جز سیم نسیم او نبوید ای شادی آنکه سیم دارد
نامم نبرد مگر بدشنام او حرمت من عظیم دارد

(۱) یعنی آیا اینهمه مصیبت برمن‌ازروزگار بدآمده‌است؟ نه بلکه همه ازدل منست واز روزگار نیست. (۲) یعنی ناگهان بگشته من نظرافکنده ومثل کسیکه هیچ حال مرا نمیداند میگوید این جوان بیچاره را چه رسیده است.
(۳) میانه - اینجا بمعنی فاصله‌است. (٤) اسباب عیش بد همه رفت - نسخه.

یك بوسه بجان نمی‌فروشد　　انصاف دلی سلیم دارد
چون شحنه شهر کشته اوست(۱)
ما را بکشد چه بیم دارد

غمش در دل تنگ ما می‌نشیند　۲　ندانم بر آتش چرا می نشیند
دلم نیز مستوجب هرغمی‌هست　　که بر شاهراه بلا می نشیند
مرا بر سر آتشی می نشاند　　چو بینم که با ناسزا می نشیند
مراگفت با دیگری می نشینی　۳　ندانم که این بر کجا می نشیند
کمر برچه بندد نداند نگارم ؟
که این بار بر جان مامینشیند(٤)

دل را همه آن ز دست برخیزد　　کانگه که ز پا نشست برخیزد
ازهجر تودل درآمدست ازپای　　تا خود بکدام دست برخیزد
کس با تو شبی ز پای ننشیند　　تا ازسر هر چه هست برخیزد
هر روز بقصد جان صدعاشق　　آن سنبل گل پرست برخیزد
باآن‌لب چون میت عجب نبود　　چشم توکه نیم مست برخیزد
وصل تو گشاده روی بنشیند　٥　چون دید که دل ببست برخیزد
پنجاه دل افکند بیك ساعت
تیری که ترا ز شست برخیزد

جورها کان شوخ دلبر میکند　　از دلم هر لحظه سر بر میکند
هر زمانم عشوهٔ دیگر دهد　　وین دل سرگشته باور میکند
با مه اندر حسن پهلو میزند　　جور با گردون برابر میکند
جان زدستش در رکاب‌آوردپای　　دل زجورش خاك برسر میکند
من برغم دشمنان‌گویم همی　　یارم اکنون جور کمتر میکند
ور نه آنچ او میکند باعاشقان　　والله ار در روم کافر میکند

---

(۱) کشته بضم کاف - اینجا بمعنی عاشق وهنوزهم درزبانهاست که فلانی کشته و مرده دارد . (۲) ندانم در آتش - نسخه .
(۳) یعنی نمیدانم این حرف (بادیگری می‌نشینی) برمن مینشیند وصدق میکند یابراو .
(٤) کمر می چه بندد نداند - نسخه . (٥) یعنی وصل تو باگشاده روئی می‌نشیند ولی چون دید که دل را بسته وصید کرده آنگاه برمیخیزد و هجر پیش میآورد .

ایدل این چندین شکایت شرط نیست

جور گیر ، آخر نه دلبر میکند؟(۱)

باز غم تاختن چنان آورد — که دل‌خسته را بجان آورد

خویشتن در دهان مرگ افکند — هر که نام تو برزبان آورد

زلفت ازحد ببرد جور وجفا — تا مرا باز در فغان آورد

دل برد پای مزد جان خواهد — رسم‌نو بین که درجهان آورد

آنچه باما همیکند غم تو — بعبارت نمیتوان آورد

چه کسی با سگم برابر کرد ۲ — کاولم لقمه استخوان آورد

ازهمه خرمی بشستم دست — تاغمت پای در میان آورد

دل چوتو پایمزد کرد بدست(۳)

اینهمه درد سر ازان آورد

وه که دگرباره عشق دست برآورد — صبر بیکبارگی ز پای در آورد

خواب زچشمم ربود وآب درافزود — وه که خود این بارشیوه دگر آورد

تا بتم از خط عهد پای برون برد — برسر محنت زده جهان بسر آورد

برد دل و گفت توبه کردم و رفتم — توبه صد بار از گنه بتر آورد

دیده من تابروی دوست نگه کرد — خودچه دهم شرح تاچه دردسر آورد

لعل ویم دی بخشم و ناز وجفا گفت

آنهمه صفرا چه بود کان‌شکر آورد

آه که امید من بیار نه این بود — لایق آن روی‌چون‌نگار نه این بود

هجر نمودست و بارهی‌نه‌چنین گفت — جورفزودست ودرشمار نه این بود

رفته بر دشمنم قرار گرفتست ٤ — با من دل سوخته قرار نه این بود

نوبت آن روزگار رفت که مارا ٥ — عشق‌نه‌زین‌دست‌بودویار نه این بود

عشق‌چنین‌بود و کیسه‌مان‌نه‌چنین‌بود — یارنه این‌بود وروزگار نه این بود

---

(۱) یعنی از معشوق اینهمه شکایت مکن وچنان گیرکه کار او باتو جوراست آخر مگرنه این‌جوررا دلبر کرده وجور اوراگواراست . (۲) کاولم مخفف آنکه اولم میباشد . یعنی آیا میدانی چه کس مرا باسك برابر کرد ؟ آنکه اولین لقمه غم‌راکه چون‌استخوان گلوگیر بود برای من آورد . (۳) پایمزد - اجرت . (٤) رفته بردشمنم قرارگرفته - نسخه

(٥) عشق نه این دست بود - نسخه .

از توخجل مانده ام که بیرخ خوبت
زنده بماندیم و اختیار نه این بود

خه بنام ایزد آنعارض نیکونگرید — چشم بد دورازو آن گل‌خودرونگرید
سروخواهیدخرامان گل‌خندان‌بسرش؟ — آنکه از دور همی آید ازانسونگرید
ناوك غالیه دیدید و کمند مشکین — غمزه کافر او وان خم ابرونگرید
هست اورا دهنی‌تنگ چوچشم‌سوزن ١ — اندراو تعبیه دو رشته لولونگرید
لعل‌شکرشکن وزلف زره ور بینید — لاله دل سیه و نرگس جادو نگرید
خواب‌خرگوش‌دهدنرگس‌روبه‌بازش — اینهمه شعبده زان‌چشم‌چوآهونگرید

گفتم اورا چه شودگر دل‌من باز دهی
گفت نه تو نه دلت درد سر او نگرید

هر که زان لعل شکر میخواهد — جان خود زیر و بر میخواهد
درگذشتست ز جان ودل خویش ٢ — هر که در عشق گذر میخواهد
مردم چشم من از باغ رخت ٣ — رسم دیوان نظر میخواهد

دیده چون‌آب نماند در وی
مدد ازخون جگرمیخواهد

بوئی از بوستان همی آید — راحتی در روان همی آید
بنده باد گشته ام کز وی — بوی زلف فلان همی آید
باز دل بر فصول می پیچد ٤ — عشق بربوی جان همی آید
پیش گلبرگ عارض توزشرم — غنچه بسته دهان همی آید
بزر و سیم غره شد نرگس — که چنین‌سرگران همی آید
رمقی مانده ازدل و غم عشق — بتقاضای آن همی آید
غنچه ترتیب مهد می سازد — که صبا نا توان همی آید

هم زخنده خجل شود روزی
گل که خنده زنان همی آید

---

(١) اندر آن تعبیه - نسخه . (٢) هرکه برعشق گذر ـ نسخه .
(٣) یعنی رسم ومالیات دیوان ازسایر باغها زر وسیم‌است ولی مردم چشم من از باغ رخ تو رسم دیوان نظر وتماشا میخواهد نه زر وسیم . (٤) یعنی بازدل من بفصول سال وفصل بهار شیفته وپیچیده میشود و عشق هم بطلب جان من میآید .

هر که او عشق ترا نشناسد — در جهان هیچ بلا نشناسد
همه بردوست‌زند چشم توزخم — فرخ آنکس که ترا نشناسد
من غلام دل سنگین توأم — که خود البته وفا نشناسد
گرشود جمله جهان ملك غمت — جای خود جز دل ما نشناسد
دل بجور از تو نمیگردد سیر — چه دلست این که جفا نشناسد

باد حسنت چو غمم پاینده
به ازین بنده دعا نشناسد

بی تو عیشم سخت ناخوش میرود — صد ستم برجان غمکش میرود
دل ز باد سرد و آب چشم من — همچو خاکستر بر آتش میرود
روزگار من ز جور زلف تو — همچو زلف تو مشوش میرود
لاله تو می ز ره پوشد ازانك — نرگست با تیر و ترکش میرود
پای زلف تو که دارد کز ستم — در رکابش چرخ سرکش میرود (١)
چرخ در حسنت تماشا میکند — چشم پروین زینجهة شش میرود

دوش گفتی بی منت چونست حال
چون فرامش نیستم خوش میرود

تو گر سرد چندین بگوئی نشاید — ور آزار دلها بجوئی نشاید
بران کو کهین دوستدار تو باشد — بهر دم بپائی بپوئی نشاید (٢)
گهی دوستی گاه دشمن ندانی — که این ده دلی ودوروئی نشاید
ز تو این جفا بردل عاشق تو — اگرخود همه جان اوئی نشاید
چه سنگین‌دلی کزچنین گونه مارا — جگر میخوری و نگوئی نشاید (٣)

توایدل ازو خون بخون چند شوئی
اگر دست از وی بشوئی نشاید؟

تا خط تو رخت بیرون میکشد — ناله من سر بگردون میکشد
زلف تو همچون مهندس بررخت — هرزمان شکلی دگرگون میکشد

---

(١) یعنی پیش ستم زلف تو هیچکس پای و پایداری ندارد زیرا آسمان سرکش ستمکارهم در رکاب زلف تو میرود وفرمانبر اوست .

(٢) یعنی برانکه کهین وکمترین دوستداران تست اگرگاهی بپای دوستی وگاهی بپای دشمنی بیائی سزاوار نیست ویکرنگی سزاوارست .

(٣) جگر میخوری خودنکوئی نشاید ـ نسخه .

خاك پایت خیمه بر مه میزند　　آب چشمم سر بجیحون میکشد
باکه داند گفت دل جز با لبت　　جورها کز زلف شبگون میکشد
بار توکش چرخ نتواند کشید　　خود نپرسی کاین دلم‌چون میکشد
از فلك هرگز کشیده کی بود　　دل زهجرت آنچه اکنون میکشد

دل که گفت از غم فشاندم آستین
دامن ازهجر تو درخون میکشد

دلبرم تا ز من نهان باشد　　جوی خون بررخم روان باشد
ور نهان باشد او زمن چه‌عجب　۱　کوچوجانست وجان‌نهان باشد
یار بی‌خوی خوش نکو ناید　۲　ور همه ماه آسمان باشد
وای آندل که پیش او آید　　دل چه باشدکه بیم‌جان باشد

گفتم آخر بوصل تو برسم
گفت آری درآن جهان باشد

جز غم او مرا که شادکند　　جزفراقش مرا که یاد کند
فرد ماندیم ازوی وهجر همی　۳　زخم بر مهره‌گشاد کند
نرگس مست او ببو العجبی　۴　جادوانرا باوستاد کند
غارت دل بزلف فرماید　۵　غمزه را پس امیر داد کند
یارب آن سنگدل‌مرا هرگز　　جز بدشنام هیچ یاد کند؟
تکیه بر وعده های او کردم　　که شبانگاه و بامداد کند

جز من و زلف اوکسی بجهان
تکیه هرگز برآب و باد کند؟(٦)

زلف چون از روی یکسو افکند　　ماه گردون را بزانو افکند

---

(۱) او چو جانست ـ نسخه . (۲) ورچه خود ماه آسمان باشد ـ نسخه .
(۳) مهره‌گشاد در بازی نرد زخم میخورد و کشته میشود .
(٤) یعنی چشم مست او از بوالعجبی استادی برجادوان میکند . با در باوستاد زاید و حرف زینت‌است از قبیل بنماند . (٥) یعنی زلفش را امر بغارت دل میکند وغمزه اش را سمت حکومت عدل و داد میدهد .
(٦) یعنی من تکیه بروعده او وآب چشم‌خودکرده‌ام وزلف اوتکیه برآب روشن رخسار ونسیم صبا دارد وبجز ما دونفر هیچکسی تکیه بر آب وباد نکرده‌است .

دانه دل آن لب شیرین بود　　دام جان آن‌چشم جادو افکند
دل بزلفش دادم و انکار کرد　　کس‌دل‌اندردست هندو افکند؟
بوسهٔ خواهم ازو حالی ز لعل ۱　　پردهٔ بر روی لو لو افکند
آبرا ماند که‌گر یک دم زنم ۲　　صدگره زان‌دم برابرو افکند

چرخ نتواند کمان او کشید
کار اگر بازور بازو افکند

دل چو دم از دلربائی میزند　　عافیت را پشت پائی میزند
بازعاشق گشت ومعذورست دل ۳　　گرچه لاف ازبیوفائی میزند
ازمیان موج خون چون غرقهٔ　　دست هر ساعت‌بجائی میزند
هردمم دل پیش پائی مینهد ٤　　هر زمانم غم قفائی میزند
ازغمت شادم‌که چون بیند مرا　　آخر از دل مرحبائی میزند
از همه عالم سر زلفین او　　زخم هم بر آشنائی میزند

گرچه شد دل در سرکارش هنوز
در غم او دست و پائی میزند

عشقت آتش در آب داند زد　　نرگست راه خواب داند زد
زلف دلبند تو بدل بردن　　پایها بر صواب داند زد
گره از غالیه تواند بست　　حلقه از مشگ ناب داند زد
آن نمکدان لب از همه کاری ٥　　نمکی بر کباب داند زد
خود نداند نواخت چون چنگم　　همه همچون رباب داند زد

لب لعل تو در طرب زائی
طعنه ها در شراب داند زد

غمت جز در دل یکتا نگنجد ٦　　که‌رخت عشق درهرجا نگنجد
ندانم ازچه خیزد اینهمه اشك　　که چندین آب دردریا نگنجد
مرا گفتی که جزمن یار داری　　تو دانی‌کاین سخن درما نگنجد

---

(۱) یعنی چون بوسهٔ بخواهم فوری از لعل لب پرده برروی لؤلؤ دندان افکنده وپاسخ نمیدهد . (۲) آب ازیك دم ونفس صد چین وموج برمیدارد .
(۳) یعنی‌اگرچه لاف ازعشق معشوق بیوفائی میزند . (٤) پیش‌پا ازاصطلاحات کشتیگیرانست مانند پشت‌پا که براثرآن حریف بزمین میخورد . (٥) یعنی معشوق‌که لبش نمکدانست ازتمام کارها همین‌کاررا میداندکه دل مارا کباب کرده ونمك برآن بزند .
(٦) این غزل دردیوان نظامی چاپ ارمغان هم ضبط شده ولی ازجمال‌الدینست .

امید وصل چون در میم گنجد (١)   که میم آنجا همی تنها نگنجد

لبت بی زر مرا بوسی دهد نی   در او این ناز نا زیبا نگنجد

بجانی میدهی بوسی و هم‌خشم؟ (٢)   دراین سودات این صفرا نگنجد

مرا گفتی که خود ناخوانده آیم   نه درطبع تو ای رعنا نگنجد؟

زمن جان خواستی بستان‌هم امروز   که در تاریخ ما فردا نگنجد

ازان کوچك دهانت درگمانم

که دروی بوسه گنجد یانگنجد

کارم نه بر مراد دل ریش میرود   روزم همه بکام بد اندیش میرود

با کافران نمیرود اندر دیار روم   آنچ ازفراق برمن درویش میرود

دیده نگاه کرد و دل اندر بلا فتاد   دیده بی هلاك دل ریش میرود

دل گشت اسیرحلقه زلفش بحرص وصل   بس‌سر که درسرطمع خویش میرود

تلخ است پاسخ توو آنهم زبخت ماست   کز نوش‌توسخن همه‌چون‌نیش میرود

کج میدهی توو عدو باالله که خوب‌نیست (٣)   کاندر جهان حدیث کم وبیش میرود

میکن جفا و جور که درگنجد اینهمه

میکن عتاب و نازکت از پیش میرود

جور و جفای تونیك وبد بسرآید   خط تو آخر بدیر و زود برآید

ناوك مژگان تو چو تیر سحرگه   پوست ندارد خبر که برجگر آید

ماه چوبیند رخت زدست درافتد   سرو چو بیند قدت زپای درآید

خوی‌توزین به شود که هست‌ولیکن   کار بصبر و بروزگار برآید

باتو همه ناز بود و بی‌تو همه غم

چون بسرآمد چنان چنین بسرآید

چون رخت مملکت جم نبود   چون لبت معجز خاتم نبود

---

(١) چون دروهم گنجد . که وهم آنجا همی‌تنها ـ نسخه . مراد ازمیم یاوهم دهانست .

(٢) یعنی بوسی بجانی‌میدهی و بازهم خشم میکنی ، دراین معامله وسودا این صفرا وتلخ روئی گنجایش ندارد . (٣) یعنی وعده کج و دروغ دادن خوب نیست زیرا درتمام جهان کم وبیش خبر میرود و تو درخلاف وعد شهره آفاق میشوی . کاندر چنان حدیث کمابیش میرود ـ نسخه ،

چون رخت ماه فلك هم نبود / چون توئی در همه عالم نبود
از تو مارا نه سلام و نه پیام (١) آخر ایدوست کم از کم نبود
غم من جمله ز دل میخیزد / هرکه را دل نبود غم نبود
سوی صحرا چه روی جان جهان / باغ چون روی تو خرم نبود
با چنان زلف بنفشه چکنی (٢) کو بدان بوی وبدان خم نبود
لاله گر رنگ بدان میگیرد / تا چو روی تو بود هم نبود

گرچه گلرا دهنی خندانست
چشمش از رشك تو بی نم نبود

ابر نوروز زغم روی جهان میشوید / باز هر دلشدهٔ دلبر خود میجوید
باد چون طبله عطار بمشك اندودست (٣) هرکجا برگذرد خاك ازو میبوید
بربناگوش چمن خط بنفشه بدمید / چشم بددور نبینی که چه‌خوش‌میروید
گل‌چومن‌مدح‌ملك‌گفت‌ودهن پرزر کرد / لاله بنگر بحسد روی‌بخون‌میشوید
هرشبی بلبل سرمست بگوید غزلی (٤) تا چومن فردا در پیش‌ملك‌میگوید

شاه جانبخش جهانگیر حسام‌الدین آن
که سوی درگهش‌اقبال بسرمیپوید

مرا با آن‌لب شیرین‌شبی گرخلوتی‌باشد (٥) زوصلش‌شکرها گویم زبختم منتی‌باشد
بدیداری و گفتاری‌زیارخویش‌خرسندم (٦) پس‌اربوسی‌بودتوفیرآن‌خوددولتی‌باشد
همه‌جانخواهدازعاشق‌لبش‌بوسی‌دریغ‌آرد / چنین‌یاوست‌بسم‌الله کسی کش‌رغبتی‌باشد
مراشیرین‌لبش‌بی‌جرم‌دشنام‌اردهدهرگز (٧) نخواهم‌دادخویش‌ازوی‌بلی‌تافرصتی‌باشد
چنان‌خوکرده‌دل‌باغم که گرجائی‌غمی‌بیند (٨) بصدلطفش‌همیگویدبگو گرخدمتی‌باشد

---

(١) آخر ایدوست ز توکم نبود ـ نسخه .

(٢) با چنان زلف بنفشه گیری ـ گوید آن بوی بدان خم نبود ـ نسخه .
می بوید . یعنی بویا میشود . (٣) یعنی باد چون طبله پر مشك است و هرطرف بگذرد خاك از او مشکبو وبویا میگردد .

(٤) تا که فردا حضری پیش‌ملك برگوید ـ نسخه . (٥) زبختم همتی باشد ـ نسخه .

(٦) یعنی من بدیدار قانعم و اگر بوسی بیفزاید دولتی دیگرباشد .

(٧) یعنی دادخواهی نمیکنم تا فرصتی برای دیدار و وصال بکار باشد . بی جرم دشنامی دهد هرگز ـ نسخه . (٨) یعنی دل من بغم میگوید هر خدمتی داری بمن رجوع کن .

بتاچونگل مشو خندانکه منچو نشمع میگریم ۱ که عمر گل از ینمعنیست کاندك مدتی باشد
ترا هرساعتی از من بتازه خدمتی باید ۲ مرا هرلحظه از تو بیوفائی محنتی باشد
تو با ایندل مسلمانی؟ نئی والله محالست این
مسلمان آن بود کورا بدل دررحمتی باشد

دلبرم بر من تحکم میکند — عهد نامه هرزمان گم میکند
می‌نهد هرساعتی خاری دگر — پس چو گل درلب تبسم میکند
نرگس بی‌آب او در دلبری ۳ — التفاتی خود بمردم میکند
بارخت هرکو کندبرمه نگاه — بر لب دریا تیمم میکند
مردم چشمم سیه‌جامه‌چراست — گرنه ازجورش تظلم میکند
مورچه ازغالیه‌بر گل که کرد ٤ — آن کند کزمشك کژدم میکند
جز گل‌ونرگس‌نبویدزلف‌او(٥)
زنگئی چندین تنعم میکند؟

روکه زعشق تو جز عنا نفزاید — ازتو و خوی تو کار کس نگشاید
خود نه حدیثی نه پرسشی نه سلامی — نیك بدیدم من از تو هیچ نیاید
خون‌دلم‌میخوری‌مخور که‌روانیست — قصد بجان میکنی مکن که نشاید
با رخ توگر وفا بدی سره بودی — حسن و وفا خود بیك هوا بنپاید
ناز تو و سوز من چنان بنماند — خنده گل واشك ابر دیر نپاید
هرچه بگریم‌من ازغم تو‌تو ازطنز ٦ — گوئی مسکین فلان زچشم برآید
وه که چنین سخت‌جان‌وسنگدل‌الحق
کس چو من و تو بروزگار نزاید

این مرا درجهان نه بس باشد — که بدرد تو دسترس باشد
آرزوی من از جهان غم‌تست — هیچ کس‌را چنین‌هوس باشد؟
پیش‌تو چون سخن‌زمن‌گویند — گوئی ازخشم کوچه کس باشد
بوسه زان‌خواهم‌ازلبت که شکر — گه گهی طعمه مگس باشد

(۱) یعنی بگریه من مخند زیرا گل بسبب خنده عمرش کوتاه شده‌است .
(۲) یعنی هرلحظه مرا از تو بی‌آنکه وفائی باشد محنتی است . بیوفا صد محنتی باشد - نسخه . (۳) یعنی‌نرگس بیشرم وآبروی اوتنها برای بردن دلها التفات بمردم میکند . (٤) یعنی آیا آنکه ازغالیه خط ، مورچه برورق گل نقش کرده کیست ؟ البته کسیست که ازمشك زلف‌کژدم ساخته . (٥) گل ونرگس - چهره وچشم‌است .
(٦) یعنی باطنز میگوئی بیچاره فلانی ازگریه کور میشود و ازچشم برمیآید .

تو بتیغم زنی و دل گوید
کز توأم این فتوح بس باشد

هر کس که بعشق تو کمر بندد — بس طرف که از رخ تو بر بندد
عشق تو ز رخ نقاب بگشاید (۱) — تا عقل در فضول در بندد
آن نرگس تو بجادوئی ازدور — صد خواب همی بیك نظر بندد
تنگ شکرست چشمه نوشت (۲) — لعلت همه تب بدان شکر بندد

درنیشکر ارچه صد حلاوت هست
هم پیش لب تو صد کمر بندد

هر که جان پیش تو فدی نکند (۳) — وصل تو سوی او ندی نکند
آفتاب ار طریق حسن رود — جز بروی تو اقتدی نکند
هر کجا وصل تو نماید روی — تن که باشد که جان فدی نکند
وعدهٔ داد وصل تو ما را — مدتی رفت و هیچ می نکند
چشم بیمار تو چه بی آبست — که بجز خون دل غذی نکند

دست رنجه مکن بکشتن من
کشتن چون منی کری نکند

رفت آن کز لبت مرا می بود (٤) — وز رخت بوسه ها پیا پی بود
یاد باد آنکه از رخ تو مرا — گل و نرگس شکفته در دی بود
سرو بر طرف باغ پیش قدت — صد کمربسته راست چون نی بود
لاله آتش زده میانه دل — گل زشرم تو غرقه درخوی بود
گفتی از من ببوسه قانع شو — از تو خود این توقعم کی بود
صبر روی ازچه در کشید ازمن — که همه پشت گرمی ازوی بود

صدحساب ازتو بر گرفت دلم
چون فذلك بدید لاشی بود(۵)

زلف تو برعارض تو پای بازی میکند — هرزمان سوی لب تودست یازی میکند

---

(۱) یعنی عشق تو برای آن نقاب میگشاید که عقل در فضولی وزیاده گوئی را بربندد. نقاب نگشاید ـ نسخه . (۲) درپیشین زمان بشکر افسون ودعا خوانده وباخوردن آن تب بندی میکرده‌اند . (۳) الف درقوافی این غزل بطریق اماله یاء شده‌است . (٤) کز کفت مرا می بود ـ وزلبت بوسه‌ها پیاپی ـ نسخه . (۵) فذالك درعلم سیاق قدیم نتیجه جمع است . یعنی چون دل بجمع حسابها پرداخت نتیجه هیچ بود .

جزع تودردل ربودن جان همی سوزد ولی لعل تو دربوسه دادن دلنوازی میکند
درکمان ابروی تو ناوك مژگان تو بردل من زخم های تیر غازی میکند
بوسهٔ بدهد مراپس جان ودل برباید م ۱ خودحسابی نیست برما ترکتازی میکند
ورلبش بوسی پذیرد از اشارت چشم او
میکند انکار ها یعنی که بازی میکند

باز دل در غم جان می پیچد باز در عشق فلان می پیچد
یارب این باره کجا دارد عزم که دگر باره عنان می پیچد
همه در زلف بتان پیچد ازان چون سر زلف بتان می پیچد
برد ازمن دل وصبر وزر وسیم جان بماندست و در آن می پیچد
کس زدستش نزید تاغم او
چون قضا درهمگان میپیچد

هجران تو ای پسر نگوید تا ازمن خسته دل چه جوید
ترسم که دل فضول سرکش دست ازتو بخون دیده شوید
بس خار که دردلم خلد صبر ۲ تا کی گل وصل می ببوید
گفتی که دلت زهجر چونست از زلف بپرس تا بگوید
از باغ جمال خوبرویان البته گل وفا نروید
بل تاهمه خون شود دل ازغم(۳)
تا از پی تو همی چه پوید

دورگشت ازمن آنکه جانم بود زنده بی جان همی ندانم بود
دل ز من بر گرفت بی سببی آنکه جان من و جهانم بود
جان سپردم بدو چو میدیدم که همه قصد او بجانم بود
نیست در خورد خاکپایش لیك چه کنم دسترس بدانم بود
گوئی اندر فراق ما چونی چه دهم شرح چون توانم بود
دوش تا صبحدم ز دست غمت بر فلك ناله و فغانم بود

---

(۱) یعنی یك بوسه دادن وجان ودل ربودن بقاعده وحساب نیست بلکه ترکتازی است .
(۲) تایك گل وصل هم ببوید - نسخه . (۳) بل - بکسر باء مخفف بهل میباشد .

گر کسی گوید آن فغان ز که بود
شاید ار گویم از فلانم بود

بی تو کارم همیٔ بسر نشود — دست کس باتو درکمر نشود
زان خیال تو نایدم درچشم — تا از آب دو دیده تر نشود
تا تو اندر نیائی از در من — غم تو از دلم بدر نشود

تا نگردی توهمچو من عاشق
از غم من ترا خبر نشود

جان من گوئی زتن می بگسلد — یار من هرگه زمن می بگسلد
رشته عهدی که خود بندد همی — بی‌سبب هم خویشتن می بگسلد
تافکند او دامن اندر پای حسن — سرو دامن از چمن می بگسلد
عشقبازی نیك داند دل ولیك — اولین بازی رسن می بگسلد
از ضعیفی گر همی نالم چونای — همچو چنگم رگ زتن می بگسلد

هرچه گویم بوسه ، میگوید که زر
چون کنم اینجا سخن می‌بگسلد(۱)

رخ تو طعنه بر ماه فلك زد — سمندت خاك درچشم ملك زد
دولعل‌تو خردرا دیده بردوخت — دو جزع تو سمارا برسمك زد
عیار ماه گردون داشت نقصان — چونقدخویش باتو در محك زد
اگر ازتو نماند مه عجب‌نیست ۲ — که‌باشش‌نقطه‌پروین‌کم زیك زد
زشرمت شدنهان‌درخاك خورشید ۳ — چوحسنت‌خیمه‌چون‌مه برفلك زد

بساکز هجر تو خون جگر خورد
کسی کو باغمت نان و نمك زد(٤)

یارم چوسخن گوید ازلب شکرافشاند — چشمم ز فراق او هر شب گهرافشاند
گربادنهد روزی درکوی توپا ایجان — بس‌خاك که از دستت برفرق‌سرافشاند

---

(۱) یعنی در بهای بوسه زر میطلبد وچون سخن بزر میرسد رشته سخن پاره میشود زیرا من زر ندارم ونمیتوانم جواب بدهم . هرچه گویم بوسهٔ گوید که زر - نسخه .
(۲) یعنی اگرماه ازتو برجای نماند عجب نیست زیرا باشش نقطه پروین‌که داشت کم‌ازیك نقطه‌آورد وبازی‌را باخت . شرف ماه دربرج ثور وپروین هم درثورست . که باشش نقطه پروین سه یك زد- نسخه . (۳) شد نهان در حال خورشید - چو حسنت خیمه بربام فلك زد - نسخه . (٤) نان برنمك زد - نسخه .

عاشق چو ترا بیند در کیسه نبیند زر دامن ز وجود خود یکباره برافشاند
بس خون که دل از دیده بر چهره فشاند از تو ور با تو بود کارش زین بیشتر افشاند
ایکاش دل ما را صد جان عزیزستی (۱) تا هر نفسی بر تو جانی دگر افشاند
باتو سرو زر بازم کانکس که ترا خواهد
چون شمع سر اندازد چون برق زر افشاند

یارب ار تو خوش درآئی چون بود نی که این از طبع تو بیرون بود
ذرهٔ سایه نیارد پیش تو (۲) ور همه خورشید بر گردون بود
از تو دشنامی بجانی میخرم زانکه دشنام تو هم موزون بود
بی تو اندر آتش دل غرقه ام زندگانی بی تو زین به چون بود
در فراقت آب دیده صرف شد (۳) بعد ازین هر قطره کاید خون بود
دوستی با دشمنانم میکنی
مرگ اگر شیرین بود اکنون بود

چگونه عاشقی را جان بماند که چندین روز بی جانان بماند
دریغا جان که رفت اندر سر دل بدل راضی شدم گر جان بماند
زهجرت هر شبی چندان بنالم کز آه من فلك حیران بماند
ز دیده اشك چندانی برانم که چرخ از آب سرگردان بماند
ز تو چشم وفا هرگز ندارم
جفا کن تا توانی کان بماند

خنك آنکه معشوقهٔ چون تو دارد که هرگز بیك بوسه یادش نیارد
وفا از دل تو کسی جوید ایجان (٤) که خواهد که بر آب نقشی نگارد
مده وعده فردا که هجرت سر آن ندارد که ما را بفردا گذارد
بزلفت سپردم دل و نیست بر جای کسی دل بهندوی کافر سپارد؟
میان من و تو دلی گشت ضایع بیا تا ببینیم کاین دل که دارد

---

(۱) صد جان عزیزی بود ـ نسخه . (۲) یعنی برای آنکه همیشه خاطر تو خوش وخرم باشد هیچکس تیرگی وگرفتگی پیش تو نمیآورد حتی آفتاب گردون هم سایه تیره رنك پیش تو نمیآورد ولی بااینهمه توازهیچ دری خوش درنمیآیی . (۳) آب دیده خرج شد ـ نسخه . (٤) یعنی چشم وفا ازتوداشتن نقش برآب نگاشتن است .

تو داری تو داری و داند همه کس ولیکن بگفتن که یارد که یارد

مرا خود نمی باید این دل که ترسم
که درد سر دیگرم بر سر آرد(۱)

باز عشقم کار بلبل میکند ۲ بسکه او برشاخ غلغل میکند
دیده نرگس نمی خسبد مگر انتظار وعده گل میکند
جلوه خواهد کرد گل برشاخ ازان باغ ترتیب تجمل میکند
کرد پر لؤلؤ دهان لاله ابر ۳ راستی باید، تفضل میکند
سربپیش افکنده نرگس چونکسی کو بکاری در تأمل میکند

نی ز روی صبر عاشق گشت دل
عشقبازی بر توکل میکند

مرا دلیست نه درخورد من که بستاند؟ مرا ز دست دل خویشتن که بستاند
اگر رخت نبود دل ز بر که برباید وگر لبت نبود جان ز تن که بستاند
وگرنه حسن توبرماه خط نویسدپس ٤ خراج تو ز گل و یاسمن که بستاند
وگر مرا لب لعل تو یاریی ندهد ز زلف کافر تو داد من که بستاند

دراشک غرقم وگویم که نیستم عاشق
زمن ندانم تا اینسخن که بستاند

دست من تا چو دهانت باشد ۵ کی کمر گرد میانت باشد
چیست مقصود تواز کشتن ما که همه قصد بجانت باشد
چه شود گر بسلامی ما را بخری گر چه گرانت باشد
ورچه ما خود بسلامی نرزیم ٦ گر بسازی چه زیانت باشد
تومرا بنده خود خوان ومترس ۷ نه زیانی بزبانت باشد
دل من شاید اگر تنگ بود بوکه باری چو دهانت باشد

جان نثار کف پای توکنم
هان چه گوئی سر آنت باشد؟

---

(۱) که درد دل دیگری وا سرآرد - نسخه . (۲) یعنی شاهباز عشق من برفراز شاخ تامستی ازبسیاری غلغل کار بلبل میکند . ممکن است باز - بمعنی باردیگر باشد . بازعشقم تازه بلبل میکند - نسخه . (۳) یعنی اگرراست باید گفت ابرتفضل میکند . راستی باار تفضل میکند - نسخه . (٤) ماه رنك بخش گلهاست و خط نوشتن حسن معشوق برماه کنایه ازدمیدن خطست . (۵) یعنی تادست من ازورتهی وتنك باشد نمیتوانم بمیان توکمرکنم . (٦) نرزیم - مخفف نیرزیم . (۷) نه زیانی بزیانت باشد - نسخه .

(حرف زاء)

امشب من و غمگسار تا روز ۱ دست من و زلف یار تا روز
خوش باش که بس تفاوتی نیست از روی تو ای نگار تا روز
آن غالیه دان شور و شیرین بی مهر بمن سپار تا روز
هر بی خردی که بینی از من امشب همه در گذار تا روز
بستان و ببخش جام و بوسه مشناس جزاین دوکار تا روز
تا باده ، همی گسار تا صبح ۲ تا بوسه ، همی شمار تا روز
مارا سر خواب نیست امشب
ای شمع تو پاسدار تا روز

ای ترك بیا و چنگ بنواز آهنگ بگیر و برکش آواز
چون مست شدی هنوزهم شرم؟ از دست شدم هنوز هم ناز؟
چون چنگ تو ژان خمیده پشتم تا روی بروی تو نهم باز
برکش زتنم اگر رگی نیست اندر همه پرده با تو دمساز
چندین مزنم اگر نه چنگم ور میزنیم نخست بنواز
گفتی تو که عشق من نهاندار مگذار که فاش گردد این راز
نگذاشتمی اگر نبودی
رنگ رخ و آب دیده غماز

(حرف سین)

ایدوست خط مشگین برروی آب منویس ۳ برروی خط نوشتن نبود صواب منویس
صبر ازدلی چه خواهی کزهجر تو خرابست ٤ دانی که شرط نبود خط برخراب منویس
هر قصهٔ که آنرا برخون دل نویسم
آنرا بخوان که شاید آنرا جواب منویس

---

(۱) یعنی امشب من و یار غمگسار تاروز بایکدیگریم و تاروز دست من در شب زلف یارست . (۲) می باده همی گسار - می بوسه همی شمار - نسخه .

(۳) چهره معشوق درصفا و روشنی تشبیه بآب شده . خط مشکین - خط نودمیده، وروی درمصراع دوم بمعنی رخساراست .

(٤) خط برخراب نوشتن - رسم دیوان ازده خراب خواستن است .

(حرف میم)

وصل تو نمی‌یابم چندانکه همیجویم   خود می‌نرسم در تو چندانکه همیپویم
باروی تو وخویت روز وشبم اینکارست   دل در تو همی‌بندم دست از تو نمیشویم
گفتی تو که باری می‌بین که چه‌میگوئی   چونین بنماندهم میدان که چه میگویم
خود ننگرد اندرمن زو بوسه‌طمع‌دارم   چه ساده دلم‌الحق تا از که چه‌میجویم
گرعشق وی آتش شد چونش بدهم برباد(۱)
ور چند ببرد آبم خاك قدم اویم

در رخ یار خویشتن خندم   بر گل و لاله و سمن خندم
هرگه آن‌سرو و قد خرام کند   بر قد سرو در چمن خندم
گفتم ازعشق خون همی گریم   گفت من برچنین سخن خندم
تاکی ازدوست رغم دشمن‌را ۲   چون بباید گریستن خندم
گوئی ازظن بیهده مگری   چون تو گریی چه سود، من‌خندم
تو بصد دیده میگری چونشمع   تا چوگل‌من بصد دهن خندم
من مسکین بدست چونتوحریف
گر نگریم بخویشتن خندم

گفتم از دست عشق جان بردم   خودکنون پای در میان بردم
طعنه دشمنان بشست ولیک ۳   آنچه از دست دوستان بردم
عاشقم این همه قناعت چیست ٤   گر روان را در آسمان بردم
دوش دیدم خیال او در خواب ٥   بس خجالت که آنزمان بردم
گفت با این همه بخفتی هم   والله ار بر تو این گمان بردم
دیده گر خون شود ز غم شاید(٦)
که من از وی نه این‌نه‌آن بردم

---

(۱) یعنی عشق او اگر آتش هم باشد من نمیتوانم معشوق‌را بباد بدهم و هرچند آبروراهم ببرد باز خاك پای او هستم . (۲) تاکی ایدوست - نسخه .
(۳) یعنی پیش ستم دوستان طعنه دشمنان هیچ شد وشسته شد (٤) این بیت شایان تصحیح‌است . گرنه نعتی‌درآسمان بردم - نسخه . (٥) دوبیت یعنی خیال اورا درخواب دیدم وبس خجل شدم زیرا بمن گفت بااینهمه عشق گمان نمیکردم خواب بروی . ای خجالت که - نسخه . (٦) یعنی ازدیده نه فائده خواب بردم ونه بیداری .

بامن ایدوست ستمگر چو جهانی چکنم   هر چه خواهی ز جفا می‌بتوانی چکنم
نیك و بدازبن دندان بتومیباید ساخت ۱ نگزیرد دل من از تو که جانی چکنم
گر چو جان رخ بنمائی چو جهان جور کنی   نبود سخت عجب جان جهانی چکنم
همه را باز نوازی همه را بار دهی   خود مرا یاد نیاری و نخوانی چکنم
درسخن با همه کس شکرباری ز دهان   بامن ازبخت من او تلخ زبانی چکنم
دوش گفتی ز سر خشم بسوزم دل تو ۲ دل تو داری ودل از تست وتودانی چکنم
یاد دارم که تو با بنده نه چونین بودی   من همانم که بدم گر تو نه آنی چکنم
خودگرفتم که زر وسیم بچنگ آرم باز ۳ بجوانی که گذشت آه جوانی چکنم

پای برجا نبود با تو سخنهای چنین
چه دهم درد سرخویش وگرانی چکنم

این خبر داری که من آن نیستم   با تو بر آن شرط و پیمان نیستم
ناز درباقی کن اکنون کان گذشت ٤ ور چنان دانی تو چونان نیستم
من همی دانم که دیگر گونهٔ   تا بدین حد نیز نادان نیستم
گفتی از عشقم پشیمانی، بلی   در پیشمانی پشیمان نیستم
دل بدادم جان همی خواهی کنون؟ ٥ بنده ام لیکن بفرمان نیستم
خواستم کردن نثار پای تو   لیکن اکنون بر سر آن نیستم
تیز کردی بر دلم دندان برو ٦ من حریفی آبدندان نیستم

چندگوئی رو دگر یاری بگیر
گر نگیرم پس مسلمان نیستم

طره بخت را بشانه زنم   گر دمی باتو دوستگانه زنم
آنچه من دیده‌ام زدست تودوست   شاید ار خیمه بر کرانه زنم
تاکی این آستین فشاندن تو   چند من سر برآستانه زنم
گر حکایت کنم ز آتش دل   همچو شمع اززبان زبانه زنم

---

(۱) می بنگزیردم از توکه چوجانی چکنم - نسخه .
(۲) دل تو داری و دل تست - نسخه . (۳) یعنی گرفتم که برای وصال تو زر و سیم بچنك آوردم بدور جوانی که رفته (وآه ازجوانی) چکنم (آه جوانی) حشوملیح است .
(٤) در باقی - بمعنی ترك کردنست نظامی فرماید: که جام باده درباقی کن امشب .
(٥) دل ندارم جان همی خواهم کنون - نسخه .
(٦) حریف آبدندان - حریف زبون .

هرزمان گوئیم من آن توام   دم بدم من خود این ترانه زنم

دهن تو که می بنتوان دید   بوسه بر وی بچه بهانه زنم

دلم ار نیز نام عشق برد

بسرت کش بتازیانه زنم

آه این منم که بسته عشقی چنین شدم   دربند آن کمند پراز تاب وچین شدم

آن توسنم که بافلکم بود سرکشی ۱   تا بالگام عشق چنین زیرزین شدم

گفتم ز عشق دم نزنم آه دم زدم   گفتم که صید کس نشوم هان ببین شدم

یاری که هست پاکتر از آب آسمان ۲   ازعشق او ببین که چوخاك زمین شدم

بر عاشقان ز روی فراغی که داشتم   کردم همیشه منع و گرفتار ازین شدم

از بسکه گفته ام که زبانم بریده باد

عشق از کجا و من ز کجا اینچنین شدم

من ز جهان دوست ترا داشتم   از تو جفا چشم کجا داشتم

چشم من ارخون شوداز غم رواست ۳   کز تو چرا چشم وفا داشتم

من ز تو امید بسی چیز ها   داشته ام لیك خطا داشتم

دل بربودی ز من اول نظر ٤   نیك بدیدی که کجا داشتم

جان بیکی بوسه فروشم بتو   ور چه نه از بهر بها داشتم

گر کسی ازدوست بپرسد مرا(٥)

آه چه گویم که کرا داشتم

بی عارض گلرنگ توما خسته خاریم ٦   نا خورده می وصل تو در رنج خماریم

زان زلف پژولیده و ناخفته دوچشمت   چون چشم تووزلف تو بیخواب وقراریم

گفتی ببر ازجانت اگرجوئی وصلم ۷   تو برسرآن باش که ما برسرکاریم

ورخوی تو مارا نکند شاد چه باشد   هم با غم تو نیك و بد این غم بگساریم

وین باقی عمر ارنشود وصل میسر   هم باغم هجران توخوش خوش بسر آریم

---

(۱) یعنی من مانند اسب توسنم که بافلك هم سرکشی میکردم ولی تالگام عشق برسرم خورده اینگونه زیر زین آمده ومطیع شده‌ام . (۲) آب آسمان بارانست .

(۳) کز تو چرا گوش وفا داشتم - نسخه . گوش داشتن - پاس داشتن .

(٤) یعنی نیك دیدی که دل من بامعشوق دیگریست ازان بااولین نظر ربودی .

(٥) یعنی چگویم که چه معشوقی را داشتم وبراه تو ازدست دادم .

(٦) تو در رسته خاریم - نسخه . (۷) گفتی ببرم جانت - نسخه .

این سر که تو داری سر ما هیچ نداری
زین دست که مائیم کجا پای تو داریم

بر داشتیم دل ز امیدی که داشتیم ۱ بر برنداشتیم ز تخمی که کاشتیم
آنخود چه روز بود که در وصل میگذشت وان خود چه عیش بود که ما میگذاشتیم
آن روزگار رفت که در دولت وصال ۲ سر زافتاب و ماه همی برفراشتیم
واکنون که هست میل تو از ما بدیگری باطل شد آن حساب و بیخ برنگاشتیم
تو با حریف خویش بشادی نشین که ما تن در زدیم و صبر بدل بر گماشتیم
آنگه که برگزیدی مارا زدیگران ۳ ما ماتم وجود خود آن روز داشتیم
بربود روزگار بقهر از بر منت
آری ز روزگار همین چشم داشتیم

بی تو چونان زغم هجر تو می بگدازم که بگوشی نرسد صعب ترین آوازم
کشته عشق توام جای ملامت باشد؟ خود بدین زنده ام انصاف و بدین مینازم
چند بردوخته چشم از تو درم پرده خویش چند سوزم بغم عشقت و تاکی سازم
زلف را گو بمدارا دل من بازفرست ۴ ورنه این شرم در اندازم و اندریازم
مهر تنگ شکرت را بدولب بردارم بند زلفت چو دل و جان پس پشت اندازم
از رخت گل چنم و شعبده ها دانم کرد ۵ وزلبت می خورم و عربده ها آغازم
ترکتازی کنم و بوسه پیاپی زنمت تا که گوید که مزن وز تو که دارد بازم
برزنم دست بابرویت و همچون زلفت ۶ پای بر ماه نهم تا که سر اندربازم
نشود مس وجودم بحقیقت اکسیر
تا نه در بوته هجر تو همی بگدازم

آن چیست که من از تو و عشق تو ندیدم وان چیست که درهجر تو از تو نشنیدم
احسنت چنین کن همه خون دل من خور کاخر بگزافت ز جهان بر نگزیدم
رفتی و بردشمن من خوش بنشستی آوخ بنمردم من و این نیز بدیدم

---

(۱) یعنی از تخمی که کاشتیم بر وثمری برنداشتیم .
(۲) از آفتاب وماه همی سرفراشتم - نسخه .
(۳) یعنی روزی که مارا بردیگران گزیدی دانستم که یکروزهم دیگرانرا برما میگزینی .
(٤) یعنی شرم را برکنارگذاشته ودست درزلف خواهم یازید .
(٥) شعبده ها خواهم کرد - نسخه .
(٦) زلف پای برماه رخسار دارد وسرخود رابدین سبب میبازد .

اول زتو و خوی تو عبرت نگرفتم ۱ تا عاقبت از تو بچنین روز رسیدم

دل هم بستد نرگس جادوی تو وانگه

صد حرز فروخواندم و برخویش دمیدم

دست در دامن فلان زده ایم | پشت پا بر همه جهان زده ایم
آبرو زان بباد بر دادیم | کاتش اندر میان جان زده ایم
نیست از ناله هیچ فایدهٔ | زین سبب قفل بردهان زده ایم
در چنین رنج گویدم تن زن | ۲ نتوان زد ولیك هان زده ایم
مکن ایدوست قصدجان چندین | ۳ که بصدگونه سوزیان زده ایم
رخ زمن درمکش که بارخ تو | طعنه بر ماه آسمان زده ایم

آه ازان لافهای بی معنی

کز تودرپیش این وآن زده ایم

خشمت آمد که من تراگفتم | که ترا عاشقم خطاگفتم
شاید ارخون شود دلم تامن | بتو نا گفتنی چراگفتم
من ز دست زبان برنج درم | ٤ سوزیان بین که تا تراگفتم

گفتی ازعشق جان نخواهی برد

من خود این با تو بارهاگفتم

خودبخودخواستم اینعشق علی الله چکنم | محنت من ز من آمدگله زانه چکنم
نتوان خوردغم ار در ره او کشته شوم | صدهزارند چومن کشته درین ره چکنم
همه دم گوئی از خشم که جانت ببرم | چندگوئی ببر و باز رهان وه چکنم
پردلی شرط نباشد چوره عشق روی ٥ | من و زلف تو توکلت علی الله چکنم
عمربگذشت مرا و تو همیگوئی صبر | ور اجل دامن من گیرد ناگه چکنم
برمن آنست که تا روز نخسبم زغمت | چون تو از ناله من نیستی آگه چکنم

دور باد ، ار توجز ازمن بکسی درنگری(٦)

پس ببینی بحقیقت که من آنکه چکنم

---

(۱) دوبیت یعنی اول ازخوی توعبرت نگرفتم تاآنکه بروزسخت رسیده ودلراهم ازدست دادم آنگاه بخود آمده وبخود صد حرز فرو خواندم .

(۲) تن زدن ـ تحمل وصبر کردن . (۳) سوزیان ـ نفع وسود . یعنی ما درراه تو بصدگونه سود دست زده‌ایم . که بصدگونه خود زیان زده ایم ـ نسخه .

(٤) بین که تاکرا گفتم ـ نسخه .

(٥) بره عشق روم ـ نسخه . (٦) دور باد ار تو بجز من بکسی درنگری ـ نسخه .

یا ز چشمت جفا بیاموزم — یا لبت را وفا بیاموزم
پرده بردار تا خلایق را — معنی والضحی بیاموزم
توزمن‌شرم ومن زتوشوخی — ۱ یا بیاموز یا بیاموزم
بار ها چرخ گفت میخواهم — که ز طبعش جفا بیاموزم
پرده عالمی دریده شود — گر ازو یك نوا بیاموزم
نشوی هیچگونه دست آموز — ۲ چکنم تا ترا بیاموزم
بکدامین دعات خواهم یافت — تا روم آن دعا بیاموزم
از خیالت وفا طلب کردم — گفت کو از کجا بیاموزم
گفتم آخر نیائیم در چشم؟(۳)
گفت اول شنا بیاموزم

ازروی‌چوخورشیدت‌هرگه که‌براندیشم ٤ یکذره بود کمتر چون از قمر اندیشم
جائی که لبت باشد با اینهمه شیرینی — از لعل تو بیزارم گر از شکراندیشم
گفتی که برافشان‌سر گرعاشق‌جانبازی — من بهر نثار تو کی اینقدراندیشم
درعشق‌توچونشمع‌جان‌برسروسربر کف ٥ دعوی‌کله داری وانگه ز سراندیشم
در آرزویم آمدکز ساعد خود سازم — هرگه که میانت را زرین‌کمراندیشم
جز رنگ رخم حقا درخاطرم ارآید — هرگه که من درویش‌ازوجه زراندیشم
گویم که بعشق‌ازمن بیچاره‌تری باشد؟ — هم‌من‌بوم‌آن‌مسکین‌چون نیك‌براندیشم
گفتی پس‌کاری شو تاهست غمت برجای(٦)
لایق نبود گر من کار دگر اندیشم

هر جور که من ز یار می‌بینم — ۷ از نامه روزگار می بینم
عیشی نه بکام دل همیرانم — رنجی نه باختیار می بینم
خون ریزی وعده های اودیدم — جان دادن انتظار می بینم
ازبخت بدست این‌نه ازعشقست — من عاشق صدهزار می بینم

---

(۱) یعنی تو ازمن شرم بیاموز وگرنه من ازتو شوخی وبیشرمی خواهم‌آموخت .
(۲) چه‌کنی تاترا بیاموزم - نسخه . (۳) این غزل باا‌ندکی تغییر درآتشکده‌آذر بنام‌خواجه شمس‌الدین جوینی ضبط شده وشاید درزمان خواجه بغارت رفته‌است !!
گفتم آخرنباشیم درچشم - نسخه . (٤) یعنی قمر وقتی اندیشه میکنم پیش‌خورشید روی تو ازیك ذره هم‌کمترست . (٥) جان برسر و سر درکف - نسخه .
(٦) یعنی گفتی از پی‌کاری برو من تاکارغم تورا دارم کار دیگرم لایق نیست .
(۷) نامه روزگار - دفتر تقدیر .

جان از غم عشق او نخواهم برد ... میدانم و روی کار می بینم
من آخر این حدیث میخوانم ... من حاصل این شمار می بینم

نامردی صبر خویش میدانم
بی رحمی آن نگار می بینم

روز وشب درهجر اوغم میخورم ... وانده آن روی خرم میخورم
درصف دردی کشان درد او ... صدقدح خوشخوش بیکدم میخورم
این قفاها بین که ازدست غمش ... میخورم درهجر ومحکم میخورم
باغم او صد ملامت میکشم ... تا نگوئی غم مسلم میخورم
گفتمش زلف تو دل ازمابیرد (١) ... گفت ورجان میبرد غم میخورم؟
او چو چنگم درنوازش میزند (٢) ... من چو نی مینالم و دم میخورم
هم بدم زین بیش نتوان زیستن ... ور دم عیسی مریم میخورم

چند توبت کردم ار غم خوردنش
می ندارد فایده هم میخورم

از تو یکبوسه همی درخواهم ... بده ایدوست که دیگر خواهم
نه خطا گفتم یك بوسه و بس ... بیشتر زین بسرت گر خواهم
کس چو من خام طمع نیست که من ... بی زر ازلعل تو شکر خواهم
جان نهادم عوض بوسه او ... آه اگر گوید نی زر خواهم
منکه وجه زرم ازرنگ رخست ... بچه دل بوسه ز دلبر خواهم

از شب زلف توام کافر تر
گرمن این روز بکافر خواهم

تاکی این فریاد از دست دلم ... نیست زین فریاد کردن حاصلم
تو چو سوسن ده زبانی بارهی ... ورچه من باتو چوغنچه یکدلم
گفتی ازدست غمم کس جان نبرد ... ازتوام این نکته بس گر عاقلم

---

(١) یعنی گفت اگر زلف من دلهارا ببرد مگر من غم خواهم خورد ؟ . گفتمش زلف تو دلها میبرد ـ نسخه .

(٢) یعنی مرا مانند چنك در همان حال که نوازش میکند میزند و منهم مانند نی مینالم وازوعده های او دم وافسون میخورم .

جان همیخواهی بدین کار اندرم
تا نپنداری که من زان غافلم

ساعتی از عشق تو بی غم نیم — بیغم و اندوه تو یکدم نیم
صبر و دل وجان بتو دادم کنون — از همه محرومم و محرم نیم
این همه جان کنده ام ازبهر وصل — ۱ هم ز غم هجر مسلم نیم
هیچ مبادم ز جهان خرمی — ۲ گر من از اندوه تو خرم نیم
سایه خود برمن بیدل فکن — کاخر ازین خاك زمین کم نیم
جور مکن بردل من بیش ازین — گیر که من در همه عالم نیم
گفت که بوسه دهمت رایگان — نی که چنین خام طمع هم نیم

گویم مردم ز غمت گویدم
من چکنم عیسی مریم نیم

(حرف نون)

وای من از دست دل کو نیست در فرمان من — عاقبت هم برسر دل رفت خواهد جان من
با که گویم محنت هجران بی پایان او — از که جویم چاره این درد بیدرمان من
هرزمان گوید مرا ازچیست این افغان تو — بی سبب آخر نباشد اینهمه افغان من
ای نهان گشته زچشمم نیستم آگه زتو ۳ — از کجا پرسم خبر جان من وجانان من
سخت کاسد گشته بازارمی وشکر کنون — از اب و دندان تو دور ازلب و دندان من

جان من بادت فدای جان و من خود کیستم
صدهزارت جان فدا بادا و اول جان من

لحظهٔ آن سنبل ازگل وا فکن — واتشی در پیر و در برنا فکن
پرتوی از نور رخسارت بتاب — غلغلی در عالم بالا فکن
زاب آن چاه زنخدان چو سیم — قطرهٔ در نرگس شهلا فکن
عاشقان را شربت جلاب ده — ٤ شکری زان لعل در دریا فکن

(۱) این همه جان کندنم از بهر وصل ـ نسخه .
(۲) یعنی ازغم واندوهی که ازجانب تو میرسد خرم وخشنودم .
(۳) یعنی ایجان وایجانان من خبر ترا ازکجا بپرسم .
(٤) یعنی ازلعل لب شیرین خود شکری در دریای تلخ فکن تاآب تلخ شربت شیرین شده وعاشقان تو شربت جلاب بنوشند . جلاب ـ معرب گلاب .

در هوایت ذرهٔ سر گشته ام آفتابا سایهٔ بر ما فکن

سر همی با ماگران داری چرا چون جنایت افکنی پیدا فکن

گر گناهی کرده ام اعلام کن ١ ور غباری هست بر صحرا فکن

با لبت گفتم که بوسی بخش گفت

گر شتابی نیست با فردا فکن

خون شد زفرقت تو دل مهربان من بربست رخت ازغم هجرتو جان من

خوش میگذشت باتومرا مدتی بکام هجری بدین صفت نبد اندر گمان من

بی وصل دلکش تو تبه گشت کار من بیروی مهوش تو سیه شد جهان من

دعوی دوستی من و مهر میکنی وانگاه بشنوی سخن دشمنان من

شادی دشمنان و فراق و جفای یار هست ازهزار گونه زیان برزیان من

ناکرده هیچ جرم براندی مرا زخویش

آه ار بدوستان رسد این داستان من

«حرف واو»

برو ای یار دلارام برو برو ای یار گلندام برو

بروایدوست که درباقی شد ٢ با توام نامه و پیغام برو

تانگوئی که دگر جنگ کنم ٣ کان نه جنگست ونه دشنام برو

گر توخودآب حیاتی بمثل بخدا کت نبرم نام برو

چندگوئی که نئی پخته هنوز اینچنین گیر منم خام برو

دل تو هست دگرجا بنوا

بر ما نیستت آرام برو

سخن بی غرض از من بشنو ٤ بردشمن مشو ایدوست مشو

دشمنان راه بدت آموزند مشنو هرزه دشمن مشنو

---

(١) یعنی اگرخاطر توغبارکدورتی از من دارد آن غباررا برصحرا فکن و ازخود دور کن . (٢) درباقی - متروک و رها شده .

(٣) یعنی برو زیرا پس ازان رفتن دیگر نه جنگ است ونه دشنام .

(٤) سخنی بی غرض - نسخه .

باتو امشب ندبی خواهم باخت (١) جان زمن بوسه‌ زتو خصل و گرو

چند گوئی تو که خیزم بروم دل من وا ده و برخیز وبرو

این چه شیوه‌است که بنهادی‌باز وین چه راهست که‌آوردی نو

هر بیك چند درآی ازدر من (٢) چند دشنام بده گرم و بدو

گویم ای خام چو کاهم ز غمت

گوئی ای سوخته برمن بدوجو(٣)

« حرف هاء »

ای زگرد ماه مشگ آویخته (٤) وی بگرد لاله عنبر پیخته

هر کجا عکس جمالت برفتاد صورت صد یوسفست انگیخته

ای‌بسادلهای‌جان‌افشان که هست بردو زلفت سرنگون آویخته

رخت عشقت‌هر کجاآمد فرود عافیت زان ناحیت بگریخته

زلف تو برپیخت‌دست‌روزگار دست اوکس جزقدر ناپیخته

چون‌توان ازعاشقی بگریختن عشق با اجزای جان آمیخته

چند ازین عاشق کشی رحمی بکن

ای هزاران خون ناحق ریخته

دلم بستان و آنگه عشوه میده چنین خواهم زهی نامهربان زه

بقصد خون من زینسان چرائی کمان ابروان آورده در زه

میم، هرلحظه رو برمن‌ترش کن (٥) گلم، هرلحظه ام خاری دگر نه

مرا زین پس مگو فردا وفردا کزین عشوه نخواهم گشت فربه

مرا گفتی ترایم گر مرائی (٦) همین شیوه ، ازینم پرده میده

ز تو بوسی طلب کردم ندادی تو جان خواهی ونتوان گفتنت نه

چه گوئی ترك جان و دل بگویم بدین مایه رهم از تو مرا به

---

(١) ندب ـ وخصل ـ وگرو ـ ازاصطلاحات نرد وقمارست . (٢) بده گرم وبرو ـ نسخه .

(٣) یعنی میگوئی ایسوخته دل ازاندوه وفراق برنك‌کاه شدن تو باندازه دوجو دربرمن اثر و ارزش ندارد . ای‌سوخته خرمن بدو جو ـ نسخه . (٤) پیختن ـ پیچیدن .

(٥) یعنی مگرمن می هستم‌که هرلحظه ازخوردن وی روی ترش کنی یامگر گلم‌که هرلحظه خاری بپهلویم میخلانی (٦) پرده دادن ـ آواز ازساز برآوردن . یعنی اگرمرائی همین شیوه سخن بگو وهمین پرده (ازمن بودن) را برای من ازسازخود بیرو بده .ن

همه قصدت بجانم بود و بردی
ازان فارغ شدی الحمد لله

رخ برون از پس نقاب مده   بیش ازین شرم آفتاب مده
خواب خرگوش اگر دهی مارا   جز ازان چشم نیم خواب مده
تشنگان وصال را چو دهی   بجز از راه دیده آب مده
چیست عشوه بهر یکی بوسه   ۱   نه خدائی تو ؟ کم عذاب مده
دل بصد دوستی ز من بستان   پس سلام مرا جواب مده
با حریفان خویش خوش بنشین   بار ما خود بهیچ باب مده
ما بجان بوسهٔ همی‌خواهیم(۲)
گر نبینی همی صواب مده

عشق تو و محنتی ز سر تازه   در شهر فکنده باز آوازه
سبحان‌الله که هر غمی کاید   ۳   چون پای برون نهد ز دروازه
یکسر سوی دل همیرود گویم   ٤   هان کیست منم کئی غم تازه
ننگم زوجود خویش میاید
کاین کارزحد گذشت واندازه

چشم‌من چون بخت تو ناخفته به   کار من‌چون زلف توآشفته به
فتنه دلهاست چشم مست تو   شاید ار خفته‌است فتنه خفته به
چندگوئی من چکردستم بگوی   آنچه با من کردهٔ ناگفته به
دل ببردی جان اگرخواهی ببر   ناوك تو بر نشانه خفته به
گفتی ازمن در دعا تقصیرنیست   ٥   سینه از چونین محالی رفته به
با تو سر اندر میان خواهم نهاد
گزطبیبان درد را ننهفته به (٦)

بامدادان بگاه خواب زده   آمد آن دلبر شراب زده

---

(۱) یعنی‌آیا نه اینست که توخدای مائی پس عذآب مارا بسیار کن - این خطاب برسبیل استهزاست . (۲) من بجان بوسهٔ همی خواهم - نسخه .
(۳) دوبیت یعنی هرغمی ازدروازه شهروارد میشود بسوی دل من میآید وچون گویم کیستی گوید منم گویم توکهٔ گوید غم تازه .
(٤) یکسر سوی دل همی رود طق‌طق   آن‌کیست منم‌توکی غم تازه - نسخه .
(٥) تقصیرچیست - نسخه . (٦) کز طبیب این درد هم ننهفته به - نسخه .

لب شیرین بخنده بگشاده — سر زلفین را بتاب زده
سنبل زلف حلقه‌حلقه شده — نرگس نیم‌مست خواب زده
چون‌مرادید زاشك‌دیده‌چنان — خیمه اندر میان آب زده
گفتم ای‌دروفا نموده درنگ — وی بخون رهی شتاب زده
چند باشیم در فراق رخت — بررخ ازدیده خون ناب زده
چند تابی تن ضعیف شده — چند سوزی دل عذاب زده

برخی ساعتی که بنشستیم
من خجل گشته او عتاب زده

زهی روی تو خار گل نهاده — قد تو کو شمال سرو داده
مهت چون آفتاب افتاده درپای ۱ — بسر چون سایه پیشت ایستاده
ز بهر عشوه ما وعده تو — دری ز امروز بر فردا گشاده
زاشگ چشم من خیزد تف‌دل — کسی دید آتشی از آب زاده؟
زشرم روی چون ماهت مه‌چرخ ۲ — شود هر مه دوشب ازخودپیاده

بپیش‌روی‌خوبت‌چیست‌خورشید
چراغی در ره بادی نهاده

اگر رخت ازجهان بیرون نهی به — ازین تر دامنان گر وا رهی به
تماشا گاه جانت بس فراخست — اگر زین تنگنا بیرون جهی به
گل امید ازینان نشکفد هیچ ۳ — اگر خار دل خود کم نهی به
چوقوت شمع هم از شمع باشد ٤ — حقیقت عمر او را کوتهی به
بگرد بید بی بر چند گردی — غرض سایه‌است هم سروسهی به
ز دونان سوی صاحبدولتی پوی — که تیزخواجه از ریش رهی به
تملق کن چو دشمن گشت غالب — چو درمانی ز شیری روبهی به
بهی کن گر کسی بد کرد با تو — که داند هر کسی کز بد بهی به

---

(۱) منت چون آفتاب افتاده درپای ـ نسخه .

(۲) یعنی ماه ازشرم رخ توهرماه دوشب ازخوه پیاده میشود ودرمحاق تاریکی‌میافتد .

(۳) یعنی گل امید ازین فاسقان و تردامنان شکفته نخراهد شد پس بی‌سبب خار غم آنانرا بدل راه مده . گل امید ازیشان ـ نسخه .

(٤) یعنی اکنون‌که قوت و غذای ما شمع وار ازخود ماست نه ازدیگران پس عمر ما کوتاه باشد بهترست . هم در شمع باشد ـ نسخه .

نباید عیبم ار چیزی ندارم ۱ که دست سرو آزاده تهی به
زعلم و حکمتت کاری نیاید
برو هم ابلهی کن کابلهی به

زهی زلف تو خم درخم گرفته غم عشق تو در عالم گرفته
لبت در بوسه دادن گاه خلوت طریق عیسی مریم گرفته
سر زلفت چو انگشت محاسب شمار حلقه ها بر هم گرفته
ز رشك زلف پرچین تو درچین بتان چین همه ماتم گرفته
من ازعشق تو چون بگریزم ایجان غم تو دامنم محکم گرفته
همه عالم غم عشق تو بگرفت(۲)
ترا خود کم بود این غم گرفته

«حرف یاء»

چه باشد اگر با همه دوستگاری ۳ مرا گوئی ای خسته چون میگذاری
نه با تو وصالی نه از تو سلامی بنام ایزد الحق چه فرخنده یاری
گهی نوش صرفی گهی زهر نابی ٤ تو معشوقه نی مردم روزگاری
مرا دوست خوانی پسم بار ندهی زهی دوستداری زهی حق گذاری
بسی جهد کردم که بگذاری این خو ٥ چو سودی نمیداشت هم سازگاری
چو گویم که بوسی تو گوئی که جانی ٦ بده بوس وبستان بدین جان چه داری
بمن بازده این دل ریش و رستیم
تو ازاین تقاضا من ازخواستاری

توبه که بعد ازین نبرم نام عاشقی ورعشق زاهدیست کنون ما وفاسقی
تاکی کشم جفا که نه هجران ونه وصال تاکی خورم قفا که نه عشق ونه عاشقی
از تو نه رقعهٔ نه سلامی نه بخششی انصاف گفت باید یار موافقی

(۱) یعنی بی چیزی را برمن عیب نباید گرفت . نباشد عیبم ارچیزی ندارم ـ نسخه .
(۲) یعنی غم عشق تو تمام عالم را اگرفته است پس غم گرفتهٔ چون من برای تو بسیار کم است .
(۳) دوستگاری ـ دوسعت سازی وعاشق فزائی . باهمه رستگاری ـ نسخه .
(٤) تو معشوقهٔ نی همی روزگاری ـ نسخه . (٥) یعنی بس جهد کردم که خوی بد خودرا ترك کنی ولی چون جهد من سودی نداشت باخوی بد تو ناچار میسازم .
(٦) یعنی جانرا بیك بوسه بستان آیا ازبردن این جان ضعیف چه در دست خواهی داشت .

بازم مده جوابی و آنکه چو بینیم ۱ گوئی چرا نباشم زین هم منافقی
صد بار وعده دادی و کردی همه دروغ صبحی بروی روشن لیکن نه صادقی
ای دیده خون گری که بدین شغل درخوری
وی دل توصبر کن که بدین کار لایقی
تو چه ترکی تو چه ترکی که برخ فرهمائی زمنت شرم نیاید که بمن رخ ننمائی
من بیچاره مسکین که بهجر تو اسیرم توخودم بازنپرسی که توچونی و کجائی
چه شکایت کنم از تو که تو خود نیك شناسی چه حکایت کنم از دل که تو خود دردل مائی
کج دهی وعده وباور کنم آنرا همه از تو ۲ من چنین ساده چرایم تو چنین شوخ چرائی
نه زدست تو خلاصم نه بجان از تو امانم توچه دردسری آخر چه عذابی چه بلائی
بکنی رای وصالم نه که تو بیش ازانی ۳ تو بجان بوسه فروشی نه که تو بیش بهائی
گر بعمری برم آیی بعتابی بخوری دل
همه رنج دل هردوست بخواهی ونیائی (٤)

گر چو تو ترك در ختن بودی ور چو تو سرو در چمن بودی
در چمن بسکه سجده بردندی تاختن بس که تاختن بودی
آفتاب از شفق براندی خون گر چو چشم تو تیغ زن بودی
ناز چندین نکردهٔ گر چه عاشق روی خویشتن بودی
من ازین بیش کردمی حقا اگر آن روی روی من بودی
بوسه از وی توقعست مرا
هم بدادی گرش دهن بودی

سر ما نیستت فسانه مگوی سیر گشتی برو بهانه مجوی
تو دگر یار تیز بازاری واب تو میرود بدیگر جوی
تو گل و لالهٔ وزین معنی هم دوروی آمدی وهم خودروی
نه مسلمانی ؟ آخر ای کافر چه دلست این؟ دلی ز آهن وروی

(۱) باید این بیت تصحیح شود .
(۲) کج دهی وعده و آنکه همه باورکنم ازتو - نسخه .
(۳) این بیت هم غلط است .
(٤) بخواهی و نیائی - نسخه .

گفتی ازتو چه برده ام آخر　　　دل من باز ده محال مگوی
خود چه بگذاشتی بمن جزغم　　۱　بردی ازمن هرآنچه بردیبوی
نیم جانی بماند با من و بس
واندگرآبخواهودستبشوی
حسنی چو دعا بسر فرازی　　۲　زلفی چو قضا بدست یازی
طبع رخ اوست دل ربودن　　۳　رسم لب اوست دلنوازی
زنگی دو زلف کافر او　　　دل می ببرد بترکتازی
وان ناوك چشم نیم مستش　　　جان می بخلد به تیر غازی
ایزلفورختچوصبحوچونمشك　　　در پرده دریدن و غمازی
خورشید ننازد از خجالت　　٤　شاید تو بحسن خود بنازی
عشق تو بجان همیکند قصد　　　جان بازی باشد این نه بازی
چون باتو حدیث بوسه گویم　　٥　خود را عجمیهمی چه سازی
دل باز ده ارنه بوسه بفرست
نه ترکیست اینسخن نه تازی(٦)
دلبرا چشممن از اشك چودریاچه کنی　　　وزمن دلشده بیجرم تبرا چه کنی
خونماخودغمهجرت زره دیده بریخت　　　اینهمه قصد بخون ریختن ما چه کنی
گرد مه مشگ کشیدی ودلم بربودی　　　زلف را بازگره بر زدهٔ تا چه کنی
گربجان ازتو یکیبوسه بخواهمتنها　۷　بدهی، بیجگری؟ یا ندهی تا چه کنی
گفتیازمنچه جفا دیدهٔ اندر همهعمر　　　آنچه پوشیده نمیماند پیدا چه کنی
چون تو میدانی و من دانم گفتن بچهکار
خویشتن را و مرا بیهده رسوا چه کنی
این چه رویست بدین زیبائی　　　وین چه عشقست بدین رسوائی
گفتی از دست غمم جان نبری　　　آنچنانست که میفرمائی

---

(۱) بوبردن ـ بمعنیآگاه شدنست یعنیهرچهرا بوبردیکه نزد منست همهرا بردی بجزغم .
(۲) یعنی حسنی داود در سرافرازی چون دعا وزلفی دارد دردست یازی چون قضا .
(۳) رسم لب اوست جان نوازی ـ نسخه . (٤) این بیت باید تصحیح شود .
(٥) عجمی ـکند زبان وگنك . یعنی وقتی سخن ازبوسه میگویم درجواب گنك میشوی .
(٦) تاء آخر درکلمه (ترکیست) درتقطیع وتلفظ ساقطست .
(۷) بیجگر ـ یعنی بیغم .

چون همه قصد بخون ریختنست — هان سر و طشت که را میبائی
نیک یاری تو ولی بد خوئی — سخت خوئی تو ولی رعنائی
دل گشائی چو قبا در پوشی ۱ — دل ببندی چو دهان بگشائی
هیچ با ما سر خلوت داری؟ ۲ — چه حدیثست تو بیش ازمائی
تو بر آیینه نهی صد منت
پس رخ خویش بدو بنمائی

عشق بر من بزیان آوردی — کار من باز بجان آوردی
سرکشی باز گرفتی بر دست — می‌نگویم که چه مان آوردی
آن همه دوستی و آنهمه عهد ۳ — وه که نیکو بزبان آوردی
دادی ازدست سر رشته وصل — پای هجران بمیان آوردی
بود فارغ ز شکایت دل ما
کار او باز بدان آوردی

دست من اگر همچو دلم تنگ نبودی ٤ جز درسر آنزلف شبه رنگ نبودی
زان تنگ شکرجانم بی‌بهره نماندی گرخوی تو همچون دهنت‌تنگ نبودی
گفتی خجلم زان بر تو کمترك آیم ٥ باشدچه خوش‌این‌عذر اگرلنگ نبودی
بس دورفتادیم ازان روی چو ماهت ور رای تو بودی غم فرسنگ نبودی
گویند که درصلح دهی بوسه برآن‌لب
گردوست رها کردی خود جنگ نبودی

ای که در عشق صبر فرمائی — من ندارم سر شکیبائی
بی‌رخ آنکه جان بدو زنده‌ست — صبر را کی بود توانائی
لاله از شرم اوست سوخته دل — ماه از رشگ اوست سودائی
گفت با چشمش آفتاب که تیغ ٦ — من زنم یاتو، هان چه فرمائی
مه در آیینه فلك چو بدید — روی او گفت آه رسوائی

---

(۱) جان ببندی چو دهان بگشائی - نسخه . (۲) دوبیت یعنی تو بیش ازمائی وباما خلوت نخواهی کرد زیرا برآیینه هم صد منت مینهی تارخ خودرا در او بنمائی .
(۳) تو همی بین‌که درین مدتها — نام من خود بزبان آوردی - نسخه .
(٤) تنگدستی - کنایه ازفقر و بی‌چیزیست . (٥) یعنی عذرخوشی آوردی اگر عذر تو لنك وشل نبود . گویا معشوق کمی لنك بوده وکلمه لنك برای ایهام‌آورده شده .
(٦) یعنی آفتاب باچشمش گفت‌که من باشعاع در جهان تیغ بزنم یا تو بمژگان میزنی دراین باب هان چه میفرمائی .

نخورم خار او که همچون گل همه بد عهدی است و رعنائی
از تو حاصل چونیست جزغم دل ۱ از تو دوری به ارچه زیبائی
چون محالست صحبت خورشید
ماه را نیست به ز تنهائی

خیز کاندر دلبری برعهد و پیمان نیستی وه که اندر دوستی یکروی و یکسان نیستی
از لبت کس بوسهٔ نستد کز و جان نستدی ۲ با چنین دندان مرا باری بدندان نیستی
هر نفس جنگی بر آری هر زمان صلحی کنی کافرا تا چند ازین، آخر مسلمان نیستی؟
گفتی آنگه دست گیرم کت در آید دل ز پای
شد ز دست این کار و توهم برسر آن نیستی

دیدی که عاقبت سر آن هم نداشتی کشتی مرا و رفتی و ماتم نداشتی
گیرم نداشتی سر دل دوستی ما باری زبان طال بقا هم نداشتی
مارا بخوشحریف نبایست داشتن ۳ کاخر متاع عشوه گری کم نداشتی
جان خواستی توازمن وحالی بدادمت یك بوسه خواستم تومسلم نداشتی
مارا میان اینهمه تیمار و درد دل بگذاشتی و از غم ما غم نداشتی
گویم که باز ده دل من گوئیم بطنز
اول تو داشتی زچه محکم نداشتی

دوش در گلستان سحرگاهی پرده بر داشت غنچه ناگاهی
چشم بلبل بر او فتاد از دور ۴ کرد ربی و ربک اللهی
گل بصد لطف گفت خندانش برگ مهمان بساز یك ماهی
گفت نرگس فدای مقدم گل شکل این شش ستاره و ماهی
بهر گل دارم این بیار آری چه کند سیم ؟ عمر کوتاهی
بر نرگس دوید بلبل و گفت که تو بر لشگر چمن شاهی
عاشقی مفلسم حریف بدست ۵ وجه یك ماه چاره راهی

---

(۱) دوبیت یعنی همان بهترست که من ازتودور باشم چنانکه ماه هم چون دریافت که صحبت خورشید محالست بتنهائی خوکرد . (۲) دندان ـ کنایه ازطمع و بدندان نبودن ـ اینجا کنایه از قابل دوستی نبودنست که عوام ـ باب دندان ـ گویند .
(۳) خوشحریف داشتن ـ مسخره کردن . (٤) ربی وربك الله ـ درمقام دیدن چیزهای شگرف وتازه گفته میشود .
(۵) راهی ـ مثقل رهی است . یعنی عاشق مفلسی هستم بدست حریف افتاده وچاره کار رهی وجه خرج یکماهه است .

منم امروز از زر و سیمت ١ وامخواهی برای دلخواهی

تا بآن عاشقیت آموزم

تا کنم مطربیت گه گاهی

دلبر اینك رفت ایدل خون گری در غمش زابر بهار افزون گری

گرد سریکچند چون گردون بگرد وزغمش یکچند چون جیحون گری

گه گه اندر وصل او خنده زدی خوش‌خوش‌اندرهجر او اکنون گری

در فراقش گر نمیدانی گریست بشنو از من تا بگویم چون گری

در فراق یار و در هجران او

آب‌خودهر کس بگرید ، خون گری

آخر چه کرده‌ام که شکایت همیکنی وز ماگله برون ز نهایت همیکنی

زان‌بیشترچه کرده‌ام ایجان که‌روزوشب من عذر میکنم تو جنایت همیکنی

گفتی که دوستی به‌ازین‌چون کند کسی تقصیر نیست سخت بغایت همیکنی؟

دل‌میبری بقهر و جگر میخوری‌بجور تو کار دوستان بعنایت همیکنی

کردی بکام دشمنم ودوست هم نئی وین‌طرفه تر که هم‌توشکایت همیکنی

گفتی که ازتو درهمه عالم‌علم شدم آن نیز از زبان روایت همیکنی

تا چندگوئیم که من آن توام بصبر

یك بوسه‌کو بنقد ؟ حکایت همیکنی

زهی بیوفا خود نگوئی کجائی اگر هرگزم خود نبینی نیائی

ندانستم از تو من این زود سیری نبردم‌گمان بر تو این بیوفائی

اگر چند ترکان همه تنگ چشمند نگوئی بدین تنگ چشمی چرائی

چه شیرین غلامی چه شایسته ترکی چه زیبا نگاری چه خوش‌دلربائی

بشیرین لبت تازد ازآن سیه زلف چه ترکی که با هندوئی بر نیائی

---

(١) دوبیت یعنی بلبل بنرگس‌گفت امروز من اززر وسیم‌تو برای‌معشوق دلخواه خود وامخواه هستم واگر بدهی درعوض عاشقی بتوآموخته ومطربی تراهم خواهم کرد .

دل وجان بیك بوسه ازمن خریدست(١)

تو بازار دیدی بدین ناروائی

سخت آشفته جمال خودی — ورچه نوعیست این زیبخردی

قصد جانم چرا کنی چندین ٢ — نه بدین شرط دل همی‌ستدی

با من این شکل میکنی‌یاخود — با همه‌کس چنین ترانه زدی

هر دمم بی وفا همی خوانی ٣ — راست‌گفتی هزار بار خودی

تا چه نیکی بجای من کردی

تاچه کردم بجای تو ز بدی؟(٤)

مرحبا شادا زهی ای مه درآی ٥ — از کجا پرسیم بسم الله در آی

چشم بد از روی خوبت دورباد — سخت زیبا گشتهٔ خه خه درآی

روز ها شد تا ندیدستم رخت — ساعتی بنشین بپا از ره درآی

این چه بدعهدیست آخرای نگار — شرم از ما میکن و یك ره‌درآی

از سر دل دوستی گستاخ وار — بی تکلف از در خرگه درآی

چند نوبت وعده ام دادی بهیچ — مردمی کن یکشب ازناگه درآی

ور تو می نتوانی آمد هرشبی

من بسازم هرمهی ایمه درآی(٦)

اگر درد دلم را چاره بودی ٧ — چرا صبر از دلم آواره بودی

دلی دارم شکسته ور دل اینست — روا بودی اگر صد پاره بودی

زعشقت هم بفرسودی اگر نیز — نه دل‌بودی که سنگ خاره بودی

چه‌بودی یارب ار زان تنگ شکر — کمی روزی این بیچاره بودی

مرا گوئی که ترسم بکشدت هم ٨ — چه غم بودی گر او این‌کاره بودی

چه نقصان آمدی درحسن خوبان — که مرگ عاشقان یکباره بودی

---

(١) بیك بوسه ازمن خریدی - نسخه . (٢) یعنی‌دل مرا باین شرط نستدی‌که همی‌قصدجان من کنی . (٣) یعنی هزار بارخودت بیوفا هستی نه من . (٤) یاچه کردم بجای‌تو - نسخه .
(٥) یعنی ازکجا احوال مرا میپرسی از در درای وبیرون در احوال پرسی مکن .
(٦) ایمه - یعنی‌اگرهرشب نمیتوانی بیائی من سازگارمیشوم که ماهی یکشب بیائی .
(٧) چرا صبرم ز دل - نسخه . (٨) چه غم بودی اگر اینکاره بودی - نسخه .

حقیقت هم دل من خواست بودن
اگر هرگز دلی غمباره بودی(۱)

بیگانه وار یار ز من بگذرد همی — من میکنم سلام و بمن ننگرد همی
خود هیچ التفات بمردم نمیکند — مارا بهیچ روی بکس نشمرد همی
هر قصهٔ که دل بنویسد زهجر او — چشمم بدست اشك همه بسترد همی
آری کنند جور بعشاق پر ولیك — او خود زحد قاعده بیرون برد همی
درعشق شرط نیست شکایت زیار خویش — ور چه مرا فراق بدان آورد همی
بر هر صفت که باشد جانی همیکنم
کاینمایه عمر ناخوش وخوش بگذردهمی

تو ازین سنگدلی کم نکنی ۲ — رحمتی بر دل پر غم نکنی
همه جان خواهی و مهلت ندهی — همه دل سوزی و مرهم نکنی
دانم آنگاه که جان بستانی ۳ — کم کنی اینهمه یا هم نکنی
عهد کردی تو که تا بتوانی — یك دل سوخته خرم نکنی
دلبران جنگ کنند آنگه صلح
توخود از کشتن واکم نکنی(٤)

گرخوی بتم نیک ببودی سره بودی — وریك سخن ازمن بشنودی سره بودی
دل بردو کنون قصد بجان کردچه تدبیر — باری دل تنها بربودی سره بودی
صد بار دلم درغم او پشت نمودست — یکبار اگر روی نمودی سره بودی
فی الجمله جفاها و عتابش همه خوش بود — دشنام اگر در نفزودی سره بودی
گفتیکه تو درخواب ببینی رخ من باز — گردیده شبی باز غنودی سره بودی
گفتیکه بگویم که چه درمان بودت؟ صبر
احسنت اگرم صبر ببودی سره بودی(۵)

---

(۱) غمباره - غمخواره وغم وظیفه - مانند نانباره .

(۲) رحمتی برمن پر غم - نسخه .

(۳) یعنی بگوبدانم آیا پس از گرفتن جان من این جفاهارا کم خواهی کرد یانه .

(٤) توخود ازکشتن ماکم نکنی نسخه . (۵) اگرم صبری بودی سره بودی - نسخه .

سر آن داری با ما که بصحرا آیی　　ساعتی سوی گلستان بتماشا آیی

پرده کج ندهی وعده بفردا نکنی ۱　　که تو امروزدهی وعده وفردا آیی

از سردست باین پای اگر آیی بربام ۲　　پس یکی شرط دگر هست که تنها آیی

تو بدین نرگس بیمارچو پوئی سوی باغ　　بعیادت بسوی نرگس رعنا آیی

ازشکوفه چو ثریاست مرصع همه شاخ ۳　　ای مه چارده آخر بثریا آیی؟

بهمه حال چنین هم بنماند بازآ
بروم صبر کنم تن بزنم تا آیی

آه ار ترا ز درد دل من خبرشدی　　این انده دراز مگر مختصر شدی

چندان سخن که دوش بگفتم ز حال خویش　　آخرچه بودی ار سخنی کارگر شدی

چشم تو گر نبودی بیمار تیر او　　چون بردلی زدی هم ازانسوبدر شدی

دوش ارزجورتو دلم آهی زدی ز درد　　والله که کارو بار تو زیر وزبر شدی

گفتی از آه تو نشود آینه سیاه ٤　　غره مشوچنین توچه دانی مگر شدی

چندین هزار لابه که من میکنم بتو　　یارب چه بودی ار دل تو نرمتر شدی

توخفتهٔ چو بخت من ایدوست ورنه دوش
زان ناله های زار ترا هم خبر شدی

---

(۱) یعنی چون ترا وعده امروز بفردا میافتد پس اگر وعده فرداکنی آیا کی وفا خواهی کرد .

(۲) یعنی بااین شرط واین پای که پرده کج ندهی ووعده بفردا نیفکنی اگر سردست بربام وصال زده وبربام برمیآیی یك شرط دیگرهم هست که تنها بیائی . ازسردست باین پای نیائی بربام ـ نسخه . باین پای بیائی بربام ـ نسخه . بیائی بی نام ـ نسخه . بیائی بی ناز ـ نسخه . (۳) خانه شرف ماه برج ثور و همسایگی با ثریاست یعنی ای ماه چهارده آیا آخر دربرج شرف خود خواهی آمد یانه .

(٤) یعنی توچه میدانی که آینه ازآه من سیاه نمیشود ، شاید بشود . مگر اینجا بمعنی شاید میباشد . توچه دانی اگرشدی ـ نسخه . توچه دانی وگرشدی ـ نسخه .

(رباعيات)

حرف الف

(١)

از چشم تو صد زخم درشتست مرا چون زلف توزان خمیده پشتست مرا
چشمت‌را گو نهفته دارآن سرخی ١ تا کس بنداندی که کشتست مرا

(٢)

دل بنهادم هر غم و تیماری را نتوان بگذاشت چونتو دلداری را
ور آرزوی چشم تو خون دل ماست چون رد کنم آرزوی بیماری را

(٣)

هرچند ز بهر چون تو جانانی را در عشق توکم گرفته ام جانی را
لیکن تو روا مدار بی‌فایدتی خون ریختن چو من مسلمانی را

(٤)

یاری که دل منست مسکن اورا هرلحظه بهانه ایست با من اورا
زانجا که جمال‌اوی وبدخوئی‌اوست ٢ نی‌دوست‌توانخواند ونه‌دشمن اورا

(٥)

ایدوست چنین مکن فرامشت مرا یکباره مینداز پس پشت مرا
ورقصد توکشتنست و مقصداینست آسان‌تر ازین همی توان کشت مرا

---

(١) تاکس بنداند که که‌کشتست مرا ـ نسخه .

(٢) یعنی این یار زیبا جمال بد خو را دوست نمیتوان خواند زیرا خوی دشمن دارد دشمن هم نمیتوان خواند زیرا جمال دوست دارد . زانجا که جمال اوست بدخوئی او ـ نسخه .

(٦)

روئیست چو ماه عنبر آمیز اورا زلفیست چو مار فتنه انگیز اورا
شیرین سخنانیست دل آویز اورا یارب تو ز چشم بد بپرهیز اورا

حرف تاء

(٧)

ای عشق چه دردی تو که درمانت نیست ١ ای جان بچه زندهٔ که جانانت نیست
ای صبح نه وصلی تو که پیدا نشوی ای شب نه غم منی که پایانت نیست

(٨)

یکباره ز ما فلك فراغت دادت یکباره فراموش شدیم از یادت
باکم ز منی رای وصـال افتادت گفتی که به ازتست مبارك بادت

(٩)

ای کشته چومن هزار دریای غمت وی غرقه چومن بسی بدریای غمت
ویران مکن این دیده ودل ز آتش و آب کان جای خیال تست وین جای غمت

(١٠)

بس رنگ که نقاش ازل میآمیخت تا بر زبر چشم تو خالی انگیخت
گوئی که دل سوخته ام فرصت یافت ٢ وز زلف تو درحمایت چشم گریخت

(١١)

در راه دلم ز عشق تو صد دامست امید من سوخته دل بس خامست
آنرا که توئی یارچه بی یار کسیست وانرا که توئی دوست چه دشمن کامست

(١٢)

سوز دل من ز بهر بار غم تست اشگ چشمم بهر نثار غم تست
این جان که زدست او بجان آمده ام ٣ زان میـدارم که یادگار غم تست

(١٣)

ای دیده دل ریش جگر خورده تست وین جان بجان آمده آزرده تست
این قصـه درد من ز دشمن باری پوشیده همی دار که هم کرده تست

---

(١) ایجان بچه فائده که جانانت ـ نسخه .
(٢) یعنی خال سیاه تو برزبر چشم توگوئی دل سوخته منست که هنگام فرصت ازچنك بیداد زلف توگریخته و درپناه چشمت درآمده است .
(٣) یعنی من از جان خود سیرم و اورا نمیخواهم ولی ازان نگاهش میدارم که یادگار غم عشق تست .

(١٤)

با دلبر خود بکام دل گشتم جفت　　بر شاخ طرب گل مرادم بشکفت
دی آمد و لطف کرد و بنواخت مرا　　میگفت چنین کنم چنان کرد که گفت

(١٥)

گرشرم همی از آن و این باید داشت　　پس عیب کسان زیر زمین بایدداشت
ور آینه وار نیك و بد بنمائی　　چون آینه روی آهنین بایدداشت

(١٦)

دلبر که ز من روی بعمدا بنهفت　　میگوید دوش چشم من بیتونخفت
من بنده آنم که چنان خواهد کرد ١　　من چاکر آنم که چنین داند گفت

(١٧)

هرچند که شد گرمی بازار تو سست　　هرگز نشدم بمهر در کار تو سست
ای کین توچون سرین سیمین‌توسخت　　وی عهد تو همچو بندشلوار توسست

(١٨)

دل قصد وصال دلکشی کرد و برفت　　خودرا بفدای مهوشی کرد و برفت
چون نوبت روز ناخوشی پیش آمد　　جانم زمیانه شبخوشی کرد و برفت

(١٩)

باسبلت سبز یارب آن لب چه لبست ٢　　یاقوت شکر طعم زمرد سلبست
برروی منست چشمه آب روان ٣　　گرد لب اوسبزه دمیداین عجبست

(٢٠)

لعل تو ازان زمرد آورد نبات　　تا یابد از افعی دو زلف‌تونجات
برگرد لب تو سبلت سبز توهست ٤　　چون جامه خضر بر لب آبحیات

(٢١)

باتو سخنم ز باد بی سنگ‌ترست　　کارم بر تو ز آب بیرنگ‌ترست
چشم و دهن توای بت‌عشوه فروش　　چون‌دست ودلم زیکدگر تنگ‌ترست

---

(١) یعنی من بنده آن معشوقم که چنان روی ازمن نهان میکند و چاکر آن معشوقم که چنین عذرها میداند گفت .

(٢) باسنبل سبز یارب - نسخه . (٣) گرد لب تو سبزه دمید این‌عجبست - نسخه .

(٤) سنبل سبز توهست - نسخه .

(٢٢)

يك شب بمراد دل كسى شاد نزيست   كو باغم دل تشد ديگرروزى بيست
يك روز نخنديد گلى از بادى   كو روز دگردر آتشى خوش نگريست

(٢٣)

گفتم كه چوفتنه چشم تو خفته بهست   وز سرد سخن لعل تو ناسفته بهست
زين چشم همى سخن نگويد بامن ١   اى بس سخن نغز كه ناگفته بهست

(٢٤)

شيرين سخنم گرچه لطيف ونيكوست ٢   هم مى‌نرهد ز طعنه دشمن و دوست
گويند كه بادست همه گفته او ٣   بادست كه هم قوت و هم لطف دروست

(٢٥)

بادم كه وجود من بجززحمت نيست   خاكم كه مرا بنزد تو حرمت نيست
گيرم كه ز آتش دلم نندیشى   بر آب دوچشم من‌توا رحمت نيست؟

(٢٦)

درعشق اگر بزور و زركارنكوست   دركيسه مرازر است و دردل‌نيروست
گويند مراكه دشمن اندر پى‌تست   تيغ ازپى دشمنست و زو ازپى‌دوست

(٢٧)

آن يار جفا جوى وفا دار شدست   كامروز مرا ز دل خريدار شدست
يا چشم فلك زجور و بيداد بخفت   يا بخت كه خفته بود بيدار شدست

(٢٨)

گفتيكه دلم بوصل تو شاد وكشست   ميلم همه سوى آن دل دودكشست
ميدانم كاين سخن ندارد اصلى   ليكن چكنم گرچه دروغست خوشست

حرف دال

(٢٩)

صبر ازدل ريش من همى بگريزد   با ديده من خواب همى ناميزد
وين هردو اگرچنين بودنيست‌عجب ٤   كز آتش و آب هركسى پرهيزد

---

(١) يعنى ازين سبب كه گفتم سخن سرد مگوديگرچشم معشوق باشاره وعشوه بامن سخن نميگويد وبسا سخن نغز كه نگفتنش بهترست . (٢) گرچه لطيفست ونكوست - نسخه .

(٣) يعنى گفته من اگر باد هم باشد مگرنه قوت وزور ولطافت درباد نهفته است . هم قوت و هم روح در اوست - نسخه .

(٤) يعنى صبر ازآتش دل من گريزان وخواب ازطوفان آب چشمم پرهيز ميكند .

(٣٠)

ای وصل تو شایسته چو عمر جاوید (١) وی در دل من غم تو شیرین چو امید
در گوش تو از حلقه زرگوئی هست آویخته ماه نو ز طرف خورشید

(٣١)

آن سنبل پست پر ز تابش نگرید وان نرگس مست نیم خوابش نگرید
دی گفتمش از عشق تو خون گشت دلم گفتا نه تو و نه دل جوابش نگرید

(٣٢)

دانی سخنت شکسته چون می‌آید (٢) یا حرف زبان تو زبون می‌آید
تنگست بغایتی دهانت که ازو یك حرف بدو پاره برون می‌آید

(٣٣)

گفتم چو خطت برنگ موی تو شود او آفت این روی نکوی تو شود
در خاطرم از خط تو این خود نگذشت کو هم مدد جمال روی تو شود

(٣٤)

خط تو گرش کسی بخط میخواند او خود نه خطست او غلط میخواند
در آینه روی تو زلفت پیداست وان عکس دو زلفست و بخط میخواند

(٣٥)

گفتم می خوشگوار پیش آور زود گفتا شب آدینه نخواهی آسود !
گفتم که نه گل سال دگر بار آرد و آدینه بهر هفته یکی خواهد بود

(٣٦)

گفتم سخنی با تو و بد گفتم بد تا لاجرم از تو گشت یك دردم صد
جانا بسرت آن نکنی کز تو سزد (٣) انگار که آن حدیث نشنودی خود

(٣٧)

زلفی که بر او بند و گره باشد صد محتاج گره زدن چرا باشد خود
از عشوه دل سوخته من بستد در زلف نهان کرد و گره بر وی زد

---

(١) ای وصل تو بایسته ـ نسخه .

(٢) این رباعی را عذر خواه معشوقی الکن قرار داده‌است .

(٣) جانا بسرم آن نکنی ـ نسخه .

(٣٨)

کار تو همه سرکشی و ناز بود وین کبر زوال حسنش انباز بود

درزلف نظرکن وبتحقیق بدان ١ دو پای آید هرکه سرافواز بود

(٣٩)

هجران‌تو از دوچشم من خواب ببرد ٢ بی‌آب دو چشمت از رخم آب ببرد

چندان بگریستم من از فرقت تو ٣ کز آب دوچشمم مژه سیلاب ببرد

(٤٠)

گفتم که مرا چشم تو می‌بست‌کند گو جور کند برمن و پیوست‌کند

لعل تو ز روی عذر میگفت مرا ٤ مستست ،کسی شکایت از مست کند؟

(٤١)

زان غالیه دان‌کزاو دلم خون‌آید چندین سخن نغز برون چون آید

کز تنگ دهانیش الف‌گاه سخن چون دال دو تاگردد و بیرون آید

(٤٢)

جائی‌که غمت بقصد جان بر خیزد دل‌وا چه زیان‌گر از میان برخیزد

دارم سرآن‌که تا بدستت نکنم ٥ از پا ننشینم ار جهان برخیزد

(٤٣)

دردا‌که دلم زهجر خون خواهدشد کارم ز فراق سرنگون خواهد شد

وان رازکه درخون دلم بود نهان باخون ز ره دیده برون خواهد شد

(٤٤)

حسن تو اگرچه خیمه برماه زند ورعشق تو برعقل همی راه زند

نزدیك آیدکه خط تو دور ازتو ٦ بر آینه جمال تو آه زند

(٤٥)

هرکس‌که نشان آن لب و دندان‌دید در حقه لعل رشته مرجان دید

از چهره من حال دلم بتوان خواند ٧ وز سینه او راز دلش نتوان دید

---

(١) درپای‌قند هرکه - نسخه . (٢) بی‌آب دوچشمت - یعنی دوچشم بیحیا وبی‌شرم‌تو .

(٣) یعنی چنان‌گریستم‌که مژه را سیلاب اشك چشم ببرد . (٤) یعنی‌لب تومیگفت‌که چشمت مست‌است و ازمست شکایت نبایدکرد .

(٥) یعنی برآن سرم که تاترا بدست نیاورم ازپا ننشینم اگرچه جهان بجنك من برخیزد . (٦) آینه ازآه سیاه میشود ورخسار آزخط .

(٧) درسینه او راز دلش بتوان دید - نسخه .

(٤٦)

گر چه زتو بر دلم ستم میگذرد ورچه شب و روز من بغم میگذرد
دل تنگ ندارم که بهرحال که هست گرناخوش و گرخوشست هم میگذرد

(٤٧)

آن شیفته را چو باد دربوق افتاد آن گنبد سیم رنگ از دست بداد
از بهر مناره زاویه وقف بکرد همسایه بد خدای کس را ندهاد

(٤٨)

بر من غم عشق بینهایت برسید وز دست تو کارم بشکایت برسید
گر زانکه نخواهی که بنالم سحری ۱ دریاب که درد دل بغایت برسید

(٤٩)

روزی که برمنت گذاری باشد آن روز طراز روزگاری باشد
جانم بلب آمدست درحسرت تو گررنجه شوی شگرف کاری باشد

(٥٠)

جانا زمن سوخته به زین پرسند به زین زمن خسته مسکین پرسند
گفتی که ازان عربده چون بودی دوش ۲ آنرا که چنان زنند چونین پرسند؟

(٥١)

افسوس که شد جوانی و چیز نماند وان قوت رای و عقل و تمییز نماند
آهی زدمی ز دردگه گاه و کنون غم راه نفس ببست و آن نیز نماند

(٥٢)

تاکی ز تو ام جفای دلسوز رسد چند از تو بجان تیرجگردوز رسد
آن دل که تو داشتی بدان کس دادم کش چونتو هزار بنده امروز رسد

(٥٣)

نه باتو مرا خلوت و جام می بود نه با تومرا عشرت و نای و نی بود
تاکی گوئی وصل نباشد همه روز ۳ گوخودبکجا باکه که دیده کی بود؟

---

(۱) یعنی اگر نمیخواهی که ناله سحری ازدل برکشم دل مرا دریاب .

(۲) یعنی پرسیدی که ازعربده وپرخاش من دوش برتو چه گذشت کسی‌را که چنان میزنند ازینگونه احوال پرسی نمیکنند بلکه بهتر ازین دلش را بدست می‌آورند .

(۳) وصل نباشد هر روز - نسخه .

(٥٤)

تا طره بدان روی دلارای افکند تادل بخم زلف سمن سای افکند
بردست گرفت عشوه و سر بکشید وین کار چوزلف خویش در پای افکند

(٥٥)

شاها بتو ایزد همه آفاق سپرد نتوان بدو ماه شهرهای توشمرد
چندانکه زمین بود همه ملك توشد زین بس تقبی بر آسمان باید برد

(٥٦)

زین پس دل من بمهر یکتا نشود ١ وین عشق کهن گشته مطرا نشود
آن آینهٔ که عکس روی تو گرفت روی من ازان آینه پیدا نشود

(٥٧)

شبهای جهان مگر بهم پیوستند ٢ واختر همگی چو خفتگان مستند
ای صبح بزن نفس، دمت بربستند؟ ٣ وی چرخ بگرد ، چنبرت بشکستند؟

(٥٨)

هردم ز توام غمی دگر باید برد هر روز زدی غمی بتر باید برد
شاید که بهایهای بر من گریند ٤ کم با تو همی عمر بسر باید برد

(٥٩)

زاواز خوش تو عقل مدهوش شود وز دل همه درد و غم فراموش شود
چون وقت سماع درج لب بگشائی مانند صدف همه تنم گوش شود

(٦٠)

ناگاه چنین کرانه جوئی که چه بود ٥ یکباره نمود سنگ‌خوئی که چه بود
دی آنهمه مهر کرده دوش آنهمه‌شرط امروز چه عذر آری و گوئی که چه بود

(٦١)

چون بیخبری ازغمم ایماه چه سود چون درتونکرد اینهمه غم راه چه سود
تا جان بتن منست بر من بخشای ور نه چو برفت جانم آنگاه چه سود

---

(١) دو بیت یعنی من عشق کهن را باتومطرا و تازه نخواهم کرد وچنان ازتو برحذرم که در آن آینهٔ که تو روی خودرا دیدهٔ من روی خودراهرگز نخواهم نمود .
(٢) و اختر همگی چو خفتگان سرمستند - نسخه . (٣) یعنی ای صبح مگر دمت‌را بربستند که نفس نمیزنی وای چرخ مگر چنبرت‌را شکستند که گردش نمیکنی .
(٤) کم با چوتوئی عمر - نسخه .
(٥) یعنی ناگهان چنین کناره نمودن وسنك خوئی نمودارساختن چراست ومگرچه درکاربوده .

(حرف راء)

(٦٢)

یك شهر همیکنند فریاد و نفیر درمانده‌بدست زلف آن کافر اسیر
ای دل اگر ازسنگ نئی پند پذیر وی دیده اگر کور نئی عبرت گیر

(٦٣)

زینگونه‌ا که شد خوار و فرومایه هنر از جهل پس افتاد بصد پایه هنر
یارب تو بفریاد رس آنمسکین را کش خانه سپاهان بود و مایه هنر

(٦٤)

گفتم که چراست گرد آن تنگ‌شکر باریك خطی نبشته از عنبر تر
گفتا که عقیق را بباید نقشی تا مهر توان نهاد بر درج گهر

(٦٥)

تا من ز رخ خوب تو گشتم مهجور نزدیك تو تا شتافت جان رنجور
شد دست اجل چون تو بجانم نزدیك ای‌چشم بدان همچو من ازروی‌تودور

(٦٦)

جانا نم دیده وتف سینه نگر این‌عشق تو و فراق دیرینه نگر
گر یوسف ویعقوب‌ندیدی بعیان درمن نگر ایجان و درآیینه نگر

(حرف زاء)

(٦٧)

ای روی ترا برده مه چرخ نماز زلفت‌چوشب هجرسیه رنگ و دراز
عذری که رخ تو دوش آوردم پیش ١ ازچشم‌چوزلف خود پس گوش‌انداز

« حرف سین »

(٦٨)

گفتی مگذر بکوی ما در زین‌پس ٢ کامیختهٔ ز مهر با دیگر کس
این‌خودچه حدیثست ولی دانم‌چیست سیر آمدهٔ بهانه میجوئی و بس

---

(١) یعنی همانگونه که زلف خودرا ازپیش چشم پس گوش انداختهٔ عذری که رخ تو برای بوسه آورده‌است نیز ازپیش چشم بردار و پس گوش انداز . پس گوش و پشت گوش انداختن چیزی ـ کنایه ازرهاکردن وفراموش کردن آن چیزاست .

(٢) یعنی‌گفتی درکوی ما ازین پس‌گذارمکن . مگذر بکوی ما ازاین پس ـ نسخه .

« حرف شین »

(٦٩)

درجامه ازرق آن بت عشوه فروش چون ماه زآسمان پدید آمد دوش
گر نه فلکست پس چرا همچوفلك هم زرق فروش آمد وهم ازرق‌پوش

(٧٠)

زلفی که همی نهاد سر بر قدمش بسترد که بد جایگه پیچ و خمش
آنکس که نهاد استره برفرق سرش ١ چون استره ننهاد سر اندرشکمش

(٧١)

آن ماه که آفتاب نامست رخش وندر ره عقل و هوش دامست رخش
دیدم رخ اوی وعکس خورشیددرآب ٢ معلوم نمیشد که کدامست رخش

(٧٢)

نادیده هنوز آن رخ غم پردازش بربود دلم زلف کمند اندازش
پس باکه بگویم که دل من که ربود ٣ یاری که چو بینم نشناسم بازش؟

(٧٣)

یك بوسه زلعل خویش کم گیروببخش زنهار روا مدار تقصیر و ببخش
جان پیش کشیده ام نه از بهر بها ٤ این هدیه آن عطاست بپذیر و ببخش

حرف لام

(٧٤)

گفتم که بزلف درکجا دارم دل بنمای بمن تا بتو بسپارم دل
بگشای سر زلف و نگه کن تا من چون ازسر زلف‌تو برون آرم دل

حرف میم

(٧٥)

درهجر توگفتم که ز جان میترسم وصل آمد و من هم‌آنچنان میترسم
دی خود ز زبان دشمنان ترسیدم ٥ امروز ز چشم دوستان میترسم

---

(١) یعنی کسیکه بااستره زلف معشوق‌را سترد و تراشید در عجبم که چگونه استره سر درشکمش فرو نبرد و اورا نکشت . استره - بروزن سنبله - تیغ سرتراشی .

(٢) معلوم نمیشودکدامست رخش - نسخه . (٣) من باکه بگویم‌که دل من - نسخه .

(٤) این هدیه آن عطاست برگیر و ببخش - نسخه .

(٥) آنگه ز زبان دشمنان ترسیدم - نسخه .

(٧٦)

در فرقت تو دلی پر ازخون دارم وز دیده بچهره بر دوجیحون دارم
دردی ز حد قیاس بیرون دارم این‌عشق بدینصفت نهان چون دارم

(٧٧)

دلخسته آنزلف چو چوگان توام سرگشته آن گوی زنخدان توام
بر من دل تو نرم نخواهد گشتن من بنده آن دل چو سندان توام

(٧٨)

بر آتش غم فتاده چون زلف توام ١ سر خیره بباد داده چونزلف توام
با آنکه زخط برون نهادستی پای سر برخط تو نهاده چونزلف توام

(٧٩)

درعشق تو تیره حال چون خال توأم وز پشت خمیده زلف چون دال توام
باریك و دوتا نگون و نالان وضعیف ٢ در پای تو افتاده چو خلخال توأم

(٨٠)

بی دیدن دوست دیدگانرا چکنم بی جان جهان جان وجهانرا چکنم
جانم ز برای وصل او می بایست چون‌نیست امید وصل جانرا چکنم

(٨١)

من آتش دشمنان بباد انگارم بر خاك زتیغ آبگون خون بارم
یا سر چوسر زلف تو برباد دهم یا آب بروی کار خود باز آرم

(٨٢)

من جمله زبان زحرص چون بیدشدم ٣ پیش همه چون سایه خورشید شدم
گرد همگان بر آمدم هیچ نشد ٤ یارب تو بده کز همه نومید شدم

(٨٣)

بگذشت ز عشق دولت بی غمیم واماند پس از غمت همه خرمیم
ازمن‌نشوی خجل، چه بی‌شرم کسی وز تو نشوم سیر، چه شوخ آدمیم

---

(١) زلف برآتش رخسار خوبان جای دارد .

(٢) باریك و زبون دوتا و نالان و نگون ـ نسخه .

(٣) سایه خورشید نور اوست . یعنی چون نور آفتاب که برهمه‌کس، ازوضیع و شریف میتابد در برهمه‌کس رفتم . پیش همه چون سایه وخورشید شدم ـ نسخه .

(٤) برآمدم هیچ نبود ـ نسخه .

(٨٤)

ایدل نکنی تو زین فضولیها کم وی شیفته جان شدی گرفتار بغم
ای‌تن تونگشتی ازجفا سیر هنوز ۱ ای‌دیده شوخ اینهمه دیدی و هم

(٨٥)

از دور زمانه هیچ می ناسایم میگویم و با بخت همی برنایم
چون‌هیچ نصیبی زجهان نیست‌مرا اینجا ز چه مانده ام کرا میبایم

(٨٦)

گفتم زچه چون بوصل مقدور شوم ۲ ناگاه ز دیدار تو مهجور شوم
گفتا چو کمانی تو ومن چون تیرم چون جمله ترا شدم زتودورشوم

حرف نون

(٨٧)

گفتم درگوش اگر دهی راه سخن گویم سخنیت بهتر از زر کهن
گفتا همه در گیر بگوشم در در ۳ بی زر نگرفت جا سخن کوته کن

(٨٨)

اکنون که فلك بقصد من بست میان وان یار بخشم و جور بگشاد زبان
در کار من ای اجل توقف چکنی بشتاب و مرا ازین بلا باز رهان

(٨٩)

دی وعده خلاف کردم ای عهد شکن چشم تو نخفت تا بروز روشن
نشگفت گر از گردش چرخ توسن ٤ من خوی تو میگیرم و توعادت من

(٩٠)

جز در سر زلف تو نیاساید جان وندرتن من بی تو نمی پاید جان
گر سیم و زرم نماند جان دربازم کز بهر چنین روز بکار آیدجان

---

(۱) یعنی ای‌دیده شوخ اینهمه جور وستم از یار دیدی وبازهم ازپی او میروی .

(۲) بوصل مغرور شوم . بوصل معذور شوم ـ نسخه .

(۳) یعنی دری که گوشوار میکنند بی‌حلقه زر درگوش جای نمیگیرد پس سخن توهم بی‌زر بگوش من نخواهد پیوست . (٤) یعنی‌از گردش چرخ شگفت نیست که توخوی نخفتن مرا بگیری و من خوی وعده خلافی ترا بگیرم .

(٩١)

ای دل غم را نهاد باید گردن خو باغم روزگار باید کردن
شادی چه کنی که آن بعمری باشد [1] غم خور که همه وقت توانی خوردن

(٩٢)

نی رای تو بر سر عنایت کردن [2] نی روی مرا از تو حکایت کردن
چندان بدروغ گفته ام شکر از تو کم شرم آید کنون شکایت کردن

حرف واو

(٩٣)

دل گر غم تو چنین خورد وای براو زین بیش کمین هجر مگشای بر او
خودگیر که دشمن توام دوست نیم [3] دشمن بچنین روز، ببخشای بر او

(٩٤)

تا چند کشیم جور عالم من و تو شادان همه برحوصله در غم من و تو
یکشب خواهم نشسته خرم تو و من [4] چونزلف تو پیچان‌شده درهم من و تو

(٩٥)

پیراهن و فوطه بر تن روشن تو می رقص کند بناز گرد تن تو
گه دست گریبان زده درگردن تو [5] گه پای ترا بوسه دهد دامن تو

(٩٦)

تادست رهی گسست از دامن تو تادیده بریده گشت از دیدن تو
از زخم طپانچه ها که بربر زده‌ام شد سینه من برنگ پیراهن تو

(٩٧)

زینسان که منم بعشق در کیست بگو درمحنت ازینگونه کسی زیست بگو
چون باتو همه دوستیم از جان بود این دشمنی تو با من ازچیست بگو

(٩٨)

زلفی که همه سال دل وجان برداو هرگز بوفا سوی کسی ننگرد او
گویند که سرخ است و سیه بایستی چون سرخ نباشد که همه خون‌خورداو

---

(١) شادی گیری که آن بعمری باشد - نسخه غم جو که همه وقت - نسخه .
(٢) یعنی من دیگر روی آنکه از تو حکایت بازگویم ندارم و خجلت میکشم .
(٣) یعنی اگر دشمن هم باشم بردشمنی که بچنین روز سخت افتاده ببخشای .
(٤) خواهم نشسته خرم من و تو - نسخه .
(٥) یعنی گاهی گریبان پیراهن دست در گردن تومیکند و گاهی دامن جامه پای ترا میبوسد .

حرف هاء

(٩٩)

دوشم چه شبی بود زدل تاب شده ۱ وصل آمده و فراق را آب شده
تا روز مرا دو دست درگردن یار لب برلب او نهاده در خواب شده

(١٠٠)

نا یافته شهرخی ز وصلش ناگاه شد سیم به پیلوار خرج آن ماه
بردست گرفت کج روی چون‌فرزین ۲ تا زاسب پیاده ماندم همچون شاه

(١٠١)

در باغ شدم قصد سوی می کرده جام می لعل را پیا پی کرده
گل را دیدم زآب رعنائی‌خویش ازشرم تو سرخ گشته و خوی کرده

(١٠٢)

گه تاب سر زلف مشوش میده گه عشوه این جان ستمکش میده
با ما سر راستی نداری شاید باری بدروغ عشوهٔ خوش میده

(١٠٣)

دلدار کمان دلبری کرد بزه وافکند بگرد مه برازمشك زره
درعهدخود و پشت من‌آوردشکست برکار من و زلف خودافکند گره

(١٠٤)

از بسکه همیکنم بشب ناله و آه برچرخ سیاه شد ز آهم رخ ماه
اینخودچه‌دلست که‌برمنش‌رحمت‌نیست ۳ من بنده آن دلم زهی سنگ سیاه

(١٠٥)

جانا تو چنین بجنگ با من زچهٔ گر دوست نئی رواست، دشمن زچهٔ
بی هیچ سبب کشیدهٔ دامن را ٤ در خون من سوخته خرمن زچهٔ

---

(۱) یعنی وصال آمده وفراق را ابرو ریخته وبباد شده .

(۲) تا زاسب پیاده ماندم . یعنی تامرا از اسب چون شاه شطرنج پیاده بگذارد .

(۳) این خود چه دلست برمنش رحمت نیست - نسخه .

(٤) بی‌هیچ سبب کشنده دامن ازمن - نسخه .

حرف یاء

(١٠٦)

در لطف بنکته سخن میمانی — در کینه بمهر تیغ زن میمانی

درپرده دری باشگ من میمانی — در نیکوئی بخویشتن میمانی

(١٠٧)

گر دسترسی بسیم و زر داشتمی — با وصل تو دست درکمر داشتمی

همرنگ رخ ار بکیسه زر داشتمی — خال از لب تو ببوسه بر داشتمی

(١٠٨)

ایدل اگرم امان جان بایستی — این آب دو دیده ام نهان بایستی

وروصف جمال شانه راخواهم کرد ١ — چون شانه همه تنم زبان بایستی

(١٠٩)

بر زلف تو از گره نشان بایستی ٢ — وین چین در ابروت درآن بایستی

یاعهد توچون قد تو بایستی راست ٣ — یا زلف شکسته چون زبان بایستی

(١١٠)

در ساختهٔ بر غم من دیگر جای ٤ — ز(آری مگر)ت تعمیه می باشد رای

درباقی کن باوی ورشکم منمای — بر جان من و جوانی خود بخشای

(١١١)

یکروز بطبع با رهی دم نزنی — تا عالمی ازعربده بر هم نزنی

ای سنگین دل اگر بمیرم زغمت ٥ — کمتر ز یکی آه بودکم نزنی

(١١٢)

باز این دل سرگشته هجران پیمای — افتاد بدام عاشقی دیگر جای

احسنت چنین کن ایدل شیفته رای — تاسر ندهی ز دست منشین از پای

---

(١) بظاهر- نام معشوق شانه بوده است . (٢) یعنی چین وگرهی که درابرو انداختهٔ باید درزلف تو باشد . (٣) این رباعی دروصف معشوق الکنی است که شکستگی درزبان داشته . (٤) دوبیت یعنی برغم دل من باعاشق دیگری ساختهٔ وآری ومگرهائی که بمن پاسخ میدهی همه تعمیه وچشم بندی است ، یار نورا درباقی وترك کن وبرجان من وجوانی خودت ببخشای . بجای مصراع دوم دربعض نسخ (باغیر ترا نشست میباشد رای) تصرف کاتبست . (٥) کم نزنی - بمعنی که برمن نزنی میباشد . یعنی آیا مردن من درغم تو بیك آه هم نمیارزد که درمرك من بزنی .

(١١٣)

بی دیدن من جان جهانم چونی
بی من که مباد بی‌تو جانم چونی
درهجر تواز دو دیده خون میبارم
من بی تو چنینم تو ندانم چونی

(١١٤)

مارا ندهد سپهر یك جرعه می
کو را نبود زود خماری در پی
ای خوی بد زمانه آخر تا چند ١
وی گردش روزگار آخر تاکی

«١١٥»

نه چون رخ توگلی بود یاسمنی
نه چون قد تو سرو بود درچمنی
نقاش ازل که روی خوب تونگاشت
از تو چه دریغ داشت الا دهنی

«١١٦»

ای بیش ز مه بنیکوئی وکم نی
وقتست که رحمتی کنی یا هم نی
گوئی که غمت هست زجان شیرینتر ٢
زیرا که زجان سیر شدم وزغم نی

«١١٧»

گرروی چو مه ز من نهانی نکنی
وان بوالعجبی هاکه تو دانی نکنی
دارم سر آنکه باقی عمرکه هست
با تو بسر آرم ار گرانی نکنی

«١١٨»

دی وعده خلاف آمد ازان آزردی
امروز عتاب و جنگ پیش آوردی
داری سر آنکه عذر را نپذیری ٣
یا خود ز پی بهانهٔ میگردی

«١١٩»

تا چند دل آزاری و رخ برتابی ٤
تا چند جفا نمودن و بیتابی
مبگویمت این چنین مبارك نبود
وان روز مباد کاین سخن دریابی

«١٢٠»

خود از همه کار جورکردن دانی ٥
شادی همه، درد دل من دانی
چون من دوهزار بیش داری عاشق
کی حال من سوخته خرمن دانی

---

(١) این خوی بد زمانه ـ وین گردش روزگار ـ نسخه .

(٢) یعنی گوئیا که غم معشوق ازجان شرین‌تراست زیرا من ازجان سیرشدم وازغم معشوق سیر نشدم . (٣) یا خود طلب بهانهٔ میگردی ـ نسخه .

(٤) یعنی دل آزردن ورخ برتافتن تاچند .

(٥) یعنی ازهمه‌کارجورکردن وشادکردن دیگران ودرد دل برمن افزودن را میدانی .

«۱۲۱»

ایدوست اگر نصیحتم میشنوی — مگرای براستی که محروم شوی

همچون‌فرزین کج رو ودرصدر نشین — در گوشه بمانی‌ار چو رخ‌راست روی

«۱۲۲»

در حسن مماثلت بیوسف نکنی ۱ — جز دردل و در دیده تصرف نکنی

جانی که چوعزم رفتنت گشت‌درست — یکلحظه برای کس توقف نکنی

(۱) مماثلت همانند شدن . یعنی درحسن همانند یوسف نیستی بلکه ازو بالاتری . درحسن مثالات بیوسف نکنی ـ نسخه .

این ابیات پس از انجام بدست آمد

قطعه

بدان خدای که بیرنك نقش انسانرا — زروی قدرت برسطح‌آب زد پرگار

که تازخدمت تو دورمانده‌ام ناکام — مرا نه دیده بخفت ونه بخت شد بیدار

قطعه

کرم آنست که ازکرده دوست — چون بود زشت حکایت نکنند

آه وصد آه که از مخدومان — نبود عفو و عنایت نکنند

ابیاتی چند از قصیدهٔ که تمام آن یافت نشد

بلند همت وبسیار دان و اندك سال — جهان گشای وممالك ستان و دنیا دار

پلنك خاصیت وشیر زور وپیل افکن — همای سایه وطوطی حدیث وبازشکار

درشت ماشطه ونرم‌گوی وسخت‌کمان — گران عطا وسبك حمله و لطیف آثار

زجود تست امل را هزار دلگرمی — بعفو تست گنه را هزار استظهار

بخانه های کمان تو پی برد فکرت — چو مرك نقب زند بر خزینه اعمار

کند زمرد تیغت بحلقهای زره — چنانکه عکس زمرد بچشم افعی مار

پایان

از انتشارات

کتابخانه سنائی

ارزش ۸۰۰ ریال